



جواب سوچو

Exchange group



از یک ریثہ ایم

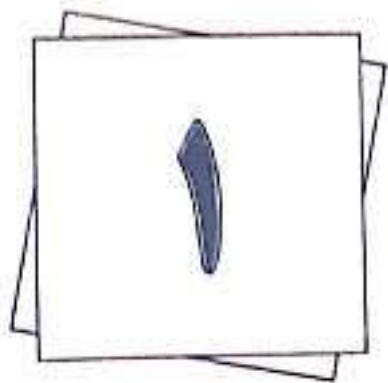
لائسن صہبایی قدیمی



روشنانہ ایم
نگینہ
بیمیں

ریثہ ایم پو سید

Exchange group



از یک ریشه ایم
یک شاخه را هرس کردند
آن یکی هرز روید!

— عزیزم، می‌ری به کمی اون ورتر؟

لای چشم‌های به هم چسبیده‌اش را باز کرد و زنی را کنارش تشخیص داد.
چهره‌اش غریب و ناآشنا بود. خواب آن قدر غالب بود که دوباره پلک بست.

موبایلش که توی جیب سرهمی‌اش لرزید، نگاهی به دست‌های روغنی‌اش
انداخت. به حدی کثیف بود که حتی با لُنگ تمیز نمی‌شد. فریاد کشید:
— قاسم!

و چشم‌هایش را تنگ کرد تا از میان آفتابی که گاراژ را گرفته بود، درِ اتاقک را
ببیند. پرده کنار رفت و علی در حالی که دمپایی‌هایش را با عجله می‌پوشید، بیرون
آمد.

— بله اوسا!

با همان اخم‌های درهم نگاهش کرد تا نزدیک آمد.

— بیا موبایلمو بده، بعد برو ببین اگه تو جعبه بانندی چیزی مونده، بده یکی از
بچه‌ها دستو ببنده؛ این جوروی عفونت می‌کنه.

علی چشمی زیر لبی گفت و جلو آمد. با بیخشیدی زیپ جیبش را باز کرد و
موبایل را درآورد. تماس قطع شده بود.

— باز کن ببین کی بود.

علی نگاهی به موبایل بی رمز انداخت و گفت:

— نگار خانم بودن.

لب باز کرد بگوید موبایل را بدهد که علی با نیش باز گفت:

— اوسا به پیامم داده... نوشته آقا خوشگله سرش شلوغه؟

به پسرک ده ساله تشر زد:

— نه به اون ببخشید ببخشید، نه به این! می خوامی جوابشم خودت بده!

نگاه علی بالا آمد. نیشش را جمع کرده بود؛ اما چشمانش هنوز می خندید.

— چیه، مگه چیز دیگه ای هم هست؟

علی باز خندید.

— آره اوسا... نوشته دل جوجوش تنگ شده.

و ادامه داد:

— آقا، جوجوتون فرستاده.

بی خیال روغن سیاه ماسیده روی دستش شد و موبایل را گرفت و گفت:

— برو بچه! فضولیش به تو نیومده... برو بین اگه قاسم ناهارشو خورده بگوییاد

اینو تموم کنه.

علی ببخشیدی بلغور کرد و دوید. چند لحظه ای خیره ماند به رفتش و وقتی

علی دمپایی هایش را درآورد و پشت پرده ی اتاقک محو شد، خنده اش را پرصدارها

کرد. تقصیر خودش بود وقتی حدسش را می زد که نگار باشد! لنگ را به موبایل

کشید و دست هایش را هم نصفه نیمه پاک کرد. بعد دوباره پیام را باز کرد و خودش

خواند و لبخندش پهن تر شد. تایپ کرد: «ساعت پنج می آم بریم بیرون.»

پیام را که ارسال کرد، دوباره مشغول کارش شد. به دقیقه نکشیده صدای

پست موتوری را شنید که نرسیده خاموش شد. سر چرخاند. پرآید قراضه ای بود که

یک جای سالم در بدنه اش نداشت. صدای خنده آمد و بهروز پشت بندش گفت:

— خوراک خودته جیگر!

کفری دندان سایید. شانسی گندش! صبح یک لندکروز مامان، خورده بود به

پست بهروز و این قراضه ها می خوردند به پست او که نه انعام داشتند و نه دستمزد

درست و حسابی؛ ولی برای اینکه روی بهروز را کم کرده باشد لبخند زد.

— قربونت، تو کار همونی رو که رو دستت مونده راه بنداز، اینا غمت نباشه!



Exchange group لادن صهبایی / ۹

و راه کشید سمت پسر جوان موتیغ تیغی که از پراید پایین آمده بود. بهروز از پشت سرش گفت:

– نگهش داشتم تپل پیادهش کنم.

صدایش آن قدر بلند نبود که به گوش راننده‌ی پراید برسد؛ اما چه دل و جرأتی داشت بهروز که از حاج رسول حساب نمی بردا نمی ترسید گوشش را بگیرد و با یک تپیا بیندازدش بیرون!؟

نچی کرد و به پسر گفت کاپوتش را بدهد بالا. دعادعا می کرد کارش زیاد نباشد، ولی برخلاف چیزی که فکر می کرد، آن قدر درگیرش شد که صدای زنگ موبایلش درآمد. نگار بود. عرق روی پیشانی اش را با آستین لباسش گرفت و تماس را وصل کرد:

– می آم عزیزم... یک ساعت دیگه.

– هونام! می گی به ساعت، اما من که می دونم باز شب می شه.

نگاهی به ال نود انداخت که هنوز حتی کاپوتش بالا نرفته بود و پوفی کشید. قاسم کار شستن موتور پژو را تمام کرده بود و داشت می چیدشان کنار جک موتورگیر تا کی بشود و او برود سراغش و سرهمش کند.

– می آم... تا تو حاضر بشی، رسیدم.

– هونام!

پسرک که تمام این مدت تکیه داده بود به بدنه‌ی ماشین و مثل دودکش سیگار می کشید، عصبی پرسید:

– آقا، چقدر دیگه کار داره؟ می گفتمی بذارمش فردا پیام.

صدای نگار میان صدای گازخوردن موتور لندکروز گم شد. سر که چرخاند، بهروز تک پوفی زد و از بیخ گوشش گاز داد سمت خروجی؛ به هوای تست ماشین را می برد دور دورا

– می آم نگار. الان قطع کنم، برسم به کارم، می آم عزیزم.

و منتظر نماند نگار چیزی بگوید. تماس را قطع کرد و گوشی را انداخت توی جیبش. بعد وسایلش را از دور موتور جمع کرد و کاپوت را به هم زد.

– آقا، عجله داری انگار. برو فردا بیا که امروز به کارت برسی.

پسر حرصی شد اما چیزی نگفت. وسایل اندکی از داخل ماشین برداشت و



سونیچ را داد و رفت. نگاهی به سر و وضع خودش انداخت. کف سرش می‌سوخت و بوی عرق گرفته بود. اگر می‌خواست به نگار برسد باید قید ال‌نود را می‌زد. نهایتش فردا صبح زودتر می‌آمد.

— قاسم پسر، پیر لباسای منو بیار.

قاسم با حیرت نگاهی سمت اتاقک شیشه‌ای حاج رسول انداخت.

— اوسا باز می‌خوای دوش بگیرم! حاجی بفهمه این دفعه خیلی شناکی می‌شه.

— برو بچه این قدر حرف نزن! لباسو آوردی حواست باشه به حاجی، اومد

بیرون به ندایی بده.

قاسم چشمی گفت و دوید. تنها شانسی که این روزها داشت وجود همین

قاسم بود. پسر چهارده-پونزده ساله‌ای که خرج خانه‌شان را می‌داد و مثل بقبه نبود

که فقط تابستان بیاید و تا سال بعد همه چیز از مغزش پریده باشد.

در کاپوت ال‌نود را باز گذاشت تا اگر حاجی از اتاقک شیشه‌ای چکش کرد،

فکر کند هنوز روی ماشین کار می‌کند و سمت سرویس بهداشتی قراضه‌ای که گوشه‌ی

گاراژ بود، رفت. در نیمه‌باز سرویس را با پا هل داد. مثل همیشه پر بود از مگس با

هوایی گند. شیلنگ آب را روی مگس‌ها گرفت. مگسی که نماند، در را بست و

پشتش را انداخت. سرهمی‌اش را از تنش گند و از تک‌میخی که دور از چشم

حاجی کوبیده بود، آویزان کرد. فرچه را برداشت و افتاد به جان ناخن‌هایش. هرچه

می‌کشید، از سیاهی‌اش چیزی کم نمی‌شد. پوستش به ذُوق افتاده بود که تقه‌ای

به در خورد.

— اوسا لباساتو گذاشتم پشت در. حواستم باشه حاجی به دور اومد بیرون؛ اما

تفهمید نیستی.

باشه‌ای گفت و محکم‌تر فرچه را کشید. شب هم باید می‌رفت باشگاه. شاید

فرصت دیگری گیرش نمی‌آمد که خودش را تمیز کند و اگر میشاق با این وضع

نشست و دوباره شیلنگ را برداشت. آبش سرد بود اما عادت داشت به آب سرد.

سریع خودش را شست و تمام تنش را دست کشید. از جایش که برخاست توی

آینه‌ی شکسته نگاهی به خودش انداخت. موهای زیتونی تیره‌اش را که روی پیشانی

بلندش ریخته بود، بالا می‌داد که دوباره تقه‌ای به در خورد.



— اوسا، جعفر اومد.

سریع سرهمی اش را برداشت، لای در را باز کرد و لباس هایش را از قاسم گرفت.
جعفر گفت:

— نچایی یه وقت!

نچی کرد و در را بست. با تی شرت نم موهایش را می گرفت که جعفر از بیرون
گفت:

— وا کن کار واجب دارم.

لای در را باز کرد و نیم تنه اش را نشان داد.

— می آی بیا، از نظر من که مشکلی نیس!

جعفر عقب کشید. حساسیتش را همه می دانستند و انگشت می گذاشتند رویش.
هرچند که حاجی ممنوع کرده بود کسی سر به سرش بگذارد، با وجود این حال خاصی
داشت. جعفر فحشی داد و عقب کشید. بدون اینکه پشت در را ببندد لباس هایش
را به تن خیسش کشید و سرهمی اش را برداشت و بیرون آمد. جعفر ریز از کنارش
رد شد و رفت تو. از قاسم پرسید:

— حاجی که نفهمید؟

قاسم نُج غلیظی گفت و چانه بالا انداخت. سرهمی اش را انداخت توی بغلش
و گفت:

— پس همین جوری حواست باشه من برم.

قاسم آمد اعتراض کند اما پشیمان شد و فقط سر تکان داد. نیم نگاهی سمت
اتاقکِ شیشه ای انداخت. داخلش را به خاطر آفتاب نمی دید اما در دلش دعا کرد
حواس حاجی این سمت نباشد. نرم و بی صدا دوید و روی موتور غول پیکر
قرمز نشست. استارت که زد و صدای گاز خوردنش توی گاراژ پیچید، دیر بود
برای اینکه حاجی بخواند جلویش را بگیرد.

سر کوچه که رسید به خاطر صدای موتور سرعتش را کم کرد. جلوی در موتور
را روی جک گذاشت و انگشت برد سمت زنگ که صدای پیست پیست ضعیفی
شنید. کمی عقب آمد و به پنجره ی طبقه ی بالا نگاه کرد. نگار از پنجره ی اتاقش
خم شده بود. سریع گفت:

— نکن بچه! می افتی پایین...

نگار اما بی توجه گفت:

— زنگ نزن هونام... بابام خونه ست.

و رفت! کمی عقب تر آمد تا نگار به خاطر دیدنش آن طور خم نشود و با صدای پایینی گفت:

— خب آگه خونه ست که چرا گفتی من پیام؟

— نبود که، این قدر طولش دادی اوامد. حالام خسته ست می خواد بخوابه...

به کم صبر کنی اوامدم پایین.

— باشه. برو تو... نیگا سر و وضعشوا

نگار خندید و کمی عقب رفت؛ اما هنوز پنجره را نبسته بود که دوباره خم شد.

— آقاهه، بهتون گفتن خیلی خوشگلین؟

خنده اش گرفت.

— پرور و بین! برو تو!

— باشه اما بی زحمت و ایستین همون پایین رو به دیوار کسی چپ نگاتون نکنه

تا پیام، باشه؟

— ای بابا! برو تو که تا کار دست خودت و خودم ندی ول کن نیستی انگارا

نگار خندید و این بار پنجره را بست. با لبخند نفسی عمیق کشید و نگاهی به دو طرف کوچه انداخت. کوچه شان اغلب خلوت بود. خنده اش گرفت از خودش که به واسطه ی حرف نگار داشت دورش را می پایید. سری تکان داد. موتور را از روی جک برداشت و حالا با علم به اینکه هاشم خانه است، بی صدا تا سر کوچه بردش و پارک کرد توی سایه و خودش رویش نشست. خسته بود، گرسنه بود و خوابش می آمد. زمان زیادی گذشت و چشم هایش خمار و خط باریکی شده بود که در میان موج گرمایی که از آسفالت بلند می شد، متوجه کتانی های سفید نگار شد. می دوید و بند هر دویشان باز بود. چشم هایش را تا انتها گشود و صدایش را بالا برد:

— ندوبچه! می افتی باز!

نگار محلش نداد، همان طور دوید و نزدیک که رسید خندید.

— ببخشید خیلی منتظر شدی، تازه اوضاع امن شده. بریم؟



روی موتور خودش را جلو کشید تا نگار پشتش بنشیند و گفت:

— اول ببند اون بندارو... حال سینما داری؟

نگار لب پایش را بیرون داد.

— نمی شه زیاد دور بشیم. بابام بیدار بشه، مامانم زنگ می زنه برگردم.

به معنای واقعی کلمه وارفت:

— آکِ هی! این چه خوابیدنیه پس!

— به خدا قرار نبود بیاد خونه، اومد گفت سرم درد می کنه. می خواد نیم ساعت

بخوابه و برگرده مغازه.

پوفی کشید و تکرار کرد نیم ساعت. با نیم ساعت به کجا می رسیدند؟! نهایتش

می رفتند و یک بستنی می خوردند و برمی گشتند! دلخور گفت:

— پس بشین تا همین نیم ساعت تموم نشده!

نگار سری تکان داد و خواست بنشیند که باز تشر زد:

— ببند اون بندارو!

نگار ای بابایی گفت و کیفش را روی موتور گذاشت و خم شد تا بندهایش را

ببندد؛ ولی بستنش به درد خودش می خورد. دو قدم نرفته باز می شد. از موتور

پایین آمد و مقابل نگار روی پاهایش نشست. نگار بدون هیچ اعتراضی گفت:

— فردا بریم سینما؟ یه فیلم جدید اومده می گن خیلی خنده داره.

فیلم خنده دار دوست نداشت، خنده اش نمی گرفت؛ اما به واسطه ی نگار این

چند ماه اخیر زیاد دیده بود؛ این یکی هم رویش. جنس بندهایش بد بود و سر

می خورد. هر دورا گره ی اضافه زد و برخاست. نگار با آن چشم های عسلی خمار

و اریب از پشت قاب صورتی عینکش طوری نگاهش می کرد که انگار تابه حال او

را ندیده. خندید:

— نخوریم!

نگار لبخند زد:

— نه، حیفی!

خنده اش گرفت و مهارش نکرد. نشست روی موتور و جلو کشید و کمک کرد

نگار هم خودش را روی موتور بزرگش بالا بکشد. نگار دست های کوچکی سفیدش

را جلوی شکم او به هم قلاب کرد و پرسید:

— کجا می ریم؟

— کجا بریم با نیم ساعت وقت آخه؟ می ریم به بستنی بهت بدم برت گردونم دیگه.

دلخوری نگار را حس کرد؛ اما صدایش درنیامد. دسته ی گاز را تاباند و موتور با صدای غرش بلندی از جایش کنده شد. نگار جیغ سرخوشی کشید و چفت دست هایش را محکم تر کرد.

دلخوشی این روزهایش همین دست های کوچک بود. همین لب های صورتی کم رنگ که هیچ وقت رنگ اضافه ای رویش نداشت و به او لبخند می زد. خنده های از ته دلش برای یک اتفاق کوچک. زندگی این روزهایش را نگار به جریان می انداخت. زندگی ای که قبل از نگار بد را کد مانده و بوی لجن گرفته بود.

موتور را جلوی بستنی فروشی همیشگی توی سایه ی درخت پارک کرد. پایین پریدن نگار خوب بود. گاهی حتی صبر نمی کرد که موتور کامل متوقف شود. انتظار زیادی هم از او نداشت؛ بیست سال سنی نبود که بخواهد سخت بگیرد. حداقل قرار نبود مثل اویی که با شش سال اختلاف سنی، ده سال پیرتر از سنش شده بود، رفتار کند. — من میوه ای می خوام، پنج اسکوپ.

موتور را روی جک می گذاشت که کج نگاهش کرد:

— کجات می خوای جاش بدی اون وقت؟

نگار خندید و دست کشید به شکمش.

— تو چی کار داری؟ آب می شه جا نمی گیره که.

سری تکان داد و راه افتاد. باز پسرهایی که آموزشگاه شان کمی بالاتر بود صندلی های داخل را اشغال کرده بودند. بستنی را گرفت و بیرون آمد. نگار با دیدن یک بستنی، لب هایش را جلو داد.

— خودت چی پس؟

— من نمی خوام، گشنمه، بستنی نمی خوام.

— ناهار نخوردی باز؟

چانه بالا انداخت و بستنی را دست نگار داد. نگار اما پکر شده بود. — بعدم که می خوای بری باشگاه، آره؟ مربی گشته و خسته به چه دردشون

می خوره آخه؟



لبخندی به رویش زد و زیر بازویش را گرفت تا خودش را یک‌واری از موتور بالا بکشد و روی زینش بنشیند.

— به چیزی می‌خورم حالا.

نگار با ذوق گفت:

— به فلافل کشف کردیم با بچه‌ها، دو کوچه بالاتره. بریم به فلافل بزنی؟
حواسش رفته بود سمت خطی که با اولین لیس بستنی روی بینی نگار افتاده بود. انگشتش را جلو برد و سر بینی‌اش کشید.

— تو بخور، آب می‌شه این، بعد به فکری می‌کنیم.

نگار اما بستنی را جلوی او گرفت.

— به لیس بزنی به جونم بشینه.

بی‌حوصله گفت:

— برو بچه! می‌خواستم، برای خودمم می‌گرفتم.

— نه جون من لیس نزن از گلوم پایین نمی‌ره. همه‌ش می‌مونه تو گلوم یخ

می‌زنم می‌میرم!

جووری واقعی گفت که خنده‌اش گرفت. گازی کوچک از اسکوپ شکلاتی زد و دستش را برگرداند. خوب می‌شد اگر زودتر از این گرما بیرون می‌رفتند. دوباره داشت عرق می‌کرد و دوش لازم می‌شد. میثاق خیلی حساس بود روی سر و وضع و تمیزی‌اش. باشگاه بالای شهر بود و بچه پولدارهای لاکچری می‌رفتند و می‌آمدند و کلاس‌شان پایین می‌آمد اگر مربی‌شان بوی عرق می‌داد.

دست کشید به چشم‌های خواب‌آلودش. شب قبل باز بدخواب شده بود. درست یادش نمی‌آمد؛ اما خواب عجیبی دیده بود. این شب‌ها کلاً خواب‌های عجیبی می‌دید. از میان‌شان یک زن را یادش می‌آمد. زنی که با او حرف می‌زد اما حرف‌هایش را خوب یادش نمی‌آمد.

— کجایی آقاهه؟! شنیدی اصلاً؟!

نگاهش را برگرداند سمت نگار و با حواس‌پرتی گفت:

— مگه چیزی گفتی؟

— ای بابا! ما رو بگو با کی اومدیم سیزده‌بدر... می‌گم این جمعه تولد نگینه.

مامانم می‌خواد خاله و دایی‌هامو دعوت کنه.

Exchange group

- مبارک باشه...
 – همین؟ نمی خوای پرسی تو هم دعوتی یا نه؟
 نفس عمیقی گرفت و محکم روی صورتش دست کشید.
 – دعوتم یا نه؟
 – مامانم گفت دعوت کنم اما بابام گفت چی کار داری! مهمونی خصوصیه...
 مامانم گفت اوا! دامادمه، مگه می شه نباشه؟!
 نگار که سکوت کرد، به ناچار پرسید:
 – خب، بابات چی گفت؟
 – مهم نیست که چی گفت اما تو هم دعوتی.
 دعوت نبود. به زور و اصرار نگار دعوتش کرده بودند. احتمالاً دفاع نرگس خانم را هم از خودش درآورده بود که حس نکند زیادی تک مانده. نگار با ذوق پرسید:
 – می تونی بیای؟ می دونم برای شامش نمی تونی بمونی اما اگه به ساعت دیرتر بری باشگاه خیلی خوب می شه... تا وقتی مهمونا بیان، باشه؟
 برای یک ساعت مرخصی مطمئن نبود اما سر تکان داد.
 – به کاریش می کنم... بخور آب شده داره می ریزه.
 نگار سریع بستنی اش را بالا آورد و زیر قیفش را لیس زد و گفت:
 – خواستی کادو بخری منم می بری با خودت؟
 هوف! کادو! حواسش به کادو نبود!
 – آ... ره، چی بخرم خوبه؟
 – چندی می خوای بخری؟
 ذهنش رفت سمت دودوتا چهارتای رقم باقی مانده ی ته حسابش و خرج هایی که تا آخر ماه مانده بود که نگار گفت:
 – تو رو خدا به چیز خوب بخری.
 نگاهش را توی چشم های نگار چرخاند. نگرانی اش را می فهمید. با اتفاقی که افتاده و میانه اش را با هاشم خراب کرده بود، نگار فرصت نکرده بود او را نشان فامیل شان بدهد. نه جشنی، نه مراسمی. این اولین باری بود که قرار بود خودی نشان بدهد. مطمئن سر تکان داد.
 – نگران نباش، اصلاً هرچی تو بپسندی می گیرم.



و بعداً فکر می‌کرد به اینکه اگر کم آورد از کجا جور کند. چشم‌های نگار از ذوق برق زد.

— آخ جون! به چیزی دیدم خیلی قشنگ بود اما پول خودم نمی‌رسید. حالا اگه تو هم باشی می‌ذاریم رو هم می‌خریمش.
سر تکان داد و گفت:
— خوردی، بریم؟

نگار باقی بستنی را توی دهانش جا کرد و دست‌هایش را به هم مالید. روی موتور نشستند و نگار مسیر فلافل را نشان داد. برای خودش یک ساندویچ سفارش داد و پشت یکی از میزها که تقریباً آفتاب‌سایه بود نشستند. نگار بلافاصله شروع کرد به حرف زدن. در مورد وسایلی که قرار بود برای تزئین تولد بخرند می‌گفت و مدام تأکید می‌کرد که تم تولد سفیدصورتی است، او هم باید تم را رعایت کند. با اینکه حوصله نداشت لب‌هایش بی‌اختیار کش آمده بود. حالت صورت نگار برایش جذاب و خواستنی بود و خیلی درست نمی‌فهمید چه می‌گوید. ساندویچش را که آوردند، او گاز می‌زد و نگار هنوز با حرارت تعریف می‌کرد. موهای طلاییِ نرمش از یک طرف شال روشنش کج آمده بود روی صورتش. چشم‌هایش به خاطر آفتاب خط باریکی شده بود و مژه‌های روشن بی‌حالتش از پشت عینک پُرتر به چشم می‌آمد. احتمالاً گرمش بود که پوست روشنش رنگ گرفته بود. میان حرف‌هایی که نمی‌دانست به کجا رسیده پرسید:
— خودت لباس داری؟ سفیدصورتی؟

و گاز بزرگی از ساندویچش کند تا زودتر تمامش کند و بروند.
— قراره فردا بریم با مامان بخریم. اگه مامان نتونست بیاد تو می‌آی؟
چیزی توی گوشش زنگ زد. صدای زنی که با صدای آهسته و گرم خواب می‌پرسید:

— فردا باهام می‌آی دندون پزشکی؟ بی‌حسی که می‌زنه بعدش سردرد می‌گیرم.

صورت زن را یادش نمی‌آمد، فقط صدایش بود. حتی نمی‌دانست که کجا این را شنیده. صدای نگار از فکر بیرون کشیدش:
— هونام! کجایی تو امروز؟ به چی فکر می‌کنی؟

لقمه ای را که توی دهانش مانده بود، پایین داد.

– هیچی هیچی، همین جام.

– مطمئنم خوبی؟ یه جوری شدی آخه!

دوباره به صدای ملایم و مخملي زن فکر کرد و سر تکان داد. صدا آنقدر واضح بود که انگار کسی کنار گوشش بچ زده باشد. بی اختیار دست کشید پست گوشش، جایی که انگار هنوز از نفس زن گرم بود.

– آره... فقط انگار زیادی خوابم می آد.

نگار هومی گفت و ساکت شد. برای اینکه ثابت کند حواسش با او بوده گفت:

– اگه نرگس خانم گرفتار بود زنگ بزن باهم بریم.

و چند لقمه ی پایانی ساندویچش را هم گاز زد. کاغذش را مجاله کرد و از همان جا پرت کرد توی سطل زباله که فاصله ی زیادی داشت. نگار جیغ کشید:

– ایول! پرتابش سه امتیازی بود.

خندید و گفت:

– حالا چی می خوای بخری برای نگین؟

نگار با ذوق گفت:

– سر باریبه که می شه با لوازم آرایش واقعی آرایش کنی و موهاشو درست

کنی. می دونم نگین عاشقش می شه.

– یه همچین چیزی فکر نمی کنی برای یک دختر پونزده ساله زوده؟!

نگار سرتق گفت:

– اولاً که شونزده سالش داره تموم می شه. دوماً چی فکر کردی؟ این روزا دیگه

به دختر دوازده ساله ام نمی شه بگی بچه.

چنان مطمئن گفت که باعث شد با حیرت توی صورت بی آرایش ساده اش نگاه

کند. سخت بود نخندد. از نظر او نگار هنوز هم بچه بود. نگین که جای خود

داشت؛ ولی جراتش را نداشت بگوید. نگار زنده زنده می پخت و می خوردش.

با وجود این نگار را همین طور که بود دوست داشت. پدرانهای که خرجش

می کرد، حسی را در وجودش ارضاء می کرد که خودش از جای خالی اش ضربه ی

زیادی خورده بود. دوست داشت همیشه خنده ی نگار را ببیند، حتی اگر برای

خودش سخت می شد. حالا هم صورت گُرگرفته اش روی اعصابش بود و اصلاً





لادن صهبایی / ۱۹۱

حالی اش نبود که خودش خطی از عرق از کنار شقیقه اش راه گرفته. دست نگار را گرفت و بلندش کرد. نگار اعتراض کرد.

— کجا؟ مامانم که زنگ نزده هنوز.

محلش نداد و کشیدش سمت موتور.

— می خوای خون دماغ بشی یا باز صورتت بسوزه؟

نگار خودش را سنگین کرد.

— نمی خوام برم... می خوام بیشتر باهات باشم خوب.

مگر کل وزنش چقدر بود؟ با خنده محکم تر او را کشید و بلند کرد و روی

موتور گذاشت. نگار با اخم گفت:

— زور داری قبول؛ ولی به رُخ من نکششا!

دماغش را محکم کشید. حالا که نگار توی سایه بود با خیال راحت تری گفت:

— بگو بینم این سرِ باربی که می شه آرایشش کرد، چند هست که خودت تنهایی

نخریدی!

— فکر نکنی که پول ندارم؛ دارم اما می خوام باهات لباسمو بخرم.

هومی کشید و ساکت شد. میان حرف های هاشم، یکی از چندین باری که

طعنه بارانش کرده بود، شنیده بود دختر که نامزد می کند تمام خرج رخت و لباسش

با شوهرش است و از این بابت از او شاکی بودند؛ اما نگار مراعاتش را می کرد که

چیزی نمی گفت. شاید یکی-دو تا از لباس هایش را او خریده بود، اما این طور نبود

که همیشه با او برود خرید.

— نگفتم که نداری، پرسیدم چنده که بینم اگه تو کارتم هست الان برات بریزم،

خودت بخری.

چشم های نگار برق زد.

— جدی؟! آخ جون!... اگه زودتر بخرمش، می تونم باهات ور برم. شاید منم

یاد بگیرم چطوری باید از این چیزا بمالم به صورتتم... تو دوست داری، مگه نه؟

خنده اش گرفت از این همه توجه! از همان اول آشنایی که یکی-دو تا سوال

دخترانه از نگار پرسیده بود و فهمیده بود چیزی بارش نیست، دیگر انتظار زیادی

از او نداشت که به جای جواب، کارت و موبایلش را از جیبش درآورد؛ ولی وقتی

قیمت را شنید بی اختیار پرسید:



- چند؟

نگار چند بار پلک زد و قیمتش را تکرار کرد. سرش سوت کشید، ولی با خنده پرسید:

- مطمئنم فقط سرشه؟! اینی که تو داری می گی از پول کل تنشم بیشتره ها... اونم تازه نه عروسک.

لحنش آن قدر بد بود که نگار لگد زد به ساق پایش.

- دیگه چی؟

و مطمئن گفت:

- تو چیزی از اینا نمی فهمی. کل قیمت باربی به سرشه.

لب هایش را داخل دهانش کشید تا خنده اش را کنترل کند. بدون شک نگار بهتر می دانست. نگار بود که گلکسیون عروسک داشت نه او.

کل مبلغی را که نگار خواسته بود به کارتش ریخت. قبل از اینکه دینگی واریزی اش بیاید موبایل نگار زنگ خورد. نرگس خانم بود و خواست که برگردد خانه. از این بیرون آمدن های دزدکی خوشش نمی آمد. از اینکه اجازه نداشت بی دردرس و راحت زن خودش را ببیند؛ اما با شرط و شروطی که هاشم گذاشته بود و سابقه ی خرابش ترجیح می داد فعلاً سربه سرش نگذارد و اجازه بدهد جریان به خواست او پیش برود. هر چند کل زندگی اش همین بود. از درگیری و بحث و جدل بیزار بود. همیشه تا جایی که می شد کوتاه می آمد و خودش دلیل این همه ترسش از دعوا را می دانست. چیزی که با هیکل درشت و ورزشکاری اش سخت در تناقض بود.

نگار را برگرداند جلوی در خانه شان. نگار قبل از اینکه پیاده شود، سرش را جلو آورد و تند و گذرا گونه اش را بوسید:

- شب منتظر تما... باز دیر آنلاین نشیا

سری تکان داد و نگار پایین پرید.

- بابت هدیه هم ممنون. می دونم نگین خیلی خیلی خوشش می آد. مطمئنم می آد تو تیم ما.

- پس می خواستی بهش رشوه بدی، آره؟!

خندید و سمت در رفت و دست گذاشت روی زنگ. از آخرین باری که کلیدش





لادن صهبایی / ۲۱۱

Exchange group

را گم کرده بود کلید نداشت. این دختر سر به هوا قرار بود زن زندگی اش شود و عجیب اینکه مشکلی با این قضیه نداشت. لباس صورتی یادت نره آقاخوشگله.

با خنده سری تکان داد و صبر کرد نگار برود تو. بعد گاز موتورش را گرفت و از کوچه درآمد. هنوز وقت داشت تا بچه‌های باشگاه بیایند و میثاق اعتقاد داشت مربی باید حداقل ده دقیقه بعد از بچه‌هایش برسد؛ کلاس داشت. گرچه شاید امروز بد نبود زودتر برود و کمی به سر و وضعش برسد. به یک دوش و تمیزکاری درست و حسابی نیاز داشت.

گازش را گرفت سمت باشگاه. موتورش را توی حیاط کوچک جلوی ساختمان پارک کرد و از پله‌های باریکی که از کنار رمپ پایین می‌رفتند سرازیر شد. پله‌ها ختم می‌شد به در کوچکی که هنوز بنر «فقط بانوان» رویش مانده بود. بنر را برداشت و در را باز کرد. بوی عطر زنانه توی ساختمان موج می‌زد. برعکس ساعت آقایان که وقتی سالن خالی می‌شد، از بوی عرق و سیگاری که میثاق آخر وقت می‌کشید عفت می‌گرفت.

کفش‌هایش را از پا کند و توی کمدهی چپاند. چراغ‌ها را روشن کرد و نگاه گرداند. همه چیز مرتب بود، جز مهتابی اتاق پرو که پرپر می‌کرد. میثاق چند روز پیش گفته بود عوضش کند اما فرصت نشده بود.

از توی انباری مهتابی جدید آورد و عوضش کرد. بعد دوشی حسابی با آب گرم گرفت. اینجا تنها جایی بود که با آب گرمش می‌توانست کمی خستگی را از تنش دور کند. چشم میثاق را که دور می‌دید دوش‌هایش طولانی می‌شد و حسابی خودش را خجالت می‌داد.

چون می‌دانست کسی نیست، با حوله‌ی کوچکی که دور کمرش بسته بود بیرون آمد و جلوی آینه‌ی قدی ایستاد. از ماه پیش که میثاق روی هیکلش زوم کرده بود و وادارش کرده بود عضلاتش را بیشتر کند، سرشانه و عضلات سینه‌اش عریض‌تر شده بود و سیکس‌پک شکمش بیشتر خودش را نشان می‌داد. فقط هنوز اختلاف رنگ صورت و بدنش توی ذوق می‌زد. روزها آن قدر توی آفتاب بالای سر ماشین‌ها می‌ایستاد که صورتش تیره‌تر از بدنش می‌شد و با کرم‌های مختلف ناچار بود بدنش را برنزه کند ولی هنوز نتیجه‌ی دلخواه میثاق را نگرفته



بود. صورتش انگار هر روز پایه پای بدنش تیره می شد تا این اختلاف رنگ را نگه دارد.

مقداری از یکی از کرم های خارجی را خالی کرد کف دستش و روی بدنش کشید تا عضلاتش برق بزنند. کارش که تمام شد صورت اصلاح کرده اش را نزدیک آینه برد. زیر ابروهایش را تا حدی تمیز می کرد که هنوز خوب بود. ناچار بود در این منطقه، به قر و فر همین ها راه بیاید؛ مخصوصاً که تمیز شدن ابروهایش رنگ عجیب چشم هایش را بیشتر نشان می داد. خودش از این رنگ خوشش نمی آمد. سبزی که از شدت روشنی مایل شده بود به زردی نه چندان خوش رنگ اما میثاق می گفت خشونت می که به صورتش داده برای کارش خوب است! فک زاویه دار و صورت کشیده اش هم همین طور؛ هر چند خودش برخلاف این ظاهر خشن نبود. دل و جرأتی برای خشونت نداشت و همین باعث شده بود علاقه ای به مانور دادن روی چهره اش نداشته باشد. این دست کاری های ساده هم اگر خرده فرمایشات میثاق نبود، هیچ وقت اجرایشان نمی کرد. او کجا و لباس های مارک دار کجا! او کجا و کفش ورزشی اصل آدیداس کجا! همه را میثاق می خرید، آن هم برای باشگاه! برای وقتی که جلوی پولدارها رژه می رفت تا حرفش را بخوانند. حتی موتور را هم میثاق وادارش کرده بود بخرد، با وجود این خودش هم دوستش داشت. تنها چیزی که شاید طی این سال ها به دل خودش هم بود.

با شنیدن صدای تق و توفی از بیرون، نگاهی به ساعت انداخت. بعید نبود کم کم بچه ها برسند. در کمدهش را باز کرد و رکابی سرمه ای تنگ پوما را درآورد و تنش کشید. شلوارکش را بالا می کشید که صدای میثاق را شنید:

— زود اومدی...

نگاهش را نصفه نیمه بالا آورد و خم شد کفش هایش را برداشت. میثاق تنها نبود، از رختکن اعضا صدا می آمد.

— آره کارم زود تموم شد... امشب هستی حرف بزنیم؟
— درباره چی؟

— به کم پول مول می خوام، اگه شد حقوقم زودتر بده، اگه نه یه چیزی دستی بده.

نشسته بود کفش هایش را بپوشد؛ جوابی که نشنید سرش را بالا آورد:



— چیه؟ نکنه نداری باز؟

— باز ۱۲ مگه چند بار عقب انداختم این جور می گی؟!؟

زیاد شده بود. هر باری که ته ماه به هر دلیلی کم می آورد، دیواری کوتاه تر از دیوار او نبود؛ اما وقتی این طور می پرسید باید سکوت می کرد.

— حالا تا شب ببینم چی کار می کنم... موها تم خشک کن بد حالت نشه.

باشه ای گفت و رفتنش را نگاه کرد. از این یکی آبی گرم نمی شد. با پولی که از کارتش کشید چیز زیادی تهش نمانده بود که هم پول مواد را بدهد و هم لباس نگار. نه قید این را می توانست بزند و نه آن یکی. پوفی کشید و از جایش برخاست. حوصله ی سشوار کشیدن نداشت، با این حال برای اینکه صدای میثاق را در نیارود حوله ای سرسری به موهایش کشید و تقریباً خشک شان کرد. در این فاصله، یکی-دوتا از بچه ها آمده بودند و گرم می کردند. چند نفس عمیق پیاپی کشید و لبخندی روی صورتش نشانید. از این در که بیرون می رفت، یک مربی مرفه بی درد بود که از سر تفریح آموزش بدن سازی می داد.

آخرین شاگردش که بیرون رفت لبخندش را جمع کرد. میثاق صندلی اش را عقب داد و تنش را کشید:

— جمع و جور کردی یه نگاهی به دوشا بنداز، چندتا شون چکه می کنه... بین اگه چیزی لازم داره بخری فردا درستش کنی.

باشه ای گفت و همان طور که سمت رختکن می رفت رکابی خیس را از تنش کشید:

— نگاه کردی ببینی چیزی دستت داری یا نه؟

— چقدر کارتو راه می ندازه حالا؟

از این لحن خوشش نیامد. از اینکه بخواهد پول را گدایی کند، گذشته بود آن دوران. نفس عمیقی کشید و گفت:

— نصفه شو بدی خوبه.

— اون قدر که ندارم دستم، یه مقداری نقد هست می ذارم برات.

باشه ای گفت و بیشتر بحث نکرد. دوش کوتاهی گرفت و لباس هایش را همان جاذیر آب شست و پهن کرد. می برد خانه باز فراموش می کرد بیاورد و صدای میثاق



درمی آمد. با حوله که بیرون آمد خبری از میثاق نبود. لباس پوشید و برگشت به سالن. تشکچه ها را مرتب کرد. دمبل ها و وسیله ها را جمع کرد. وزنه‌ی وسیله ها را دوباره به حالت اولشان برگرداند و زمین را تی کشید. کارش که تمام شد سطل های آشغال را خالی کرد و سراغ حمام ها رفت. یکی-دو تایشان به نظافت نیاز داشتند که برای آن ها یک نفر هفتگی می آمد یا نهایتش اگر خیلی خراب بودند توی شیفتر زنانه یکی تمیزشان می کرد. فقط چیزهایی که نیاز به تعمیر پیدا می کردند با او بود، چون کارش توی تعمیر هر چیزی خوب بود. آن قدر سروکله می زد تا قِلَقَش دستش می آمد و ایرادش را می فهمید. دوش های حمام هم جز یک سفت کاری نیاز به چیز دیگری نداشتند. ترتیب شان را داد و وقتی مطمئن شد کاری نمانده سراغ میز میثاق رفت. دسته اسکناسی را که روی میز گذاشته بود برداشت و شمرد. صورتش درهم شد. کمتر از چیزی بود که انتظارش را داشت، هر چند که انتظارش را پایین آورده بود. دمی عمیق گرفت و پول را توی جیب پشت شلوارش گذاشت. نگاهی به سالن انداخت. بورا که فاکتور می گرفت همه جا مرتب بود. دیگر معطل نکرد، فرصت چندانی برای رسیدن به ساقی نداشت.



مثل چند شب گذشته موتورش را یکی از خروجی های فرعی پارک، سپرده بود به صاحب کیوسک کوچکی که سیگار و خرت و پرت می فروخت. می ترسید زنجیرش کند و مشکلی پیش بیاید و مجبور شود فرار کند. از اینکه قرارهایشان بعد از گیر افتادن یکی از رفقای ساقی به شب و این پارک کشیده شده بود خوشش نمی آمد. پارک قبلی را خوب می شناخت. تمام گوشه و زوایایش را حفظ بود، حتی بیشتر مردمی را که می رفتند و می آمدند. توی همان پارک نگار را دیده بود؛ اما این پارک برایش غریبه بود. از طرف هرکسی که از روبه رو می آمد، یا روی نیمکتی نشسته بود احساس خطر می کرد. با این حال چاره ای نداشت. موادی را که می خواست جز این ساقی از کس دیگری نمی توانست بگیرد. نایاب بود و به خاطر عوارضی که داشت نزدیک محل قرار همیشه می استفاده نمی کرد.

نزدیک محل قرار همیشه می استفاده نمی کرد. به غیر از سه جوانکی که روی یکی از نیمکت ها نشسته بودند و سیگار دود می کردند کسی نبود. بعضی شب ها می شد که خانواده ها تا دیر وقت پای درخت ها





لادن صهبایی / ۲۵

بساط می کردند، بیشتر آخر هفته ها این طور بود؛ آن شب ها ترسش کمتر می شد. کمتر احتمال می رفت مأمورها بریزند و بخواهند کسی را بگیرند؛ اما شب های خلوتی مثل این شب، حتی به همان جوانک ها مشکوک بود.

— حواست کجاست پسر؟

سر چرخاند و ساقی را دید که پشت سرش ایستاده. علی رغم گرمی هوا کلاه لباس آستین دارش را روی سرش انداخته بود و تشر زد:

— زود باش... رد کن بیاد مس مس نکن.

دسته ی اسکناس را از جیب پشتش درآورد. خودش می دانست کم است. از جیب جلویش هم دسته ی پولش را درآورد و کسری اش را رویش گذاشت. تمام مدت پسرک پابه پا می شد و دورش را می پایید. یک بار اتفاقی صورتش را دیده بود. سنی نداشت.

— بیا، اما... امکانش هست سری بعد به کمی کمتر برام بیاری؟ شاید پولم نرسه.

پسر پول ها را کشید.

— مگه لازمت نمی شه؟

— مجبورم به کاریش کنم... خدایی جایی نیست که این موادو ارزون تر بده؟

— اینارو فقط به جا داره، تو هم جا اینکه با من چونه بزنی یا موادتو عوض کن یا به

فکری کن واسه پولش، منم اینارو صاف می ذارم کف دست یکی دیگه، حالیه؟

آره ی آهسته ای گفت و صبر کرد تا پسر پول ها را شمرد و جعبه ی کوچکی را کف دستش گذاشت. آن قدر کوچک بود که راحت توی جیب جلوی شلوارش جا شد و قبل از اینکه فرصت کند چیزی بگوید، ساقی از مقابل چشم هایش رفته بود. نگاهی به دورش انداخت. پسر ها هنوز روی نیمکت نشسته بودند و حواس شان سمت او نبود. امشب هم به خیر گذشت. با قدم هایی تند برگشت سمت خروجی پارک. از پیرمرد دکه دار تشکر کرد و برای اینکه شب بعد هم بتواند رویش حساب کند، یک بسته بیسکویت و یک آب کوچک خرید و سمت خانه برگشت. سر کوچه شان که رسید موتورش را خاموش کرد و پایین آمد. با وجود خستگی میلی به بیدار کردن همسایه ها و شنیدن ناسزا نداشت. موتور را تا پشت در خانه برد. در چوبی قدیمی را باز کرد و موتورش را سخت از در به آن باریکی تو برد. از تک پله ی



کوچکی که در انتهای راهروی باریک به حیاط منتهی می‌شد، پایش برد و کنار دیوار پارکش کرد. برق دست‌شویی را خاموش کرد و درش را بست. حیاط کوچک با سه - چهار قدمش طی شد. در شیشه‌ای ساختمانِ کلنگی با یک آجر ارتفاع از کف حیاط باز بود. زیر لب غرزد:

- باز امشب با پشه‌ها هیبات داریم! خوب ببند این لامصبوا

کفش‌هایش را درآورد و در را پشت سرش کوبید. فضای تو تاریک بود و صدای خرناس پیرمرد می‌آمد. آهسته، از ترس اینکه لهش کند پایش را تا دیوار روی زمین کشید و کلید برق را زد. پیرمرد چمباتمه زده کنار دیوار خوابش برده بود. آب از یک طرفِ دهان نیمه‌بازش راه گرفته بود تا یقه‌ی تی‌شرت خاکستری کهنه‌اش. در مسیرش به آشپزخانه لگد کم‌جانی به پایش زد و صدا زد:

- پاشو... پاشو تو جات بخواب.

پیرمرد بلندتر خرناس کشید. برق آشپزخانه‌ی سه‌متری را زد. چیزی روی گاز لعابی دوشعله نبود. بویی هم نمی‌آمد. در یخچال را باز کرد. آن قدر ظرف و خرت‌وپرت‌های مانده و خشک‌شده تویش بود که چیزی حالی‌اش نشد. دوباره برگشت به هال و این بار کمی محکم‌تر زد.

- هیچی درست نکردی؟

لای چشم‌های پیرمرد کمی باز شد. پشت دستش را به دهانش کشید و از خودش صدایی درآورد.

- می‌گم هیچی درست نکردی؟

چشم‌های زرد پیرمرد توی کاسه چرخید و انگار تازه متوجه‌ش شد اما جوابی نداد. پوفی از سر کلافگی کشید و در حمام را که درست کنار آشپزخانه بود باز کرد و همان‌طوری که مسواکش را برمی‌داشت گفت:

- هزار بار بهت گفتم یه چیزی سرهم کن، کوفتم باشه خوبه... به خدا می‌آم گشتم، خسته‌م دیگه نا ندارم و ایستم پای گاز... حالیه چی می‌گم؟

صدایی که از پیرمرد نیامد، سرک کشید به هال. دوباره چشم‌هایش روی هم رفته بود. غرشی کرد و برگشت توی حمام. مسواکش را زد و بیرون آمد. رختخواب پیرمرد پهن بود. اصلاً هیچ‌وقت جمع نمی‌شد. توی همان فضای چندمتری تمام روزش را می‌گذراند و بیشترش را خواب بود. پاهایش را گرفت و کشیدش روی



تشک. بالش کوچکی زیر سرش گذاشت و رویش را ملحفه‌ی نازکی کشید. بعد به اتاقش رفت. لباس‌هایش را همان جا پای تختش گند. عادت به پوشیدن چیزی نداشت. با لباس خوابش نمی‌برد، تابستان و زمستان هم سرش نمی‌شد. بی‌لباس خودش را روی تخت رها کرد و ساعدش را روی پیشانی‌اش فرستاد. پلک‌هایش را تازه روی هم گذاشته بود که یادش آمد به قاسم قول داده آخر برج مبلغی را دستی بدهد. زیاد نبود، ولی برایش سخت می‌شد. هی بابایی گفت و دست‌به‌سینه، به پهلوشد. فکر و خیال هم که نبود، گرسنگی بدخوابش می‌کرد. باوجوداین خودش را به بی‌خیالی زد و پلک‌های خسته‌اش را رو هم فشار داد و خواب به تن خسته‌اش غالب شد.

چیزی نرم می‌خورد به ساق پایش. خنک بود و حس خوبی می‌داد. کمی خودش را جابه‌جا کرد تا برسد به منبع خنکی. توی این شب دم کرده می‌چسبید. ملحفه از رویش کمی کشیده شد و وجود کسی را پشتش حس کرد. با صدایی گرفته از خواب زمزمه کرد:

— مواد تو گرفتم. اگه حالت بده پاشم بزنم برات.

به جای جواب، خنکی را نزدیک‌تر حس کرد که تقریباً تمام پشتش را گرفت. احتمالاً فشار پیرمرد افتاده بود. باید بلند می‌شد؛ اما به تخت چسبانده بودنش. بدتر از آن پلک‌هایش بود که انگار به هر دو تایشان وزنه وصل بود. غر زد:

— پاشو به چیزی بخور.

صدای نفسی از کنار گوشش آمد.

— بیدارت کردم؟

صدای پیرمرد نبود. به سرعت سر چرخاند. توی تاریکی فقط سایه‌ی کسی را کنارش تشخیص داد که نیم‌خیز شده بود. صدایش زنانه بود و بوی عطر ملایمی می‌داد. دست کشید روی چشم‌هایش و باز و بسته‌شان کرد. همان صدا گفت:

— فیلمش خیلی قشنگ بود، طول کشید. ببخشید بیدارت کردم، بخواب.

دست زن نشست سرشانه‌ی برهنه‌اش و فشارش داد به تخت. خواب می‌دید. حالا که چشمش به تاریکی عادت کرده بود، حجم زیاد موهای فر زن را دور سرش تشخیص می‌داد، اما هنوز صورتش محو بود. سرش را روی بالش گذاشت و چند



لحظه ای همان طور خیره ی زن بود که لای موهایش دست می کشید و نوازشش می کرد. پلک هایش کم کم روی هم آمد و بسته شد؛ انگار داشت جادویش می کرد.

صدایی شبیه آلام گوشی از دور می آمد. مغزش اما در کش و قوس خواب بود و هوشیاری نمی خواست. صدا را تشخیص می داد؛ می دانست که باید بلند شود اما چیزی مانعش بود. چند بار به بدنش تکان داد تا از بند خواب رها شود و به سختی چشمانش را نیمه باز کرد. روشنی، اتاق را گرفته بود و صدا از نزدیک تر می آمد. دست کشید زیر تختش، شلوارش را گیر آورد و موبایلش را برداشت و انگشت کشید روی علامت هشدار که یعنی بیدار شده؛ اما هنوز گیج بود. موبایل را روی قفسه ی سینه ی برهنه اش انداخت و کم کم تصاویری که دیده بود توی ذهنش آمد. دوباره همان زن! این بار صدایش را می شناخت. نرم بود و آرامش خاصی داشت. توی ذهنش دنبال صدایی گشت که با آن مقایسه اش کند. تنها زن زندگی اش به غیر از نگار، لایلا بود. صدای لایلا را خوب یادش می آمد؛ ملایم ترین صدایش وقتی بود که برایشان قصه می خواند. وقتی که جای شخصیت موش زیر باران مانده صدایش را لطیف می کرد، ولی باز هم به این لطافت نبود.

کلافه دست کشید روی چشم هایش و خواست از جایش بلند شود که نشد. بدنش سنگین بود. لب تخت نشست و پاهایش را پایین فرستاد. میل عجیبی به دوباره دراز کشیدن داشت. انگار که تمام اعضاء بدنش را می کشیدند سمت تخت؛ اما باید بلند می شد. دست گذاشت سر زانویش و خودش را بالا کشید. اتاق برای لحظه ای دور سرش چرخید. دست گرفت به پیشانی اش و چشمانش را بست. تصویر زن دوباره پشت پلک هایش آمد. خواب دیده بود اما... حس عجیبی داشت. تجربه ای بالاتر از خواب بود. چشم باز کرد و لعنتی بر خودش و خوابش فرستاد و لباس هایش را با حرص از زمین گند. مشغول بستن کمر شلوارش بود که صدای پیرمرد را شنید. وقتی از خودش صدا در می آورد یعنی که بیا، خیلی وقت بود که حرف نمی زد. فریاد کشید:

— اوادم.

و سریع زیپ شلوارش را بالا کشید و دکمه اش را بست. صدا از سمت آشپزخانه می آمد. در آستانه ی در که قرار گرفت، پیرمرد را دید که دست بالا برده سمت یکی



از طبقه‌ها، تا یکی از قوطی‌های حبوبات را بردارد. اما قدش نمی‌رسد و قوطی کج شده و لوبیاها می‌ریزد روی سر و صورتش. عصبی قدم تند کرد و قوطی را گرفت. - چی کار می‌کنی اول صبحی؟! اون چهارپایه کوفتی مال چیه پس؟! بذارش زیر پات.

پیرمرد قوطی را سریع از دستش قاپید و از آشپزخانه بیرون برد. صدایش زد و با تعجب دنبالش رفت. پیرمرد پابره‌نه پا به حیاط گذاشت.

حالت تهوع داشت و سرش سنگین بود. تکیه زد به در حال تا ببیند می‌خواهد چه کار کند. پیرمرد نشست لب باغچه‌ی خالی از گل و گیاه و خاکش را کنار زد. قوطی را شیب داد روی خاک، دهان باز کرد اعتراض کند، اما دیر شده بود. همان‌طور خیره ماند به پیرمرد که روی برجستگی لوبیاها را با خاک می‌پوشاند. بعد بلند شد و رفت دست‌شویی و به ثانیه نکشیده، با آفتابه‌ی پاره‌ای که آب از زیرش راه گرفته بود برگشت و آب پاشید روی تپه‌ای که درست کرده بود.

چیزی توی دلش ریخت. پیرمرد به کل عقلش را از دست داده بود. اوضاعش هم روزبه‌روز بدتر می‌شد. دیگر تعداد کارهای عاقلانه‌اش انگشت‌شمار بود. حالا هم که نشسته بود لب باغچه و دست گذاشته بود زیر چانه‌اش. به نظر می‌رسید منتظرست لوبیاهایش سبز شوند.

پوفی کشید و جلورفت تا لوبیاها را از خاک دریاورد که پیرمرد دست‌هایش را گرفت و شروع کرد از خودش صدا درآوردن. از ترس از دست دادن همان آبروی ناچیزی که مانده بود، دست از سرش برداشت و عقب کشید. به درک! شب که برمی‌گشت درشان می‌آورد. با این فکر برگشت داخل.

کاش می‌شد نرود گاراژ. کاش می‌شد برگردد توی تختش و باز کمی بخوابد. هنوز خستگی از استخوان‌هایش نرفته و سرش منگ بود؛ اما فکر تختش که افتاد، تصویر زن موفرفری خیلی زنده و واقعی جلوی چشم‌هایش آمد و پشیمان شد. توی سینک آشپزخانه صورتش را شست و از یخچال قوطی پنیر را درآورد و با نان به جانش افتاد. هر دو لپش را پر کرده بود که صدای به هم خوردن در را شنید. صدازد: - گشنت نیست؟

پیرمرد آمد توی آشپزخانه. جثه‌اش آن‌قدر خمیده و ریز شده بود که دیگر حتی تا سینه‌ی او هم نمی‌رسید. گشاد راه می‌رفت و مدام سرش را می‌خارانند. موهای



زیتونی سفید کم پشتش بلند شده و کم مانده بود به شانه هایش برسد. روی گلیم کف آشپزخانه نشست و شروع کرد به ناله کردن. دردش را می دانست. همان دیشب باید موادش را تزریق می کرد اما چون خواب بود، به تأخیرش انداخته بود.

قید خوردن را زد و بلند شد. داخل جعبه‌ی مقوایی کوچکی که گرفته بود، سه لوله مواد داشت. دو لوله‌ی اضافه را زیر تشک تختش گذاشت و یکی را با سرنگ نو آورد. پیرمرد به محض دیدنش بی تاب هر دو پاچه‌ی شلوارش را بالا زد. خیلی وقت می شد که رگ دست هایش جواب نمی داد. نشست پایین پایش و به هوای پیدا کردن رگ سالمی، پایش را به چپ و راست چرخاند.

— به چیزی درست کن برای خودت بخور. برای شب منم نگره دار، باشه؟
پیرمرد اما با دهانی باز و چشمانی مشتاق حواسش پی دست او و سوزن بود. رگی پیدا کرد و بدون اینکه ضد عفونی کند سوزن سرنگ را فرستاد داخلش. پیرمرد به انتظار تأثیر مواد چشم هایش را بست و خودش را رها کرد. فاصله اش با دیوار پشت سرش زیاد بود و سرش از برخورد با آن بنگ صدا داد؛ اما حالی اش نبود. دست و پایش را گرفت و درازش کرد. طی این سال ها باید عادت می کرد، اما هر بار که این منظره را می دید از خودش و زندگی اش متفر می شد؛ از سال های بچگی و نوجوانی و جوانی اش که دنبال این مواد کوفتی گذشته بود. از اینکه هر چه درمی آورد حرام این مواد زرد می کرد تا توی رگ های پیرمرد خالی کند. تا هر روز بیشتر از قبل عقلش را از دست بدهد و از زندگی دورتر شود.

تمام اشتهاش رفته بود؛ اما باید تا شب سرپا می ماند. دوباره درحالی که زیرچشمی لبخند پیرمرد را نگاه می کرد مشغول خوردن شد. تا جایی که جا داشت شکمش را پر کرد و ظرف پنیر را برگرداند سر جایش. سرکی کشید و نگاهی به ساعت روی دیوارِ هال انداخت. بعید بود پیرمرد با این اوضاعش بتواند برای خودش چیزی دست و پا کند. قابلمه ای برداشت و رب و آب و سیب زمینی درسته داخلش انداخت و کمی نمک ریخت. همین که می شد خوردش، بس بود. دنبال نخود و لوبیا که رفت یادش آمد لوبیاها را پیرمرد کاشته. دیرش می شد اگر می خواست درشان بیاورد و تمیز کند. به جایش بیشتر نخود ریخت تا مطمئن شود کمی هم به خودش برای شب می رسد.





لادن صهبایی / ۳۱۷

به گاراژ که رسید، درها باز بودند. با دیدن آلفای جدید، لعنتی زیر لب گفت و گاز داد. کاپوتش هنوز پایین بود. موتور را زیر سایبان رها کرد و با قدم‌هایی بلند سمت اتاقک شیشه‌ای رفت که درش باز بود؛ یعنی که حاجی آمده، ولی به اتاقک نرسیده بهروز بیرون آمد. نیشش تا بناگوش باز بود و با دیدن او چشمکی زد و سوییچ آلفا را تکان داد. عصبی هوار کشید:

– امروز روز منه.

بهر روز خندید:

– او غور به‌خیرا دیر رسیدی مستی، ایشالا دفعه‌ی بعدا کفری نگاهش کرد که بهروز به هیچ کجایش حسابش نکرد و رفت. باید با حاجی حرف می‌زد، این طوری نمی‌شد. خودش را به اتاقک رساند. حاجی پشت میزش نشسته بود و سرش در دفتر و دستکش بود که صدا زد:

– حاجی این چه وضعشه؟! مگه روزی که بهروز رو آوردی طی نکردی نصف نصف؟ چی شده که نیومده داره بار می‌زنه می‌ره؟!؟

سر حاجی آهسته از روی برگه‌هایش بالا آمد. برعکس او پر از آرامش بود.

– سلام پسر جان، صبح تو هم به‌خیرا!

چشم‌هایش را بست و چند نفس عمیق گرفت. پشت سرش نبض داشت و حس می‌کرد زیادی نان و پنیر چپانده توی شکم خالی‌اش.

– سلام حاجی، صبح تون به‌خیرا! حال تون چطوره؟

حاجی خندید.

– چوب‌کاری می‌کنی پسر؟!؟

از دیوار شیشه‌ای نگاهي به بیرون انداخت. دیر شده بود، بهروز کاپوت را بالا داده بود. توی مرام‌شان این نبود که وقتی یکی به ماشین دست زد، دیگری از چنگش درش بیاورد. کلافه و این بار بی‌عجله نگاهي رنجیده به حاجی کرد.

– حاجی قرار مون این نبود. روزی که گفتی می‌خوای یکی دیگه رو بیاری، گفتی فقط برای اینه که به لطفی در حق یکی از بندگان خدا کنی. گفتی هواشو داشته باشم، گفتی راش بندازم، منم گفتم چشم، رو جفت چشمم، هرچی خودت یادم داده بودی و خودم یاد گرفته بودم ریختم رو دایره؛ اما این رسمش نیست که بخواد منو دور بزنه.



حاجی لب پایش را به دندان گزید:

– این جوری نگو پسر جان! دور زدن چیه؟ من بهش گفتم این روزا اون بیشتر
رو ماشینای مدل بالا کار کنه.

ابروهایش از حیرت بالا رفت. پس پشت بهروز گرم بود که گکش هم نمی‌گردد!
توانست نپرسد:

– چرا حاجی!؟

– نون آور خانواده شه، قبلاً که بهت گفتم.

سر تکان داد. چیز جدیدی نبود!

– یکی از خواهراش خواستگار داره، اومد باهام حرف زد، می‌خواد براش مراسم
بگیره و جهیزیه جور کنه.

– ولی حاجی...

حاجی پرسشی سر تکان داد و نگاهش کرد. حاجی خودش می‌دانست؛
وضعیت زندگی اش را درست از چهارده سالگی می‌دانست. از همان وقتی که از کف
خیابان جمعش کرده بود. همان وقت‌هایی که دست‌های نوجوانش توانایی انجام
هیچ کاری را نداشت. خودش می‌دانست. خودش وضعیتش را دیده بود. در مورد
نگار هم می‌دانست، اما... دوهزاری اش افتاد. حاجی از وقتی که فهمیده بود برای
خواستگاری از نگار چه کلکی سوار کرده، از همان موقع که هاشم آمده بود گاراژ
و سروصدا راه انداخته بود، کم توقعی اش شده بود. از چشم حاجی افتاده بود.
دهانش را بست و هیچی آهسته‌ای زمزمه کرد و بیرون آمد. باید صبر می‌کرد و
زمان می‌داد تا دل حاجی دوباره با او باشد. فشار رویش بیشتر می‌شد؛ اما باید
تحمل می‌کرد. سمت اتاقک خودشان می‌رفت که قاسم دوید سمتش.
– اوسا، بهروز...

دست بلند کرد و قاسم سکوت کرد. فکرش درگیر بود. باید از جای دیگری
دخل و خرجش را به هم می‌رساند، تا وقتی که خود حاجی دست از تنبیهش بردارد.
در آلونک را با لگدی باز کرد که جعفر فریاد کشید:

– هوی، مگه طویله‌ست!؟

بی‌حوصله گفت:

– حالا که می‌بینم اینجایی، شاید باشه!





لادن صهبایی / ۳۳

جعفر دندان مسایید، خنده‌دار اینکه پیراهنش را مقابل تن برهنه‌اش نگه داشته بود و احتمالاً منتظر بود او برود بیرون. بیشتر از یک سال بود که می‌آمد و بیشتر از یک سال بود که همین عادت‌های مسخره‌اش را داشت. گاهی وسواس‌هایش به حدی می‌رسید که حتی به جنسیتش شک می‌کردند. چند ماه قبل یکی از شاگردها با بهروز شرط بسته بود که از جعفر بی‌لباس عکس بگیرد و نتوانسته بود و سر همان کتک‌کاری مفصلی کرده بودند و حاجی انداخته بودش بیرون. بعد از آن کسی کاری به جعفر نداشت؛ اما دلیل نمی‌شد که عجیب و غریب نباشد. بی‌محل به گارد جعفر، وارد شد.

- من حال ندارم و ایستم بیرون تا عروس خانم لباس بپوشه. پشتمو می‌کنم، کاریت ندارم، نترس.

گفت و سراغ کمد خودش رفت و درش را باز کرد. شلواریش را درآورد و داخل کمد انداخت. تی‌شرتش را هم کند. صدایی از پشت سرش نمی‌آمد. احتمالاً جعفر هنوز منتظر بود کارش را تمام کند و برود. پوزخندی زد و سرهمی‌اش را که قاسم نمیز کرده بود برداشت و پاهایش را داخلش فرستاد. صدای خش‌خش از پشتش گفت که جعفر هم مشغول شده. سرش بی‌اختیار و بدون اینکه حتی لحظه‌ای فکر کرده باشد چرخید. جعفر پشت به او داشت از کمدش چیزی درمی‌آورد اما... نگاهش مانند روی ردهای عجیب دایره‌ای یک اندازه‌ای که کل پشش را گرفته بودند. با بیرون آمدن دست جعفر از کمد، سریع رویش را برگرداند. رد سیگار بود؟! سوزانده بودنش؟! برای همین خودش را قایم می‌کرد؟! آن قدر بلا تکلیف ایستاد که جعفر لباس پوشید و رفت. با بسته شدن در آلونک

سرهمی‌اش را بالا کشید و آستین‌هایش را پوشید. چه فکرهایی که نکرده بودند و چه انگ‌هایی که به بیچاره نچسبانده بودند! فکری از آلونک بیرون آمد. قاسم منتظرش بود.

- اوسا به وانت اومده آشنای خود حاجیه، گفت سریع و تمیز کارشو راه بندازی، خود حاجی حساب می‌کنه.

به غلیظی گفت و نگاه گرداند دنبال وانت. چشم‌هایش درد می‌کرد و بی‌حوصله بود. قاسم وسایلش را آورد. کاپوت را که بالا داد، وارفت.

- تف تو این شانسا
جعفر که از کنارش رد می‌شد، بلند گفت:



— بشمار...

حرصی نگاهش کرد تا وقتی که رفت سراغ رنوی تصادفی ای که تازه آورده بودند.
— اوسا، باید بیاریمش پایین؟

نگاه به قاسمی کرد که مشغول باز کردن لولِ آچارها بود و پرسید:
— تو تن جعفر و دیدی؟

قاسم با تردید گفت:

— آره. یکی دو بار اتفاقی دیدم.

— نپرسیدی چرا این جور شده؟

— از خودش نه اما یکی از بچه محلامون که یه بار اومده بود اینجا، می شناخت جعفر.

با سکوتِ قاسم سرش را سوالی تکان داد. قاسم نگاهی سمت اتاقِ حاجی انداخت بعد با صدای پایینی با احتیاط گفت:

— می گفت کار از ما بهترونه.

ابروهایش از تعجب چیزی که شنیده بود بالا رفت.

— از ما بهترون؟!

قاسم سر تکان داد و سریع سراغ بقیه ی ابزار رفت. از ما بهترها؟ از ما بهترها مگر سیگار می کشیدند؟!

لبش را یکوری کشید و مشغول کارش شد اما بنیه ی هر روزش را نداشت. دستش که آچار را گرفته بود می لرزید؛ طوری که قاسم هم فهمید و گفت:

— اوسا، میزون نیستی امروز!

نچی گفت و آچار را انداخت. درست از لحظه ی بیداری اعصابش به هم ریخته بود. انگار امروز قرار بود فقط نحسی بیاورد. به قاسم منتظر گفت:

— برو از حاجی پرس کار این وانته واجبه؟

— چرا اوسا؟ می خوامی بری؟

— سوال جوابم نکن کاری که گفتم بکن.

قاسم باشه ای گفت و دوید. عقب گرد کرد توی سایه ی دیوار و موبایلش را از جیبش درآورد. یک پیام فرستاد برای نگار. «می تونی الان حاضر شی پیام دنبالت بریم خرید یا نه؟»





لادن صهبایی / ۳۵

نگاهش به موبایل بود تا جوابی بگیرد که صدای حاجی را بالای سرش شنید.

— چی شده پسر؟ قهر کردی؟

نچی کرد. گوشی را توی جیبش سراند و تکیه‌اش را از دیوار گرفت.

— نه حاجی، مگه بچه‌ام؟! حالم خوش نیست.

حاجی خندید.

— برو پسر، خودتو رنگ کن! چته نازدار شدی؟! پت بر خورد گفتم به چند

روزی هوای بهروزو داشته باش؟!!

سمت ماشین رفت و آچار را برداشت و لرزش دستش را نشان حاجی داد.

— نقلی این حرفا نیس حاجی، واقعاً حالم خوش نیس.

حاجی کمی وارفت.

— چته؟ چی شده؟

و باز تکرار کرد:

— نکنه از حرفای صبح عصبی شدی!

شده بود، حاجی هم خودش می‌دانست که هی پایپش می‌شد و به خودش

زحمت داده بود تا اینجا بیاید؛ اما نخواست به رویش بیاورد.

— نه... از صبحی که بیدار شدم میزون نیستم.

— خیلی خب برو... برو به خودت برس... قاسم، تو هم برو وردست بهروز

زودتر جمع کنه ماشینو، شب اینجا نمونه خیالم راحت‌تره.

نیش قاسم باز شد. حاجی نبود یکی می‌زد پس سرش، پسرک آدم‌فروش!

دست‌هایش را با لنگ پاک می‌کرد که گوشی‌اش لرزید.

پشت در خانه‌ی نگار که رسید، تک‌زنگ زد و روی موتورش نشست. چند

لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای نگین از آیفون آمد:

— نمی‌آی تو آقا هونام؟

صدای بلند موتورش، سؤال و جواب عادی «کیه و منم» را خلاصه کرده بود.

او هم زحمت بلند شدن به خودش نداد. بدون شک هاشم خانه نبود که نگین

جرات کرده بود چنین تعارفی کند. از همان فاصله گفت:

— نه، بگو نگار پیاد.



نگین باشه ای گفت و آیفون را گذاشت اما چند لحظه بعد دوباره صدای
خش خشش آمد و نگین گفت:

— راستی مرسی بابت هدیه، خیلی خوشگله.

خنده اش گرفت. نگار کم طاقت! خواهش می کنمی گفت و نگین آیفون را
گذاشت. کاش پرسیده بود اگر حاضر شدنش طول می کشد برود همین آرایشگاه
توی کوچه که سال تا سال پرنده تویش پر نمی زد؛ هر چند حوصله اش را نداشت، حالا
یک روز دیگر هم موهایش بلند می ماند طوری نمی شد. فعلاً که میثاق گیر نداده
بود. توی فکر بود که در خانه باز شد و صدای نگار را قبل از اینکه فرصت کند
خودش را ببیند، شنید.

— سورپرایز!

و خودش ظاهر شد. نگاه حیرت زده اش روی چهره ی جدید نگار چرخید و با
بهت پرسید:

— پس عینکت کو؟ این چه کاریه؟ چرا خودتو این شکلی کردی؟
نگار وارفته گفت:

— خوب نشدم؟

پشت پلک هایش را که به خاطر استفاده ی دائمی عینک افتاده شده بود، خط
پهن سیاهی کشیده بود که حتی شبیه هم نبودند. گونه هایش را اغراق آمیز صورتی
کرده بود و لب های صورتی اش را پررنگ تر. سخت خودش را کنترل کرد نخندد.
— چیه؟ خوشت نیومد؟

— بد نیست... یعنی... برای شروع خوبه...

و بیشتر از این نتوانست خوددار باشد که با خنده پرسید:

— کار خودته یا نگینم کمکت کرد؟!؟

نگار با ذوق گفت:

— نه کار خودمه... روی عروسکه خیلی تمرین کردم،
سرش را پایین داد و استارت زد تا نگار خنده اش را نبیند ولی نتوانست نگوید:

— به کاری می کردی به چیزیش به نگینم برسه.

نگار ریز خندید. معلوم نبود چه بلایی سر عروسک بدبخت آورده که خودش

خوش خوشانش شده بود!



با تقلای نگار برای سوار شدن، پشت مانتو کرمی کوتاهش را گرفت و کشیدش بالا. بعد پرسید:

— عینکت نیست اذیت نمی‌شی؟ می‌بینی؟

نگار چند بار پلک زد.

— نه، لنز گذاشتم... می‌خوام تا روز مهمونی عادت کنم بهش.

تعجب کرد از اینکه این مهمانی در این حد برایش مهم است، برای همین

پرسید:

— شخص خاصی قراره بیاد؟

نگار سر کج کرد و باز پلک زد.

— آره، تو... تو که تا حالا منو با لباس مهمونی ندیدی.

از نیت نگار مطمئن نبود اما خوشش آمد که لپش را محکم کشید و داد نگار را

را درآورد:

— نکن پسرا کِرم پاک شد که!

با خنده حرکت کرد. پاساژی که نگار نشان کرده بود، پاساژ آن‌چنانی‌ای نبود.

بیشتر مغازه‌هایش نیمه تعطیل بودند. نگار که وارد مغازه‌ای شد، او که دم کرده بود

با دیدن آب سردکن مسیرش را کج کرد.

چند مشت آب به صورتش زد و چند قُلپ آب خورد. نفسش هنوز تازه نشده

بود که نگار صدایش زد. سر بلند کرد و با دیدن چهره‌ی پکرش پرسید:

— چی شد پس؟

— فروختش.

خیلی خواست هم‌دردی کند؛ اما چهره‌ی نزار نگار با آن خط‌چشم‌های لنگه

غیرممکنش کرده بود. واقعاً خودش را توی آینه ندیده بود؟! دماغش را کشید که

باز دستش کرمی شد. بی‌محل به اعتراضِ نگار، خم شد مشت دیگری از آب سردکن

پر کرد و قبل از اینکه نگار بفهمد چه شده آب را به صورتش پاشید و با دست

خوب مالیدش. جیغ و داد نگار باعث شد چند نفری نگاهشان کنند. مهم نبود.

مهم آرایش پخش شده توی صورت نگار بود که ناچار بود بشویدش. چند دقیقه‌ای

را به نگار و تلاشش برای پاک کردن صورتش خندید که هی بدتر و بدتر سیاهی

را پخش می‌کرد. از یکی از مغازه‌دارها چند برگ دستمال‌کاغذی برایش گرفت؛



ولی دستش نداد که بدترش کند. مقابلش زانوهایش را خم کرد تا هم قدش شود و صورتش را جزء به جزء و با دقت تمیز کرد. آخرهایش بود که موبایلش زنگ خورد. شماره‌ی گاراژ بود. پوف کلافه‌ای کشید. یک روز هم دست از سرش بر نمی‌داشتند. می‌ترسید حاجی باشد وگرنه اصلاً جواب نمی‌داد. علامت سبز را کشید و همان‌طور که باقی مانده‌ی سیاهی را از گونه‌ی نگار پاک می‌کرد «الو» گفت. بلافاصله صدای قاسم آمد که آهسته گفت:

— اوسا!

با لحن تندی گفت:

— بگو، فقط نگو که ماشین اومده که...

قاسم میان کلامش آمد:

— نه اوسا ماشین نیومده؛ اما یه آقایی اومد با شما کار داشت، از این شیکان

پیکانا... گفت از فامیلاتونه.

نگار به بازویش می‌زد تا بگوید کیست. مغزش رفته بود سمت حرف قاسم که

دست نگار را نگه داشت و از قاسم پرسید:

— مطمئنی درست فهمیدی؟

— اوسا، با حاجی حرف زد. فکر کنم شماره‌تو گرفته... اوسا، سر اون جریانی

که یه بار پیش اومد، فکر کنم لباس شخصی بود.

— ماشینش چی بود؟ کسی باهاش بود؟

— تنها بود، ماشینشو ندیدم ولی کت و شلوار تنش بود. ریشم داشت.

دستی کشید به پیشانی‌اش. نگار با دهانی نیمه‌باز و چشم‌هایی نگران نگاهش

می‌کرد.

— دمت گرم خبر دادی... حواستو جمع کن اگه دوباره اون دور و بر دیدیش

خبر بده.

— چشم اوسا خیالت تخت.

تماس را که قطع کرد نگار پرسید:

— چی شده؟ کی بود؟ چرا ریختی به هم؟

— هیچی... بینمت... خوبه... پاک شدی.

دستمال را توی دست نگار گذاشت و فکر کرد ممکن است از طریق ساقی



ردش را زده باشند؟ اما آخرین بار که پارک خلوت بود و غیر از همان جوانک‌ها کسی را ندیده بود.

— هونام، تو خوبی؟ ... امروز چه جووری شدیا!

محکم به صورتش دست کشید که نگار گفت:

— آ... دیدی، دیدی؟! هر وقت به چیزی ناراحتت کنه این کارو می‌کنی... یالا

بگو چی شده؟

همینش مانده بود که بخواهد به نگار بگوید. بحث را عوض کرد و پرسید:

— حالا کجا بریم برای لباس؟

و همین کافی بود تا نگار سؤالش را یادش برود. آن قدر توی خیابان‌ها چرخیدند

تا نگار لباسش را گرفت. برای خودش هم یک تی‌شرت صورتی گرفت که احتمالاً

بعد از این مهمانی دینگر به دردش نمی‌خورد.

نگار را که جلوی در خانه‌شان پیاده کرد موبایلش را درآورد تا شماره‌ی ساقی

را بگیرد؛ اما پشیمان شد. عاقلانه نبود. این طوری خودش را بیشتر گیر می‌انداخت.

بی‌خیال شماره شد. باید می‌رفت خانه، سراغ پیرمرد. ممکن بود آنجا هم رفته

باشند.



موتورش را سپرد به یکی از مغازه‌دارهای خیابان و پیاده وارد کوچه شد. بچه‌هایی

که تازه از مدرسه تعطیل شده بودند توی کوچه پخش بودند و توی آن شلوغی

راحت‌تر بود بخواهد خودش را به خانه برساند. هم‌قدم با دو پسر دیبرستانی تا

نزدیکی‌های خانه رفت. چشم‌هایش می‌چرخید و در ظاهر که خبری نبود. کلید

انداخت و سریع وارد شد. بلافاصله صدا زد:

— بابا!

و حیاط را دوید. کفش‌هایش را نکنده، وارد شد و نگاه گرداند. پیرمرد را ندید.

دوباره صدا زد و وقتی صدایی از آشپزخانه شنید، دوید همان سمتی. پیرمرد نشسته

بود روی زمین و با دیدن او قابلمه را سریع توی بغلش کشید. تکه‌های نان نارنجی

از دهانش بیرون زده و آبش از چانه‌اش شره کرده بود.

تکیه‌اش را به دیوار داد هیچ‌جانش که خوابید و آرام‌تر که شد، خسته گفت:

— نمی‌توننی به قاشق برداری؟!!

پیرمرد با قابلمه اش پشت به او کرد. نفسش را یک تکه رها کرد. اینجا نیامده بودند دنبالش، ولی چرا یک راست رفته بودند محل کارش؟! چرا وقتی فهمیده بودند نیست، باز خودشان را نشان داده بودند؟!

با فکری که به ذهنش رسید سریع موبایلش را از جیبش درآورد و شماره‌ی میثاق را گرفت. چند بوق خورد تا که میثاق با صدای گرفته‌ای گفت:
- بر خر مگس معرکه لعنت!

یک باره یادش آمد میثاق که این ساعت هنوز باشگاه نرفته. سؤال پرسیدنش بی مورد بود. سریع گفت:

- هیچی هیچی... بخواب، ببخشید.

و می خواست قطع کند که میثاق فحش آب نکشیده‌ای نثارش کرد. انگشتش روی علامت قرمز بود که باز یاد چیزی افتاد و گفت:

- میثاق، قطع نکن، قطع نکن!

- ای مرگ، ای مرض... خبرت بیادا خوب یک دفعه بنال چه مرگته هی شوک می دی به آدم! خوابم پرید...
با تردید گفت:

- می شه امشب نیام؟

صدای میثاق شارژ شد:

- چرا؟ باز چته؟! کجا گیری؟!

نمی توانست حقیقت را بگوید. سری قبلی که مأمورها توی پارک گرفته بودنش، با اینکه چیزی ثابت نشد، میثاق برایش خط و نشان کشیده بود.

- هیچی، یه کم گرفتارم، به نگار قول دادم بریم براش لباس بگیریم.

- وقت قحطه؟! نمی شه بذاری یه ساعت دیگه؟!

سکوت که کرد میثاق ناراضی گفت:

- از بی نظمی خوشم نمی آد، بچه‌ها بی مربی ولن؛ اما اگه کارت واجبه، برو... فقط حواست باشه تکرارش نکنی.

باشه ای گفت و تا میثاق پشیمان نشده، تماس را قطع کرد. ولی حتی اگر امشب را نمی رفت بی خیالش که نمی شدند! می شدند؟! از اینجا هم نمی توانست جمع کند برود. جمع می کرد کجا می رفت؟! به فرض که می رفت، کارش را چه می کرد؟!

کلافه پای دیوار نشست. پیرمرد انگار سیر شده بود که کشیده بود کنار. بی حوصله پرسید:

— چیزی برای منم موند؟

پیرمرد قابلمه را سراند سمتش. جلو کشیدش و نگاهی داخلش انداخت. همه چیزش به هم خورده و سیبزمینی هایش وارفته بود. — آخرین باز کی دستاتو شستی؟! —

پیرمرد بی خیال او تکیه داد به کابینت فلزی قراضه‌ی پشتش و شکمش را مالید و آروغ زد. حالش به هم خورد. قابلمه را پس زد. ذهنش آزاد نمی‌شد. می‌ترسید هر لحظه در را بزنند یا بریزند توی خانه. چیزی برای جمع کردن نداشت؛ نهایتش شناسنامه‌ی خودش و پیرمرد و چند تکه لباس. مهم محل کارش بود. نمی‌توانست قیدش را بزنند. خسته بود از خانه به‌دوشی و جانش را نداشت بخواد دوباره از صفر شروع کند. اصلاً نگار را چه می‌کرد؟! اگر نشانی خانه‌ی نگار را پیدا می‌کردند که تمام بود؛ باید به کل قید زندگی را می‌زد!

جهنمی گفت و برای اینکه فکرش را آزاد کند از جایش برخاست و به پیرمرد

تشر زد:

— پاشو... پاشو برو توی حموم تا پیام. بوگند می‌دی.

از اتاقش قیچی و شانه برداشت و لباس‌های خودش را همان جا کند. تمام تن پیرمرد را کیسه کشید و موهایش را کوتاه کرد و صورتش را تیغ انداخت. آب سرد بود و پیرمرد مدام از زیرش درمی‌رفت. خرج درست کردن آب گرم کن قراضه زیاد بود و خودش خو گرفته بود به آب سرد. پیرمرد هم که سال‌تاسال حمام نمی‌رفت؛ اما این بار رحم نکرد و خوب به جانش افتاد. از حمام که درش آورد، خمار خواب بود. گذاشتش توی رختخوابش و خودش با حوله‌ای به کمر به آشپزخانه رفت. آن قدر گرسنه‌اش شده بود که همان غذای مانده به چشمش آمد. قاشقی برداشت و همان‌طور سرد با نان به جان‌شان افتاد. سیر که شد، آشپزخانه‌ی کوچک‌شان را که فقط یک کابینت فلزی کوچک داشت و باقی فضایش را طبقه زده بود، تا حدی مرتب کرد. کارش که تمام شد خودش را روی تخت پرت کرد. با اینکه خسته بود عادت نداشت توی روز بخوابد. نتش را روشن کرد و پیام‌های تشکر نگار را بابت لباس خواند و با چند شکلک جوابش را داد.

بعد نرم افزار دیگرش را باز کرد. نرم افزاری که برای سرک کشیدن به زندگی هومن با اسمی مستعار نصب کرده بود و گهگاهی سر می زد تا تفاوت های زندگی او را ببیند.

صفحه اش را باز کرد و نگاهی سرسری به عکس ها انداخت. عکس جدیدی نداشت و سابقه نداشت هومن این همه مدت پست جدیدی نگذارد. هر مهمانی که می رفت، هر تفریح لاکچری که داشت، عکس همه شان بی فاصله می آمد اینجا. یکی از عکس های قدیمی ترش را باز کرد. این طور که بی لباس کنار استخر ایستاده بود، از نظر ظاهری هیچ تفاوتی باهم نداشتند. بدن برنزه و پرعضله اش خوب پرورش پیدا کرده بود. عجیب نبود که گرایش هر دو به سمت ورزش باشد. دوقلوی همسان بودند ولی فقط همین را از روی عکس ها می فهمید. شناخت دیگری از هومن نداشت. هرچند از روی عکس های رنگ وارنگی که با ماشین های گران قیمت می گذاشت می توانست حدس بزند که ماشین باز قهاری است، ماشین هایی که حتی دیدن تصادفی شان در خیابان شانس می خواست. ولی هومن کجا و او کجا؟! برای او شاید در بهترین حالت، فرصت تعمیر یکی از آن ها مهیا می شد و دیگر هیچ؛ و این چیزی بود که همیشه بعد از دیدن این عکس ها فکرش را مشغول می کرد. که اصلاً چه شد؟! و ذهنش سال های دور را بارها و بارها مرور می کرد... لیلایی که هنوز گوشه ای از ذهنش نام مادر داشت. آن شب هایی که می آمد توی اتاق شان و برایشان قصه می خواند. آن وقت هایی که برای زخم سر زانویش می مُرد. چه کارش کرد که یک باره مادرانه هایش تمام شد؟! که دل کند از جگرگوشه اش و رهایش کرد؟! سوالی بود که هر روز از خودش می پرسید. سوالی که جوابش را در خاطرات یک بچه ی شش ساله پیدا نمی کرد. روزهایی که به یادش مانده بود را تک تک مرور می کرد و هیچ چیز نبود، هیچ!

موبایلش را کنار گذاشت و بی خیال افکار درهمش برخاست. فکر کردن به این ها آب و نان نمی شد و خرج مواد پیرمرد را نمی داد. لباس پوشید و سراغ لوازم برقی ای رفت که مدتی می شد برای تعمیر پیشش مانده بود. زیراندازی توی حیاط پهن کرد و توی سایه دیوار نشست.

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت که صدای زنگ موبایلش را از تو شنید. پیرمرد با صدای زنگ موبایل می رقصید. داد زد:



— پیارش بده به من.

پیرمرد عین خیالش نبود. دستش را به کمرش گرفته بود و قر می داد. بی حوصله و کلافه دوباره هوار کشید:

— می گم اون لا مصبو بده به من!

پیرمرد حتی نیم نگاهی سمتش نینداخت. صدای موبایل که قطع شد از جایش برخاست. پیرمرد با دیدنش سریع موبایل را پرت کرد زمین و رویش چمباتمه زد.

— برو کنار!... د مگه کری؟! له شد، پاشوا

سعی کرد پشش بزند؛ اما پیرمرد انگار که به زمین چسبیده بود. دست انداخت دور کمرش و از زمین بلندش کرد. موبایل نبود. گرفته بودش توی بغلش. کم مانده بود به خودزنی بیفتند. پیرمرد را به رو چرخاند و قفل دست هایش را باز کرد. موبایل را آن قدر فشار داده بود که قابش درآمده بود و تک دکمه اش مانده بود تو. فحشی داد و قابش را درست کرد. توی لیست تماس ها که رفت، چشمش افتاد به شماره ای که نمی شناخت. یاد حرف قاسم افتاد و صورتش درهم شد. بی خیالش نشده بودند!

دست پیرمرد را که جلو آمده بود موبایل را بگیرد، پس زد و توپید:

— پاشو جای قردادن و دیوونه بازی یه چیزی درست کن واسه شام کوفت کنیم! پیرمرد لب هایش را جلو داد و بغض کرد. لعنت به این موادی که هیچ چیز از مغزش باقی نگذاشته بود! کاش جرأتش را داشت پیرمرد را برای بار هزارم می برد کمپ؛ هرچند که دفعه ی قبل دکتر آب پاکی را روی دستش ریخته بود. اعتیاد به این مواد راه برگشت نداشت. ترکش پیرمرد را می کشت و او محکوم بود به تحمل این وضع. باید آن قدر پولش را می ریخت توی رگ های پیرمرد تا جان دادنش را ببیند. شاید هم به آنجا نمی کشید؛ می گرفتندش، او می رفت زندان و پیرمرد می مُرد. با این تماس ها، این یکی حدس محتمل تر بود.

کلافه و فکری سر کارش برگشت. چرخ گوشتی را که نیمه کاره مانده بود راه انداخت و بساطش را جمع کرد. پیرمرد رادیوی کوچکش را روشن کرده بود و روی موج پرنویزی آهنگ گوش می کرد. حوصله نداشت باز به پروپاچه اش بیچد که خودش به آشپزخانه رفت و نیمرویی درست کرد. هر دو که سیر شدند،

سه‌می‌هی مواد پیرمرد را زد و مطمئن شد که مثانه‌اش را خالی کرده باشد. خودش را که خسته روی تخت رها کرد، خوشحال بود از اینکه یک روز دیگر هم تمام شده.

چیزی روی صورتش بود و قلقلکش می‌داد. خواست دست بکشد به صورتش که حس کرد چیزی حجم آغوشش را پر کرده. پلک‌هایش را از هم باز کرد. تاریکی مطلق بود و هنوز همان حجم را میان سینه‌اش حس می‌کرد. می‌ترسید تکان بخورد، می‌ترسید دست بکشد و بفهمد چیست. نفسش میان سینه‌اش گیر کرده و زمان انگار که ایستاده بود. صدای نفس‌های آرامی را می‌شنید، درست از زیر چانه‌اش؛ از همان جسم نرم گلوله‌شده توی سینه‌اش.

ضربان قلبش تند و نامنظم شده بود و نفس‌هایش تکه‌تکه. خواب بود. خواب بود و بیدار می‌شد. سعی کرد خودش را جدا کند. موهای نرم و احتمالاً مجعد او درست روی بازویش پخش شده و حسش آن‌قدر واقعی بود که به خواب نمی‌ماند. بیشتر از این نتوانست تکان بخورد. می‌ترسید که زن را بیدار کند، می‌ترسید حتی نفس بکشد. سرش را که از بالش فاصله داده بود، دوباره پایین گذاشت. قلبش آن‌قدر تند می‌زد که فاصله‌ای تا سگته نداشت و سرش داشت منگ می‌شد. چشم‌هایش را محکم بست و به هم فشار داد. باید خوابش را زودتر تمام می‌کرد، باید بیدار می‌شد.

با صدای آلام موبایلش به‌سختی چشم باز کرد. صبح شده بود. به‌سرعت توی جایش نشست و چشم‌گرداند روی تخت خالی‌اش. با نفس‌هایی تندشده، دست کشید روی ملحفه‌ای که زیرش هیچ نبود. خواب... خواب دیده بود. یک خواب مزخرف دیگر دیده بود. دست گذاشت روی قفسه‌ی سینه‌اش که تند بالا و پایین می‌شد. با تمام حال بدش لبخندی دردناک روی لبش آمد. خواب دیده بود. با انزجار ملحفه را کنار زد و لب تخت نشست. سرش را بین دست‌هایش گرفت تا کمی نبضش آرام بگیرد. نمی‌خواست فکر کند، اصلاً!

صدای آلام روی اعصابش بود. خم شد موبایل را چنگ زد و خفه‌اش کرد. چه مرگش بود؟! این خواب‌ها چه بود که می‌دید؟! بدن برونه‌اش خیس عرق بود و توی آن هوای گرم لرز داشت. شقیقه‌هایش را



فشرده و از جایش برخاست. کم بدبختی داشت که حالا این خواب‌ها هم اضافه شده بود و رُسش را می‌کشید.

گیج و منگ از اتاق بیرون آمد. آن قدر عرق کرده بود که باید دوش می‌گرفت. حس اردکی را داشت که این روزها توی آب زندگی می‌کرد. شاید هم غرق شده و هنوز حالی‌اش نبود.

به گاراژ که رسید هنوز کسی نیامده بود. به اتاقک رفت و لباس‌هایش را درآورد. بعد بدون اینکه سرهمی‌اش را بپوشد روی پاهایش نشست و سرش را تکیه داد به دیوار. قلبش هنوز هم تند و نامیزان می‌زد. سرش سنگین بود، انگار که شب قبل را اصلاً نخوابیده باشد. پلک‌هایش را بی‌اراده روی هم گذاشت. معنی خواب‌هایش را نمی‌دانست. زنِ غریبه‌ای که حس حضورش را آن قدر به وضوح به یاد می‌آورد. حس دست‌های سردش و نرمی موهایش...

ذهنش کم‌کم آرام می‌گرفت که با حس چیزی روی سینه‌اش با وحشت چشم باز کرد. چند لحظه زمان برد تا که مغزش تصویر جعفر و آلونک را تحلیل کرد. جعفر خم شده بود رویش و می‌خندید.

— چته پسر؟ چرا اینجا خوابیدی؟

نفسش را تکه‌تکه رها کرد. جعفر سرهمی‌اش را از زمین برداشت و پرت کرد توی سینه‌اش.

— خبری بوده اینجا؟ خونه رو ازت گرفتن؟!

لباس را توی سینه‌اش چنگ زد. مهم نبود که چه می‌گفت. ذهنش آشفته‌تر از آنی بود که بخواهد جوابش را بدهد. چند بار محکم دست کشید به صورتش و هنوز منگ بود که جعفر گفت:

— چیو نگاه می‌کنی؟! پشتتو بکن!

یاد حرف قاسم افتاد. یاد حس واقعی خواب‌هایش. نکنند... نکنند مشکل او هم همین بود. نکند زنی را که حسش آن قدر واقعی بود، در خواب نمی‌دید! زمزمه وار پرسید:

— جعفر، تو با جنا مشکل داری؟

چشم‌های جعفر به سرعت درشت شد.



- چى مى گى تو؟! چرا شير مى بافى؟!
و ترسيده، فقط چند لحظه ي کوتاه منتظر جواب شد، بعد عقب گرد کرد تا برود.
نبايد اجازه مى داد. خيز برداشت دستش را گرفت و نگاهش داشت. تقريباً التماس کرد:
- وايسا... به جان خودم نمى خوام مسخره کنم. دليل داره که مى پرسم.

جعفر به سرعت دستش را پس کشيد.

- به من چه که دليل دارى... شر درست نکن، بذا برم.

همان يک ذره ترديدش هم رفت. جعفر مى ترسيد. مهارش کرد بين جنه ي درشت خودش و ديوار. فاصله شان آن قدر کم بود که نفس هاى ترسيده ي جعفر زير گلويش مى خورد. با صدای پايينى پرسيد:

- اذيت مى کنى؟ ردای پشتت کار اوناست؟

جعفر جواب نداد، فقط نگاهش کرد. بايد جورى اعتمادش را جلب مى کرد.
بايد جورى زبانش را کار مى انداخت، براى همين گفت:

- من چند وقته شبا به خوابايى مى بينم. يه زن غريبه رو مى بينم که اومده تو رختخوابم... خيلى واقعيه. اصلاً شبیه خواب نيست... براى تو هم پيش اومده؟ تا حالا از نزديک ديدى شون؟ تا حالا باهات حرف زدن؟
جعفر بالاخره دهان باز کرد.

- به من چه؟! چرا به من مى گى؟! برو به زنت بگو!

دندان ساييد. نمى فهميد يا خودش را زده بود به نفهمى؟! ساکت به هم نگاه مى کردند که جعفر زد تخب سينه اش و هلش داد.
- برو کنار!

ترش انگار که ريخته بود. شده بود همان جعفرى که مى شناخت. چاره اى نداشت. رهائش کرد. جعفر مقابل کمدمش رفت و تى شرتش را از تنش کند. دوباره چشمش افتاد به همان ردها و انگار که ديگر مهم نبود مى بيند. جعفر شلوارش را هم کند. پاهائش عاى بودند. سرهمى اش را که پوشيد، چرخيد سمت او.
چشم هائش جسور شده بود.

- اگه مى خواى بيشتر تو هچل نيفتى بهتره دور و بر من نپلکى!

گفت و خنديد. تهديد بود يا هشدار؟ لعنتى بر خودش فرستاد. حالا که آرام تر شده بود مى فهميد که نبايد براى دوتا خواب مسخره با جعفر حرف مى زد. اگر دهان



باز می‌کرد، از فردا می‌شد سوژه‌ی بچه‌ها. عصبی لباس‌کارش را پوشید و از اتاق بیرون آمد. حواسش پی‌جعفر بود تا ببیند با کسی پی‌پیج می‌کند یا نه. جعفر اما سرش به کار خودش بود. با خیالی ناراحت، سونیچ وانتی را که هنوز همان جای قبلی پارک بود از اتاق برداشت و مشغولش شد. قاسم هم رسید و آمد کمکش. حواسش اما جمع نمی‌شد. هرازچندگاهی سر بلند می‌کرد و جعفر را می‌پایید؛ جوری که قاسم هم متوجهش شد و پرسید:

— اوسا، پا رو دمت گذاشته؟

نچی گفت و نگاهش را گرفت. او پا روی دمش گذاشته بود و باید جوری جمعش می‌کرد. شاید باید حرف‌هایش را پس می‌گرفت. حوصله‌ی مسخره‌بازی نداشت. مخصوصاً اگر حرف‌هایش به گوش بهروز می‌رسید یا حتی حاجی؛ بد سوژه‌اش می‌کردند. جعفر جنی کم بود، هونام جنی هم اضافه می‌شد. روغن‌دان دستش را گذاشت و به قاسمی که با تعجب نگاهش می‌کرد گفت:

— می‌آم الان.

و سمت جعفر رفت و قبل اینکه فرصتی پیدا کند واکنشی نشان بدهد، دستش را گرفت و کشید:

— بیا کارت دارم.

جعفر در برابر او آن قدر ریز بود که چاره‌ای جز آمدن نداشت. کمی از بقیه فاصله‌اش داد و دور از دید حاجی چسباندش به دیوار. تاکیدی و محکم گفت:

— ببین، من صبح خواب‌نما شده بودم به چیزی گفتم. نمی‌خوام حرف پی‌پیچه بین بچه‌ها، حالیه؟! نمی‌خوام چیزی به کسی بگی.

جعفر سمج نگاهش کرد. چشمانش نه به گستاخی قبل اما خالی از ترس بود.

— یعنی می‌خوای بگی چرت بافتی و زنی در کار نیست؟! سر تکان داد و جعفر لب‌هایش را جمع کرد. حالتش نه شبیه خنده بود و نه تمسخر.

— باشه... فهمیدم. ولم کن.

و خودش را تکانی داد تا دست او که بازویش را محکم گرفته بود، جدا کند. باورش نمی‌شد به این راحتی‌ها حل شده باشد. بیشتر از این‌ها جعفر را آزار داده بودند که بی‌خیال این فرصت شود. شک داشت که باز پرسید:



– پس خیالم راحت؟
– آره مَشنی، خیالت تخت... چی کار دارم خودمو بندازم تو هچل؟ ازنِ با تو
کار داره نه با من.

دندان سایید. لامصب داشت غیر مستقیم می گفت که دروغت را باور نکردم.
نمی خواست بیشتر از این پافشاری کند. فایده ای نداشت. رهاش کرد و می خواست
برگردد سر کارش که جعفر گفت:

– یکی هست اسمش حاجی سفیدنویسه... نوبتِ بعدی که مشکل داشتی برو
سراغ اون، یقه ی ما رو بگیر.

چند نفس پیاپی کشید. وسوسه شد سراغ حاجی سفیدنویس را بگیرد؛ اما
جعفر عمداً گفته بود. گفته بود تا تمام حرف هایی را که انکار کرده بود، باز پس
بگیرد. دندان سایید، فقط نیم نگاهی سمتش انداخت و دوباره راه گرفت سمت
قاسم و واتنی که منتظرش بود.

تا خود ظهر درگیر وانت بود تا بالاخره راهش انداخت. خسته و هلاک نشست
پای سفره ی خالی و منتظر شد تا قاسم غذایی را که از خانه می آورد و همیشه سهمی
هم برای او داشت، گرم کند؛ اما بوی قرمه سبزی بهروز که روی شعله ی دیگری گرم
می شد، داشت از هوش می بردش. درحالی که می دانست توی ظرف قاسم از این
خبرها نیست؛ یا عدس پلو می آورد یا استانبولی یا چیزی شبیه آن. از خورش خبری
نبود. نهایتش ماکارونی کم گوشتی بود که همان را هم محض تنوع به چشم هایشان
می کشیدند. انتظاری هم نداشت، وضعیت زندگی قاسم را می دانست. خودش بود
و مادر پیرش که خرج دوا و دکترش از عهده ی این پسر بچه خارج بود، ولی
خودشان را پایه پای زندگی می کشیدند؛ برای همین به بهانه ی غذا، هر ماه مقداری
از حقوقش را می داد به او. هرچند که دردی را دوا نمی کرد. بماند که هشت خودش
هم گروی نهش بود و قاسم می دانست. اصلاً زندگی همه شان برای هم رو بود.
– بفرما اوسا!

قاسم کنارش نشست و یکی از ظرف های ملامین را مقابلش گذاشت. برنج
کنه بود بالوییا چشم بلبلی های ریز.
– شرمنده اوسا، ننه صبح حالش خوش نبود. لویاشو گذاشته بود اما
نتونست سرپا بشه دمش بده.



قاشق را برداشت، آن قدر گرسنه اش بود که خیلی هم فرق نمی کرد. بوی قرمه سبزی می خورد با این کته ها، انگار که خود قرمه سبزی را خورده بود. به روی قاسم خندید:

— پس هنر خودته، آره؟ کم کم باید برات آستین بالا بزنیم.

قاسم سرش را پایین انداخت و ریز خندید. خوشش آمده بود؟ اولین قاشق را توی دهانش می گذاشت که بهروز با قرمه سبزی اش آن سمت نشست. از روی ظرفش بخار ملایمی بلند می شد و بدجور دلبری می کرد. بهروز بفرمایدی زد و شروع کرد. مرضی توی دلش گفت و دلش را خوش کرد به همان کته ها. قاشق دوم را پر نکرده بود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره ی نگار از جایش برخاست و از اتاقک دم کرده ی بودار بیرون آمد.

— جانم نگار!

— سلام آقاخوشگله، خوبی؟

— از احوالپرسی شما! پیام ندادی دیشب...

— با عموینا رفته بودیم بیرون، موبایلمو جا گذاشته بودم... هونام، می خوایم

فردا بریم کوه، تو هم می آی؟

با تعجب پرسید:

— کوه!؟ مگه فردا جمعه ست!؟

— نه، جمعه که تولد داریم، واسه همین فردا می خوایم بریم. می تونی یکی دو

ساعت مرخصی بگیری صبح؟

پوفی کشید و به اتاقک حاجی نگاه کرد.

— نگار چوب خطم پُره. حاجی شاکی می شه.

— دو ساعت... تو رو خدا هونام! بدون تو اصلاً خوش نمی گذره.

نفس عمیقی گرفت، هم زمان چشمش چرخید بین ماشین ها و حساب کرد اگر

چند ساعتی را بیشتر بماند، شاید بشود از حاجی برای فردا صبح مرخصی بگیرد که نگار گفت:

— به کاریش بکن دیگه... دلم می خواد به شاهین نشونت بدم.

اسم شاهین را چندمین باری بود که از نگار می شنید. قبلاً هم می دانست

پسرعمویی به اسم شاهین دارد، برای همین پرسید:



— مگه اینا شمالی نبودن؟

— چرا ولی چند روزیه به خاطر تولد او مدن خونه مون.

هه! تولدا و کنجکاو شد این شاهین را ببیندا

— میام، ولی زود قرار بذار که من تا نه، نه ونیم برگشته باشم گاراژ.

نگار باشه ی پرذوقی گفت و ادامه داد:

— نمی خواد بیای دنبالم، بیا همون جای همیشگی، من با ماشین شاهین اینا می آم.

هومی گفت و ساکت شد. خنده دار بود اگر که می خواست با موتور برود

دنبالش و فقط نگار را سوار کند. همان پای کوه یکدیگر را می دیدند سنگین تر بود.

— فقط هونام... می شه یه خواهشی کنم؟ می شه فردا که بچه ها رو دیدی در

مورد شغلت چیزی نگی؟ راستش... بابا بهشون گفته فقط مربی بدن سازی ای.

یک باره انگار که سطل آب یخ رویش ریخته باشند، تمام انگیزه اش از رفتن

خوابید. با مکث گفت:

— ردیفه، نگران نباش.

— مرسی عزیزم... پس ساعتشو بهت خبر می دم.

باشه ی شلی گفت و خدا حافظی کرد. نگاه گرداند بین ماشین ها، حال نداشت

به اتاکی بودار برگردد.

به خانه که رسید، هیچ تفاوتی با جنازه نداشت. کفش هایش را در آورد و خسته

وارد حال شد. چشم گرداند و پیرمرد را دید که توی رختخوابش خوابیده. زحمت

این یکی کم شد! کوله ای را که از میثاق قرضی گرفته بود پایین تختش گذاشت و

لباس هایش را در آورد. ساعت موبایلش را کوک کرد و چند بار به صورت

خواب آلودش دست کشید. فکر زن درست از وقتی که پا به خانه گذاشت آزارش

می داد اما چنان خسته بود که نمی توانست بی خیال خوابیدن شود. ملحفه را پس زد

و به تختش نگاه کرد. آن قدری فضا نبود که یک نفر دیگر جا شود. با هیکلی که

داشت بیشتر تخت یک نفره را خودش اشغال می کرد، پس چطور می دید که زن

آن قدر راحت کنارش خوابیده!؟

لب هایش کم کم کش آمد. خواب بود. نشانه از این واضح تر؟! نه جنی در کار

بود و نه هیچ چیز دیگری. شاید حسش واقعی بود؛ اما خواب بود.



نفس آسوده‌ای کشید و خودش را روی تخت انداخت. خسته بود که پلک‌هایش سریع روی هم آمدند و خوابش برد، ولی زمانی نگذشته بود که آلام موبایل از جا پراندش. صدای موبایل را قطع کرد و چند دقیقه‌ای را به همان حال ماند تا کمی انرژی بگیرد و از جایش برخاست. کتری را گذاشت جوش بیاید و جعبه‌ی کوچک کمک‌های اولیه و بند کفشی را که برای نگار خریده بود، همراه با سونی شرتی که احتیاطی برایش برمی‌داشت توی کوله گذاشت. فلاسک کوچکش را آب جوش کرد. چند عدد چای کیسه‌ای که برای همین کوه‌رفتن‌ها گرفته بود با چند عدد قند توی قوطی کوچکی ریخت و با کمی خرت‌وپرت دیگر توی کوله گذاشت. با خوراکی‌هایی که شب قبل از سوپری خریده بود کوله‌اش تقریباً پر شد.

یکی از تی‌شرت‌های مارکی را که میثاق خریده بود با ست ورزشی‌اش پوشید. اگر خراب می‌شد میثاق زنده‌اش نمی‌گذاشت اما می‌ارزید به اینکه نگار را خوشحال ببیند. کفش‌های مارکش را هم پازد و به موقع آماده‌ی رفتن شد.

پای کوه که رسید، هنوز ده دقیقه‌ای مانده بود به پنج. موتور را جای مناسبی که بعداً آفتاب کم‌تری می‌خورد پارک کرد و رویش منتظر نشست. اگر جمعه بود، از این ساعت کم‌کم کوه شلوغ می‌شد اما روز پنجشنبه‌ای انگار کسی حالش را نداشت و خلوت بود.

ساعت از پنج و ربع که گذشت، کم‌کم وسوسه می‌شد با نگار تماس بگیرد ولی صبر کرد. از پنج‌ونیم هم که گذشت، بالاخره طاقش تمام شد و شماره‌ی نگار را گرفت. چند بوق خورد تا که صدای شادش توی گوشی پیچید:

– سلام عزیزم، کجایی؟

صدای آهنگ مخلوط با دست و خنده می‌آمد.

– من سر قرارم. تو کجایی؟

– داریم می‌آیم. نیم ساعت دیگه رسیدیم.

هوفی کشید و به ساعت موبایل نگاه کرد. حرصی پرسید:

– مگه قرارمون پنج نبود؟

– خواب موندیم، آخه دیشب تا دیروقت بیدار بودیم.

– منم زود نخواهیدم نگار، می‌دونم که باید برم گاراژ، فقط دو ساعت مرخصی گرفتم.



صدای نگار آهسته و خفه آمد:

— می‌دونم، صبر کن دیگه، اومدیم.

باشه‌ای گفت و تماس را قطع کرد. چشم دوخت به کوهی که کاملاً روشن شده بود و هوایی که رو به گرمی می‌رفت. بیشتر از نیم ساعت گذشته بود که مکان سفیدی از جاده‌ی خاکی بالا آمد و برایش بوق زد. ماشین با همان سرعتی که داشت، نزدیکش پارک کرد و گرد و خاک هوا شد. دستش را توی هوا تکانی داد و سرفه‌ای زد. در عقب باز شد و نگار خندان پایین آمد.

— ببخشید، یه تیکه از مسیر و اشتباهی رفتیم، حواسم نبود.

نگین پشت‌بند نگار پایین پرید و سلام داد. جواب نگار را داد و حواسش رفت پی راننده‌ای که پیاده شد. پسری بود تقریباً هم‌سن و سال خودش، شاید کمی بزرگ‌تر. قد متوسطی داشت با هیکلی معمولی و موهایی که بلندی‌اش تا زیر گوش‌هایش می‌رسید. سلام داد و جلورفت تا دست بدهد. نگار سریع معرفی کرد:

— شاهین، پسر عموم... شاهین جان، ایشونم هونام نامزدمه.

دست پسر را به گرمی فشرد ولی حس خوبی از او نگرفت. با سلام دیگری سر چرخاند. دختر کم‌سنی از صندلی جلو پایین آمد. جوابش را می‌داد که نگار گفت:

— اینم شراره‌ست، دختر عموم.

هم‌سن و سال نگین می‌زد، شاید کمی کوچک‌تر. به او هم خوشامد گفت و دوباره نگاهش را گرداند سمت شاهین که خیره‌اش بود. انگار که داشت با چشم‌زنش می‌کرد. کمی معذب شد اما لبخندش را جمع نکرد و با همان لبخند گفت:

— آگه موافقین زودتر بریم بالا، آفتاب داره داغ می‌شه!

مهمان‌ها ساکت بودند؛ اما نگین سریع خم شد روی صندلی عقب و کوله‌ی کوچکی را برداشت و گفت:

— بریم بریم... نگار می‌گه صبحونه‌های مستی داره اون بالا، آره؟

لبخندی به رویش زد و آره‌ای گفت. سمت موتورش رفت و کوله‌اش را برداشت ولی قبل از اینکه پشتش بیندازد صدا زد:

— نگارا

زیپ کوله را کشید و دنبال بندها دست برد تویش که نگار آمد مقابلش. چشمش افتاد به کفش‌های جدیدش و دستش توی کوله از حرکت ایستاد.



— کفش نو خریدی؟

نگار نیم‌نگاهی سمت شاهین انداخت.

— آره، اون همه‌ش بنداش باز می‌شد.

کمی جا خورد. کفش‌هایش نو بود، فقط کافی بود بندهایش را عوض کنه
چیزی نگفت. زیپ کوله را بست و پشتش انداخت.

— خوبه، بریم.

دست نگار را گرفت و تعارف زد به بقیه که جلوتر حرکت کنند. شروع مسیر
صاف و هموار بود، ولی کم‌کم که جلو می‌رفتند شیب رفته‌رفته تند می‌شد. شاهین
جلوتر راه افتاد. خواهرش و نگین باهم بودند و او و نگار پشت سر همه حرکت
کردند. فاصله‌شان آن قدر نبود که نتواند صدای نگین را بشنود:

— دیدیش؟ دیدی بهت گفتم خیلی خوشگله؟ دیدی هیکلشو؟ ورزشکاره.

— آره؛ اما چشماش خیلی ترسناکه.

— هیچم ترسناک نیست! خیلی مهربونه... خیلی شبیه اون بازیگر ترکیه‌ایه که

نشونت دادم، مگه نه؟

فشار دست نگار توی دستش زیاد شد و حواسش را از آن‌ها گرفت. سر که
چرخاند، نیش نگار باز بود و صورتش گل انداخته بود. خنده‌اش گرفت. نگار با آن
جثه‌ی کوچکش تنه‌اش زد.

— پررو نشوا نگین بچه‌ست تحت‌تأثیر ظاهر قرار می‌گیره.

با همان خنده گفت:

— آره اون بچه‌ست، تو که اصلاً نیستی.

نگار لب‌هایش را توی دهانش کشید و همراه نیشگونی که سعی می‌کرد از
بازوی او بگیرد، لبخندش را مهار کرد. برای اینکه خیال نگار را راحت کند اجازه
داد فاصله‌شان بیشتر شود. کمی بالا رفته بودند که شاهین چرخید سمت‌شان و
گفت:

— همه‌ش همینه؟! همین جوری تپه‌خاکی سنگیه تا بالا؟!!

بهبش برخورد؛ اما سکوت کرد. نگار به جایش گفت:

— به شمال شما نمی‌رسه اما باصفاست.

شاهین پوزخند زد:



— همچین گفتمی پاتوق تون اینجاست که فکر کردم می خوای ببری مون کجا! ناچار شد دخالت کند:

— ایستگاه دوم به حوضچه‌ی قشنگ داره که توش ماهی ریختن، جای بدی نیست.

— بابا ما چشممون سیر ماهیه، آوردی مون ماهی بینیم؟! خواهرش این بار اعتراض کرد:

— پس اومدی چی بینیی؟! نکنه اومدی دختر بینیی؟! وریز خندید. شاهین گفت:

— فضولیش به تو نیومده!

و دوباره راه افتاد. آهسته به نگار گفت:

— مگه به زور آوردینش که این قدر تو قیافه‌ست؟! نگار چانه بالا انداخت. یک چیزی بود، انگار که از هم دلخور بودند ولی بیشتر کنجکاوی نکرد. به قسمت‌های شیب که رسیدند، دخترها کمی کم آورده بودند. نگین که تقریباً از کوله‌ی او آویزان شده بود، نگار هم دست کمی نداشت. تمام وزنش را انداخته بود روی او. بی اعتراض می کشیدشان بالا ولی عقب افتاده بودند.

به ایستگاه که رسیدند، شاهین و خواهرش زودتر نشسته بودند روی یکی از تخت‌ها که آفتاب سایه بود. نقش میزبان را داشت که دخترها را رساند جای تخت و خودش رفت توی سفره‌خانه‌ی کوچک. املت‌های خوبی داشت ولی گران حساب می‌کرد. دیروز از سوپری خرت و پرت خریده بود که اینجا کارش گیر این سفره‌خانه نیفتد، ولی حالا چاره‌ای نداشت. برای همگی صبحانه سفارش داد. کارت که کشید، کمی روی مبلغش معطل ماند و بعد بی خیالش شد. بیرون از دخترها خبری نبود. شاهین گفت:

— رفتن دستاشون رو بشورن.

تشنه بود و توی کوله‌اش آب داشت ولی چون لیوان نداشت ترجیح داد صبر کند. نشست لب تخت و کفش‌هایش را درمی آورد که شاهین پرسید:

— چند وقته دوستین؟

نیم‌نگاهی سمتش انداخت و دوباره مشغول کفش‌هایش شد.



— دوست نیستیم، نامزدیم.

— الان آره اما از اول که نامزد نبودین.

فارغ از کفش هایش خودش را روی تخت کشید و چهارزانو نشست و کوله اش را درآورد. پشت تی شرتش خیس شده بود و باد می خورد.

— دوسه ماهی می شه نامزدیم.

شاهین باز با همان پررویی پرسید:

— قبلش چی؟

لزومی به توضیح نمی دید که سکوت کرد. درد این پسر را نمی فهمید. نگار را می خواست؟ خواستگارش بود؟ نخواست پرسد. نخواست بیشتر از این رو بدهد. چشم گرداند شاید دخترها را ببیند که شاهین گفت:

— عمو گفت مربی بدن سازی هستی، آره؟

ناچار دوباره سر چرخاند سمتش.

— آره.

— کار و بارش خوبه؟

نفسی عمیق کشید و لبخند زد.

— بد نیست... خوبه، خدا رو شکر.

شاهین دوباره براندازش کرد. چقدر خوب بود که سر تا پایش را مارک پوشیده بود و حس بدی نداشت.

— می دونی نگارو نشون کرده بودن برای من؟

ضربه رازد و بد هم زد. لبخندش را به سختی حفظ کرد.

— خب، چی شد که نشد؟!

— نگار نمی خواست بیاد شمال... منم کارم با بابام یکیه.

با همان خونسردی پرسید:

— کارت چیه؟

— بنگاه املاک داریم.

خوبه ای گفت و پرسید:

— تو نمی خواستی دستاتو بشوری؟

شاهین چانه بالا انداخت. حالا که دردش را می دانست راحت تر بود؛ اما



دلخور بود از اینکه نگار خودش این‌ها را نگفته. حالا می‌فهمید که چرا خانواده‌ی عمویش کوبیده بودند و آمده بودند تهران. به خاطر تولد نبود، به خاطر نامزدی آن‌ها بود. از جایش برخاست و دوباره کفش‌هایش را پوشید. توی مسیر سرویس دخترها را دید. نگین بالا و پایین می‌پرید و چیزی را با هیجان تعریف می‌کرد و نگار توی فکر بود. ناراحت بود از اینکه هنوز آن قدر غریبه بودند که نگار جرأت نکرده بود بگوید. ترسیده بود چه واکنشی داشته باشد؟ هر دختری خواستگار داشت. حالا این یکی کمی جدی‌تر بود، همین‌ا صدا زد:

— نگارا

سر نگار بالا آمد. دلهره داشت؟ به رویش لبخند زد. نمی‌توانست سرزنشش کند وقتی که خودش پر بود از نگفته‌ها. نگفته‌هایی که از ترس واکنش نگار خودش را تویشان خفه کرده بود و صدایش در نمی‌آمد.

— می‌مونی باهم بریم؟

نگار بی‌حرف از دخترها جدا شد. سمت سرویس مردانه رفت. نگار ماند همان بیرون. می‌خواست فقط دست‌هایش را بشوید و در را باز گذاشت. شبر آب را که باز کرد پرسید:

— عموت اینا تا کی هستن؟

— تا شنبه. بعد تولد می‌رن.

خوبه‌ای گفت و روی دست‌هایش مایع ریخت بعد پرسید:

— فقط چون شمال زندگی می‌کنن نمی‌خواستیش؟

جوابی که از نگار نیامد کمی خم شد و نگاهش کرد. ماتش برده بود. به رویش لبخند زد:

— نگفتم که وا بری، گفتم که دیگه نگران نباشی و خوش بگذره بهت.

نگار سخت خودش را جمع‌وجور کرد.

— خودش بهت گفت؟

— خودشم نمی‌گفت مشخص بود یه چیزی تون هست... ندادی جوابمو!

دلیلت فقط محل زندگی شون بود؟

نگار چانه بالا انداخت و با مکث کوتاهی گفت:

— نمی‌دونم... فقط زیاد ازش خوشم نمی‌آد.



شستن دست‌هایش را بیشتر طول داد تا نگار بیشتر بگوید. تا دلش بیشتر فرصت شود.

– یعنی می‌دونی... اصلاً جواب از من نخواستی بودن. خودشون بریدن و دوختن. سر همینم بابا خیلی ازم عصبانی شد، چون از طرف من بله داده بود. نگار که ساکت شد دست‌هایش را زیر آب گرفت و بیرون آمد.

– بریم؟

– هیچی نمی‌خواهی بگی؟

– چیزی باید بگم؟

– عصبانی نیستی؟

– از چی؟ از اینکه منو به شاهین ترجیح دادی؟

لب‌های نگار کش آمد. دست‌هایش خیس بود، با وجود این نگار را چسباند به خودش و دستش را گرفت و راه افتادند سمت بقیه. به تخت که رسیدند، نگین داشت سفره را پهن می‌کرد. شاهین نگاهی به آن دو دست‌هایشان انداخت و محل نداد. نشستند دور سفره. نگار را نشانده یک سمتش و نگین را سمت دیگرش. نگار هنوز ساکت بود و نگین به جای او هم شروع می‌کرد. مدام بالا و پایین می‌پرید و آرام و قرار نداشت. زمان نیاز بود تا یخ نگار آب شود.

صبحانه را که خوردند و سفره جمع شد، شاهین پاهایش را دراز کرد. نگران بود به موقع به گاراژ نرسد که نگاهی به ساعت موبایلش انداخت. چیزی نمانده بود به نه. هم‌زمان نگین گفت:

– مگه نمی‌ریم بالا؟ جای دریاچه.

نگار گفت:

– دریاچه چیه؟ به حوضچه‌ی کوچیکه.

شاهین هم با تمسخر گفت:

– تا همین جاشم داشتی پس می‌افتادی، می‌خواهی بری بالا؟

نگین حرصی گفت:

– حوضچه و دریاچه چه فرقی داره؟ اعدام گشتم بود، هیچی نخورده بودم،

حالا می‌تونم.

شاهین دست‌هایش را پشت سرش فرستاد و چشم‌هایش را بست.



– حالام این قدر که خوردی، سنگین شدی نمی تونی قدم از قدم برداری.
نگین به او نگاه کرد. انگار که وظیفه داشت از او دفاع کند. واقعیتش او هم با
شاهین موافق بود و فقط محض اینکه نگین را ضایع نکرده باشد گفت:

– بخواد که می شه بریم بالا، فقط گرم شده هوا، باید زودتر می اومدیم.
شاهین لای چشم هایش را باز کرد.

– می گین بریم، بریم... فقط هرکی باخت ناهار با اون.
بحث داشت به بیراهه می کشید. باید بر می گشت. دهان باز کرد بگوید نه ی
نگین سریع گفت:

– قبوله... ببینیم کی کم میاره... تیم ما یا شما. من و نگار و هونام، تو و شراره.
برای اینکه نگین را آرام کند دست گذاشت روی پایش و آهسته گفت:
– نمی تونی بچه... راه زیاده.

نگین سرتق گفت:

– می تونم.

و بلند شد کفش هایش را بپوشد. در مانده به نگار نگاه کرد. نگار شانه بالا
انداخت. شاهین هم از جایش برخاست که خواهرش گفت:

– من نمی آم.

کورسوی امیدی در دلش زنده شده بود که شاهین گفت:

– بیخودا پاشو ببینم، نمی شه که تنها بمونی اینجا.

و از تخت پایین پرید. جدا از زمانی که نداشت، حساب بانکی خالی اش بود.
نمی شد از نگین انتظار داشته باشد خودش ناهاری را که می بازد حساب کند. به
معنای واقعی کلمه وارفته بود که شاهین گفت:

– چی شد ورزشکار!؟ نکنه باختو قبول کردی!؟

نگین از همان پایین دندان سایید و گفت:

– نخیرا هونام اراده کنه دو سوته اون بالاست.

نگار تشر زد:

– نگین!

و او خنده اش گرفت. نگین رویش غیرت داشت. چاره ای جز برخاستن نمانده
بود. شاید شانسی می گرفت و نگین واقعاً همین قدری که نشان می داد انرژی



داشت. بلند شد و کفش هایش را پوشید. نگار را هم بلند کرد. کوله اش را انداخت و راه افتادند. دور از چشم بقیه موبایلش را از جیبش درآورد. امکان تماس گرفتن نداشت و حاج رسول پیامک نمی خواند. علی و قاسم هم موبایل نداشتند. ناچار به جعفر پیام داد بعد از نهار می آید و موبایلش را خاموش توی جیبش انداخت.

ده دقیقه ای از مسیر را رفته بودند که حس کرد نگین کم آورده. همان طور که دست نگار را گرفته بود، نزدیکش شد و دست او را هم گرفت. می کشیدشان بالا ولی بی فایده بود. شیب آن قدر زیاد بود که خیلی زود نگین کم آورد و ایستاد. شاهین با اینکه خودش به نفس نفس افتاده بود، ایستاد و با خنده گفت:

– چی شد جوچه؟! ناک اوت شدی که!

نگین بی جواب خم شد روی زانوهایش. نگار عصبی گفت:

– تو که نمی تونستی بیای واسه چی قهپی اومدی؟!

با اینکه می دانست با کارتش به مشکل می خورد دلش نیامد دخترک بیچاره را سرزنش کند. نگاهی به آن یکی دختر انداخت که اوضاع بهتری نداشت. خم شد و آهسته گفت:

– نگین یه کم دیگه بیای خواهر شاهین بریده.

نگین سرش را بالا آورد. صورتش سرخ و خیس عرق بود.

– به خدا... نمی تونم پهلوم... درد می کنه.

راست ایستاد. شاهین هنوز منتظر اعلام شکست بود. نمی توانست؛ نه فقط به خاطر کارتش، نمی خواست کم بیاورد، نه خودش و نه نگین. مقابل نگین روی زانوهایش نشست.

– بیا پشتم.

نگار تیز گفت:

– چی؟!

همان طور نشسته چرخ زد سمت نگین که گیج نگاهش می کرد.

– بیا بالا، یه کمی بریم تمومه.

شاهین با خنده گفت:

– می خوایین قلب کنین؟!

خونسرد گفت:



– قلب نیست، طی نکردیم چطوری، فقط گفتیم بریم بالا.
و به نگین گفت:

– زود باش دخترا!

نگین با تردید دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و وزنش را روی کوله‌ی پشتش انداخت. وزنش را امتحان کرد؛ سنگین نبود. از جایش برخاست. شب زیاد بود و باید احتیاط می‌کرد برای همین از نگار پرسید:

– خودت می‌تونی بیای؟

نگار سر تکان داد و نگران نگاهش کرد. خندید.

– نمی‌ندازمش، تترس.

و بلندتر گفت:

– پس چرا وایستادین؟! دارین استراحت می‌کنین!؟

و راه افتاد. نگار کنارش آمد. چند قدمی رفته بود که صدای خواهر شاهین را

شنید.

– منم خسته شدم.

شاهین تشرش زد:

– راه بیا ببینم، من که نمی‌تونم بلندت کنم سنگینی.

– نخیرم، تو زور نداری.

صدای خنده‌ی ریزِ نگین آمد. لب‌های او هم کشیده شد. چند متری را بالا

رفته بودند و عرق از سر و رویش می‌ریخت اما هنوز انرژی داشت که نگار گفت:

– بچه‌ها وایستادن.

چرخید و عقب را نگاه کرد. خواهر شاهین نشسته بود و او هم ایستاده بود

بالای سرش و احتمالاً داشت غر می‌زد. صدایش را بلند کرد:

– چی شد؟ کم آوردین!؟

نگین با خنده گفت:

– عیب نداره آقا شاهین. کم آوردی سوت بزن.

شاهین حرصی سر بلند کرد:

– یه ناهاره خودکشی نداره که! باختیم که باختیم، بیاین پایین.

نگین داد کشید:



– جیغ و دست و هوررا... به افتخار تیم برنده.
نگار آهسته گفت:

– آره مخصوصاً به افتخار تو... بذارش پایین هونام اینو.

با خنده کمی زانوهایش را تا کرد تا نگین پبرد پایین. نگین درد پهلویش را به کل فراموش کرده بود که شروع کرد به ورجه و ورجه کردن و قر دادن. دوباره موبایلش را از جیبش درآورد؛ کمی مانده بود به ده. کاش می شد ناهار را بیچاند.

نگار روی تخته سنگی نشست. او هم بدش نمی آمد بشیند اما نگین که استراحت کرده بود راه افتاد سمت پایین. نگار کُفری گفت:

– نگین، آهسته برو!

نگین اما بی ملاحظه سرعت گرفت. نگار داد کشید:

– نگین، آرام!

ترمزش بریده بود. نمی توانست خودش را نگه دارد که شروع کرد به جیغ کشیدن و هر لحظه سرعتش بیشتر می شد. نگار فریاد زد:

– شاهین، نگهش دار!

شاهین اما درست مثل یک مجسمه‌ی بی حرکت مانده بود. همه چیز داشت به سرعت اتفاق می افتاد. فرصتی برای فکر کردن نبود. شروع کرد به دویدن. به واسطه‌ی وزن زیاد و پاهای بلندش سرعتش بیشتر از نگین بود. باید قبل از اینکه برسد به پیچ مسیر و بیفتند پایین، می رسید به او. صدای جیغ نگار می آمد. سرعتش آن قدر زیاد بود که زیر پایش را درست نمی دید. تمام حواسش سمت نگین بود که فاصله اش با پیچ کم می شد. سرعتش را بیشتر کرد و نرسیده به پیچ، دست انداخت و بازوی نگین را گرفت اما نمی توانست خودش را نگه دارد. تنها کاری که کرد این بود که نگین را کشید توی آغوشش و سعی کرد خودش را از پشت روی خاک بیندازد، جوری که نگین هم به واسطه‌ی وزن او آسیب نبیند. به محض کوبیده شدن کتفش به زمین، درد بدی توی تنش پیچید و دور خودش چند متری را چرخیدند. با گیر دادن پایش به سنگی خودش را نگه داشت. دورشان آن قدر خاک بود که نمی توانست چشم باز کند. تکان خوردن نگین را توی آغوشش حس کرد. می ترسید قفل دست هایش را باز کند و نگین باز سُر بخورد. به هرسختی که بود چشم های خاک گرفته اش را باز کرد. نگین گلوله شده بود توی آغوشش. با این حال





۶۲ / از یک ریشه ایم

موقعیت شان بد نبود. آهسته قفل دست هایش را باز کرد و او را از بغلش بیرون فرستاد. درد کتفش تازه شد. آخی گفت و نیم خیز شد. بلافاصله صورت نگین مقابل چشمانش آمد:

– خوبی هونام؟

چشم های پر از خاکش می سوخت و نگین را واضح نمی دید. خواست با ساق دست پاک شان کند که نگین سریع شالش را کشید روی صورت او.

– هونام!

با فریاد نگار سر چرخاند. نگران بود که او هم ترمز ببرد؛ اما شاهین نگهش داشته بود و آهسته پایین می آمدند. به آن ها که رسیدند نگین را کنار زد، مقابل او روی زمین نشست و هول پرسید:

– خوبی هونام؟ چیزیت شد؟

به کتفش تکانی داد و بلند شد نشست. آن قدرها هم بد نبود.

– نه خوبم... به خیر گذشت.

نگار نفسی گرفت و به نگین تشر زد:

– چرا عین گاو می دونی؟! مگه کوه جای دویدنه؟!

صدای حق حق نگین اوج گرفت. از جایش برخاست. لباس هایش از مرز نکاندن گذشته بودند، فقط الکی خواست دستی به شلوارش بکشد که کتفش تیر کشید. به روی خودش نیاورد. فقط دید که لباسش از روی زانو و پشت بازویش پاره شده؛ بیشتر ضرب را کوله پشتی گرفته بود. نگار زیر بازویش را گرفت.

– می تونی بیای تا پایین؟

سر نکان داد. نگران نگین بود که هنوز گریه می کرد. با کمی لنگ زدن سمتش رفت و آهسته پرسید:

– خوبی بچه؟ تو چیزیت نشد؟

حق حق نگین بلندتر شد. ترسیده بود. خودش هم ترسیده بود. در همان بازه ی

– چیزی نیست، خوبی، فقط ترسیدی. الان می ریم پایین.

و با فشار مختصری از روی زمین بلندش کرد. چکش می کرد آسیب جدی ندیده باشد که متوجه خراشیدگی کف دست هایش شد. کوله را از پشتش پایین





لادن صهبایی / ۶۳

کشید. پاره شده بود. میثاق پوستش را زنده زنده می کند؛ ولی مهم نبود. مهم این بود که نگین آن پایین، روی سنگ ها له نشده بود. جعبه‌ی کمک‌های اولیه را که در آورد نگار گفت:

- ولش کن، بریم پایین بعد.

نگین هم شرمنده گفت:

- من خوبم... لازم نیست.

به هیچ کدام شان محل نداد. زخم‌های نگین پر از خرده سنگ بود و حتماً اذیتش می کرد؛ لابد الان ترسیده و داغ بود که نمی فهمید. مقداری پنبه را بتادین زد و زخم‌ها را تمیز کرد، بعد گاز پیچید دورش. نگار عصبانی بود که اصلاً توی دست و پایش نیامد. کارش که تمام شد دوباره نگین را بلند کرد. نگار را هم صدا زد و دستش را گرفت و تا پایین هیچ کدام شان را رها نکرد. هیچ کس حرف نمی زد. لرزش دست نگین و سستی پاهایش را حس می کرد که آهسته آهسته قدم برمی داشت. هنوز داشت ریزریز گریه می کرد. پایین که رسیدند به شاهین گفت:

- دخترارو ببر خونه، ناهار باشه برای یه وقت دیگه.

نگار گفت:

- تو هم بیا، با موتور نرو.

به رویش لبخند زد:

- من خوبم، هیچیم نشده.

و تکانی به کتفش داد. دردش خوابیده بود. تنها نگرانی اش کوله بود. میثاق خیلی سفارشش را کرده بود.

نگار باز هم راضی نبود اما بحث نکرد. صبر کرد سوار شوند بعد سمت موتورش می رفت که در ماشین دوباره باز شد. سر چرخاند ببیند چه خبر شده که نگین از ماشین پیاده شد و دوید سمتش و پرید توی بغلش.

- ببخشید ببخشید ببخشید...

آن قدر حیرت زده بود که برای چند لحظه واکنشی نداشت. به خودش که آمد دست هایش را دورش حلقه کرد و روی موهایش را بوسید. بوی خاک می داد.

- عزیز من، همین که چیزیت نشد خوبه؛ معذرت خواهی نمی خواد.



نگین سر بلند کرد. چشم‌های روشن خیسش پر از شرمندگی و غم بود.
به رویش لبخند زد:

— رفتی خونه به بار دیگه چک کن چیزیت نشده باشه... ممکنه گرم باشی الان نفهمی.

— تو چی؟ ممکنه تو هم چیزیت شده باشه؟
لبخندش عمیق‌تر شد.

— نه عزیزم، من چیزیم نمی‌شه... مگه خودت نگفتی من ورزشکارم، قوی‌ام؟
نگین سر تکان داد.

— پس اشکاتو پاک کن و برو، بچه‌ها منتظرن... فردام تولدته زشت می‌شی.
نگین هم لبخند زد و سر تکان داد. رهایش کرد تا برود. نگین چند لحظه‌ی
دیگر خیره‌اش ماند و بعد برگشت سمت ماشین. این بار صبر کرد تا ماشین حرکت
کند و بعد روی موتورش نشست و حرکت کرد سمت گاراژ.

به گاراژ که رسید، گاز داد و رفت زیر سایبان. بعد سرک کشید ببیند حاجی توی
اتاقک هست یا نه. نمی‌خواست با این سر و وضع ببیندش. بود؛ اما یک نفر دیگر
هم توی اتاقک بود و حاجی این سمت را نگاه نمی‌کرد. دولا دولا و سریع سمت
اتاقک خودشان می‌رفت که قاسم صدا زد:
— اوسا!

هیس غلیظی گفت و برای اینکه دوباره صدایش نزنند، ایستاد. قاسم دوان‌دوان
آمد.

— اوسا اومدن دنبالت، مرده پیش حاجیه... موبایلت خاموش بود، نشد خبر
بدم.

به تمام معنا وارف. دوباره نگاه گرداند سمت اتاقک. این بار هم حاج‌رسول و
هم مرد حواس‌شان سمت او بود. انگار صدای موتور را شنیده بودند. مانده بود چه
کند. برمی‌گشت موتورش را برمی‌داشت و فرار می‌کرد یا می‌دوید سمت در؟
مرد را دید که سمت در اتاقک می‌آمد. بعید بود که تنها باشد و بعید بود بتواند
به موقع به موتورش برسد. همان‌طور بلا تکلیف ایستاده بود که مرد بیرون آمد.
کت و شلوار مشکی خوش‌دوختی تنش بود و ته‌ریش به نسبت بلندی داشت.
— هونام!





لادن صهبایی / ۶۵

صدای پردردِ مرد تمام معادلاتِ ذهنش را به هم زد. عجیب نبود که به اسم کوچک صدایش زده بود؟ از کی مأمورها آن قدر صمیمی شده بودند؟ گیج و بی‌واکنش ایستاده بود که مرد جلو آمد. قاسم از پشت نزدیک مرد شد، حالتش جوری بود که انگار می‌خواست نگاهش دارد تا او فرار کند اما... یک چیزی این وسط درست نبود. نگاه‌های مرد، آن طوری که ناله‌وار اسمش را صدا زده بود. دیگر احساس خطر نمی‌کرد. چیزی توی ذهنش جولان می‌داد. مرد گفت:

— نمی‌شناسی منو؟... البته حق داری خیلی کوچیک بودی.

قضیه‌ی مأمور منتفی بود. باید جایی پسِ ذهنش دنبال این مرد می‌گشت. توی ذهن همان کودک شش ساله، لابه‌لای خاطراتی که دفن‌شان کرده بود و هی نبش قبرشان می‌کرد. مرد با جلو آمدن کمکش کرد. چشم‌های قهوه‌ای نه‌چندان تیره‌اش، قد بلند و جثه‌ی کشیده‌اش، موهای جوگندمی خوش‌حالتی که رویه بالا شانه شده بود و آشناتر از آن‌ها، بینی قلمی کشیده و لب‌های باریکش بود. می‌شناختش... می‌دانست که می‌شناسد، فقط... درست یادش نمی‌آمد.

— هونام، منم جاوید... دایتم.

گیجی‌اش تمام شد، آن همه علامت‌سؤال رفت. جاوید بود، برادر لیلا بود. قدمی عقب رفت. خورد به چیزی. با حواس‌پرتی پشت سرش را نگاه کرد ولی چیزی ندید. نمی‌خواست به گذشته وصل شود. نه بعد از آخرین باری که لیلا را دیده بود. نه بعد از اینکه برای دومین بار از زندگی‌اش طردش کرده بود. جاوید صدا زد:

— هونام جان، باید حرف بزنیم.

دستی به صورتش کشید. عصبی شده بود. بدون اینکه بفهمد چه می‌کند با قدم‌های بلندی سمت خروجی گاراژ راه افتاد. باید دور می‌شد.

— هونام، ایستا، خواهش می‌کنم...

به قدم‌هایش سرعت داد. پایش درد می‌کرد و ناچار بود کمی لنگ بزند و همین سرعتش را گرفته بود که جاوید بازویش را گرفت و کشید. چشم‌هایش را بست. نمی‌خواست ببیندش.

— ولم کن برو... چرا اومدی اینجا؟!

— هونام، هونام!

حرکت نوازش‌گونه‌ی دست‌های سرد جاوید را دو سمت صورتش حس کرد.



گر گرفته بود و این افتضاح دقیقاً وسط گاراژ داشت اتفاق می افتاد. دندان سایید روی هم و چشم باز کرد.

— چرا اومدی؟! به چه اجازه ای اومدی؟! چرا حالا اومدی؟!!

چشم های جاوید توی صورتش دود و زد.

— چقدر بزرگ شدی! مردی شدی برای خودت.

نباید می شد؟! انتظار داشت توی همان خیابان ها جان داده باشد؟! یا همان پسر بچه ی ضعیفی مانده باشد که پس یقه اش را گرفتند و انداختند کف خیابان؟!!

— بیخشید از شما اجازه نگرفتم!

جاوید با تمام درهم بودن صورتش لبخند زد. مگر می شد؟!!

— باورم نمی شه پیدات کردم... باورم نمی شه خودتی.

از پره های باز بینی اش نفس گرفت و دست جاوید را پس زد:

— باورت بشه یا نشه فرق نداره، راهتو بکش برو!

و نگاه گرداند. مغزش یاری نمی کرد کدام سمتی برود. تمام ذهنش فلج شده بود.

— باید حرف بزنیم هونام... به این آسونیا پیدات نکردم که بذارم بری.

عصبی سر چرخاند سمتش و غرش کرد. صورتش از این فاصله ی نزدیک چقدر

آشنا تر بود. برخلاف حال بدی که داشت، جاوید او را یاد چیزهای خوبی می انداخت.

یاد خروس قندی های قرمزی که زبانش را رنگ می کرد، یاد دوچرخه سواری های

توی کوچه، یاد بستنی خریدن های یواشکی، یاد...

سکوتش به جاوید جرأت داده بود که دستش را گرفت:

— باید حرف بزنیم هونام... باید خیلی چیزا رو حل کنیم بین مون.

بین او و جاوید؟! نه بین او و جاوید چیزی نبود؛ همه چیز بین او و لیلا بود.

— خواهرت خبر داره اومدی؟!!

لب فشردن جاوید و تغییر رنگ نگاهش را که دید، پوزخند زد:

— خبر نداره، آره؟!!

— می گم بهت... می گم، ولی بیا بریم یه جای دیگه.

لحن جاوید داشت نرمش می کرد که جواب نداد. آن حس های خوب کار

خودش را کرد، جاوید دستش را کشید سمت خروجی گاراژ.



– بیا پسر، بیا... بیا ماشینم همین بیرونه.

با قدم‌هایی بی‌اختیار دنبالش راه افتاد. ذهن فلجش هنوز تقلا می‌کرد تا بفهمد چه اتفاقی افتاده که جاوید آمده اینجا.

ماشین جاوید پاجروی اسپرت مدل بالایی بود که باعث شد پوزخند بزند و بیشتر گارد بگیرد. جاوید خودش در سمت کمک‌راننده را باز کرد و صبر کرد سوار شود. در که بسته شد، خم شد به جلو و سرش را بین دست‌هایش گرفت. دیدن جاوید درست مثل یک انفجار وسط مغز خسته‌اش اتفاق افتاده بود.

با صدای به هم خوردن در نگاهش را گرداند سمت جاوید. جاوید با ولع نگاهش می‌کرد.

– باورم نمی‌شه سالمی، باورم نمی‌شه تونستی از پس خودت بریای... هنوز با نادری؟ هنوزم مواد می‌زنه؟

فقط سر تکان داد. لبخند جاوید عمیق‌تر شد و گفت:

– بذار یه کمی بغلت کنم پسر... می‌شه؟

هنوز گنگ بود، هنوز جاوید هیچ توضیحی نداده بود و هنوز فلج بود که جاوید بغلش کرد. بوی خوبی می‌داد. شبیه گذشته نبود؛ اما کمی آرامش کرد. فشار دست‌های جاوید دور تنش حس بدی نداشت. جدا که شدند جاوید گفت:

– کپی هومن شدی.

پوزخند زد:

– نباید می‌شدم؟! ناسلامتی از یه نطفه دراومدیم.. ولی اینا ظاهره. من کجا و هومن کجا؟! من افتادم تو این گه‌دونی، هومن اون بالا بالاهاست. یه وقت بهش برنخوره مقایسه‌مون کردی!

جاوید آهسته گفت:

– حق داری عصبانی باشی.

کم‌کم داشت خودش را پیدا می‌کرد. کم‌کم داشت از آن بی‌حسی درمی‌آمد که صدایش را بالا برد:

– حق دارم؟! بعد بیست سال اومدی بهم حق بدی؟! دم شما گرم... نه واقعاً دم شما گرم! دادی به سلامت!

و عصبی دست برد سمت دستگیره که جاوید دستش را گرفت.



– صبر کن پسرا صبر کن، چرا داغ می کنی؟! او مدیم حرف بزنیم.
– من حرفی ندارم بزنم. چی دارم بگم جز بدبختی؟! جز عقده؟! شما حرف
داری بزن، نداری ولم کن برم... مراسم ماچ و بوسه راه ننداز که اعصاب ندارم!
– می گم... به کمی امون بده، می گم... آروم باش.
آرام نبود. اصلاً نبود. کمی به پشتی تکیه داد و نفس گرفت. خودش هم کنجکار
بود که چرا جاوید آمده سراغش، آن هم بعد این همه سال؛ اما تمام دردهایش سر
باز کرده بودند که قرار نداشت.

– هونام، به خدایی که می پرستی قسم، این همه سال ازت بی خبر بودم. خیلی
سعی کردم پیدات کنم اما نه مدرسه ای، نه دانشگاهی، نه فیس بوکی، نه هیچی...
اصلاً مطمئن نبودم زنده ای یا نه.

پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و پوزخند تلخی زد.

– مدرسه؟! دانشگاه؟! فیس بوک؟!... جای اشتباهی رو می گشتی شازده...
قاتی آشغالا بودم. لای کارتنا... بین مُعتادا... سر چهارراه ها... این جاها رو نگشتی،
نه؟!!

سکوت شد. شاید جاوید امان داده بود تا کمی آرام شود اما نمی خواست.
ماندن توی این ماشین خنک خوش بو را نمی خواست. چشم باز کرد و سر چرخاند
سمت جاوید.

– حرفی نداری بزن، نداری برم.
جاوید لب هایش را تر کرد.
– لیلا مُرده.

زمان ایستاد، دوباره منگی برگشت. جمله ی جاوید آهسته آهسته توی مغزش
تکرار شد. «لیلا... لیلا مُرده.»

تصاویر با سرعت توی ذهنش پس و پیش شدند. لحظه ای تصویر لیلا می آمد
در حالی که برایشان لقمه ی کوهی بادام زمینی می گرفت و لحظه ای بعد لیلابی
که می کشیدش سمت قفس سگ. در میان این تصاویرِ ذهنی، فراموش کرده بود
نفس بگیرد که احساس خفگی می کرد.

– متأسفم... نمی خواستم این قدر بد بهت بگم ولی امون نمی دی که! هولم
کردی... می دونم دل خوشی ازش نداری اما هرچی باشه...
...



ادامه اش را نگفت. سکوت که شد، با صدای گرفته ای که درد از آن بالا می رفت پرسید:

— هرچی باشه چی؟ هرچی باشه لیلا مادرمه؟ آره؟ خودت... باورش داری؟

منتظر جواب جاوید بود و جاوید هیچ نگفت. گرچه این ها مهم نبود. لیلا مرده بود. لیلا... مرده بود. با همان صدای گرفته پرسید:

— چطوری مرد؟ سنی نداشت که آخرین باری که دیدمش لباس آن چنانی پوشیده بود. کفشاش... کفشاش پاشنه بلند بود. موهاشو رنگ کرده بود... هیچی درد نداشت. اصلاً انگار نه انگار که یه پسرشو انداخته تو خیابون... فقط... فقط یه لحظه منو با هومن اشتباه گرفت، بعدش دوباره شد همون لیلایی که ازم منتفر بود. دوباره صدا زد بندازنم بیرون... چهار سال پیشم نمی شه... یا خیلی بشه، پنج ساله...

هنوز ذهنش داشت دور می زد که جاوید گفت:

— می رسیم به اونم، الان مهم تویی هونام... از خودت بهم بگو. اوضاع چطوره؟

جواب که نداد جاوید گفت:

— باورم نمی شه پیدات کردم. افرا که گفت ازت نشونه پیدا کرده باورم نمی شد خودت باشی.

— من گم نشده بودم. لیلا می دونست کجا کار می کنم... کسی که دور انداخته شده، گم نیست که بخوان پیدااش کنن.

تن صدایش بالا رفته بود و قفسه ی سینه اش سخت بالا و پایین می شد. شاید داشت زیاده روی می کرد. جاوید کاره ای نبود. دایی اش بود. دایی ای که وقتی بیرونش می کردند حتی ایران نبود. نباید تمام عقده هایش را سر او خالی می کرد. برای همین دستگیره ی در را کشید، کشید که برود گورش را گم کند و با لحن آرام تری گفت:

— ممنونم این قدر برام ارزش قائل شدی که بگردی دنبالم تا خبر بدی بهم... باید برگردم سرکارم.

— نمی خوام برای مراسم چهلمش بیای؟



چهلّم؟ هه! حتی تازه نمرده بودا
- چرا پیام؟! جام بیست سال خالی نبوده، موقع دفنش خالی نبود، حالا خالیه؟!
با سکوت جاوید یک پایش را بیرون گذاشت و گفت:

- هومن هست، همون کافیه. لیلا دلش به همون قُرصه. این یکی پسرشو
نمی‌خواد... ببخشید اگه برخورد بدی داشتم، حالم خرابه. روز خوش.
پیاده که شد، قبل از اینکه در را ببندد جاوید گفت:
- نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

نیازی نمی‌دید که بی‌جواب در را بست و نفس عمیقی کشید ولی حتی ذره‌ای
از حسِ خفگی‌اش کم نکرد. چرا آن قدری که باید بی‌تفاوت نبود؟! چرا قلبش
نامیزان می‌زد؟! چرا حس می‌کرد چیزی در وجودش جا به جا شده؟!
با قدم‌هایی سنگین وارد گاراژ شد. نگاه‌ها رویش آن قدر آزاردهنده بود که
یک‌راست سمت اتاقک رفت. در ذهنش بلوایی بود. آخرین بار که لیلا را دیده بود،
وقتی افتاده بود روی آسفالتِ خیابان، غرور جوانی داشت که هوار کشیده بود با
تکیه به خودش بلند می‌شود. هوار کشیده بود به جاهای خوبی می‌رسد و
برمی‌گردد سراغش. عهد کرده بود کسی شدنش را به رخش بکشد. نشده بود. به
هیچ کدام از آن‌ها نرسیده بود. همان پسر فلک‌زده‌ای مانده بود که مدام دور خودش
می‌چرخید و لیلا مرده بود.

مشت کوبید روی در فلزیِ کمدش.

- لعنتی... لعنتی... لعنتی!

نه نباید می‌مرد. مرگ برایش زود بود. خیلی زود بود.

- هونام! چته پسر؟ چی شده؟

سر چرخاند و با دیدن حاجی محکم به صورتش دست کشید. باید خودش را
جمع‌وجور می‌کرد.

- هیچی حاجی... الان می‌رم سراغ کارم.

- چرا این قدر برآشفته‌ای؟ چی گفت این فامیل تون؟

یک‌باره بغض کرد. بغضی که دلیلش را نمی‌دانست. اشک داشت نیش می‌زد
توی چشم‌هایش. لعنتی! چه مرگش بود؟! برای مرگِ لیلا که نبود، پس چه دردش
بود؟! دوباره دست کشید به صورتش.



– هیچی حاجی، ول کن... خوبم، الان می‌آم.

– چرا سر و وضعت اینه؟ دعوا کردی؟

با همان چشم‌هایی که یک لایه اشک داشت به لباس‌هایش نگاه کرد. حوصله‌ی توضیح نداشت که گفت:

– با موتور خوردم زمین.

حاجی وایی گفت و جلو آمد. دست کشید روی تنش. داشت دست و پایش را چک می‌کرد. دلش رفت برای مادرانه‌های لیلا. برای وقتی که زمین می‌خورد و لیلا چکش می‌کرد. برای بوسه‌هایی که سر زانویش می‌گذاشت. نه، نباید یادش می‌آمد، نباید! صدایی که گفت:

– حاجی، مامانم مُرده...

مال خودش نبود. چون به لیلا... به لیلا گفته بود مادر... حاجی با آن قد کوتاهش سعی کرد بغلش کند. سر گذاشت روی شانه‌ی حاجی و یک قطره اشک از چشمش سر خورد.

– تسلیت می‌گم پسر جان... تسلیت می‌گم... پس چرا زودتر نگفتی؟

حاجی چیزی نمی‌دانست. فقط می‌دانست که پدر و مادرش جدا شده‌اند. همین وبس و حالا حاجی داشت برای لیلا تسلیت می‌گفت. تسلیت به چه دردش می‌خورد وقتی که نمی‌دانست نیازش دارد یا نه. عصبی خودش را از حاجی جدا کرد. ذهنش آشفته‌تر از این بود که بخواهد بماند گاراژ. با صدای دورگه‌ای گفت:

– حاجی، می‌شه برم خونه؟

– آره پسر جان... آره برو... هرچند روز لازمه، برو که برسی به مراسم.

پوزخندش را برای خودش نگه داشت و با تشکر کوتاهی از اتاقک بیرون زد. روی موتورش که نشست قاسم دوان دوان آمد، ولی نایستاد بفهمد چه کارش دارد. گاز را تاباند و با غُرش موتورش از گاراژ بیرون آمد.

ساعت‌ها توی خیابان‌ها پرسه زد به خیال آرام شدن، ولی آرام شدنی در کار نبود. نه وقتی که نمی‌توانست افکارش را جمع کند. زود بود برای باشگاه؛ اما راهی شد. همه‌جا را مرتب کرد و به هر سوراخی سرک کشید و تمام گیروگورهای باشگاه را رفع کرد. بعد افتاد به جان دستگاه‌ها تا خودش را خسته کند.

نفسش همان اول کار برید و هالتر را روی پایه اش گذاشت. وزنه اش را به خاطر درد کتفش کم کرده بود؛ اما باز هم کم آورد. ذهنی یا جسمی، نمی دانست. با صدای در ورودی سر چرخاند و همان طور درازکش میثاق را دید.

– باز که زود اومدی!

بی توجه به جمله‌ی اعتراضی میثاق گفت:

– من فردا به ساعت دیر می‌آم.

میثاق کوله اش را از فاصله‌ی نسبتاً دوری روی میز رها کرد که صدای بدی داد و گفت:

– خونهی خاله شده اینجا، نه؟!!

با خودش لج کرده بود که دوباره هالتر را بلند کرد و با نفسی گرفته گفت:

– فردا تولد نگینه. به ساعت مرخصی بده مهموناشون برس، بعد می‌آم.

– مبارک باشه اما از این برنامه‌ها نداریم. خیلی ول چرخیدی واسه خوردن خیال برت...

جمله اش را که نیمه رها کرد، سر چرخاند سمتش بفهمد چه شده. میثاق کوله اش را روی صندلی دیده بود. برش داشت و زیر و رویش کرد:

– این همین مدلی بود که گرفتی؟!!

همان دروغی که به حاجی گفته بود به میثاق هم گفت:

– افتادم از رو موتور.

میثاق باز کوله را زیر و رو کرد و گفت:

– می‌دوننی چند بود قیمت این یا که به تخ...

میان کلامش آمد:

– کم کن از حقوقم.

میثاق آمد بالای سرش ایستاد.

– اون حقوقت مگه چقدره که هی نسبه نسبه ازش می‌گیری، انتظارم داری نهش چیزی مونده باشه کم کنم، ها؟!!

– خودت که بهتر می‌دوننی چقدر می‌دی، چرا می‌پرسی؟!!

– چته؟! هار شدی چرا؟!!

هالتر را روی پایه رها کرد و آماده‌ی بحث برخاست که میثاق بهت‌زده گفت:



— چه گندی زدی پسر!؟ پشتتو دیدی!؟

نگاهی از سر شانه به کبودی کتفش که از زیر رکابی دیده می شد انداخت.

— گفتم که افتادم، اون وقت تو نگران اون کوله‌ی کوفتی‌ای...

— یخی چیزی می داشتی روش، نابوده که!

تکانش داد، آن قدرها هم درد نداشت. یا که سِر بود و نمی فهمید. حالا یا تنش

یا مغزش!

— مرخصی می دی یا نه؟

— بگم نه، چی!؟

دندان سایید. میثاق بد روزی را برای سر به سر گذاشتن انتخاب کرده بود. حیف

موقعیتش جور می بود که باید سرش را می انداخت پایین و می گذشت. عمری بود

که وضعیتش همین بود. رکابی اش را از تنش گند و از کنار میثاق گذشت. میثاق داد

کشید:

— هوی! کجا؟

— می رم دوش بگیرم... نترس جایی رو ندارم برم.

و توی اتاقک حمام زیر آب سرد ایستاد تا شاید اعصابش کمی آرام بگیرد.

صدای بچه‌ها کم کم از بیرون می آمد. شیر آب را بست و خودش را خشک کرد.

یک دست از لباس های آستین دار میثاق را بدون اینکه اجازه گرفته باشد پوشید و

بیرون آمد. ذهنش آنجا نبود. نه آنجا بود و نه هیچ کجای دیگر.

آخر وقت، وقتی همه رفتند، میثاق تعدادی از چراغ‌ها را خاموش کرد و گفت:

— حواست باشه داری می ری پکیجم خاموش کن، قبض گاز زیاد اومده. فکر

کنم پکیجه مشکل داره.

شنید اما واکنشی نداشت که میثاق گفت:

— هونام، فقط یه ساعت... یه ساعت بشه یه ساعت و ده دقیقه باید بگردی

دنبال یه کار دیگه، شیرفهمه!؟

سر تکان داد و با رفتن میثاق لباس هایش را از تنش کند تا سالن را مرتب کند؛

اما به جایش کف سالن نشست و فکر کرد. فکر کرد لیلا مرده، مادرش مرده و او

می خواهد برود تولد.

آن قدر با خودش کنار آمده بود؟ آن قدر احساساتش ته کشیده بود؟ نمی خواست



هومن را ببیند؟ نمی خواست برادرانه به آغوشش بکشد و تسلیت بگوید؟ لیلا شاید برای او مادر نبود ولی برای هومن که بود. با لیلا نسبت نداشت، با هومن که داشت. از جایش برخاست و موبایلش را از کمدهش درآورد. مردد بود با شماری ناشناسی که حالا می دانست مال جاوید است، تماس بگیرد یا نه. مردد بود نشانی از قبر و زمان مراسم بگیرد یا نه. هنوز هم دلش نمی خواست به گذشته وصل شود؛ گرچه حالا شک داشت که اصلاً قطع شده باشد.

چند دوری موبایل را توی دستش چرخاند؛ ولی نه، نمی شد. آماده نبود. موبایل را دوباره توی کمد انداخت و سراغ کارش رفت.

یک ساعتی را توی پارک معطل ساقی ماند و خبری نشد. کم پیش می آمد از این اتفاق‌ها بیفتند. معمولاً اگر خودش نمی آمد کسی دیگری را می فرستاد. اعتیاد شوخی و بی نظمی نمی شناخت.

کمی از دو گذشته بود که عصبی و با فکری مشغول برگشت خانه. آن قدر خسته بود که خودش را به زور تا اتاق کشاند و روی تخت رها کرد. همان طور نیم خیز تی شرت و شلوارش را کند و سرش را روی بالش رها کرد. پلک‌هایش را روی هم فشار داد. یک ربع... نیم ساعت... با تمام خستگی خوابش نمی برد و مغزش از کار نمی افتاد. کلافه از فکر و هوای دم کرده‌ی اتاق به پهلو شد و دستش را زیر بالش فرستاد. حتی از جاوید زمان مراسم را نپرسیده بود و نمی دانست چقدر فرصت دارد برای این کلنجار رفتن‌ها. برای اینکه خودش را با احساسش هماهنگ کند تا با رومی روم باشد و یا زنگی زنگ.

خودش را کمی جلو کشید و شلوارش را از زمین برداشت و موبایلش را درآورد. چند وقت پیش، هومن به مناسبت چالش ده سال قبل، یک عکس از سیزده-چهارده سالگی‌اش گذاشته بود که لیلا هم توی عکس بود. تنش را روشن کرد و صفحه‌اش را آورد. صفحه‌ای که حالا می دانست چرا مدتی است راکد مانده. عکس‌ها را پس و پیش کرد و به عکس لیلا رسید. درشتش کرد و زل زد به چشم‌هایش. عکس را حفظ بود. آن اوایل که هومن گذاشته بودش هر شب نگاهش می کرد. دنبال ردی از پشیمانی یا حسرت بود. دنبال چروکی که زودتر از موعدش روی چهره‌ی لیلا خط انداخته باشد و تعبیرش کند به غم نبودن خودش؛ اما لیلا با آن چهره‌ی بخی، با



لب‌هایی که به صافی یک خط بود، چیزی را بروز نمی‌داد، نه خوشحالی، نه غم، نه دلتنگی؛ سرد و صامت.

نمی‌فهمید دو هزار و خرده‌ای نفری که عکس را لایک کرده‌اند چه چیز مثبتی توی این نگاه دیده‌اند که او نمی‌دید. دست کشید روی چشم‌های لیلا که عکس جابه‌جا شد. لیلا حتی توی عکس برای او نبود. چند لحظه‌ای عکس بعدی را نگاه کرد و بعد نرم‌افزار را بست. موبایل را روی سینه‌اش گذاشت و چند نفس عمیق پیایی کشید. دروغ بود اگر می‌گفت حسرت دست‌های لیلا را ندارد. دروغ بود اگر می‌گفت که نفرتش به دلتنگی‌اش می‌چربد. حس و حالش را خودش هم نمی‌فهمید. چند باری محکم روی صورتش دست کشید و باز ساعت را نگاه کرد. کمی مانده بود به سه. باید این فکرها را کنار می‌گذاشت و می‌خوابید. این همه سال بی‌لیلا زندگی کرده بود، حالا هم باید خودش را می‌زد به آن راه. لیلا به حضورش نیازی نداشت. پلک‌هایش را روی هم فشرد و زمان برد تا که مغزش خواب را پذیرفت.

طبقه‌ی پایینِ خانه با هومن توپ بازی می‌کردند. لیلا بارها گفته بود توی خانه بازی نکنند و دفعه‌ی اول‌شان نبود که نافرمانی می‌کردند. تفاوتش این بود که این بار حال لیلا خوب نبود. مدام به هومن می‌گفت «هیس، آروم‌تر». هومن اما عین خیالش نبود. توپ را محکم پرت می‌کرد سمتش. هر بار که توپ را می‌گرفت، سمت پله‌ها را نگاه می‌کرد تا نکند لیلا را بیدار کرده باشند و باز توپ را آهسته می‌انداخت. هومن که توپ را پرت کرد، ضربش آن‌قدر زیاد بود که نتوانست بگیردش و به گلدان بزرگِ آبی خورد و گلدان روی زمین افتاد و خرد شد. صدای شکستش آن‌قدر بلند بود که هومن وحشت‌زده فرار کرد اما او بالای لاشه‌ی گلدان رفت و خواست قبل از آمدن لیلا جوری پنهانش کند که لباسش از پشت کشیده شد. سر که چرخاند، لیلا را با موهایی پریشان و چشم‌هایی سرخ دید. قبل از اینکه دهان باز کند کشیده‌ی محکمی به صورتش خورد. روی تکه‌های گلدان افتاد و اشک سریع توی چشم‌هایش جوشید.

— ما... مانا!

صدازدنش انگار که لیلا را آتش زد. خم شد یقه‌اش را گرفت و جثه‌ی کوچکش را بالا کشید و فریاد زد:



— به من نگو مامان، کثافت... من مامانِ آشغالی مثل تو نیستم... به من نگو مامان!

جیغ می کشید و تکانش می داد. با دست های کوچکش سعی کرد دست های لایلا را بگیرد.

— مامان... بیخشید... بیخشید... غلط کردم... چسب... چسبش می زنم... مامان...

لایلا پرتش کرد روی زمین، آن قدر ریز و سبک بود که سر خورد. لایلا با لگد به جانش افتاد.

— لعنتی، بهت گفتم نگو مامان... نگو مامان... ببند دهن تو آشغال!

نفسش بریده بود و هق هق می کرد اما باز گفت:

— مامان، تو رو خدا... نزن... آخ... درد می گیره... به خدا درد می گیره... مامان، نزن...

و لایلا محکم تر زد. می زد که ساکتش کند و او باز التماس می کرد. لایلا از لباسش گرفت و کشیدش روی زمین. هنوز داشت التماس می کرد که از پله های جلوی ساختمان کشیدش پایین. نفسش بالا نمی آمد و لایلا هنوز می کشیدش. به مسیر سنگ ریزه که رسیدند، خراشیده شدن پوستش را حس می کرد. خواب می دید و جسمش درد نداشت، روحش بود که خراش برمی داشت و شکافته می شد.

لایلا کشیدش سمت قفس سگ. آن قدر هق زده بود که نفسی نداشت تا التماس کند. وقتی که لایلا جثه ی کوچکش را پرت کرد تو و در را بست، با چشم هایی که از ناباوری از حدقه درمی آمد، در سکوت تماشایش کرده بود. سگ کنارش دندان قروچه می کرد. سرش آهسته چرخید سمتش. از لای دندان های زرد نیزش، براق شوره کرده بود. خالی شدن مثانه و خیس شدن شلوارش را حس کرد و بعد بی حال شدنش را. می دانست که خواب می بیند. دفعه ی اولش نبود. تقلا کرد بیدار شود و نمی شد.

توی اتاق سرایداری ته باغ بود. زخم هایش را بسته بودند. ترس سگ چنان به جانش افتاده بود که نمی توانست حرف بزند. تنها با چشم هایی دریده رفت و آمده های دورش را نگاه می کرد. منتظر بود لایلا بیاید. منتظر بود پشیمان باشد، منتظر بود نوازشش کند.





لادن صهبایی / ۷۷

می بخشیدش، پناه می برد به آغوشش و زار می زد برای تمام ترس هایش، ولی لیلا نیامد. جز همان پیرزن سرایدار و دخترش کسی نبود.

ترس چنان فلجش کرده بود که با هر بار چشم بستن با کابوس و رختخوابی خیس از عرق و ادرار از جایش می پرید. بالاخره لیلا آمد؛ اما با همان چهره‌ی برزخی. آمد و باز با همان لباس تنش بلندش کرد و کشیدش بیرون. به هوای سگ به زبان آمده و باز التماس کرده بود اما این بار لیلا از خانه پرتش کرد بیرون. افتاد روی آسفالت و دری که به رویش بسته شد. مشت‌های نحیفش را کوبید به در. لیلا را صدا زد و لیلا نیامد ترس هایش را بگیرد. لیلا نیامد ناز پروده‌اش را در آغوش بگیرد و اشک هایش را پاک کند. همان جا پشت در، با لباسی که باز خیس شده بود آن قدر نشست تا زمانی که نادر آمد؛ با یک ساک کوچک. زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد. نادر می کشیدش و او همی برمی گشت پشت سرش را نگاه می کرد. هنوز منتظر بود در باز شود و لیلا بیاید و بغلش کند. لیلا را می خواست، مادرش را می خواست که زار می زد...

با صدای مامان گفتن خودش از خواب پرید. سریع بلند شد و نشست. تنش خیس عرق بود و خطی باریک از کنار شقیقه‌اش سر خورد پایین. لیلا... لیلا...
لعنتی!

پاهایش را از تخت پایین فرستاد و خمیده سرش را بین دست‌های لِرزانش گرفت. لعنتی امشب از هروقت دیگری واقعی تر بود. دندان سایید و از خودش حرصی شد. چطور دلتنگش شده بود؟! چطور فکر کرده بود که می تواند ببخشدش؟! مُرده بود که مُرده بود. به درک که مُرده بودا به درک که خوابانده بودندش زیر خروارها خاک!

چند باری روی صورتش دست کشید و عصبی از جایش برخاست. خیسی عرق آزارش می داد. باید دوش می گرفت، شاید التهابش هم می خوابید. از اتاق بیرون آمد و خودش را به خنکی آب سپرد. کمی که آرام گرفت، حوله‌ای دور کمرش پیچید و بیرون آمد. هوا باز شده بود و رفته رفته روشن می شد. کتری را گذاشت جوش بیاید و برای خودش چای غلیظی درست کرد تا شاید سردردش بخوابد. امروز تولد نگین بود، باید سر حال می شد و به خودش می رسید. چایش را که خورد از جایش برخاست. لباس پوشید و رفت سلمانی سر کوچه که روزهای جمعه زودتر باز می کرد. این بار اجازه داد دو طرف سرش را ماشین کند و موهای بلند



جلوی سرش را حالت بدهد و تافت بزند؛ چیزی که میثاق مدام توی گوشش می خواند و او خوشش نمی آمد. امروز نباید شبیه مادر مرده ها می بود. زیر ابروهایش را هم برداشت و صورتش را سه تیغه کرد تا برق بزند. کارش که تمام شد، توی آینه نگاهی به خودش انداخت و کمی وارفت. بیشتر از قبل شبیه هومن شده بود، شبیه یک بچه پولدار، شبیه یک مرفه بی درد. تنها چیزی که او را لوم می داد گردنی زیر چشم های بی خواب و خسته اش بود.

به خانه که برگشت پیر مرد بیدار شده بود و توی رختخوابش ناله می کرد. یادش آمد فکری به حال موادمش نکرده و چیزی در خانه ندارد. سراغش رفت و چکش کرد. تنش سرد بود و نبضش کند می زد. صدا زد:

— بابا، خوبی؟

جواب پیر مرد یک ناله ی دیگر بود.

— الان به چیزی برات می آرم بخوری بهتر شی، خوب؟

گفت و از جایش برخاست. برایش نیمرو درست کرد و با نبات داغ آورد؛ اما هر کاری که کرد نتوانست حتی لقمه ای به خوردش بدهد. نگه داشتن پیر مرد تا شب، به این وضع کار درستی نبود. یک شماره از ساقی داشت؛ اما مطمئن نبود در این شرایط تماس گرفتن درست باشد. می ترسید گیر افتاده باشد.

طول و عرض هال را چند باری رفت و برگشت. بدن پیر مرد به لرز افتاده و عرق سرد صورتش را گرفته بود. بدنش تاب مقاومت نداشت. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز خیلی وقت داشت تا ساعت چهاری که قولش را به نگار داده بود. نشانی کسی که ساقی را معرفی کرده بود، داشت و می توانست خودش سرگوشی آب بدهد. دل به دریا زد و از خانه بیرون آمد.

قهوه خانه توی یکی از همان محله های پایین شهر بود و فاصله ی زیادی نداشت. موتورش را جلوی پارک کرد و وارد شد. فضا را دود قلیان و سیگار گرفته بود و درست نمی دید. از مردی که پشت سماور بزرگ نشسته بود و فنجان ها را آنگ می کشید، پرسید:

— اسی سیبیل هست؟

مرد خیره نگاهش کرد.



— چی کارش داری؟

— چیزی می‌خوام ازش... هست؟

مرد نیم‌نگاهی پشت او انداخت و برخاست.

— بشین تا صداش کنم.

ممنونی گفت و مرد را با چشم دنبال کرد. روز جمعه‌ای بیشتر تخت‌ها پر بود. مرد نزدیک یکی از تخت‌ها شد که فاصله‌ی زیادی نداشت. سه نفر روی تخت نشسته بودند که هیچ‌کدام‌شان اسی سبیل نبودند. مرد بیخ گوش یکی‌شان چیزی گفت و با چشم نشان داد. مرد شیلنگ قلیان را گذاشت و از جایش برخاست. اتفاقی چشمش به زغال قلیان افتاد که خاکستر شده بود. مرد پایش را توی کفش‌های ورنی واکس خورده‌اش فرو کرد. یک جای کار می‌لنگید. چیزی درست نبود. قدمی عقب رفت و نگاهی به در خروجی انداخت. از گوشه‌ی چشم دید که دو مرد دیگر نیم‌خیز شدند. دیگر صبر نکرد و با قدم‌هایی بلند بیرون آمد. اوضاع پس بود. این را با تمام وجودش حس می‌کرد. موتورش کمتر از دو متر فاصله داشت؛ اما اگر پلاکش را می‌دیدند، حتی اگر فرار می‌کرد، خودش محل زندگی و کار و همه چیزش را کف دست‌شان گذاشته بود. برای همین موتورش را نادیده گرفت و با قدم‌هایی بلند به سمت ابتدای کوچه حرکت کرد. کسی از پشت سرش صدا زد:

— هی آقا!

خودش را به نشنیدن زد و قدم‌هایش را تندتر کرد. به محض اینکه صدای دویدن شنید او هم شروع کرد به دویدن. توی دویدن کسی به گرد پایش نمی‌رسید؛ اما دو مردی که از روبه‌رو وارد کوچه شدند کارش را تمام کردند. یکی‌شان اسلحه‌ی کمربندش را درآورد و نشانه گرفت سمتش. به ناچار قدم‌هایش را شل کرد و ایستاد.

— دستاتو ببر بالای سرت! یالا! آروم!

دست‌هایش را روی سرش گذاشت و نگاهی به پشت سرش انداخت. مرد پشتی نمی‌دوید. فاصله‌ی زیادی هم نداشت. دو مرد آمدند و آن یکی که اسلحه نداشت جیب‌هایش را گشت. آن یکی بی‌سیم زد:

— یک مورد دیگه رو گرفتیم، یه ماشین بفرستین برای انتقالش.

نالید:

— اشتباه گرفتین... من کاری نکردم.



مردی که اسلحه داشت زد پشتش:

— راه بیفت! وقت زیاده برای حرف زدن.

با قدم‌هایی ناخواسته راه افتاد به سمتی که هدایتش می‌کردند.

ترسیده بود، ولی نه آن قدرها. چیزی همراهش نبود، موقع ارتکاب جرم هم او را نگرفته بودند. تنها نگرانی‌اش رسیدن به تولد نگین بود و پیرمرد که حال خوشی نداشت. همین باعث شده بود آرام نداشته باشد. پایش را مدام روی زمین می‌زد و چیرجیر دست‌بندها را بلند کرده بود.

— گفتی اسمت چیه؟

— هونام زمانی.

مرد دوباره سرش را روی برگه‌هایش انداخت.

— رفته بودی اونجا چی کار؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و سعی کرد حرکت پایش را کنترل کند که نشد.
مُردد گفت:

— یکی بهم گفته بود ممکنه بتونه برام کار جور کنه.

مرد ابرو درهم کشید:

— چه جور کاری؟

— نمی‌دونم، هرچی.

— ولی انگار گفته بودی می‌خوای یه چیزی بگیری.

گفته بود؟! ذهنش کار نمی‌کرد. حرکت پایش تندتر شد. تمام عمرش از اینکه به‌خاطر مواد گیر بیفتد مثل سگ ترسیده بود، ولی حالا وقت جا زدن نبود، باید مغزش را کار می‌انداخت.

— نمی‌دونم شاید اونی که گفته درست نشنیده.

مرد خودکار را توی دستش تاب داد.

— نمی‌خوای همکاری کنی؟

همکاری یعنی که باید در مورد پیرمرد و مواد می‌گفت. در مورد خودش مطمئن نبود؛ اما پیرمرد را می‌بردند کمپ و زنده برنمی‌گشت.

— چیزی نیست بخوام بگم سرکار.



می دانست که مرد مقابلش درجه دار است اما ترجیح داد خودش را بزند به خنگی. مرد هم لحظه ای خیره اش شد و بعد چیزی توی برگه نوشت.
- می ذارین برم؟

مرد با پوزخند سرباز پشت در را صدا کرد. سرباز که پا کوبید، اشاره زد ببردش بیرون. از جایش بلند نشد و سماجت کرد:

- مدرکی ندارین، نمی تونین نگهم دارین.

- مدرکم جور می کنیم، نگران نباش.

نگران بود. باید می رفت. دیر می رسید پیرمرد تلف می شد.

- می خوام به تماس بگیرم.

- نشونی خونه تو بده، بعد زنگ بزن.

قبلاً چند بار پرسیده بودند، لب که فشرد مأمور گفت:

- اومدی نسازی! داری کارتو سخت می کنی. پیدا کردن نشونیت از رو

سیم کارتت سخت نیست. اگه چیزی نداری، نشونی بده و خودتو خلاص کن.

راست می گفت، خودشان راحت نشانی اش را درمی آوردند. خواست دست

بکشد به صورتش که دست بند مانع اش شد. فقط عرق پیشانی اش را گرفت.

- بگم می ذارین زنگ بزنم؟

مأمور خودکارش را برداشت.

- بگو... می ذارم زنگ بزنی.

باید به داد پیرمرد می رسید و چاره ای نداشت که آدرسش را گفت. مأمور تلفن

روی میز را سر داد سمتش. باید زنگ می زد به حاجی که نشانی خانه اش را داشت.

گوشی را برداشت و بین کتف و گوشش نگه داشت تا بتواند شماره بگیرد. اول

شماره ی موبایلش را گرفت. جواب که نداد، شماره ی خانه شان را گرفت. بوق خورد

و قطع شد. مأمور خیره اش بود.

- چی شد؟!؟

دکمه ی قطع دستگاه را زد تا بوق نکره اش را خفه کند. زنگ می زد به میثاق،

عمر آنمی توانست با نشانی توی آن محله ها خانه شان را پیدا کند. به نگار هم جرأت

نداشت زنگ بزند؛ آن وقت هاشم می فهمید. امروز هم تولد نگین بود. همه چیز

می ریخت به هم.



— زود باش پسر! تا فردا صبح وقت نداری.

زنک می زد به جعفر؟ به بهروز؟ هیچ کدام نمی رفتند پیرمرد را جمع کنند. با تردید گفت:

— به شماره دارم روی موبایلم. می شه زنک بزخم بهش؟
موبایلش همان جا روی میز بود. بعید می دانست؛ اما مأمور موبایل را سرانند سمتش.

— چیز یو پاک نکن، با موبایلم زنک نزن. فقط شماره رو بردار.
سری تکان داد و موبایل را برداشت. شماره ی جاوید زیاد زیر نرفته بود؛ اما سختش بود، خیلی سختش بود بخواد بعد از این همه سال مستقل زندگی کردن، دست به دامان کسی شود که غریبه به حساب می آمد.

— دست دست می کنی چرا؟! می خوام من بگیرم برات؟
و موبایل را از دستش گرفت.

— همین شماره ست؟

جواب که نداد، مأمور شماره را برایش روی دستگاه گرفت و گوشی را داد سمتش. دست هایش برای گرفتنش تردید داشت که صدای جاوید را شنید:

— بله... بفرمایین... الو!

مأمور با چشم اشاره زد به گوشی. آن را گرفت و بیخ گوشش برد. به خاطر پیرمرد هم که شده، باید کاری می کرد.

— الو جاوید!

— بله!... شما؟

چشم بست و دمی عمیق گرفت.

— هونامم.

— هونام زمانی، بیا بیرون.

سریع از جا برخاست. در که باز شد، همین طور که دست هایش را دست بند می زدند، پرسید:

— ساعت چنده؟

سریع نگاهی به ساعت بسته شده روی مچش کرد.



— پنج‌ونیم.

تمام شد، به تولد نمی‌رسید. دست‌های سنگینش را پایین انداخت و پشت سر باز راه افتاد. از راهروی شلوغ رد می‌شدند و چشمش دنبال جاوید می‌گشت که یکی داد کشید:

— پسره‌ی الندگِ بی‌همه‌چیزا

سر چرخاند و هاشم را دید که می‌آمد سمتش. اولش خیال کرد اشتباه می‌بیند؛ اما خودش بود. همان‌طور بی‌حرکت و بی‌واکنش ایستاده بود که هاشم جلو آمد و به فحش بستش. هیچ‌کس دخالت نمی‌کرد، حتی سربازی که مسئول انتقالش بود. دهان که باز کرد، فقط پرسید:

— چطوری فهمیدین؟!

هاشم یقه‌اش را گرفت:

— شارلاتان بوگندت همه‌جا رو گرفته، کاری کردی پام به جایی باز بشه که به

عمرم رنگشم ندیده بودم.

مأموری به سر باز تشر زد:

— چرا و ایستادی؟! ببرش تو.

سرباز او را کشید و از هاشم جدا کرد. همان لحظه چشمش افتاد به جاوید که از اتاقی بیرون آمد و با دیدنش خودش را رساند.

— هونام‌جان، چیزی نیست، هول نکن... با سعید اوادم کاراتو راه می‌ندازه،

چند دقیقه وقت داری حرف بزنی باهاش.

و او هنوز گیج بود که هاشم پرسید:

— تو کی هستی دیگه؟!

به هم نگاه کردند و سر باز امان نداد، هُلش داد سمت اتاقی. در را باز کرد و فرستادش تو. برخلاف چیزی که فکر می‌کرد از باز پرس خبری نبود. مرد جوانی نشسته بود روی یکی از صندلی‌ها و تعدادی برگه را که روی کیفِ سامسونتش نگه داشته بود، نگاه می‌کرد. از صدای بسته شدنِ در، مرد جوان سر بلند کرد و خیلی عادی گفت:

— بیا بشین، ده دقیقه بیشتر وقت نداریم.

آهسته جلورفت و نشست. مرد ته برگه‌ها را روی سامسونت کوبید و مرتب‌شان

کرد:



– جواب تست اعتیادت اومده، منفیه... تو خونته چیزی داشتی؟ مواد، پول زیاد یا چیزی که ممنوع باشه؟

چانه بالا انداخت. مرد خودش را روی صندلی کمی نزدیک کشید.
– به من جواب درستو بگو. حقیقتو نگي بعد کارمون سخت تر می شه.
هنوز درک درستی از موقعیت نداشت و مرد انگار در نگاهش گیجی را خوانده بود که گفت:

– من فرجامم، وکیل خانوادگی سالاریا... البته الان وکیل هومنم هستم... و تو... انگاری دارم مُسری می شم.

جاوید آن بیرون یک چیزهایی گفته بود. دستی به صورتش کشید تا کمی خودش را جمع و جور کرده باشد و پرسید:

– اوضاعم خیلی خرابه؟

مرد بی جواب تک برگه ای را جدا کرد و سمتش گرفت:

– اینو امضا کن تا بتونم به عنوان وکیل کاراتو پیگیری کنم.

با خودکاری که مرد دستش داد، زیر برگه را امضا کرد و برگه را برگرداند. مرد برگه ی دیگری دستش داد.

– اینجا اسم مواد و دُز مصرفی باباتو بنویس. آگه مراقبت یا نکته ی دیگه ای هم هست، بنویس.

تازه یادش آمد پرسد:

– بابام کجاست؟

– پیش میعاده، حالشم خوبه. نگران اون نباش، الان مسئله تویی.

چیزهایی که فرجام خواسته بود با دستخط بد و درهمی نوشت. حواش جمع نمی شد. فرجام برگه ها را روی هم گذاشت و دوباره پرسید:

– چیزی توی خونه نداشتی؟

چانه بالا انداخت.

– قبلاً هم اون محله رفته بودی؟

– چند سال پیش یکی دو بار رفتم برای مواد.

– لازم نیست اینو بگی، بعیده چیزی پیدا کنن... این جور ی که فهمیدم مری بدن سازی هستی، آره؟



آمارش چقدر سریع درآمده بودا سر تکان داد.

— اونجا چی؟ فعالیت خلافتی نداشتی؟

به جای جواب پرسید:

— هاشم چطوری اومده اینجا؟ از کجا فهمیدین مربی بدن سازی ام؟

— هاشمو نمی دونم کیه اما حکم گرفتن موبایلتو چک کردن.

پلک هایش را محکم روی هم فشار داد. در دسر بزرگ تر از چیزی بود که خیال

می کرد.

— من باید بمونم اینجا؟

— اول بگو خلافتی تو باشگاه نداشتی؟ به کسی چیزی ندادی؟ دارو غیر مجاز،

مواد...

— نه!

— خوبه... سعی می کنم از قاضی کشیک برات حکم وثیقه بگیرم... با توجه به

اینکه سابقه نداری فکر می کنم قبول کنه... اما بازم می پرسم، خودت فکر

می کنی چیزی باشه که بخواد برات در دسر درست کنه؟ اگر هست، باید بگی.

پیرمرد را که برده بودند، چیز دیگری نداشت. با پاسخ منفی اش، فرجام از

جایش برخاست.

— حواستو جمع کن چیزی درباره ی بابات نگی. همینی که به جاوید پشت

تلفن گفتیو بگو... بابات مریضه... خوب؟

باشه ای گفت و فرجام سمت در رفت.

— می آریمت بیرون، امشب اینجا نمی مونی.

تازه به فکرش رسید بگوید:

— من چیزی برای وثیقه ندارم.

— نگران نباش. پس جاوید اینجا چی کاره ست؟!

دلش برای لحظه ای قرص شد. اولین بار بود که می توانست به کسی تکیه کند

و چه حس خوبی داشت. سر تکان داد و فرجام بیرون رفت. چند دقیقه گذشت و

گوشش به سروصداهای بیرون بود. به خیالش می آمد که هنوز صدای دادو بیدادهای

هاشم را می شنود. چه گندی زده بود. دست کشید روی صورتش و باز منتظر شد تا

همان باز پرس قبلی آمد و از سر سؤال هایش را پرسید. دوباره همان جواب ها را داد.



برش که می گردانند توی بازداشتگاه، خبری از هاشم نبود. خدا خدا می کرد فعلاً بی خیالش شده باشد.

یکی - دو ساعت دیگر را هم توی اتاق نشست تا باز صدایش کردند. این بار از دست بند خبری نبود. جاوید را توی راهرو دید که با قدم هایی بلند سمتش آمد.

- تمومه پسر... تمومه، داریم می ریم.
تنها کاری که کرد تکان دادن سرش بود. به نظرش می آمد که یک عمر را مانده بین این دیوارها. برگه هایی را امضا کرد تا اجازه دادند برود. هنوز نگران پیرمرد بود. بیشتر از آن نگران هاشم بود و آزادی به جانش نمی نشست.

منتظر ایستاده بودند تا فرجام هم بیاید که جاوید دستش را گرفت و چند ضربه ی آرام رویش زد.

- این قدر نگران نباش پسر... تموم شد دیگه.

لب فشرد. مشخص بود که در حال جان دادن است؟!

- بابام خوبه؟

جاوید با صدای پایینی گفت:

- آره خوبه، نگرانش نباش اما بهتره چند روزی دور و برت نباشه... مکنه تحت نظر داشته باشنت.

با تردید گفت:

- آخه من که کاره ای نیستم.

- آره؛ اما احتیاط شرط عقله، چند روز به جایی بر نمی خوره.

سری تکان داد و سکوت کرد. حتی دستش را از دست جاوید بیرون نکشید. چند دقیقه زمان برد تا فرجام آمد و برگه ای به دستش داد.

- فردا با این می تونی موتورو از پارکینگ بگیری.

موتورش را به کل یادش رفته بود. برگه را توی جیبش گذاشت. جلوی خروجی خرت و پرت های توی جیبش را تحویلش دادند. موبایلش را که روشن کرد، لبست تماس های بی پاسخش را آورد. پانزده تماس از نگار بود. آخرینش را جواب داده بودند. پنج بار هم میثاق. آهی کشید که جاوید گفت:

- نگران نباش، درستش می کنیم.

نگاهش را بالا آورد:



– شما با هاشم حرف زدین؟

جاوید سر تکان داد.

– چی شد؟ اوضاع خیلی پَسه؟

جاوید دست انداخت توی بازویش و کشیدش:

– حالا بیا از اینجا بریم بیرون.

از ساختمان که بیرون رفتند، جاوید می‌خواست سوار ماشینش کند اما تا همین

جا هرچه زحمت داده بود، بس بود که ایستاد و با تردید پرسید:

– مراسم لیلا تموم شد؟

– چرا می‌پرسی؟ می‌خواستی بیای؟

احساس دین می‌کرد، فقط همین. آن‌هم نه به لیلا، به جاوید. برای همین سر

تکان داد که جاوید گفت:

– آگه بگم مراسم فرداست، چی؟

حسِ بدی گرفت، اما نمی‌خواست از حرفش برگردد.

– می‌آم.

لبخندی صورت جاوید را پر کرد.

– می‌آم دنبالت، می‌برمت و برت می‌گردونم... فقط لازمه که قبلش باهم

حرف بزنیم. یه چیزایی هست که باید بدونی.

آن قدر خسته بود که مغزش کشش نداشت.

– می‌شه بذاریم برای بعد؟ الان می‌خوام برم خونه.

– باشه... بیا می‌رسونیمت.

دوباره به ماشین نگاه کرد.

– می‌خوام یه کمی پیاده راه برم. هوای آزاد می‌خوام.

فرجام بود که زودتر باشه‌ی خلاص را گفت. احتمالاً عجله داشت؛ ولی جاوید

راضی نبود. لبخندی به رویش زد. تشکر کردنش نمی‌آمد. بیشتر از این‌ها احساس

شرمندگی می‌کرد که با یک تشکر ساده حل شود. دفعه‌ی قبلی که یکدیگر را دیده

بودند خوب برخورد نکرده بود. جاوید اما بی‌خیال این‌ها بازویش را نوازش کرد:

– فردا، ساعت هشت صبح می‌آم دنبالت می‌ریم صبحانه می‌خوریم و حرف

می‌زنیم. بعد می‌ریم مراسم، بعدم می‌ریم موتور تو می‌گیریم، باشه؟



کاش حرف های قبلش را حذف می کرد! کاش فقط می رفتند مراسم و بر می گشتند! سر تکان داد و با خدا حافظی کوتاهی راه افتاد توی خیابان. کمی که دور شد موبایلش را درآورد و روی شماره ی نگار رفت؛ ولی چه می گفت؟! چه توجیهی می آورد؟! بدون شک هاشم خیلی داغ بود. بعد از گند قبلی اش فقط همین را کم داشت. با وجود این باید با نگار حرف می زد که انگشت کشید روی اسمش، ولی صدای زن را شنید که می گفت: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.» غیر این هم نباید انتظار می داشت. احتمالاً موبایلش را هاشم گرفته بود. می توانست زنگ بزند خانه؛ اما باید کمی زمان می داد.

تا جایی رفت که جانی در پاهایش نماند، باقی مسیر را تاکسی گرفت و خودش را رساند خانه. کلید که انداخت، از همان حیاط همه چیز به هم ریخته بود. خاکی باغچه بیرون ریخته بود و لویاهای جوانه زده ی پیرمرد دهان کجی می کرد. بی اعتنا به شلوغی کفش هایش را درآورد و وارد شد. تمام رختخواب ها را زیر و رو کرده بودند. ابر و پنبه از تشک و بالش ها زده بود بیرون. با چند لگد مسیرش را به سمت آشپزخانه باز کرد. آنجا هم اوضاع بهتری نداشت. لیوانی پیدا کرد و چند بار از شیر پُرش کرد و سر کشید. سرش آن قدر درد داشت و آن قدر خسته بود که هیچ فکری مجال جولان دادن پیدا نمی کرد. تنها چیزی که می خواست کمی خواب بود. لباس هایش را درآورد و دراز کشید.

چشم هایش تازه گرم می شد که صدای زنگ موبایل از جا پراندش. سریع بلند شد و موبایلش را از جیب شلوارش درآورد. شماره ی خانه ی نگار بود. باورش نمی شد. بی معطلی علامت سبز را کشید و گوشی را چسباند به گوشش:

– الو! نگار!

آن سمت از پس آن همه شلوغی و صدای آهنگ، یکی گفت:

– هونام!

نگار نبود. با تردید گفت:

– نگین، تویی؟

– آره... خوبی؟ کجایی؟ اومدی بیرون؟

لب تخت نشست و پیشانی دردناکش را فشار داد.

– آره... اومدم خونه. نگار کجاست؟ می تونم باهش حرف بزنم؟



جواب نگین بین سروصدا گم شد. نگاهی به ساعت انداخت. کمی مانده بود به ده. تولد هنوز ادامه داشت.

– نمی شنوم نگین. می تونی بلندتر حرف بزنی؟

صدای نگین خفه بود. احتمالاً دست هایش را گرفته بود دور دهنه ی گوشه؛ اما این بار صدایش را شنید:

– می ترسم بابام بفهمه هونام... نگرانت بودم.
دوباره پرسید:

– نگار نمی تونه حرف بزنه؟

– نه... می خواست بیاد کلانتری، بابام انداختش تو اتاق و درو روش قفل کرد... به مهمونا گفته نگار سردرد داره ولی فکر کنم خانواده ی عموم فهمیدن به چیزی شده. شاهین همه ش می پرسه چرا هونام نیومده.
شقیقه هایش را مالید.

– می تونی به نگار بگی من خوبم؟

– آره می گم بهش... هونام!

با مکث نگین گفت:

– بله!

– خودت خوبی؟ کاریت نکردن؟

با تمام فشاری که رویش بود خندید.

– مثلاً چی کارم می خواستن بکنن بچه؟!؟

صدای نگین آهسته تر شد:

– نمی دونم... گفتم شاید به کاریت کرده باشن که اعتراف کنی.

خنده اش این بار واقعی شد.

– نه دختر، اون مال تو فیلماست.

– من چه می دونم خب!

از میان آهنگی که در حال پخش بود، صدای دست و تشویق یک باره بلند شد.

– نگین، برو به تولدت برس دختر... ببخشید که خرابش کردم.

جواب نگین با مکث بود:

– باشه... مراقب خودت باش.



و تماس قطع شد. حالا که با نگین حرف زده بود حسِ بهتری داشت. حداقلش این بود که می دانست کسی نفهمیده. فقط باید هاشم را جووری آرام می کرد. موبایل را کنار تخت گذاشت و دوباره دراز کشید. آن قدر به نگار و هاشم فکر کرد که چشم هایش کم کم گرم شد.

کسی دست می کشید لای موهایش. حس خوبی داشت، دردِ سرش کامل افتاده بود. زمزمه کرد:

— نگارا!

حرکت متوقف شد. آن قدر خسته بود که خوابش دوباره عمیق می شد اما با تکان تخت دوباره حواسش داشت برمی گشت.
— چیزی گفتم عزیزم؟

صدای ناآشنا... نه آن قدرها هم ناآشنا نبود. مغزش ذره ذره فعال می شد. سعی کرد پلک هایش را از هم فاصله بدهد که دوباره حرکت دست را لای موهایش حس کرد. نگار هیچ وقت آن قدر نزدیکش نمی شد. لای پلک هایش را باز کرد. اتاق تاریک روشن بود؛ آن قدری که جثه ی باریک و ظریف کسی را که کنارش دراز کشیده بود می دید. دست کشید روی صورتش و نیم خیز شد. زن بلافاصله پرسید:
— خوبی؟ بهتری؟

موهای فر فری و نرمش... این بار صورتش واضح تر بود. چشم های کشیده و لب های پُرش فاصله ی زیادی با صورتش نداشت. محکم پلک زد و تکانی به سرش داد تا گیجی بپرد و پرسید:

— من کجام؟

— کجا باید باشی عزیزم؟

نگاهی به خودش انداخت. چیزی تنش نبود. ضربان قلبش آهسته آهسته بالا می رفت. سعی کرد از جایش بلند شود که زن زودتر بلند شد و دست گذاشت روی بازویش:

— بخواب عزیزکم... بخواب، خسته ای.

نمی خواست بخوابد. می خواست از تخت پایین بیاید اما فشار دست زن می چسباندش به تخت. تنش سُست بود. دوباره به ناچار دراز کشید. زن هم کنارش





لادن صهبایی / ۹۱

دراز شد و دوباره دست برد لای موهایش. دوباره داشت خواب می دید. هرچقدر هم که واقعی بود، داشت خواب می دید. پلک هایش را بست و محکم فشار داد. صدای نرم زن ذره ذره دور شد.

با صدای آلامر گوشی دوباره چشم باز کرد. خوابش را یادش می آمد اما آن قدر برایش عادی شده بود که فقط دستی لای موهایش کرد و به هم شان ریخت و برخاست. برخلاف چیزی که فکر می کرد، سرش هنوز درد داشت. به آشپزخانه رفت. بین شلوغی ها کتری را پیدا نمی کرد یا که حواسش جمع نمی شد. بی خیال چایی بیرون آمد و با دیدن اوضاع هال، پوفی کشید. ساعتش به عادت همیشه برای رفتن به گاراژ کوک بود و هنوز تا آمدن جاوید وقت داشت. دستی به هال کشید و رختخواب ها را که بلااستفاده شده بودند، سر کوچه برد. ظرف و ظروف آشپزخانه را هم تا حدی مرتب کرد. گرچه خودش هم می دانست تمام این ها برای پرت کردن افکارش از بدبختی ای است که گریبانش را گرفته.

چند دقیقه مانده به هشت، دست از کار کشید. یک دوش سرسری گرفت و با حوله ای دور کمر مقابل کمدش ایستاد. لباس مشکی نداشت. آن قدر دورش خلوت بود که کسی نمی مرد تا برود. مراسمش. فقط یک تی شرت قهوه ای داشت که خیلی هم نو نبود. مانده بود چه کند که صدای زنگ در را شنید. نگاهی به ساعت انداخت؛ هشت بود. سریع تی شرت را با یک شلوار مشکی پوشید. صدای زنگ دوباره بلند شده بود که کتانی هایش را پوشید و بیرون زد. در را باز کرد. جاوید تکیه اش را از دیوار گرفت و با دیدنش لبخند زد:

– ترسیدم، فکر کردم پشیمون شدی.

دستی لای موهای نم دارش کشید.

– لباس مشکی نداشتی.

جاوید سر تا پایش را نگاه کرد.

– همین طورم عالی هستی... بریم؟

نگاه گرداند و پوزخند زد. پاچرویش را آورده بود توی کوچه. عجب جراتی! بی اختیار گفت:

– خط می ندازن روش.



جاوید نگاهی سمت ماشین انداخت و گفت:
 - فدا سرت... بیا بریم. حرف زیاده می ترسم دیر بشه.
 همراهش شد. توی ماشین که نشستند پرسید:
 - هومن راضیه از اومدنم؟
 جاوید با مکث گفت:

- به کمی صبر کن تا برسیم به جایی... خیلی چیزها هست که باید یواش یواش
 بهت بگم.

این یواش یواش گفتن جاوید ترساندش. مطمئناً خبرهای خوب نیازی به
 مقدمه چینی نداشتند.

کمی بعد، مقابل هم پشت میز دنجی نشستند. جاوید منوراً گرفت سمش.
 پشش زد و گفت:

- برای خوردن نیومدم... حرف بزن.

جاوید برای هردویشان صبحانه‌ی انگلیسی سفارش داد. گارسون که رفت،
 جاوید بی مقدمه گفت:

- مرگِ لیلا طبیعی نبود.

حرفش آن قدر که جاوید انتظار داشت برایش شوکه کننده نبود که گفت:
 - خب؟

جاوید با زبان لب‌هایش را تر کرد و دست کشید به استخوان فکش.
 - تو ماشین پرسیدی هومن خوشحاله که می‌آی... راستش... هومن اصلاً خبر
 نداره که می‌آی.

این هم خیلی عجیب نبود. برای خودش هم سؤال شده بود که چرا توی این
 رفت و آمدهای جاوید، خبری از هومن نیست؛ و حالا که می‌شنید خبر ندارد
 همه چیز حل بود.

- پس خوشحال نمی‌شه از دیدنم که بهش نگفتین.
 - هومن نمی‌آد.

بالاخره ابرو درهم کشید.
 - چرا؟

- نمی‌تونه بیاد... به جرم قتل لیلا تو زندانه.



چند لحظه‌ای زمان برد تا جمله‌ی جاوید را سبک و سنگین کند. هومن، برادر دوقلویش، به جرم قتل مادرشان، به جرم قتل لیلا توی زندان بود. هنوز هم دلش می‌خواست آرام به نظر برسد اما وقتی پرسید:

– چرا؟! چطوری!؟

آشفته‌گی‌اش از لرزش صدایش پیدا بود.

– توی خونه‌شون اتفاق افتاد... توی اتاق کار لیلا، بحث‌شون شده بوده سر

کار... توی یه شرکت کار می‌کردن... یه شرکت معماری... منم تو همون شرکتیم.

باز به خودش زمان داد تا حرف‌های جاوید را بفهمد اما ذهنش مانده بود سر

همان خبر قبلی. هومن توی زندان بود.

– چیزی ثابت شده؟

جاوید سر نکان داد. چقدر درد داشت. حتی بیشتر از خبر مرگ لیلا.

– دوربین‌های دزدگیر تصویرشو گرفتن. اثر انگشتشم روی آلت قتل هست.

سری نکان داد و برخاست. جاوید بلافاصله گفت:

– کجا!؟

نگاهی به دورش انداخت. از شدت کلافگی بی‌اراده بلند شده بود. سرسری

گفت:

– می‌خوام دستامو بشورم.

خیال جاوید را راحت کرده بود که انتهای کافه را نشان داد. گنگ نگاه کرد و

بدون اینکه چیزی دیده باشد، همان سمتی رفت. حس خاصی به هومن داشت.

حتی بعد از این همه سال ندیدن، انگار که هنوز به هم وصل بودند، به شدت همان

قبل‌ها. احتمالاً خون‌شان بود که می‌کشید و حالا از دانستن چیزی که اتفاق افتاده

بود، احساس خفگی می‌کرد.

شیر آب را باز کرد و چند مشتِ پی‌پی‌آب به صورتش ریخت. سرش را که بلند

کرد، نگاهش افتاد به تصویر چشم‌های قرمزش. حالا قیافه‌اش شبیه یک عزادار

واقعی شده بود. شیر آب را بست و دست‌هایش را لب روشویی گذاشت و وزنش

را انداخت روی‌شان. ذهنش باز توی خاطراتش دور می‌زد که صدای جاوید را

شنید:

– دلم می‌خواست بعد از چند سال که می‌بینمت خبرای خوبی داشته باشم.



سر چرخاند سمت جاویدی که نگران نگاهش می کرد.
— رضایت من کاری برای هومن می کنه؟

جاوید بی کلام آمد و بازویش را گرفت و برش گرداند. میز را چیده بودند.
احتمالاً رفتش طولانی شده و حواسش نبود. پشت میز که نشست میلی به خوردن
نداشت. فقط قوری را برداشت تا برای خودش چای بریزد بلکه کمی از سردردی
که نرفته، برگشته بود کم شود. فنجان را که بین دو دستش گرفت، دوباره پرسید:

— برای رضایت اومدی پیدام کردی؟

— رضایت چیزی رو تغییر نمی ده.

سوالی نگاهش می کرد که جاوید ادامه داد:

— تیمسار زنده ست... تیمسار رو یادته؟

یادش بود. پدر لایلا را می گفت. خاطرات نه چندان دلچسبش از او باعث شده
بود توی ذهنش ثبت شده باشد. سر که تکان داد، جاوید گفت:

— نمی دونم چقدر به قوانین آشنایی... تیمسار قصاص می خواد... قانوناً سهم
دیه ی تورو می ده بعد حکم اجرا می شه.

چشم بست و پلک هایش را روی هم فشرد. ترجیح می داد جاوید برای رضایت
آمده باشد سراغش.

— چی کار می شه براش کرد؟

جوابی که نشنید چشم باز کرد. جاوید سرش را به دو طرف تکان داد، یعنی
هیچ. فنجان را بیشتر بین دست هایش فشرد. زنده ی لایلا برای او خیری نداشت و
مُرده اش برای هومن.

— چیز دیگه ای هم هست؟

— آره... می دونم الان تو حالش نیستی اما ارثیه ی لایلا بلا تکلیفه... با اتفاتی که
برای هومن و لایلا افتاده، وضعیت شرکت خیلی خرابه. حسابای مشترک مون رو
مسدود کردن...

— من باید چی کار کنم؟

— وصیت نامه رو می خونیم، فرجام باقی کارا رو می کنه. با اتفاتی که افتاده ارثی
به هومن نمی رسه.

نگاه گرداند توی چشم های قهوه ای جاوید. زمان زنده بودن لایلا پسرش نبود.



حالا داشت پرسش می شد! حالا جاوید آمده بود دنبالش تا شرکت لیلا کله پا نشود. خنده دار نبود؟!

چایی را که زیاد هم داغ نبود، بالا کشید. دلش می خواست بگوید نمی آید. دلش می خواست بگوید از ثروت لیلا چیزی نمی خواهد؛ اما راستش این بود که زندگی آشفته اش این اجازه را نمی داد. کم آورده بود که سکوت کرد. شاید بعداً می توانست خودش را قانع کند که غرورش را نگه دارد و به ثروت لیلا بگوید نه؛ اما حالا سکوت بهترین گزینه بود.

به قبرستان که رسیدند، قبل از اینکه پیاده شود جاوید گفت:
- تیمسارم می آید. سعی کن زیاد بهش نزدیک نشی... متوجهی که؟
احتمالاً منظور جاوید به شباهت او با هومن بود؛ اما جوری که به یاد داشت تیمسار هیچ وقت از او هم خوشش نمی آمد. برای همین سر تکان داد. دوباره می خواست دستگیره را بکشد که باز جاوید گفت:

- به چیز دیگه هم هست...

ظرفیتش تکمیل بود؛ باوجود این مکث کرد و اجازه داد حرفش را بزند.
- خیلیم خبر ندارن که تو وجود داری، ممکنه با هومن اشتباه بگیرنت. به امروز رو سکوت کن...

سر چرخاند و نگاهش کرد. آشفته بود؛ البته نه آن قدری که این خواسته زنگ هایی را توی سرش به صدا درنیآورد.

- می خوای بذاری فکر کنن من هومنم؟

- نه، ولی فکر نمی کنم سر قبر لیلا جای خوبی برای نبش قبر گذشته ها باشه. مطمئن نبود فقط همین باشد؛ مدیون جاوید بود که سری تکان داد و پیاده شد. جمعیت زیادی آمده بودند، همه سیاه پوش. شاید تنها کسی که بین شان سیاه پوشیده بود، خودش بود. معذب منتظر پیاده شدن جاوید شد. دورشان زودتر از چیزی که فکرش را می کرد، شلوغ شد. تسلیت گفتن هایی که تمامی نداشت، خیلی زود کلافه اش کرد. جاوید بود که به کمکش آمد و بازویش را گرفت و کشاند سمتی. فرجام را از دور شناخت که کنار پسر جوانی ایستاده بود. نزدیک شان که رسیدند، پسر عینک آفتابی اش را از چشم هایش برداشت و با تعجب گفت:



– یا خدا! چقدر شبیهن!

سوالی به جاوید نگاه کرد. جاوید توضیح داد:

– این میعاده، پسر من.

دوباره با حیرت به پسر نگاه کرد که تقریباً هم سن و سال خودش به نظر می رسید. قد متوسطی داشت و چشم های تیره و اندام تُپلی اش بویی از جاوید نبرده بود. تا جایی که یادش می آمد جاوید حداقل تا شش سالگی او مجرد بود.
پسر خندید:

– بابا، این سیماش سوخت! این جوروی نگاه نکن، از تو لُپ لُپ نیومدم، نوزده سالمه.

جاوید تشرش زد:

– اینجا جای خندیدنه؟! ... محمدی اومده؟

– آره، اتفاقاً دنبالت می گشت.

جاوید بازویش را لمس کرد.

– من چند لحظه برم با بچه ها بمونی اشکالی نداره؟

سر تکان داد. جاوید که رفت، نگاهی به دورش انداخت. آن قدری فاصله گرفته بود که فعلاً کسی کاری به کارش نداشت. تنها، دختری کمی آن طرف تر ایستاده بود و خیره نگاهش می کرد. سر تا پا مشکی پوشیده بود که باعث می شد موهای لخت و قهوه ای بیرون ریخته از شالش، توی چشم بیاید. عینک آفتابی درستی روی صورتش داشت. نه جلو می آمد و نه چشم می گرفت. نگاه از دختر گرفت و از میعاد پرسید:
– بابام پیش تو بود؟

نیش میعاد به سرعت باز شد.

– خعلی بابای باحالی داری... فاز و نولش که می چسبه هیچکی جلودارش نی که نی. صبحی دیر رسیده بودم صورتشو تو توالت فرنگی شسته بود.

خوشش نیامد اما لبخندی از سر ناچاری زد. هم زمان متوجه بنز قدیمی زردرنگی شد که میان ماشین های مدل بالا پارک می کرد. میعاد بلافاصله گفت:

– اوه اوه! صابش اومد... جَم کن بریم که الان کُرک و پَر مونو می ریزونه.
– مگه این کیه!؟

– بابابزرگم، بابابزرگت، بابابزرگش.



دوباره به ماشین نگاه کرد و زبان کشید روی لب‌های خشکش. علی‌رغم هشدارهای جاوید بدش نمی‌آمد جلو برود و تسلیت بگوید. یک جورهایی می‌خواست حضورش را محک بزند؛ اما هشدار جاوید آن قدر جدی بود که از جایش تکان نخورد. جمعیت کم‌کم به سمتی متمرکز می‌شدند. چند نفری آن گوشه‌ی دنج پیدایش کرده بودند و باز برای تسلیت می‌آمدند که جاوید نزدیکش شد و عینک آفتابی درشتی به دستش داد. عینک را که روی صورتش گذاشت حس راحتی بیشتری داشت. انگار که نامرئی شده باشد، همراه جاوید به قبر نزدیک شد. از دور که چشمش به سنگ مشکی افتاد سرعتش کم شد. پاهایش برای جلورفتن مردد شدند. تازه یادش آمد که با خودش و حسش کنار نیامده. فشار دست جاوید نبود، شاید برمی‌گشت ولی به ناچار باقی مسیر را هم رفت. سنگ مشکی گران قیمت را تازه شسته بودند و دورش پر بود از دسته‌گل‌های بزرگ. جاوید کنار قبر نشست و نوک انگشتانش را روی سنگ سایید. زانوهای او اما تا نمی‌شد. چشمش خیره مانده بود به اسم لیلا. لیلابی که درشت‌تر از فامیلش روی سنگ حک شده بود. اسمی که از تمام اسم‌های دنیا برایش آشنا تر و غریبه‌تر بود.

— هونام، دارن نگات می‌کنن.

با صدای جاوید به خودش آمد. هنوز هم نشستن کار سختی بود. چشم‌هایش را بست و پلک‌هایش را روی هم فشار داد و با ته‌مانده‌ی انرژی‌اش زانوهای نافرمانش را تا کرد و نشست. چشم که باز کرد، لیلا نزدیک بود، خیلی نزدیک؛ ولی داد نمی‌زد، فحشش نمی‌داد، لگزش نمی‌زد... نمی‌خواست دورش کند؟! نمی‌خواست از اینجا هم پرش کند بیرون!؟

انگشت کشید روی اسمش. توی گودی‌اش هنوز نم داشت. یاد شبی افتاد که کارتن زیرش از باران خیس شده بود. ایرانی‌ت نصفه‌ونیمه‌ای که بالای سرشان بود جواب باران سیل‌آسا را نمی‌داد. تمام لباس‌هایش نم گرفته بود، می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد. پیرمرد اما نشنه بود و سرما را نمی‌فهمید. سعی کرده بود بلندش کند. سعی کرده بود بکشاندش زیر سرپناهی، اما زورش به پیرمرد نمی‌رسید. هیکل نحیف ده‌ساله‌اش قدرت بلند کردن بدنی را که هنوز آن موقع‌ها پره‌گوشتی وصلش بود، نداشت. چند باری زورش را زده بود و دست آخر ناامید شده بود. نشسته بود همان جا کنار پیرمرد و گریه کرده بود. گریه کرده بود و توی خیالش آمده بود



که لیلا اشک هایش را پاک می کند. توی خیالش آمده بود که لیلا از بیرون انداختنش پشیمان شده و دنبالش می گردد. لیلا پیدایش نکرده بود، هر بار او بود که پیدایش می کرد و بازهم گم بود. نه آغوشی، نه پناهی... حالا سهمش این سنگ بود. نگاهش را کمی بالا کشید و چشمش به مردی افتاد که آن سمت قبر، روی ویلچر نشسته بود. تیمسار بود. چهره اش همانی بود که به یاد داشت؛ حالا کمی تکیده تر و پیرتر، ولی هنوز همان بود. چشم های ریزش از زیر ابروهای پر و بلندش، با همان نفرت خیره مانده بود به او. آهسته به جاوید گفت:

– من می رم جای ماشین.

و بلند شد و دستی به شلوارش کشید. مردی داشت پرسوز در مدح مادر می خواند. از کنارش که رد می شد، چشمش باز به همان دختر افتاد که بازهم داشت نگاهش می کرد. احتمالاً از آشناهای هومن بود و عجیب نبود که با هومن اشتباه گرفته باشدش.

برای رسیدن به ماشین عجله ای نداشت و هنوز فاصله داشت که کسی از پشت سرش گفت:

– با اجازه ی کی اینجایی؟!

سر چرخاند و تیمسار را دید. مرد مسن اما سر حال دیگری دسته های ویلچر را گرفته بود و می آوردش. فرار بی فایده بود. ایستاد و صبر کرد تا بیایند جلو، بعد آهسته نجوا کرد:

– تسلیت می گم.

تیمسار پوزخند زد.

– توی تخم سگ با اون داداش حروم زاده ت، دختر دسته گل مو پرپر کردین... بایدم تسلیت بگی...

با عصای چوبی توی دستش کوبید توی ساق پای او و صدایش را بلندتر کرد:

– آشغال، چطور می روت شد بیای؟! ها؟!

ضرب عصای پیرمرد درد نداشت اما غرور له شده اش چرا. مانده بود چه بگوید که همان دختر از دور آمد.

– تیمسار، خواهش می کنم حداقل مراعات لیلا خانومو بکنین. زنگ صدایش برخلاف چهره اش لحظه ای به نظرش آشنا آمد. تیمسار داد زد:



— لیلا از این تخم سگ متنفر بود... حق نداشت بیاد اینجا.

نمی خواست بماند. نمی خواست بیشتر از این خرد شود. پشت کرد برود که دختر گفت:

— لیلا از شمام خوشش نمی اومد. نکنه یادتون رفته چند ساله باهم قهرین؟! این دختر که بود که زیر و بالای زندگی لیلا را می دانست؟! جاوید دوان دوان می آمد.

— هونام، برو تو ماشین... بابا، قول داده بودی کاری بهش نداشته باشی! نا همین جا بس بود. بی توجه به جاوید و تیمسار راه گرفت سمت خروجی. جاوید صدایش کرد. به قدم هایش شتاب داد و صدای دویدن جاوید را شنید و دستش کشیده شد. به ناچار ایستاد. از تیمسار فاصله گرفته بودند اما هنوز می دیدشان. به جاوید توپید:

— بهم بگو چی کار کردم؟ بگو که حداقل اندازه ی گناهم سرمو بگیرم پایین و این جور خرد نشم.

جاوید کشیدش سمت ماشین.

— بیا بریم، دارن نگامون می کنن.

مهم نبود. دستش را پس کشید.

— همین جا، همین الان... بگو چی بود درد لیلا که قید پسرشوزدا

زد تخت سینه ی خودش، محکم.

— من یادمه... یادمه عزیزدردونه ش بودم... یادمه جونش به جونم بند بود. یادمه

واسه یه شب تب کردنم می مُرد... چی شد؟! ها؟! چی شد که براش مهم نبود شبا سرمو

کجا می ذارم و می خوابم؟! چی شد که دیگه مهم نبود تو چه آشغال دونی ای جون

می گنم و قد می کشم؟! چی شد دیگه مامانم نبود؟! چی شد که بابابزرگمو بعد

این همه سال می بینم و جای دلتنگی می خواد تف بندازه تو صورتم؟! ها؟! ها!؟

صدایش بی اختیار بالا رفته بود و قلبش تند می کوبید و جاوید... جاوید

همان طور ساکت نگاهش می کرد. گناهِش آن قدر سنگین بود؟! آن قدر که جاوید را

لال کرده بود؟! پوزخند زد، پر از درد.

— خواستی پیام، اومدم. بی حساب شدیم.

جاوید نالید:



— هونام!

انگشت اشاره اش را عصبی تکان داد.

— نه! نه بی حساب نشدیم... تا وقتی ندونم چی کار کردم همه تون بهم
 بدهکارین... تو، لیلا، تیمسار... همه تون.
 نایستاد. بیشتر از این نایستاد. له شدن بس بود.

موتورش را که تحویل گرفت، گازش را تاباند سمت خانه ی نگار. باید خیالش
 را از بابت او راحت می کرد، هرچند که سخت به نظر می رسید. به خانه شان که
 رسید موتورش را روی جک گذاشت و زنگ در را زد. هیچ کس جوابش را نداد. یک
 بار دیگر هم زنگ را فشرد و وقتی ناامید شد عقب آمد و نگاهی به پنجره ی بسته ی
 اتاق انداخت. بعید بود هیچ کدام خانه نباشند. خم شد تکه ای از آسفالت کنده شده
 را برداشت و پرت کرد سمت پنجره. تقی ضعیفی کرد و افتاد. منتظر شد و خیری
 نشد. یک تکه ی دیگر هم انداخت که کسی پشت پنجره آمد. به خیال نگار صورتش
 از هم باز شد اما کسی که پرده را کنار زد نگین بود. صبر کرد پنجره را باز کند. نگین
 نگاهی به دو طرف کوچک انداخت و سرش را بیرون آورد:

— سلام...

عصبی پرسید:

— نگار نیست؟

نگین بیشتر خم شد و با صدای پایینی گفت:

— نه... بابام دیشب با مامان بزرگ و دایم فرستادش کرج.
 حالش گرفته شد.

— آخه چرا؟

نگین جوابش را نداد که عصبی تر پرسید:

— توی اون خراب شده یه تلفن نیست به من زنگ بزنه؟!
 — بابام سپرده نذارن.

پوفی کشید و مشت کوبید کف دستش. حتماً باید روز تولد سر از کلاتری
 درمی آورد؟! شانس بود که داشت؟!
 — هونام!



سر بلند کرد.

– ها؟

نگین باز بیشتر خم شد:

– بابام دیشب یه حرفایی با عموم می زد... سر نگار...

خون توی رگش جوشید.

– یعنی چی؟

نگین لب گزید. کمی بیشتر خم می شد سقوطش حتمی بود؛ بااین حال عقب

نکشید:

– می گفت از مدت صیغه تون تقریباً یه ماه مونده... می گفت نگار رو می فرسته

دکتر.

خون به سرعت به صورتش پمپاژ و پره های بینی اش از هم باز شد.

– نگار خودش فهمید؟

نگین لب گزید و چیزی نگفت. دندان سایید. اجازه نمی داد. مگر به همین

راحتی بود؟!!

– آدرس خونهی مامان بزرگتو بده.

– بلد نیستم به خدا... چشمی بلدم.

لعنتی گفت و روی موتورش می نشست که نگین صدا زد:

– هونام!

سر چرخاند سمتش. نگین گفت:

– تورو خدا مراقب باش!

سری تکان داد و استارت زد. سرعتش تا مغازه‌ی هاشم سرسام آور بود. از موتور

که پیاده شد نفسش بریده بود، انگار که تمام مسیر را دویده باشد.

مغازه‌ی خواروبارفروشی هاشم خلوت و خالی بود. در شیشه‌ای را که هل داد،

سر هاشم از روزنامه‌ای که توی دستش بود بالا آمد و به محض دیدن او پرتش کرد
و بلند شد.

– اینجا چه غلطی می کنی؟!

دندان سایید که صدایش بالا نرود؛ بعد از گندِ دیروزش باید منطقی حرف

می زد. باید آرام می بود، هرچند که حرف‌های نگین آتشش می زد.



— آقاهاشم، رفتم در خونه تون نگار نبود.

هاشم طلبکار نگاهش کرد:

— نبود که نبود، به تو چه ۱۴

زبان کشید روی لب‌های خشکش.

— ببین آقاهاشم، می دونم خیلی اشتباه کردم. دیروزم بد روزی بود واسه اینک

پای شما کشیده بشه کلانتری اما...

هاشم آمد توی کلامش:

— نمی دونستم واسه کلانتری او ملدن روز بد و خوبم داریم!

آن قدر عصبی بود که فکرش جمع نمی شد. چشم بست و چند لحظه ای به

مغزش امان داد تا شاید جملات مناسبی پیدا کند. چشم که باز کرد گفت:

— آره حق با شماست... ولی هرچی باشه من و نگار نامزدیم... نمی شه که

بی اطلاع من بفرستینش کرج. من شاید...

هاشم باز آمد توی حرفش:

— من پشیمون شدم... پشیمون شدم گفتم دختر می دم. نامزدی تونم تا به

ماه دیگه تمومه، شرت کم... می خوام دخترمو بدم به یکی که لیاقتشو داشته

باشه.

باز ضربان قلبش بالا رفت. نمی توانست این طور در مورد نگار، در مورد زن او

حرف بزند. آن قدر عصبی بود که بی اختیار دست انداخت و چند شیشه راز روی

میز ریخت پایین. صدای بدی به راه افتاد. داد کشید:

— حق نداری... نگار زن من... چه به ماه مونده باشه، چه به هفته، چه به روز،

حالیته ۱۴ حق نداری اصلاً این جور حرف بزنی، چه برسه به اینکه بخوای بی اجازه ی

من بفرستی بره کرج!

هاشم از پشت میزش بیرون آمد.

— نه انگار تو حالت نشده پسرا من دیگه نمی خوام دختر بهت بدم. با دوز و

کلک اومدی جلو و بله رو گرفتی. تا الانم حماقت کردم به همش نزدم اما از الان

دیگه نگارو نامزد خودت ندون. قولشو به یکی دیگه دادم.

هوار کشید:

— مگه داری در مورد به گونی از این آت و آشغال حرف می زنی که می گی قولشو



دادی، ها؟ اصلاً مگه اختیارش دست تونه که می گی قولشو دادی؟! ... کو؟ بگو نگار بیاد... بگو بیاد خودش باهام حرف بزنه بینم حرف خودش چیه! هاشم پوزخندی به رویش زد.

— برو بچه... برو، وگرنه مأمور صدا می کنم بیاد.

مشت کوبید روی میز، آن قدر محکم که شیشه‌ی ده میل ترک خورد.

— صدا کن بگو بیاد... صدا کن بگم زنمو بردی... صدا کن!

با سروصدایشان چند نفری آمده بودند توی مغازه که هاشم هوار کشید:

— داداشا، همت کنین این الدنگو بندازین بیرون.

به آنی دورش پر شد. بازوهایش را گرفتند و کشیدند عقب. چند دقیقه‌ای مقاومت

کرد. تا نمی خواست نمی توانستند کاری کنند، مخصوصاً در آن فضای اندک؛ اما

راهش این نبود. این طوری نه دستش به نگار می رسید و نه هاشم نرم می شد. یک باره

مقاومتش را کم کرد و اجازه داد از مغازه بیرونش کنند. باید از مسیر دیگری وارد می شد.

به خانه برگشت و شناسنامه و صیغه نامه را برداشت و به نزدیک ترین کلانتری

رفت. مدارکش را که روی میز گذاشت، مأمور نگاهی سرسری انداخت و پرسید:

— خب؟ مشکلت چیه؟

عصبی غرید:

— زنمو بی اجازه‌ی من فرستادن کرج، می خوام ببرمش خونگی خودم.

مأمور دوباره نگاهی به صیغه نامه کرد و گفت:

— نامزدت نیست، صیغه ته.

دندان سایید.

— فرقی می کنه؟!؟

مأمور هومی گفت و باز برگه ها را نگاه کرد.

— خب حالا می خوای من چی کار کنم؟

— به مأمور بدین برم در خونمون... می خوام نشونی جایی که زنمو فرستادن

بگیرم.

مأمور سرش را بالا آورد و خیره اش شد.

— چرا اومدی اینجا؟! باید بری دادگاه خانواده. بعدم صیغه‌ی موقت که تمکین

نداره.



وارفت؛ به تمام معنا.

– یعنی کاری نمی‌تونم بکنم؟

مأمور برگه‌ها را سُراند سمتش.

– باهاش حرف بزن، خودش بخواد می‌آد؛ بهترین راهه.

سُست برگه‌ها را برداشت. دردش همین بود که به نگار دسترسی نداشت. از

کلانتری که بیرون آمد بدجوری جس سردرگمی داشت. کجا می‌رفت، از چه کسی

سراغ زنش را می‌گرفت؟ لب جدول نشست و به آدم‌ها نگاه می‌کرد که موبایلش

توی جیبش لرزید. به خیالِ نگار به سرعت درش آورد و با دیدن شماره‌ی جاوید

وارفت. بی‌حوصله علامت سبز را کشید و گوشی را چسباند به گوشش:

– بله!

– سلام دایی جان، بهتری؟ آروم‌تری؟

محکم دست کشید به صورتش. چه بهتری؟! داشت متلاشی می‌شد. یک‌باره

فکری به ذهنش رسید که گفت:

– وکیلت... فرجام چیزی از مسائل خانواده‌م سرش می‌شه چندتا سؤال ازش

پیرسم؟

– مشکلت با پدرخانومت حل نشده؟

جاوید آخرین کسی بود که دلش می‌خواست از مشکلاتش برایش بگوید اما

چاره‌ای نداشت.

– نه حل نشد... زنمو فرستاده کرج.

جاوید بعد از مکث کوتاهی گفت:

– به چیزایی دیروز به منم گفت... چرا دعوت نمی‌کنی یه جایی که منم باشم

باهم حرف بزنیم؟ هرچی باشه شرایط الان خیلی فرق کرده.

شرایطش چه فرقی کرده بود؟! ذهن خسته‌اش یاری نمی‌کرد که همین را پرسید

و جاوید گفت:

– تو چرا متوجه نیستی پسر؟! تو وارث ثروت لیلابی. اونمی که باید دنبال بیفته،

تو نیستی.

حس خوبی پیدا کرد. ته دلش با حرف‌های جاوید کمی قُرص شد. از آن

حالت خمیده درآمد و پرسید:



— می تونی کمک کنی؟

— آره، گفتم که... یه جایی باهاتش قرار بذار... یا که اصلاً بگو بیاد شرکت. تو هم پیا، همین جا با سند و مدرک باهاتش حرف می زنیم.
یعنی می شد؟ تمام درد هاشم مگر همین پول نبود؟ لب هایش کش آمد. از جایش برخاست و پشت شلوارش را تکاند.
— باشه... پس من خبر شو می دم.

— نه ایستا... شماره اش رو بده من خودم تماس بگیرم باهاتش.
این طوری بهتر هم بود؛ ممکن بود به حرف او نیاید. شماره را داد و تماس را قطع کرد. چه حس خوبی داشت بی کس و کار نبودن، پشت داشتن!

نیم ساعتی زمان برد تا جاوید تماس گرفت. با هاشم حرف زده بود و قرار گذاشته بود شرکت. باورش نمی شد. آدرس را گرفت و حرکت کرد.
به برج که رسید، نگاهی به سر و وضع خودش انداخت؛ زیادی آشفته و خاکی بود و حس و حالی هم برای رسیدن به اوضاعش نداشت. فقط دستی به موهایش کشید و از در شیشه ای گردان وارد شد. فضای لابی سنگی، خنک و خوش بو بود.
برای پیدا کردن آسانسور به نگهبانی نزدیک شد. هنوز چیزی نگفته بود که مرد میان سال با چنان شوری از پشت میزش درآمد که جا خورد.

— یا خدا! یا حضرت عباس! آقای مهندس!
جاخورده ایستاد. مرد آمد و دست کشید به سر و کولش.
— آقا مهندس... گفتن دیگه نمی آین... گفتن...
چشم هایش به سرعت پر اشک شد.

— گفتن خانم مهندس...

دیر دوهزاری اش افتاد. با هومن اشتباهش گرفته بود؛ اما چطور باید از اشتباه درش می آورد؟ دلش را نداشت این همه احساسات را کور کند. مرد انگار که هم می خواست بغلش کند و هم جراتش را نداشت که فقط دستش می کشید.

لبخندی به رویش زد و خودش را کنار کشید. دیگر ضایع بود در مورد آسانسور بپرسد. لبخند زنان عقب عقب رفت و زیر چشمی دورش را پایید و آسانسورها را پیدا کرد و قبل از اینکه کسی دیگری متوجهش شود، با سرعت خودش را به آن ها رساند

و وارد یکی شد. دکمه‌ی طبقه‌ی یازدهم را که زد نفس راحتی گرفت و توی آینه نگاه می‌کرد به خودش انداخت و نُچی کرد.

توی راهروی پهن طبقه‌ی یازدهم، دنبال «گروه معماری لیاوید» گشت که احتمالاً ترکیبی از اسم لیلا و جاوید بود. در قهوه‌ای چوبی با پلاک فلزی را که پیدا کرد، زنگش را فشرد. چند لحظه زمان برد تا که در به طرز بدی باز شد و قبل از اینکه به خودش بیاید دختری که حتی فرصت نشد صورتش را ببیند، خودش را توی آغوشش انداخت. آن قدر جا خورده بود که بی تعادل قدمی عقب رفت و خودش را با کمک دیوار نگه داشت. دختر را از خودش فاصله داد و گفت:

— خانم...

دختر محکم گردنش را فشار داد:

— خدا رو شکر که برگشتی...

لعنتی! انگار تازه اول ماجرا بود. دختر را به زحمت از خودش فاصله داد. توی عطر شیرین و گرمش داشت خفه می‌شد.

— خانم، یه لحظه فاصله بگیر تا بگم... من هومن نیستم.

دست‌های دختر شل شد. عقب کشید و با تردید صورت و لباس‌هایش را از نظر گذراند. هنوز لازم بود توضیح بدهد.

— من هونامم... برادر هومن... دوقلو هستیم.

دختر دست مقابل دهانش گذاشت و همین خفه‌ای گفت.

— هونام؟

با صدای جاوید پشت دختر را نگاه کرد. کمک رسیده بود، هر چند کمی دیر؛ با لبخندی کجکی با احتیاط از کنار دختر رد شد و سمت جاوید رفت. صورت جاوید پر خنده بود.

— ببخشید حواسم نبود یه توضیحی به بچه‌ها بدم... الناز منشی شرکت...

یه کمی احساساتیه، البته همه‌ی بچه‌ها دلتنگ هومنن.

با نگاهی به دختر الکی گفت:

— مشکالی نداره.

جاوید با همان خنده دست گذاشت پشتش و هدایتش کرد سمتی:



— بیا بریم... فکر نمی کردم به این زودی برسی... انناز، از شوک دراومدی به قهوه ای چیزی بیار.

و بردش به اتاقی که به عنوان اتاق کار زیادی بزرگ بود. یک سمتش میز کنفرانس و میز مدیریت بزرگی قرار داشت و سمت دیگرش یک دست مبل چرمی.

— بشین تا قبل رسیدن پدر خانومت یه کم حرف بزن... یه چیزایی ازش شنیدم در مورد اینکه گولش زدی.

شرمنده و با سری پایین نشست. جاوید نشست مقابلش.

— می گفت یکجای بابات بردی خواستگاری، آره؟

سر تکان داد. جاوید خنده ی کوتاهی کرد و پرسید:

— با نامزدت چطوری آشنا شدی؟

حس وجود بزرگتری که سوال و جوابش کند برایش گنگ و نا آشنا بود و سخت

توضیح داد:

— تو پارک آشنا شدیم. هر روز می رفتم منتظر ساقی می شدم توی یه ساعت

خاص... اونجا با دوستاش هر روز می دیدمش.

چشم های جاوید درخشید.

— خب؟

— زمستون آب دور حوض یخ زده بود. نگار می خواست رد بشه که خورد زمین.

می خواست بلند بشه، نمی تونست. رفتم کمکش، ترسید.

جاوید پرصدا خندید:

— با این قد و قواره و چشمای بایدم بترسه. دیدمش، خیلی ریزه میزه ست.

— دیدینش؟! کجا؟!؟

— جلوی کلابتری... با داداشش اومده بود.

— اما نگار که...

جمله اش را نیمه رها کرد. احتمالاً با شاهین دیده بودشان. حس بدی وجودش

را گرفت. نکند نگین دروغ گفته بود و هاشم نگار را فرستاده بود شمال؟!؟

— خب بقیه اش، چی شد رسید به نامزدی؟

سخت حواسش را دوباره جمع جاوید کرد.

— می خواست بلند بشه اما زمین سر بود. دوباره داشت می افتاد که گرفتمش.



مجبور شدم بلندش کنم بذارم به کمی اون طرف تر. کلی مشت و لگد حواله م کرد و فحش داد و جیغ کشید.

جاوید باز خندید، زیادی سرخوش بود.

– دیدنی بوده پس... چی شد نگار خانم به ناجیش نزدیک شد؟

– بهش گفتم زمین یخی بوده و رفتم؛ اما روزای بعدش که با دوستانش رد می شد همشون نگام می کردن. به وقتایی اون با سر سلام می داد و به وقتایی من... به چند وقت بعدش چند روزی نیومد. نگرانش شدم یا فقط از رو کنجکاری بود، نمی دونم... رفتم از دوستاش سراغشو گرفتم؛ آخه منم عادت کرده بودم هر روز بینمش... گفتن مریضه. دیگه بقیه اش سریع پیش رفت... دوستاش بهش گفته بودن که من سراغشو گرفتم... بعدشم که خصوصیه. جاوید بادش خوابید.

– ای بابا! تازه داشت جالب می شد که! بگو، دایی شوهر محرمه.

از اضافه کردن خودش به لیست محرم ها خنده اش گرفت. حس بدی به جاوید نداشت، با وجود این سکوت کرد. با تقه ای که به در خورد جاوید گفت:

– خوشم اومد... مرد عملی... بیا تو الناز.

در باز شد و دختر منشی آمد تو، مشخص بود سعی می کند عادی باشد اما همان نگاه های زیر چشمی اش هنوز خیره بود. فنجان ها را روی میز گذاشت و پرسید:

– چیز دیگه ای نمی خواین؟

– چرا... چندتا نمونه کار از هومن بیار می خوام نشون هونام بدم که داداش چی کاره بوده.

دختر باز نگاهش کرد و رفت. در که بسته شد جاوید گفت:

– این شرکتو تازه زدیم. بیشتر بچه ها جدیدن، جز همین الناز و یکی دو نفر دیگه. قبلش چی کار می کردین؟

– قبلش هم کارمون همین بود، منتها با به اسم دیگه... شرکت قبلی با به دزدی بزرگ مون نتونستیم برسیم. سخت سرپا شدیم و دوباره اینجا رو راه انداختیم. اسمشم پیشنهاد هومن بود... چطوری به؟ خوشت می آد؟



خوشش نمی آمد هم فرقی نمی کرد. نگاهش توی در و دکور می چرخید که جاوید گفت:

– بزن تا سرد نشده.

فنجان قهوه را برداشت و مزه اش کرد. تلخ بود، مزه ی زهر مار می داد. صورتش که جمع شد، جاوید خندید.

– احتمالاً الناز به هوای هومن توش هیچی نریخته، آره؟!

مهم نیستی گفت و فنجان را گذاشت. جاوید بلند شد از روی میزش شکر آورد و مقابلش گذاشت.

– هومن کارش خیلی درست بود. بیشتر ایده های توپ مومن توی دو سال گذشته مال هومن بوده... خیلی زود زد رو دست لیلا.

وقتی آن قدر از هومن خوب می گفت، حس خوبی نداشت. انگار که هومن بالا می رفت و او می آمد پایین. چند قاشق شکر توی قهوه ریخت تا خودش را سرگرم کرده باشد. الناز خیلی زود با پوشه ی کارهای هومن آمد. علاقه ای به دیدن نداشت؛ اما جاوید نشان داد. چند صفحه که زد، در کنار توضیحاتش گفت:

– هومن برای لیلا یه موهبت بود، برای همه مومن. نوع نگاهش و خلاقیتش خاصه.

و بعد با دقت به او نگاه کرد.

– فکر می کنی تو هم بتونی؟... بالاخره تو و هومن خیلی شبیه همین. ناراحت عقب کشید.

– من چیزی از اینا سر در نمی آرم.

جاوید به سرعت از آن حالت جدی درآمد و لبخند زد.

– بایدم این طور باشه، هومن چند سال درس خونده و کلی طرح خراب کرده اما تو هم می تونی. مطمئنم که می تونی... بینم اصلاً علاقه ای به این طرحا داری؟

دوباره و با تردید نگاهی به آخرین عکس که نمای یک برج بود، انداخت. مطمئن نبود. هنوز داشت نگاه می کرد که جاوید پوشه را بست.

– اشکال نداره، وقت زیاده.

با تردید پرسید:



— برنامه تون اینه که از من یکی شبیه هومن بسازین؟ برای همین گفتین پیام اینجا؟

— نمی خوام تو رو شبیه هومن کنم. می خوام تو هم به جایی که لایفشی برسی. حالا هر جایی که هست.

بی اختیار نیش زد:

— مگه هومن به جایی که لایقشه رسیده؟!

جاوید سکوت کرد. نمی خواست این طور شود. کم کم داشت حساب جاوید را از لیلا جدا می کرد، برای همین ادامه ی بحث را نگرفت. چند دقیقه ای گذشته بود که تلفن روی میز زنگ خورد و منشی خبر داد هاشم رسیده. جاوید از او خواست بنشیند و خودش به استقبالش رفت.

هاشم که به اتاق آمد، چشم توی چشم که شدند، با هاشمی که توی ذهنش داشت زمین تا آسمان فرق کرده بود. زرق و برق شرکت گرفته بودش انگار. لامصب اصلاً چشم هایش برق می زد؛ اما همچنان دستش را با تردید فشرد. احتمالاً هنوز گوشه ای از ذهنش درگیر این بود که باز دارد کلکی سوار می کند یا نه.

جاوید دعوت شان کرد به نشستن. او و هاشم مقابل هم نشستند و جاوید روی مبل وسط. الحق که جبروتش به این دک و پز می آمد.

— خب آقا هاشم، ببخشید که زحمت دادیم به شما و ما خدمت نرسیدیم. در حقیقت جلسه ی مهمی داریم که رفت و برگشت رو ناممکن می کرد. مخصوصاً که بعد مسافت هم زیاده.

هاشم توی جایش جا به جا شد. جاوید اولین ضربه را زده بود. بالای شهر کجا و پایین شهر کجا. با سکوت هاشم جاوید ادامه داد:

— همون طور که حتماً هونام جان براتون توضیح دادن، بیشتر سهام این شرکت متعلق به مادر مرحومشه که بعد از طی روند اداریش، تمام و کمال در اختیار هونام جان قرار می گیره. هرچند که من انتظار دارم تا یاد گرفتن پیچ و خم کار، قبل از هر اقدامی صلاح و مشورتی هم با من بشه که امیدوارم از نظر شما مانعی نداشته باشه.

لحظه ای ترسید از اینکه جاوید بخواهد جزئیات بیشتری بگوید اما با نگاهی که سمتش انداخت مطمئنش کرد، حواسش هست. هاشم گیج شده بود. این را خیلی راحت از حالات صورت و نگاهش می خواند. دست آخر هم طاقت نیاورد که پرسید:



جدی این شرکت مال شماست؟
درود هاشم را می دانست که لب باز کرد و گفت:
دایی، با آقاهاشم باید با سند و مدرک معتبر حرف بزنی وگرنه باور نمی کنه... در
جریانین که ا
جاوید به رویش لبخند پهنی زد و با بله‌ی محکمی تلفن روی میز را برمی داشت
که هاشم بلافاصله گفت:
نفر مایین آقا! نیاز نیست. شما به اندازه‌ی کافی محترم هستین که حرفاتون
سند باشه.

یعنی که او به اندازه‌ی کافی محترم نبود؟! خب واقعاً با کاری که کرده بود، نبود دیگر!
با وجود این جاوید تلفن را برداشت و از الناز خواست مدارکی را بیاورد به اتاق.
الناز که مدارک را آورد، هاشم با اینکه گفته بود نیازی نیست، داشت با چشم
می بلعیدشان. حتی سؤال‌هایی در مورد ارزش قیمت سهام شرکت می پرسید که او
به جایش آب می شد؛ اما جاوید تک تک سؤال‌هایش را با لبخند جواب داد. چه
خوب بود که بود. چه خوب بود که دلش به حمایتش گرم می شد و لازم نبود خودش
را به آب و آتش بزند. حسودی‌اش شد به هومن که این همه سال علاوه بر لیلا،
جاوید را هم داشت. چرا... چرا هیچ وقت به فکرش هم نرسیده بود برای کمک
گرفتن دنبال جاوید بگردد نه لیلا!
بحث‌شان که کشیده شد به او و نگار، سعی کرد حواسش را جمع کند. هاشم
بود که گفت:

جناب سالاری، تمام اینایی که گفتین درست؛ اما همه‌ش وعده و وعید برای
بعد بود. سراسرست بگین ما چقدر باید صبر کنیم تا هونام بتونه یه خونه در شأن
خانواده‌ی ما بخره و یک مجلس درست و حسابی برای دخترم بگیره؟
کفتری شد. یعنی هاشم این قدر هم صبر نداشت؟ خواست چیزی بگوید که
صدای جاوید دهانش را بست:

هونام همین الان هم خونه در شأن خانواده‌ی شما داره، خونه‌ی مادریش از
همین الان در اختیارشه و فکر می کنم یک خونه‌ی ویلایی با هزار و خرده‌ای متر
زیربنا تو یکی از بهترین محله‌های تهران برای شروع خوب باشه... اما اگر اجازه
بدین به احترام خواهرم کمی مراسم رو عقب بندازیم.

هاشم پرتو دید به او نگاه کرد که جاوید باز گفت:

— و اگه اجازه بدین جهیزیه‌ی نگار جان هدیه‌ی کوچیکی باشه از طرف من. او و هاشم هم زمان مات‌شان برد. این دیگه زیاد روی بود. نیازی نبود جاوید چنین باجی به خاطر او بدهد. گرچه انگار جاوید مُصر بود که جووری از جانب خودش او را نمک‌گیر کند. خواست اعتراض کند که جاوید با نگاه بازهم دهانش را بست. حس خوبی نداشت. حس اینکه خودش به اندازه‌ی کافی خوب نبود و باید پول چاشنی‌اش می‌شد تا لایق نگار باشد و این باعث می‌شد، با وجود تمام حرف‌های جاوید بازهم احساس ضعف کند. دلخور و دماغ سکوت کرد تا جاوید حرف‌هایش را همان‌طور که می‌خواهد تمام کند. وقتی برقی توی چشم‌های هاشم را می‌دید، چاره‌ی دیگری نداشت. ورق آن‌قدر سریع برگشته بود که نمی‌توانست خودش را با آن هماهنگ کند و همین باعث شد وقتی هاشم و جاوید باهم دست می‌دادند، همچنان سر جایش نشسته باشد.

هاشم که رفت خیلی بی مقدمه توپید:

— چرا جهیزیه؟!

جاوید خونسرد نگاهش کرد.

— چون فکر نمی‌کنم اونا بتونن چیزی که در شأن خونه و زندگی تو باشه تهیه کنن.

پوزخند زد. مسخره نبود؟! مسخره نبود که تا چند روز پیش او در شأن خانوادگی نگار نبود و حالا آن‌ها در شأنش نبودند؟!

بی حوصله از جایش برخاست که جاوید گفت:

— نمی‌مونی به کمی بیشتر با بچه‌ها آشنا بشی؟

حوصله نداشت که چانه بالا انداخت و سمت در رفت. باید از جاوید تشکر می‌کرد اما حس پوچی اجازه نداد. در را که باز می‌کرد گفت:

— درسته فعلاً چیزی تو دستم نیست اما بعد از اینکه ارثیه رو گرفتم خودم این مبلغو حساب می‌کنم.

جاوید به رویش لبخند زد.

— با کمال میل از اولین پروژه‌هایی که مستقل قبول کردی کمش می‌کنم. نه این آدم انگار حالی‌اش نمی‌شد. نمی‌توانست با این سرعتی که او انتظار





لادن صهبایی / ۱۱۳

داشت آدم دیگری شود. ترجیح داد فعلاً بحث نکنند. بیرون رفت که متوجه شد جاوید هم کتش را برداشته و دنبالش می آید. سزالی پرسید:

– جای خاصی داریم می ریم؟

جاوید باز یکی از همان لبخندهای مکش مرگ مایش را زد.

– مگه نفهمیدی که باید نقل مکان کنی به خونهی لیلا؟

باید؟ این بایدها داشت اذیتش می کرد. خانهی لیلا اگر هنوز همانی بود که به

یاد داشت، برایش بیش از یک کابوس نبود.

همان بود. همان خانهی کذایی قبلی. همان خانهای که بارها کابوسش را دیده

بود و حالا داشت به حقیقت تبدیل می شد. چه خوب بود که با موتور خودش دنبال

جاوید می رفت و حس و حالش را نمی فهمید.

ماشین جاوید که مقابل درهای بزرگ ایستاد، او هم سرعتش را کم کرد. حتی

در لعنتی هم همان در بود، فقط دوباره رنگش کرده بودند. جاوید ریموت را زد و

گفت:

– تو موتور تو ببر تو.

ترجیح داد بیاید پایین. نگاهش روی ساختمان دور می زد که موبایلش زنگ

خورد. با حواس پرتی درش آورد و وقتی شماره‌ی میثاق را دید هول پرسید:

– ساعت چنده؟

جاوید نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

– هفت... چطور؟ کاری داشتی؟

لعنتی! آن قدر درگیر خودش شده بود که باشگاه به کل یادش رفت. نفسی عمیق

گرفت و علامت سبز را کشید. میثاق بلافاصله داد کشید:

– گره خیز از گل! کی به تو گفته می تونی هر غلطی دلت خواست بکنی؟! کدوم

گوری موندی که نه دیروز اومدی و نه امروز؟!

آهسته گفت:

– میثاق، به خدا گیر افتادم... حواسم به...

میثاق آمد میان کلامش:

– بله بله در جریان شیرین کاریاتون هستم... به دور تفتیش شدیم تا سوراخ کو...



— از فردا منظم می‌آم.

— لازم نیست بیای، فهمیدی؟! زنگ زدم همینو بت بگم... طی کردم باغلی، از فردا می‌آد جات... خرت و پرتاتو آدرس بده بفرستم... حقوقتم پای خسارت بچه‌هایی که گذاشتن رفتن.

باورش نمی‌شد میثاق آن قدر جدی شده باشد. موتورش را روی جک گذاشت و کمی از جاوید فاصله گرفت.

— دیوونه نشو پسرا چرا داغ می‌کنی؟! گفتم از فردا منظم می‌آم دیگه. میثاق هوار کشید:

— چرا داغ می‌کنم؟! نه می‌خوام ببینم تازه می‌پرسی چرا داغ می‌کنم؟!... مشخص نیست چرا؟!... گند زدی به اسم و آبروی باشگاه، می‌پرسی چرا؟! اسم باشگاه به همین سرعت افتاده سر زبونا، می‌گن مریش موادی بوده، قرصی بوده، کوفتی بوده... خیلی‌ها اومدن سروصدا... بعد تو می‌گی چرا داغ می‌کنی؟! صدای بلندش احتمالاً از آن فاصله هم به گوش جاوید می‌رسید که نگاهش می‌کرد. ترجیح داد کوتاهش کند که گفت:

— باشه. بعداً حرف بزنیم، باشه؟
میثاق باز داغ کرد:

— حرف زدیم، تموم شد!... علی می‌آد جات. تو هم این طرفا پیدات نمی‌شه، خرفه‌مه؟!

خرفه‌م بود، کاملاً چیزی نگفته بود که تماس قطع شد. گوشی را از گوش پایین کشید و سراند توی جیبش. جاوید گفت:

— بریم تو؟

سمت موتورش برگشت و دنبال خودش کشیدش، شاید هم خودش را دنبال موتور! به محض اینکه از در رد شد، نگاهش برگشت سمت قفس سگ و صدای پارسش را شنید. جاوید بلافاصله گفت:

— سگا رو بردیم جای دیگه...

با دقت که نگاه کرد قفس‌ها خالی بود. توهم زده بود؟ جاوید بازویش را کشید. کاش موتور را همان جا رها می‌کرد، خودش به اندازه‌ی کافی سنگین بود. گرچه موتور بهانه‌ای بود برای قدم‌های سست و کندش. نگاه گرداند توی حیاط.





لادن صهبایی / ۱۱۵

هوا نیمه روشن بود؛ با این حال به اندازه‌ی کافی نور بود که استخر قدیمی را ببیند. سرمایه‌کش کرده بودند، اما هنوز همان بود. تمام درخت‌های کاج کهن سال انگار که سر جایشان بودند؛ فقط مسیر بین شان سنگ فرش شده بود.
- چیزی یادت می‌آد؟

بیشتر از آنی که باید یادش می‌آمد. اتاقک پیرزن سرایدار و دخترش انتهای باغ بود. خیلی اجازه نداشتند بروند آن سمتی؛ فقط گاهی که شیطنت‌شان گل می‌کرد، می‌رفتند و با دخترش بازی می‌کردند. از آن‌ها بزرگ‌تر بود و تا جایی که یادش می‌آمد، دخترک حرف نمی‌زد؛ اما مهربان بود. همیشه هوای آن‌ها را داشت و دور از چشم لیلا اجازه می‌داد دنبال مرغ و خروس هایشان بدوند.
- هونام!

بالاخره چشم گرداند سمت ساختمان دوطبقه با ستون‌های بلند و پنجره‌های بزرگ. به نظر می‌رسید سنگ‌های سفید نمایش را مرمت کرده باشند. نفسی را که سنگین شده بود، تکه‌تکه رها کرد و پرسید:
- موتورو کجا بذارم؟

جاوید با سر جایی را نشان داد. چشم‌هایش را توی حدقه‌ی خشک و دردناکشان چرخاند و سایبانی را دید که تازه اضافه کرده بودند. سه ماشین چادرکشیده زیر سایبان بود. موتورش را بی‌حوصله همان جا رها کرد و ساک و وسایلی را که از خانه جمع کرده بود برداشت. تمام زندگی‌اش همین ساک بود؛ سبک به نظر می‌رسید در برابر زندگی لیلا!

- هونام، پسر دل بکن از تماشا!

کاش می‌شد به روی جاوید لبخند بزند. کاش می‌شد اختیار پاها و نگاهش دست خودش باشد. لحظه‌ای چشم بست و بعد با قدم‌هایی سست، از پله‌هایی که جاوید بالا رفته بود، بالا رفت. جاوید در چوبی پهن و کهنه‌کاری شده را باز کرده بود. این در کجا و در خانه‌ی او کجا؟! البته دیگر آنجا هم خانه‌اش حساب نمی‌شد، درست از یک ساعت پیش که زنگ زده بود به صاحبخانه و به خواسته‌ی جاوید تمام وسایل را هم روی خانه گذاشته بود.
- چرا نمی‌آی تو؟

چشمش افتاد به دوربینی که با تکان خوردنش چشمک زد. جاوید بلافاصله گفت:



— قطعه، نگران نباش... اگر بخوای وصلش کنی باید با خود شرکتش هماهنگ کنی... من در جریان نحوه‌ی کارکردش نیستم.

سری تکان داد و قدمی جلو گذاشت. فعلاً تنها دزد این خانه خودش بود. جاوید که چراغ‌ها را روشن کرد، نفس گرفته‌اش آزاد شد. داخل خانه را بازسازی کامل کرده بودند و اصلاً شبیه آن چیزی نبود که به یاد داشت. خبری از دیواری که اتاق‌ها و آشپزخانه‌ی طبقه‌ی همکف را جدا می‌کرد، نبود؛ فقط... پله‌ها... پله‌های چوبی همان بود. شاید کمی تغییر داشت؛ اما اصلش همان بود. از سمت راست با همان انحنای ملایم می‌رفت بالا. نرده‌هایی که دور از چشم لیلا رویش سر می‌خوردند و می‌آمدند پایین. حتی در اتاقکِ زیرپله هم پیدا بود.

— چگونه؟

خوبه‌ی آهسته‌ای زمزمه کرد. شاید جاوید واکنشی پرشورتر انتظار داشت؛ اما فعلاً از او بر نمی‌آمد. جاوید دسته‌کلید را روی کنسول بزرگی که ابتدای ورودی بود گذاشت.

— ریموت رو هم می‌ذارم برای تو. من دیگه کلید ندارم. حواست باشه جاشون نذاری تو؛ از روی حفاظ‌ها تو او مدن خیلی دردسره... شبی باباتو می‌آرم. اینجا باشین دیگه مشکلی نیست... با میعاد می‌آم که برات پکیج و چیزای دیگه رو هم ردیف کنیم.

از یکی از کسوها کنترل سفیدی بیرون آورد و کولرِ گازی را روشن کرد.

— بذار اینا تا آخر شب روشن باشن هوای خونه عوض بشه. پنجره‌ها رو هم باز کن... می‌پسرا چرا ماتت برده!؟

تکانی خورد و باز لبخند احمقانه‌اش را تکرار کرد. جاوید گفت:

— می‌خوای بریم بالا رو ببینیم؟

با صدای گرفته‌ای گفت:

— بعداً خودم می‌بینم.

در آن لحظه تنها چیزی که دلش می‌خواست، رفتن جاوید بود. جاوید اما سمت آشپزخانه رفت. چند لحظه‌ی بعد صدای باز شدن شیر آب آمد.

— آب وصله... گازم هست... فقط این چیزایی که تو یخچاله هیچ کدومش به درد نمی‌خوره. بریز بیرون بابات نره سراغ شون.



طاقتش داشت تمام می شد که جاوید بیرون آمد.

تا شب همه شور و دین می کنیم، نگران نباش... حدود ساعتی نه، شام

می گیریم و با بابات می آیم.

چقدر حرف می زد! باشه ای گفت و آن قدر صبر کرد تا بالاخره جاوید دل کند و رفت. در که بسته شد، چشم گرداند و با دقت بیشتری جزئیات دورش را دید. مبل های سلطنتی مجلل زرشکی، تابلوهای نقاشی با زن هایی که لباس های پف دار داشتند و گلدان های گل مصنوعی، مجسمه های تیره رنگی در ابعاد مختلف. بزرگ ترین شان فرشته ای مردی بود با بال های باز که تیر و کمان بزرگی به دست داشت. نگاهش می گشت و حس غریبگی بیشتر به جانش می ریخت. با هیچ کدام شان سنخیت نداشت. هیچ چیز جز همان پله های چوبی برایش آشنا نبود. ساکش را برداشت و با قدم های پرتردیدی نزدیک شان رفت. دست گذاشت روی نرده ها و بالا را نگاه کرد؛ یعنی اتاق شان هنوز همان شکلی بود یا آن را هم زیر و رو کرده بودند؟! چقدر خوب می شد اگر بالا هم به اندازه ی این پایین برایش نا آشنا می بود. پله ها را آهسته بالا رفت. کلید برقی را که درست در انتهای پله ها بود، زد و هال کوچکی با لوستر کریستالی بزرگی در وسطش روشن شد. یک دست راحتی خاکستری و درختچه ای که خشک شده و برگ های بزرگش آویزان بود، به چشمش آمد. نگاه گرداند سمت درهایی که همگی بسته بودند. اتاق خودش اولی بود یا دومی؟ درست یادش نمی آمد. اولین در را باز کرد. اتاق نسبتاً کوچکی بود با یک تخت و دری داخلش. چیزی از فضای اتاق به یادش نمی آمد؛ اما حدس زد که باید چیزی شبیه اتاق مهمان باشد. در را بست و در دوم را باز کرد. کلید برق را که زد، اتاق بزرگی مقابلش روشن شد. اتاقی که یک ضلعش تمام پنجره بود و نرده های تراس پشتش دیده می شد. تخت بزرگ دونفره ای داشت با روتختی مرتب سرمه ای رنگ. یک دیوار پر بود از قاب های بزرگ و کوچک و میزی که در همان ضلع قرار داشت. به دیوار دیگر ال سی دی بزرگی وصل بود و دستگاه هایی که زیرش روی میزی گذاشته بودند و دری که احتمالاً سرویس بهداشتی بود. اتاقی به این بزرگی را به یاد نداشت. احتمالاً دو اتاق را باهم یکی کرده بودند و نصفش اتاق مشترکش با هومن بود. اتاقی که حالا به نظر می رسید، گلش را هومن اشغال کرده باشد.



در رابست و در بعدی را امتحان کرد که قفل بود. خاطره‌ای در ذهنش پررنگ شد که خیلی هم قدیمی نبود. این همان اتاق کاری بود که چهار-پنج سال قبل لیلا از آن بیرون آمد و فقط چند لحظه‌ی کوتاه او را با هومن اشتباه گرفت. دستگیره رارها کرد و حتی سراغ در بعدی نرفت. کم‌کم مغزش داشت تجزیه و تحلیل می‌کرد. اتاق بعدی هم اتاق خواب لیلا بود و دری که در ضلع مقابل قرار داشت، حمام بود. نیم‌دوری دور خودش زد. نه اینجا هم چیزی نبود که آن قدرها برایش خاطره‌ساز باشد. شاید... شاید زیادی سخت گرفته بود. شاید زیادی ترسو شده بود.

مناسب‌ترین جا برای اقامتش همان اتاق هومن بود. اتاق کوچک مهمان را هم می‌داد به پیرمرد که چیز زیادی برای به هم ریختن نداشت.

ساکش را کنار تخت هومن گذاشت و لب تخت نشست. چند دقیقه راه همان حال ماند. حسی داشت شبیه این که کسی تماشایش می‌کند. هومن یا لیلاش را مطمئن نبود و فرقی هم نمی‌کرد؛ معذب بود! با همین حس دست‌وپاگیر موبایلش را از جیبش درآورد و شماره‌ی نگار را گرفت اما موبایلش هنوز خاموش بود. مردد شماره‌ی میثاق را گرفت. چند بوق خورد تا که گوشی را برداشت:

— بنال!

لب‌هایش را چند لحظه میان دندان فشرد و بعد با صدای پایینی گفت:
— اونارو که جدی نگفتی میثاق؟

— من باهات شوخی دارم مرتیکه؟! چند روزه منو گذاشتی سر کار. عین سگِ پاسوخته افتادم دنبال این بچه‌ها، هی تمرین بده، برنامه بده، کوفت بده، می‌گی شوخی؟!

انگار کمی آرام‌تر شده بود که جرأت ریخت به رگ‌هایش و گفت:
— دمت گرم داداش... جبران می‌کنم، این چند روز...

— دم خودت گرم، از شما به ما زیاد رسیده، بذار یه نونی هم به علی برسه، علی را می‌شناخت، کارش درست بود و می‌دانست که میثاق چند وقتی هست سربازی اش تمام شده بود. دست کشید لای موهایش و بعد چنگ‌شان کرد.
— داداش، از خر شیطان پیاده شو، قول می‌دم دیگه بدقولی نکنم... اون مسئله‌ام



سوء تفاهم بود. خودم می‌آم به بچه‌ها توضیح می‌دم... اصلاً می‌رم به اونایی که رفتم...

باز هم میثاق اجازه نداد حرفش را تمام کند:

– لازم نکرده پسر... من دیگه حوصله‌ی شر ندارم... دفعه‌ی قبلی بهت گفتم، خط‌ونشون کشیدم که دوباره مسئله‌ی مواد پواد پیش بیاد باید دور باشگاهو قلم بگیری... یادته که؟

اجازه نداد جواب بدهد و باز گفت:

– به آدرس بفرست خرت و پرتا تو بدم بهت.

تمام بود. اصرار هم راه به جایی نمی‌برد که گفت:

– اونارو خودت خریدی، مال من نیست.

– خوبه حداقل این قدر حالیه.

پلک بست و گوشی را کمی از گوشش فاصله داد. حوصله‌ی بحث نداشت، مخصوصاً بعد از انرژی‌ای که این خانه ازش گرفته بود؛ وگرنه می‌گفت که پایه‌پای هم تا اینجا آمدند. میثاق پول داشت و او از خودش و بدنش مایه گذاشته بود برای بالا کشیدن باشگاه. آن روزهایی که میثاق پول استخدام یک مربی دیگر را نداشت، او بود که تا آخرین دور می‌ماند. خیلی شب‌ها حتی نا نداشت تا خانه برود، ولی به خاطر پیرمرد، شده خودش را سینه‌خیز می‌رساند و حتی یک بار صدایش درنیامده بود که دارد از دست می‌رود. نه میثاق آن روزها را حتماً یادش نمی‌آمد. سکوت کرده بود که میثاق گفت:

– هونام، ببین من نمی‌خوام سرت منت بذارم ولی...

با صدایی خسته و بی‌حوصله گفت:

– ولی گذاشتی رفیق... تا اینجاشو خوب اومدی، با من یا تنه‌اش مهم نیست، ولی امیدوارم باقی مسیرو تنهایی خوب ببری... شبت خوش داداش!

و نعلاس را قطع کرد. خودش را روی تخت درحالی که پاهایش آویزان بود، رها کرد و گوشی را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. این همه تغییر، با این سرعت نرسانده خودش می‌توانست خودش را وفق بدهد؟! مطمئن نبود.

چشم‌هایش چرخید بین قاب‌هایی که روی دیوار مقابلش به دیوار بودند. عکس‌ها ریز بودند و از این فاصله تشخیص‌شان نمی‌داد؛ اما جای چند تایشان روی دیوار خالی



بود. رنگ کاغذ کمی، فقط کمی در جاهای خالی فرق داشت و هنوز میخ قاب‌ها به دیوار بود. همین کنجکاوش کرد که از جایش بلند شود. نزدیک‌تر رفت و عکس‌ها را با دقت بیشتری تماشا کرد. بیشترشان شبیه همان‌هایی بودند که هومن توی صفحه‌اش هم گذاشته بود. نگاهی سرسری انداخت و بعد سراغ ساکش رفت. دلش می‌خواست دوش بگیرد و نیازی نداشت منتظر میعاد بماند تا پکیج را برایش راه بیندازد.

زیپ ساک را که کشید، از دیدن لباس‌های درهمی که روی هم چپانده بود حالش گرفته شد. ساک را خالی کرد روی تخت و بهتر دید قبل از اینکه مجبور شود دوره بیفتد دنبال اتو، آن‌ها را سامان بدهد. در کمد را باز کرد تا جایی برای خودش جور کند که چشمش به قسمت خالی کمد افتاد. انگار که کسی قبل از آمدنش این کار را برایش کرده بود. یک سمتِ رگال کاملاً خالی بود و سمت دیگر کت و شلوارهای هومن قرار داشت. یک کمد دیگر را باز کرد که لبالب از لباس بود. لباس‌هایش را توی همان کمد اول گذاشت و به لباس‌زیرهایش که رسید، یکی یکی کت‌ها را کشید و رسید به کشویی پر از لباس‌های زنانه. لحظه‌ای خشکش زد، ولی بعد سر چرخاند و جای خالی قاب‌ها را نگاه کرد. یک نفر از این اتاق رفته بود. احتمالاً یک دختر!



صدای زنگ بالاخره از حمام بیرون کشیدش. حوله‌ای که نمی‌دانست حوله‌ی کیست پیچید دور کمرش. حوله‌ی خودش یکی از چیزهایی بود که با آن همه عجله جا مانده بود. دکمه‌ی آیفون طبقه‌ی بالا را زد و به اتاق رفت تا لباس بپوشد. چند دقیقه‌ی بعد صدای میعاد را از طبقه‌ی پایین شنید که می‌پرسید:

— صابخونه نیستی؟

پوزخندی زد و از اتاق در آمد. موهایش خیس بود و آب قطره‌قطره از پشت گردنش سر می‌خورد توی یقه‌ی تی‌شرتش و برایش مهم نبود. پایین رفت و میعاد را دید که می‌رفت سمت آشپزخانه. دستش چند جعبه‌ی پیتزا و چند کیسه‌ی نایلونی بود. به نظر می‌رسید برای یخچال خرید کرده باشند، برای همین گفت:

— خودم می‌خریدم.

میعاد قدر یک نیم‌نگاه سر چرخاند. چهره‌اش عوض شده بود، ریش و پشمش رازده بود و فقط یک کُپه موزیر لب پایش ننگه داشته بود.



— حالا دفعه‌ی بعد مهمون تو... دیر نمی‌شه، حالا حالاها هستی.
برخلاف جاوید، حس دوستانه‌ای از میعاد نمی‌گرفت. باشه‌ای گفت و چشم
گرداند و بقیه را ندید.

— بابام کو؟ آوردینش که؟

میعاد از همان آشپزخانه گفت:

— آره؛ اما جلو در ترمز اضطراریشو کشید. بابام داره میارش.

ترمز اضطراری؟! یعنی ممکن بود پیرمرد چیزی از خانه را به یاد داشته باشد؟
چرا اصلاً به او فکر نکرده بود؟ با قدم‌هایی سریع بیرون رفت. همان طور که میعاد
گفته بود، جاوید و پیرمرد جلوی در ورودی ایستاده بودند. حیاط را تقریباً با دو طی
کرد و صدا زد:

— بابا!

و همان برای پیرمرد بس بود که از خودش صدایی درآورد و دست‌هایش را باز
کرد. دلتنگش شده بود؟! پیرمرد با ولع بغلش کرد. چه حس خوبی داشت. چه بوی
خوبی می‌داد. کمی فاصله‌اش داد و با حیرت پرسید:

— عطر زدی بابا؟!!

لب‌های باریک و تیره‌ی پیرمرد کش آمد و دندان‌های زرد یکی در میانش بیرون
افتاد.

— تی شرتشو ببین! چه به خودت رسیدی! نکنه خبریه، ها؟!!

پیرمرد از خنده ریشه رفت. تا چه حدش را می‌فهمید نمی‌دانست، ولی خنده‌اش
بامزه بود. او هم به خنده افتاد و به جاوید گفت:

— ممنون بابت این چند روز... و بابت این سر و وضع...

جاوید نزدیک آمد و دست گذاشت پشتش:

— وظیفه‌ام بوده... بریم تو تا میعاد ترتیب پیتزاها رو نداده.

دست پیرمرد را گرفت و با خودش همراهش کرد. به محض اینکه وارد
ساختمان شدند، پیرمرد دوباره ایستاد. همان ترمز اضطراری که میعاد گفته بود؛
انگار دوباره کشیده بودنش! با حیرت به پیرمرد که دستش را از او جدا کرد و سمت
پله‌ها رفت، نگاه کرد. جاوید گفت:

— بذار بره، اون بالا چیزی نیست.



پس جاوید هم خیال می کرد که پیرمرد خانه را شناخته؟ مردد بود دنبالش برود یا نه. بعد از مدت ها، اولین باری بود که از پیرمرد واکنشی به این شدت می دید.

– بیا دیگه پسر! بذار چند دقیقه تو خودش باشه.

همراه جاوید شده بود که صدای زوزه ی پیرمرد را از طبقه ی بالا شنید. دیگر تردید نکرد. پله ها را بالا دوید. پیرمرد نشسته بود پشت در اتاق خواب لیلا و زوزه می کشید. با قدم هایی سریع نزدیکش شد و کنارش نشست. صدا زد:

– بابا، چته؟ اینجا رو یادته؟

پیرمرد با چشم های اشکی نگاهش کرد. عذاب وجدان مثل یک مار دور گردنش پیچید. او بود که با گناهش پیرمرد را از زندگی در این خانه و کنار همسرش محروم کرده بود. پشتش را نوازش کرد و برای اینکه حواسش را پرت کند گفت:

– چه تی شرت خوشگلی داری! کی تنت کرده؟

و تی شرت را کمی از تنش فاصله داد تا پیرمرد عکس جمجمه اش را ببیند. پیرمرد جا خورد. محکم زد روی جمجمه. الکی خندید و گفت:

– ترمیدی؟ صبر کن درش بیارم... بریم یکی از تی شرتای خودتو بپوش...
اصلاً می خوای اتاق جدیدتو نشونت بدم؟

تی شرت را از تن لاغر و استخوانی پیرمرد بیرون کشید و کمکش کرد از جایش بلند شود. بردش به همان اتاق کوچک و تختش را نشان داد. پیرمرد ذوق کرد. روی تخت پرید و خودش را بالا و پایین کرد و پرصدا خندید. از کمد لباسی درمی آورد که جاوید از پایین گفت:

– بچه ها نمی آین؟

به پیرمرد هم می گفت بچه؟! نگاهی سمتش کرد و با دیدن چهره ی خندان و حرکاتش فکر کرد که چندان هم بی شباهت نیست. تی شرت را به تنش پوشاند و دوباره موهایش را با دست مرتب کرد.

– دلم برات تنگ شده بود. نبود یه چیزی کم بود.
و این را دروغ نمی گفت. پیرمرد با تمام دردسری که داشت، برای سال ها تنها همدش بود.

تی شرت نارنجی را تا زرد و همراه پیرمرد پایین رفت. میعاد میز را می چید و جاوید نشسته بود پشتش. پیرمرد را نشانند و تی شرت را سمت میعاد گرفت:



– ممنون، فکر کنم این ماله تو باشه.

میعاد نگاه کوتاهی به تی شرت انداخت و گفت:

– مال خودت، من از اینا زیاد دارم.

خوشش نیامد. بالاخره میعاد از او کوچک تر بود و باید احترامش را نگه می داشت، حالا هرچند که وضعیت شان زمین تا آسمان فرق می کرد. به خاطر جاوید چیزی نگفت. تی شرت را روی کابینت گذاشت و نشست. پیرمرد در همین فاصله حمله کرده بود به جعبه ها و درشان را یکی یکی باز می کرد. همه را از دسترسش دور کرد و فقط یکی را کشید جلوییش و برشی دستش داد. مطمئن نبود که تابه حال پیتزا دیده یا نه. همان طور که وادارش می کرد گاز بزند از جاوید پرسید:

– هومن زن داره؟

سؤالش آن قدر بی مقدمه بود که جاوید با مکث پرسید:

– زن نه، چطور؟

مگر می شد؟ با تردید گفت:

– چندتا لباس زنونه تو اتاق بود.

میعاد بلافاصله گفت:

– افرا رو می گه بابا!

– آها... آره... اما افرا که زنش نیست. نامزدش هم نیست.

میعاد اعتراض کرد:

– از نظر شماها نیست.

شماها؟! منظورش جاوید و لیلا بود؟!

– پس چطوری لباساش اینجا بود؟

میعاد پوزخندی رو به جاوید زد و در جوابش گفت:

– عمه از افرا خوشش نمی اومد اما اشکالی نداشت دوست باشن... ولی واسه

هومن افرا نامزدش بود.

آهانی گفت و فکر کرد زندگی بالا شهری با آن پایین چقدر متفاوت است!

– افرا رو توی مراسم دیدی...

با حرف جاوید ذهنش توی تصاویر مراسم گشت. زن زیادی آنجا نبود ولی

یکی شان را خوب یادش می آمد.



۱۲۴ / از یک ریشه ایم
- به دختر قذبلند و لاغر که موهای قهوه‌ای صاف داشت؟

میعاد پقی زد زیر خنده:
- بابا عجب چشمایی داری تو! رفته بودی مراسم مامانت یا دختر دید
می زدی؟! گفت:

جاوید چشم غره‌ای سمتش رفت. لازم بود توضیح بدهد که گفت:
- نه آخه مدام می اومد جلوی چشمم و نگام می کرد... حس کردم می خواد به
چیزی بهم بگه...

و بعد یادش آمد که اسم افرا را قبلاً هم شنیده.
- افرا همونی نیست که گفتین نشونی منو پیدا کرده؟
جاوید سر تکان داد. پس اینجا بودنش را مدیون افرا بود. کاش می شناختش تا
تشکر کند، یا حداقل تسلیت بگوید! نفسی عمیق کشید و تکه‌ای پیتزا برداشت.
اولین گاز را به اولین بُرش زده بود که جاوید گفت:
- فکراتو کردی؟

سوالی به جاوید نگاه کرد.

- که می خوای بیای شرکت یا نه؟

با همان دهان پر گفت:

- آخه من که معلوماتی ندارم.

- یاد می گیری پسر... شاید الان برای درس خوندن و دانشگاه رفتن دیر باشه

اما بچه‌های ما کم از استاد دانشگاه ندارن... تو یکی هستی مثل هومن... من شک

ندارم می تونی بهتر باشی.

ترسیده بود که گفت:

- باید برم گاراژ.

- باشه، نمی گم به دفعه پُبر اما حداقل یک روز در میونش کن.

- باید با حاجی حرف بزنم.

- عالیه، پس بهم خبر بده چه روزایی می تونی بیای.

سری تکان داد و توی فکر می رفت که میعاد گفت:

- کاش هوای ماژم این جووری داشتی!

جاوید حرصی گفت:



— تو همت کن اون کلاس کنکورای وامونده رو برو، دانشگاه قبول شو، من در

خدمتم.

— فکر کن منم هونام، مگه نکفتی بچه هاتون از استاد دانشگاهم بهترن؟!

ها؟!

— شرایط تو فرق می کنه پسر. تو این همه سال از درس و کتاب دور نبودی. باید

از مسیرش بری.

— من حوصله‌ی نشستن سرکلاس پیش چهارتا اسکولو ندارم. می خوام زود

پیشرفت کنم، بده؟ اصلاً می آم شرکت از پایین ترین جا شروع می کنم و خودمو

می کشم بالا... چطوره؟ تو هم پارتی بازی نکن برام... اصلاً انگارنه انگار بابامی!

جاوید بی حوصله به پیتزایش گاز زد:

— باشه بیا، می شی منشی خودم.

میعاد پوزخند زد:

— می آما، می آم اون وقت باید النازو بیرون کنیا!

جاوید چشم غره‌ای سمتش رفت و میعاد گفت:

— آ چیه؟! دیدی زدی زیرش؟! از النازجونت که دل نمی کنی، من می دونم،

فقط قُیشو می آی!

داشتند وارد بحث‌های خصوصی می شدند. او معذب بود چه برسد به جاوید.

اگر زشت نبود بلند می شد می رفت. خودش را زد به نشنیدن ولی بحث‌شان خیلی

زود جدی شد و میعاد میز را ترک کرد. با رفتنش جاوید هم پوفی کشید و پیتزایش

را پس زد. می خواست بی خیال باشد، اما نمی شد. کوفتش کرده بودند که او هم

بی خیال پیتزایش شد و پرسید:

— مامانش کجاست؟

جاوید خیره اش شد. شانهای بالا انداخت و گفت:

— پیتزا رو که زهر کردین... حداقل بگو اینو، ندیدمش اصلاً.

جاوید بی تفاوت گفت:

— چیزی بین من و الناز نیست... اینا زاییده‌ی فکر بیمار میعاد. داشتن باهم

صمیمی می شدن، من چند بار تذکر دادم بهش، فکر کرده خبریه و من واسه خودم

می گم.



بی توجه به حرف های جاوید دوباره پرسید:

— مامان خودش کجاست؟

— نیست... ایران نیست... من که او مدم نخواست بیاد.

همین بود. میعاد از جایی دلش پر بود. کمی حق را به میعاد داد. همان طور که به خودش حق می داد مادر بخواهد.

جاوید و میعاد که رفتند، آشفتگی آشپزخانه را مرتب کرد. خوردنی های فاسد یخچال را دور ریخت و خریدهای جدید را جایگزین کرد. بعد کولرها را خاموش کرد و پیرمرد را که گیج خواب بود، بالا برد. بردش دست شویی و نیم ساعتی طول کشید تا که یادش داد از شیلنگ دکمه ای چطور استفاده کند. کارشان که تمام شد بردش به همان اتاق کوچک، پیرمرد انگار با خانه کنار آمده بود که دیگر واکنشی نداشت. درازش کرد روی تخت و صبر کرد تا خوابش ببرد.

اما خودش زمانی که به اتاق هومن رفت تا بخوابد، هنوز با خانه کنار نیامده بود. همین طور با بوی عطر ملایمی که در اتاق جریان داشت. بارها و بارها آرزو کرده بود جای هومن باشد ولی به این شکلش را دوست نداشت. ترجیح می داد هنوز اتاق شان مشترک باشد، هر دو روی تخت هایشان دراز بکشند و به عکس پانولومالدینی که یواشکی و دور از چشم لیلا از دست فروش خریده و چسبانده بودند به دیوار، خیره شوند و تنها دغدغه شان این باشد که زودتر از لیلا بیدار شوند تا پوستر را بردارند؛ ولی تمام این ها نشدنی بود، هم در گذشته و هم در حال.

دراز کشید و سعی کرد به عطر رختخواب هم بی تفاوت باشد. باید حالا که با جای پای هومن گذاشته بود، نسبت به خیلی چیزها بی تفاوت می بود. باید پوست کلفت می شد. پوست کلفت تر از چیزی که این همه سال بار آمده بود.

حساب فاصله از این سر شهر تا آن سر را نکرده بود که با همان آلازم همیشه از خواب بیدار شد. سریع از جایش جست و حاضر شد. پیتزایی که از دیشب باقی مانده بود برای پیرمرد به اتاقش برد تا به هوای خوراکی آشپزخانه را به هم نریزد و شیر گاز را بست. کمی دودل بود برای تنها گذاشتنش، ولی چاره ای نداشت. در ورودی را هم قفل کرد و بیرون زد.



خودش را که به گاراژ رساند، چیزی به نه نمانده بود. صدای موتورش که پیچید
قاسم دوان دوان آمد و با ذوق گفت:

– اوسا! حاجی که گفت تا هفتم ممکنه نیای.

از موتور پایین آمد.

– اگه ناراحتی، برم؟

قاسم آویخت به بازویش:

– نه اوسا، جان عزیزت نروا

خنده اش گرفت:

– تو که وردست بهروز بودی نونت تو روغن بوده. چته دیگه؟! بد گذشته؟!!

قاسم لب چید:

– اوسا، همه ش می زنه پس سرم می که خیلی خنگی... آخر وقتم گفت دیگه

نرم تو دست و پاش اعصابشو خرد می کنم.

دلش سوخت اما رویش نداد و کنارش زد:

– خیلی خب، ولم کن برم به سلام به حاجی بدم پیام.

قاسم تا دم اتا قک همراهش آمد. گلویی صاف کرد و سلام داد. حاجی سر بلند

کرد و با دیدنش گفت:

– تو چرا اومدی؟!!

خندید:

– نباید می اومدم؟!!

حاجی به رویش لبخند زد.

– چرا... چرا... خوب کردی اومدی... اتفاقاً کلی کار عقب مونده داریم. دوتا

ماشین هست که کارشون عجله ایه. نبود کارمون لنگ بود.

واز پشت میزش بلند شد. دودل بود بگوید یا نه. شاید الان وقتش نبود، ولی

به جاوید گفته بود که با حاجی در مورد شرکت رفتن حرف می زند. حاجی انگار

شستش خبردار شد چیزی شده که گفت:

– ها بگو، خیر باشه...

با حرف حاجی دلش را یکی کرد و گفت:

– حاجی من اگه بخوام کمتر پیام گاراژ... یعنی مثلاً به روز در میون...



و جمله‌اش را نیمه رها کرد تا حاجی خودش باقی‌اش را بخواند ولی حاجی با تعجب گفت:

– جایی کار پیدا کردی؟

سریع چانه بالا انداخت و گفت:

– نه حاجی بحث این حرفا نیست.

– پس چی؟ واسه فوتِ مادرته؟ من که گفتم هرچند روز لازمه نیا. لازم نیست

یه روز در میون بیای.

نفس عمیقی کشید و گفت:

– نه حاجی، من چند ساله تو این گاراژم اما هیچی فرق نکرده. هشتم گرونی

نهم مونده...

حاجی میان کلامش آمد:

– اگه مشکلت با بهروزه که گفتم یه مدت به جا تو رو ماشینای مدل بالا کار

کنه، بهش می‌گم دوباره مثل قبل باشین. هرچی بود، نصف نصف.

دیر نشده بود؟ چرا شده بود. آن موقع به همین مبلغ کم هم نیاز داشت؛ حالا

نه، ولی باز هم سختش بود. حساب حاجی با تمام آدم‌های دورش فرق داشت؛

حتی اگر تیبش می‌کرد.

– نه حاجی... من... می‌خوام کار دیگه‌ای یاد بگیرم... می‌خوام یه تگونی به

زندگیم بدم... دایم پیشنهاد داده برم تو شرکتش. یه شرکت بزرگ معماریه.

حاجی حیرت کرد:

– مگه تو از این چیزا حالتته؟

– گفته کمکم می‌کنه.

حاجی چند باری با زبان لب‌هایش را تر کرد و گفت:

– خُب... خُب خوبه... خوبه... باشه...

و از اتاق بیرون رفت. رویش را نداشت دنبالش برود. چند دقیقه را همان جا

ماند تا که قاسم صدایش کرد. از اتاق که بیرون آمد، از حاجی خبری نبود. از

قاسم که سراغش را گرفت، گفت:

– گفت یه سر می‌ره بیرون.

حالش گرفته شد. انتظار نداشت برای حاجی آن قدر سخت باشد. بی حوصله





لادن صهبایی / ۱۲۹

لباس عوض کرد و کارش را شروع کرد؛ اما حواسش درست جمع و جور نمی‌شد. مدام در گاراژ را می‌پایید تا که حاجی بیاید، شاید بشود کمی از دلش در بیاورد و حاجی نیامد.

کارِ یک ماشین را تمام کرده بود و دست‌هایش را تمیز می‌کرد تا چیزی بخورد که علی آمد و آهسته کنار گوشش گفت:

– اوسا یه خانومی بیرونه.

کمر راست کرد و گفت:

– خب که چی؟!؟

– دیروزم اومده بود سراغ شما رو می‌گرفت.

صورتش درهم شد.

– یه خانم؟ چه سنیه؟

نیشِ علی باز شد:

– جوونه اوسا، بالاشهریه. از این سانتی مانتالاس.

لنگ را انداخت و جدی گفت:

– جیکت در نمی‌آد تا برم بینم کیه. حتماً از مشتریای همین جاست.

علی با همان لبخندی که جمع نمی‌شد سر تکان داد. قدمی دور شده بود که

قاسم صدا زد:

– اوسا غذا رو گرم کردم.

باشه ای گفت و از گاراژ بیرون آمد. خیابان توی آن ساعت شلوغ بود. چشمش

بین آدم‌ها می‌چرخید که نزدیک شدن کسی را حس کرد. سر که گرداند؛ همان

دخترِ توی قبرستان را دید. از صورتش زیر آن عینکِ درشتِ سیاه، چیز زیادی

مشخص نبود؛ اما شناختش، افرا بود. صبر کرد تا نزدیک بیاید. سلام آهسته‌اش را

جواب داد و ترجیح داد به روی خودش نیاورد که شناخته‌اش و پرسید:

– کاری با من داشتین؟

– من افرام، نامزد هومن. شما رو توی قبرستون دیدم... می‌تونیم حرف بزنیم؟

نتوانست خیلی تعجب نشان بدهد؛ حتی نتوانست تسلیمت بگوید، فقط نگاهی

به پشت سرش انداخت تا ببیند کسی می‌پایدش یا نه. ظاهراً کسی نبود، برای همین

گفت:



- حتماً.

دختر گفت:

- ممکنه به کمی حرفام طول بکشه. می شه خواهش کنم توی ماشین بشینیم؟ فقط چند دقیقه برای ناهار فرصت داشت، ولی این دختر نزدیک ترین آدم به هومن بود. فرصت هم که نداشت باید جور می کرد.

سر تکان داد و دختر بلافاصله ریموت ماشینش را زد. وراکروز نفره ای رنگی جفت راهنما زد. پس وضعیتش خوب بود. باید هم می بود؛ دوست هومن بودن چیز کمی نبود. بی اهمیت به اینکه ممکن است لک بیندازد، روی صندلی کمک راننده نشست. دختر گفت:

- اشکالی نداره به کمی دور بشم؟

از نظر خودش هم بهتر بود که موافقت کرد. دختر هم زمان با استارت زدنش گفت:

- باید ببخشید که اینجا مزاحم تون شدم. اول رفتم در خونه تون اما نتونستم پیداتون کنم.

چیزی نگفت، حتی نپرسید که آدرس را از کجا داشته. دختر در سکوت، یکی در خیابان پایین تر ماشین را پارک کرد و گفت:

- تسلیت می گم.

اولین تسلیتی بود که به خود واقعی اش می گفتند و چه حس عجیبی داشت. لحظه ای، فقط لحظه ای حس کرد از مرگ لیلا عمیقاً ناراحت است که تشکر کرد. دختر با اندوه خاصی گفت:

- با اینکه می دونستم هومن یک برادر دوقلوی همسان داره، با اینکه خودم آدرس تون رو لابه لای وسایل هومن پیدا کردم و به آقای سالاری دادم، باز دیدن تون مثل یک شوک بود.

از تمام حرف های دختر مغزش فقط یک قسمت را گرفت؛ از بین وسایل هومن؟! یعنی هومن نشانی اش را داشت و باز سراغی نگرفته بود؟! دلش چرکین شد. لیلا را هضم کرده بود؛ اما هومن چرا؟ یعنی با این همه سن هنوز جربزه ای این را نداشت که برخلاف میل لیلا بیاید و برادرش را ببیند؟! یا شاید خودش هم میلی به دیدنش نداشت. ولی چرا؟ یعنی هومن گنااهش را می دانست؟ مقصرش



می دانست؟ این دختر هم ممکن بود بداند؟ دختری که از جیک و پوک همه چیز
خبر داشت.
- آقا هو نام!

با صدا زدن دختر یک باره از افکارش درآمد. عصبی شده بود که گفت:
- می شه زودتر برین سر اصل مطلب و بگین با من چی کار دارین؟
به خاطر عینک درشتی که هنوز روی صورتش بود حالتش را نمی خواند.
- راستش... می خوام... ولی گفتنش یه کمی سخته...
مطمئناً سخت تر از چیزهایی که این روزها می گذرانند، نبود. برای همین گفت:
- راحت باشین، هر جوری می خواین بگین.
دختر با کمی مکث گفت:
- می تونم اول بپرسم که شما متأهلین یا مجرد؟
خودش گفته بود هر جوری می خواهد، بگوید؛ اما این سؤال دیگر زیادی
عجیب بود.

- نامزد دارم.
دختر آهانی گفت و ساکت شد. ربطش را نمی فهمید و صبر کرد تا خودش
بگوید. دختر بی هیچ عجله ای گفت:
- وقتی دیدم تنها اومدین فکر کردم شاید... مجرد باشین.
نتوانست دیگر خودش را کنترل کند و گفت:
- چی می خواستین بگین که به این موضوع ربط داره؟
- ربط مستقیم نداره... راستش... من می خوام ازتون درخواستی کنم که شاید
اگه نامزدتون بفهمه زیاد براش خوشایند نباشه... ولی اگر بگین، من خودم همه چیزو
براش توضیح می دم... آره؟ این جوری بهتره، نه؟
داشت عصبی می شد:

- من خودم هنوز نمی دونم شما چی می خواین، چطوری تشخیص بدم
چطوری بهتره؟

دختر بیخشیدی گفت و کمی جابه جا شد.
- خب... راستش من خودم رو نامزد هومن معرفی کردم، اما... در حقیقت
چیزی رسمی بین مون نیست؛ یعنی صیغه نامه ی معتبر یا عقد نامه ندارم.



با خب کوتاهی تشویقش کرد زودتر حرفش را بزند و دختر گفت:
- برای ملاقات زندان، فقط به اعضاء درجه‌ی یک خانواده اجازه می‌دن...
حرفش را فهمید؛ اما ربطش را به خودش و نگار نه. انگار دختر منتظر بود خودش
هوش و استعداد به خرج دهد. تنها چیزی که به ذهنش رسید هم کمک نمی‌کرد
که گفت:

- تا جایی که من می‌دونم، زن داداشم از اعضاء درجه‌یک به حساب نمی‌آد
بتونه بره ملاقات!

دختر سر تکان داد:

- بله... ولی شما خیلی شبیه هومن هستین.

غیب می‌گفت؟! عصبی نگاهش کرد که دختر ادامه داد:

- من به صیغه‌نامه لازم دارم... به صیغه‌نامه‌ی معتبر بین خودم و هومن.
هنوز هم حرف این دختر را نمی‌فهمید.

- می‌دونم خیلی خواسته‌ی عجیبیه؛ اما تنها کسی که می‌تونه کمکم کنه شما
هستین... شما خیلی شبیه هومنین. هیچ کس شک نمی‌کنه که خودش نباشین.
به مسخره گفت:

- یعنی می‌خوای من باهات پیام و به صیغه‌نامه به اسم هومن بگیریم؟
دختر سر تکان داد. بی‌حوصله خندید:

- فکر نمی‌کنی تاریخش مشکل ساز بشه؟! هومن توی زندان چطوری ممکنه
یکی رو صیغه کرده باشه؟!!

- فکر اونجاشو کردم... با به محضردار حرف زدم، بهش گفتم که حامله‌ام...
سخت بود؛ اما راضیش کردم به صیغه‌نامه واسه سه ماه پیش بهم بده.
باز با همان لحن گفت:

- احتمالاً واقعاً حامله نیستی؟!
دختر سریع گفت:

- نه! اصلاً بریم هر جایی که شما می‌گین ازم آزمایش بگیرن.
فکر کردن نمی‌خواست. دست برد سمت دستگیره:

- نیازی نیست، من علاقه‌ای به این کار ندارم... روزتون خوش
و دستگیره را کشیده بود که دختر پرتماس گفت:





لادن مهبایی / ۱۳۳

— خواهش می‌کنم... من فرصت زیادی برای دیدن هومن ندارم. شاید کمی درکش می‌کرد؛ اما فایده‌ای نداشت. بیخشیدی گفت و پایین آمد. با قدم‌هایی تند راه گرفت سمت گاراژ. ماشین چند متری دنبالش دنده عقب آمد و بوق زد. چه فکری پیش خودش کرده بود؟! می‌آید دست یک دختر غریبه را می‌گیرد و برایش صیغه‌نامه جور می‌کند؟! آن‌هم برای برادری که آدرسش را داشت و نیامد؟!!

عصبی به قدم‌هایش سرعت داد و دختر بالاخره از رو رفت و ایستاد. کمی مانده به گاراژ، موبایلش زنگ خورد. به هوای افرا از جیب سرهمی درش آورد. آماده بود حتی بدویبراه بارش کند که با دیدن شماره‌ی نگار تمام آن حس‌های بد رفت. قدم‌هایش ایستاد و لب‌هایش کش آمد. علامت سبز را کشید و بلافاصله گفت:

— نگار، تو کجایی بچه؟!!

صدای خنده‌ی نگار توی گوشی آمد.

— هونام، بابام اومده دنبالم... می‌خواد برم گردونه خونه... می‌گه... می‌گه دیگه مخالف ازدواج مون نیست.

خبرها چقدر دیر به نگار رسیده بود! که البته عجیب نبود. احتمالاً هاشم کلی تحقیقات کرده بود که این دفعه سرش کلاه نرود.

— آره عزیزم... درست گفته... قراره همه چی عوض بشه... سختی هامون تموم شده نگار... تموم شد نگار.

اصرارش به نگار برای آمدن و دیدن خانه بی‌نتیجه ماند. نگار هنوز هم از هاشم ترس داشت، زمان می‌برد تا به وضعیت جدید عادت کند. بعد از دوردور، رساندنش خانه و خودش با حال خوبی برگشت. برای اولین بار نه نگران زمان رفتش به باشگاه شده بودند و نه نگران عصبانیت هاشم. برای اولین بار این دوردور به جان‌شان نشسته بود.

کلید انداخت توی در چوبی و به محض باز کردنش صدای زوزه‌های پیرمرد را شنید. خریدهایش را گذاشت و دوید. پیرمرد پایین پله‌ها مچاله نشسته بود. لعنت به او و بی‌حواسی‌اش!



دوید طبقه‌ی بالا و از کیفش سرنگِ نو آورد. جاوید دیشب چند لوله مواد
برایش آورده بود که گذاشته بودش انتهای یکی از کشورهای آشپزخانه تا بعد جایی
مناسبی برایش پیدا کند و صبح آن قدر دیرش شده بود که به کل فراموشش کرد.
مواد را به پیر مرد تزریق کرد و بردش بالا توی تختش گذاشت. خسته، و با حال
خوشی که پریده بود به اتاق هومن رفت. قبل از اینکه دراز بکشد، باقی مواد را که
حداقل برای ده روز کافی بود از جیبش درآورد. دنبال جایی چشم چرخاند و چون
خوابش می آمد کشوی کنار تخت را کشید. مواد را انتهای کشو گذاشت و می بستش
که چشمش به کتابِ آبی رنگی که همان جلو بود افتاد. «افرا فکنی روح»

کتاب نازک را برداشت و کمی ورق زد. مطالبش جالب به نظر نمی رسید.
انداختش توی کشو و لباس هایش را از تنش کند و دراز کشید. دمی عمیق گرفت
و زل زد به سقف. دومین شبی بود که اینجا می خوابید و کمی برایش جا افتاده بود.
حالا گوشه و کنار اتاق را می شناخت و آن قدرها غریبگی نمی کرد. به پهلو شد و
دستش را زیر سرش فرستاد. زل زد به عکس ها. حالا که کمی برایش آشنا تر بودند،
هومن را ما بین شان تشخیص می داد. یادِ افرا افتاد. احتمالاً جاهای خالی مربوط
به عکس های او بود. نفسش را مثل یک آه بیرون داد. دلش برایش می سوخت اما
خواستش را منطقی نمی دید. پلک های خسته اش را روی هم گذاشت و فکرِ افرا
را از سرش دور کرد.

مردی را با دست های بسته می بردند. جمعیت زیادی جمع شده و همه مه بود.
چشم هایش از بین جمعیت فقط همان مرد را دنبال می کرد که دو مرد دیگر
بازو هایش را گرفته بودند و تقریباً می کشیدند. کمی جلوتر چند پله ی چوبی بود
ستونی بلند که طنابی حلقه شده از آن تاب می خورد. تنش لرزید. فریاد زد:
- هومن!

سر مرد به سمتش چرخید. خودش بود، هومن بود. عقب رفت و محکم به
کسی خورد. سر که چرخاند، چهره های آشنایی را تشخیص داد. جاوید بود، فرجام
و میعاد، حتی پدرش هم بود. صدای یک نفر را شنید که می گفت:
- تو از لیلا متنفر بودی.

قلبش محکم کوبید. دنبال صاحب صدا گشت. دهان همه تکان می خورد و





لادن صهبایی / ۱۳۵

همه بلندتر شده بود اما صاحب صدا را نمی دید. مرگ هومن را نمی خواست. سعی کرد برود سمتش. باید رهایش می کرد. تقلا کرد جمعیت را پس بزند اما همه هُلش می دادند عقب. به نفس نفس افتاده بود که ایستاد. هومن را از پله ها بالا برده بودند. روی چهارپایه ی چوبی ایستاده بود و به او نگاه می کرد، خیره؛ انگار که فقط آن دو نفر حضور داشتند. لب زد:

– نمی خواستم.

هومن خندید. مایوسانه تقلا می کرد تا جلو برود که یکی چهارپایه را از زیر پای هومن پس زد. هومن درحالی که به او نگاه می کرد از طناب آویزان شد. فریاد زد:

– هومن!

و با تکانی از خواب پرید. توی جایش نیم خیز شد. قلبش تند می زد و نفسش بریده بود. دست گذاشت روی سینه اش برهنه و خیس عرقش و سعی کرد عمیق نفس بگیرد. خواب بود... فقط خواب بود...

– عزیزم چی شده؟ خواب دیدی؟

چنان به سرعت سر چرخاند که مهره های گردنش صدا کردند. نفسی که راه نیفتاده بود، توی سینه اش گیر کرد. دوباره همان زن بود. عرق از شقیقه اش راه گرفت. باید کاری می کرد. باید واکنشی نشان می داد، ولی این طور که قلبش تند می زد راهی تا سکتی نداشت. لب هایش را آهسته روی هم جنباند و جان کند تا بپرسد:

– از من... چی می خوای؟! چرا... دست از سرم... بر نمی داری؟!!

ملحفه خش خشی کرد و چراغ آباژور روشن شد. زن دوباره بدنش را تاب داد سمت او.

– خوب نیستی، نه؟ خیلی عرق کردی...

باید خوب می بود؟! محکم دست کشید به صورتش. یک خوابِ دیگر بود، فقط چرا سردرد را آن قدر واقعی حس می کرد؟! باید دوباره چشم می بست و بیدار می شد. دراز کشید و سرش را به بالش رساند. زن خودش را جلو کشید و خیمه زد رویش:

– چرا این جور شدی؟ به حرفی بزن.

به چشم های کشیده ی زن نگاه کرد و به سختی چند نفسِ پیایی کشید. باید آرام



می بود. پلک هایش را که بست حرکت دست سرد زن را روی بازویش حس کرد. ولی چشم باز نکرد. چند دقیقه ای گذشت. زن دیگر لمسش نمی کرد. نفس کم آورده بود که پلک هایش را از هم فاصله داد. خبری از نور آباژور نبود. زمان برد تا که جرأت کرد سرش را بچرخاند. خبری از زن هم نبود. تخت دو نفره سالم و دست نخورده و خالی بود. بلند شد نشست و دست کشید روی سینه اش بلکه قلبش کمی آرام بگیرد. آخر یکی از همین شبها سخته می کرد و تمام

به جاوید گفته بود می رود شرکت، ولی بی خیالی بس بود؛ واجب بود جعفر را ببیند. باید رو در رو حرف می زدند و حرف های نصفه نیمه مانده را تمام می کردند. به گاراژ که رسید، بدون اینکه لباس عوض کرده باشد سراغ جعفر رفت. چنان دستش را گرفت و کشید که فریادش درآمد. بی محل کشیدش پای دیوار و محکم چسباندش:

— به چیزایی گفتمی در مورد یه حاجی... گفتمی کمک بخوام باید برم سراغ اون... نشونیشو بده.

جعفر هنوز توی بهت بود که لب هایش دوخته شده بود به هم. تکانش داد و دوباره گفت:

— اعصاب ندارم که بری روش جعفر، وقتم ندارم... بگو از کی می تونم کمک بگیرم!

جعفر بالاخره دهان باز کرد:

— حاجی سفیدنویس.

— آها... همین حاجی که می گی، نشونیشو بده.

جعفر سر تکان داد که رهایش کرد.

— نشونیشو می دم؛ اما باید صبر کنی خبرت کنم بعد بری پیشش.

— باشه، فقط همین امروز باشه.

جعفر باشه ای گفت و سمت اتاق رفت. تازه چشم گرداند. غیر از بهروز هنوز کسی نیامده بود که او هم کاری به کارشان نداشت. چند بار دست کشید به صورتش و قدم رو رفت تا که جعفر با آدرس آمد. کاغذ را از دستش چنگ زد و خواند. نشانی را تقریباً می شناخت. یکی از همین محله های پایین شهر بود.





– مطمئنی بهش؟ کار خودتو همین را می‌ندازه؟

جعفر سر تکان داد. خوبه‌ای گفت و آدرس را معجانه کرد توی جیبش.

– چه جوری باهاش هماهنگ می‌کنی؟

– تلفن نداره، بعد گاراژ خودم می‌رم پیشش بعد خبرت می‌کنم.

– باشه، فقط همین امشب باشه، فهمیدی؟

آن‌همه تأکید می‌کرد چون بعید می‌دانست یک شب دیگر را با این خواب‌های عجیب و غریب دوام بیاورد. از جعفر که مطمئن شد از گاراژ بیرون زد. نه حوصله‌ی جاوید و شرکت را داشت، نه گاراژ، نه خانه و نه حتی نگار. توی خیابان‌ها پرسه زد و چند باری با جعفر تماس گرفت. هوا تاریک شده بود که جعفر پیام فرستاد برو. از چند ساعت پیش همان نزدیک‌ها بود. وقتی وارد کوچه شد هوا تاریک شده بود. دو لامپ تکی سر در یک خانه روشن بود و جوان‌ها فوتبال بازی می‌کردند. با موتور نزدیک‌شان شد و از یکی پرسید:

– خونه‌ی حاجی سفیدنویس تو همین محله؟

پسرک که نفس نفس می‌زد و عرق کرده بود، به سرعت از او فاصله گرفت. یکی دیگرشان گفت:

– خونه‌ش اونجاست... چرا شب اومدی؟

نباید می‌آمد؟! بی حرف نگاهشان می‌کرد که یکی دیگر از پسرها گفت:

– چرا وایستادی؟! برو دیگه!

نگاهی سرسری به همه‌شان انداخت و یک بار دیگر خانه‌ای را که نشان داده بودند، از نظر گذراند. نیامده بود که برگردد. پیاده شد و باقی مسیر، موتور را دنبال خودش کشید.

خانه‌ای بود ویلایی و شمالی. یک دسته یاس هفت‌رنگ از آن سمت دیوار بالا آمده و طاقی در را گرفته بود. ظاهر خانه حداقل آن قدری که پسرها نشان می‌دادند وحشتناک نبود. زنگ در را فشرد و منتظر شد. چند دقیقه زمان برد تا که زنی با صدایی گرفته پرسید:

– کیه؟

کمی نزدیک شد.

– با حاجی سفیدنویس کار دارم.



در فلزی با مکث باز شد و زن توی آیفون گفت:

— برو زیر زمین تا حاجی بیاد.

باشه ای گفت و در راه داد. حیاط برخلاف تصورش چیز جالبی نبود. یک فضای نهایتاً سی متری که باغچه ای نداشت. تنها گیاهش همان یاسی بود که بیشترش افتاده بود توی کوچه. یک سمت حیاط را وسایل چوبی چیده بودند روی هم. میز و نیکمت و خرت و پرت هایی که معلوم بود مدت زیادی به همان حال مانده و در حال پوسیدن است. ساختمان دو طبقه بود و در و پنجره های چوبی داشت. بعضی از شیشه های طبقه ی بالا جوری شکسته بودند که حس کرد باید با پرتاب سنگ یا چیزی به این وضع افتاده باشند.

— پس چرا وایستادی جوون؟ چی رو نگاه می کنی؟

سر چرخاند و دید زنی روی ایوان ایستاده. حیاط تاریک روشن بود اما چادر یک دست سفیدش باعث شده بود خوب مشخص باشد.

— می شه موتورمو بیارم تو؟

زن جوابش را نداد. این جور استنباط کرد که مشکلی ندارد و موتورش را کشید تو و در را بست. سر که چرخاند از زن خبری نبود. پله های زیر زمین را پیدا کرد. پا روی اولین شان گذاشته بود که صدای تیز جیغ زنی را از ساختمان شنید. سر بلند کرد و دوباره همان زن روی تراس ایستاده بود. کمی جا خورد. شاید هم ترسید. از این زاویه چهره ی چروکیده اش بهتر دیده می شد. به نظر می رسید سنش خیلی زیاد باشد ولی هیکل کشیده و قد بلندش باز کمی به تردیدش انداخت.

— اگه پشیمون شدی، قبل از اینکه پاتو بذاری اون پایین برگرد!

چانه بالا انداخت و پله های بعدی را سریع تر پایین رفت. در چوبی با هل کوچکی باز شد. فضای آن سمت خنک و تاریک بود و بوی خاصی می آمد که تشخیص نمی داد، اما بد هم نبود. قدم روی زمین احتمالاً سیمانی گذاشت و همان طور بلا تکلیف ایستاده بود که صدای تق تقی از سمت دیگری شنید. انگار کسی داشت راه می رفت. صدا زد:

— کسی اونجاست؟

با چند لحظه تأخیر صدای مرد مسنی آمد:



چرا وایستادی پس؟! بیا بشین!

صدا از فاصله‌ی چند متری اش می آمد. جهتش را نصفه نیمه تشخیص داد و سمتش رفت. پایش به چیزی نرم گیر کرد. دست که کشید، چیزی شبیه یک تشکچه بود. ترجیح داد همان جا بنشیند.

خب حالا بگو مشکلات چیه؟

آب دهانش را پایین فرستاد. اگر چشم هایش می دید کمی بهتر بود.

چند وقته خوابای بدی می بینم.

کابوس؟

کابوس نیستن... یعنی، حتی شک دارم که خواب باشن.

ادامه بده.

یک زن غریبه می بینم... هر دفعه همونه.

و چهره‌ی زن مقابل چشم های تاریکش آمد. موهای فر مشکی بلند و نرم. چشم های کشیده و لب های پُر خوش فرم.

از اون زن بگو... چی کار می کنه؟ چی بهت می گه؟

لب هایش را با زبان تر کرد. گفتنش کمی سخت بود. خودش هم درست نمی دانست.

هر بار که کنارش بیدار می شم تشویقم می کنه به خوابیدن. خیلی باهام صمیمیه. انگار مدت ها است منو می شناسه.

همین؟ کاری، چیزی؟

تقریباً منظور مرد را فهمیده بود که گفت:

نه چیزی نیست... یعنی فعلاً که نبوده.

ولی غیر از اون یه زن دیگه م تو زندگیت هست؛ یه زن که تأثیر عمیقی روت داره.

با کمی حیرت فکر کرد و گفت:

نامزد دارم.

مرد سکوت کرد. نگار را نمی گفت؟ نکند منظورش لیلا بود! ترجیح داد سکوت کند که مرد گفت:

فقدانی هست که رو آزار می ده.



این‌ها را توی همان تاریکی خوانده بود؟ مرد گفت:
- بیا جلو... بیا اینجا.

چیزی نمی‌دید، با این حال روی زانوهایش کمی جلوتر رفت. تشک تمام شد و رسید به زمین. دستش را دراز کرد که به لب میز کوتاهی خورد. خنکی دستی روی دستش نشست و لحظه‌ای نفسش بند آمد. به سختی خودش را نگه داشت. مرد کشیدش جلو. حالا کاملاً روی زمین بود و مرد دستش را نگه داشته بود.
- روانت خیلی پریشونه.

نیازی به غیب‌گویی نداشت. اگر چراغ روشن بود، هرکسی با یک نگاه متوجه می‌شد. مرد اصوات عجیبی از خودش درآورد و بعد گفت:

- سیاهی دورتو گرفته... مسیر ارتباط باز شده.

لب فشرد و از پره‌های باز بینی‌اش نفس گرفت.

- دریچه‌ای باز کردی و اون زن از طریق تو متصل شده.

ترسید پرسد به کجا و چطوری. به جایش با تردید گفت:

- باید چی کار کنم؟

- لباستو دربیار.

- لباسمو؟!

مرد تشر زد:

- زود باش پسر جان! تا فردا وقت نداریم... اصلاً وقت نداریم.

هول شد. دست برد تیش شرتش را از تنش کند. مرد بلافاصله لباس را از دستش قاپید و هوار کشید:

- نازی، بیا!

صدای پایی از همان سمت قبلی آمد و مطمئن شد زیرزمین ورودی دیگری دارد. صدای دخترانه‌ی نازکی گفت:

- بابا، چرا چراغارو روشن نکردی؟

و بلافاصله با صدای تیکی، نور دوید توی چشم‌هایش. پلک‌هایش را روی هم فشار داد و وقتی دوباره چشم باز کرد، دختر جوانی درحالی که چادرش را آزادانه روی سرش انداخته بود از پله‌های باریکی پایین آمد. تیش شرت تنگ تیره‌اش دیده می‌شد. موهایش را هم از دو طرف سرش بافته و گیس‌هایش معلوم بود. معذب





لادن مهبایی / ۱۴۱

شد، هم از وضعیت او و هم خودش. سمت مرد نگاهی انداخت و دوباره جا خورد. پیرمرد زولیده‌ای بود که موهای کم‌پشت سفیدی داشت و چشم‌هایش... چشم‌های نیمه‌بازش در هر دو کاسه سفید بودند. دختر نزدیک پیرمرد شد و پرسید:

— چی کار کنم؟

— برام به کاسه بیار... عجله کن.

پیرمرد درحالی که تی شرت را توی دست‌هایش مچاله کرده بود، باز شروع به خواندن وردهای عجیبی کرد. دختر کاسه را برایش آورد و نزدیکش برد. پیرمرد بدون اینکه به کاسه دست زده باشد داد کشید:

— خالی نه.

دختر به او نگاه کرد. معنی نگاهش را نمی‌خواند. دختر کاسه را روی میز گذاشت و رفت. وقتی برگشت چیزی توی مشتش بود. نزدیک او روی زمین نشست و گفت:

— زیاد دردت نمی‌آد.

نمی‌فهمید می‌خواهند چه کار کنند و گیج و گنگ بود که دختر گفت:

— دستو بده.

از تفاوت هیکل خودش با آن دختر ریزنقش خجالت کشید که تسلیم شد و دستش را بلند کرد. تیغ کوچکی توی دست دختر بود. لحظه‌ای ترسید؛ اما چاره‌ای جز اطمینان نداشت. دختر انگشتش را گرفت و سرش را خراش کوچکی داد و گرفت توی کاسه. خون قطره‌قطره می‌رفت و کف کاسه را می‌گرفت. همین بود؟!

— عجله کن دخترجون!

با تشر پیرمرد، دختر انگشتش را بیشتر فشار داد و مقداری خون که جمع شد رهایش کرد.

— خودت نگهش دار.

سرانگشتش را نگه داشت. حواسش پی دختر و کاسه بود. کاسه را به دست پیرمرد داد. پیرمرد انگشت زد تویش و کشید به تی شرت. بعد تی شرت را عمیق بو کرد و گذاشت روی چشم‌هایش. دختر سمت طاقچه‌ای رفت و او تازه چشم‌گرداند و متوجه وسایل عجیب و غریب دورش شد. چند دقیقه‌ای به همان حال گذشت. دختر با شیشه‌هایی که روی طاقچه بود، ور می‌رفت و پیرمرد ورد می‌خواند.

— نمی‌شه... خیلی سخته!



با فریاد پیرمرد ترسیده نگاهش کرد. چشم‌های سفیدش را باز کرده بود.
 - دور کردنش به همین راحتی نیست، ممکنه کلی تبعات داشته باشه، برای تو
 با اطرافیان... شبا پیش نامزدت می‌خوابی؟
 - نه... نه!

- خوبه خوبه... ممکنه برای نامزدت خطرناک باشه. باید دورش کنی! نکنی
 وابسته‌تر می‌شه، اتصال تون قوی‌تر می‌شه.

مطمئن نبود که چقدر از این حرف‌ها را می‌فهمد. اصلاً چیزی می‌فهمید؟ فقط
 منتظر بود پیرمرد بگوید چه کار کند.

- تا وقتی بهت نگفتم از نامزدت دور بمون... مخصوصاً شبا.
 و با مکث اضافه کرد:

- بهت یه دعا می‌دم بذارش زیر متکات... ولی به همین سادگی نیست، باید
 چند روز زمان بدی تا منم اینجا کارایی که لازمه بکنم... یه هفته‌ی دیگه بیا.

یک هفته زمان زیادی بود ولی چاره‌ای نداشت. از جایش برخاست. بی‌لباس
 نمی‌توانست برود بیرون برای همین به دختر گفت:

- یه چیزی ندارین من بپوشم؟

دختر از گنج‌های که کنار زیرزمین بود، زیرپوش سفیدی دستش داد. در فاصله‌ای
 که آن را می‌پوشید، پیرمرد با همان چشم‌های خالی اش روی برگه چیزی می‌نوشت.
 کارش که تمام شد، برگه را سمتش گرفت. به محض گرفتن برگه بازش کرد. سفید
 بود، خالی! خواست بپرسد که یادش آمد به او می‌گویند حاجی سفیدنویس.
 پیرمرد از جایش بلند شد و لنگ‌زنان سمت پله‌ها رفت:

- نازی، بفرستش بره.

تنها که شدند، با تردید پرسید:

- یعنی واقعاً عمل می‌کنه؟!

دختر مطمئن سر تکان داد و جعبه‌ی کوچکی را مقابلش گرفت.

- پولتو بذار اینجا.

- چقدر باید بدم؟

- برای این جلسه صد تومن کافیه اما اگه می‌خوای مشکلتو حل کنیم دفعه‌ی
 دیگه با خودت به تومن بیار، نقد.



لادن صهبایی / ۱۴۳

دست برد جیب پشتش و اسکناس هایش را درآورد. سرجمع بیست هزار تومان هم نمی شد. دختر که همراه او با چشم اسکناس ها را شمرده بود، همان ها را دستش گرفت و توی جعبه انداخت.

— دفعه‌ی بعدی پول این دفعه رو هم بیار.

پاشه‌ای گفت و به دختر که از همان پله‌ها بالا می‌رفت، نگاه کرد.

به خانه که برگشت، پیرمرد تمام خوردنی‌های یخچال را بیرون کشیده و به هر کدام شان ناخونکی زده بود. عصبی سرش هوار کشید و از آشپزخانه انداختش بیرون. بعد همان وسط ایستاد و چند بار محکم دست کشید روی صورتش. اعصابش آن قدر درهم بود که حوصله و ظرفیت مرتب کردن نداشت. به درکی که همه چیز را به گند کشیده بود!

بیرون آمد و با دیدن پیرمرد که جلوی تلویزیون خاموش کز کرده بود، باز دلش نیامد بی تفاوت باشد. سمتش رفت و کمی سروکله زد تا که روشن خاموش کردن تلویزیون را یادش داد. پیرمرد ذوق کرده بود. تلویزیون را روی شبکه‌ی کارتون گذاشت به این امید که عوضش نکند؛ هر چند بعید بود. احتمالاً بعد از رفتنش تمام دکمه‌ها را امتحان می‌کرد ولی همین که سرش گرم می‌شد و خراب‌کاری نمی‌کرد، کافی بود.

خیالش که از پیرمرد راحت شد، رفت بالا. هنوز زود بود برای خوابیدن. لباس هایش را درآورد. ذهنش سمت حرف‌های جن‌گیر بود که برگه را از جیب شلوارش درآورد. دوباره لایش را باز کرد و نگاهی به سفیدی‌اش انداخت. بعد تایش کرد و گذاشت زیر بالش و روی تخت نشست. باید کاری پیدا می‌کرد برای انجام دادن تا فکر و خیال نکند. یاد کتابی افتاد که توی کشودیده بود. حتی اسمش را درست یادش نمی‌آمد. کشور را کشید. «افرا فکنی روح». برش داشت و کمی ورق زد. بعد از مقدمه‌ای طولانی رسید به نوشته‌ی «برون فکنی چیست؟» و برای اینکه حداقل بداند کتاب در مورد چیست خواندش.

— برون فکنی یا تجربه‌ی خروج از بدن، تجربه‌ای با احساس جدا شدن روح از بدن فیزیکی است که به آن برون فکنی اثیری^۱ نیز گفته می‌شود. در واقع نوعی

1. Astral Projection.



حالت خاص بین خواب و بیداری است که ده درصد مردم چنین حالتی را تجربه و البته درصد کمی به اختیار خود این کار را کرده‌اند. برون‌فکنی اثیری اغلب به‌عنوان بخشی از تجربه نزدیک به مرگ^۱ به‌شمار می‌آید؛ اما این به معنی مرگ یا در معرض خطر مرگ قرار گرفتن نیست. کسانی که چنین تجربه‌ای داشته‌اند، جزئیاتی را مشاهده کرده‌اند که پیش از آن برایشان ناشناخته بوده است. با اینکه دانشمندان چیز کمی درباره‌ی این پدیده می‌دانند؛ اما از نظر برخی معتقدان به نهان‌شناسی یا طرف‌داران عصر جدید، فرافکنی اثیری حالتی از خودآگاهی است که در آن انسان آگاهی‌اش را از کالبد فیزیکی به کالبد اثیری منتقل می‌کند و در این حالت دنیای اثیری را تجربه می‌کند.

چیزی جز همان کلمه‌ی خواب برایش جالب و قابل درک نبود. حوصله‌اش نکشید ادامه بدهد. کتاب را بست و دوباره توی کتو انداخت. سردرد اذیتش می‌کرد. دراز کشید. به جایی برنمی‌خورد اگر یک شب را زودتر می‌خوابید، فقط اگر زن هوس نمی‌کرد بیاید سراغش! پلک‌هایش را روی هم گذاشت و فشار داد و در همان حال زمزمه کرد:

— فقط همین به امشب... به امشب بی‌خیالم شو... بذار بخوابم لعنتی، خیلی خسته‌ام.

چند دقیقه‌ای چشم‌هایش بسته بود اما برخلاف خستگی جسمش، ذهنش زیادی فعال بود و خوابش نمی‌برد. شاید هم ترسیده بود. به دعای زیر بالش اعتماد زیادی نداشت. بلند شد نشست و چند بار دست کشید به صورتش و باز زد به عکس‌ها. احتمالاً شب‌های زیادی بیدار خوابی به سر هومن هم می‌زد و به خاطر همین عکس‌ها را اینجا نصب کرده بود. از جایش برخاست و نزدیک‌تر رفت. عکس‌های ده در پانزده با قاب‌های باریک سفید، دیوار را زیادی شلوغ کرده بود. از همان وسط شروع کرد به تماشا تا شاید چشم‌ها و ذهنش را خسته کند که توی عکسی چشمش به چهره‌ای آشنا افتاد. عکس از هومن بود و پشت سرش چند نفری توی آب بودند. یک دختر از همه به دوربین نزدیک‌تر بود. چشم‌های کشیده‌ای داشت و می‌خندید. موهایش به خاطر خستگی به سرش چسبیده بود و رنگ و مدلش معلوم نمی‌شد. عکس را از روی دیوار برداشت و دقیق‌تر نگاه کرد.





لادن صهبایی / ۱۴۵

با تردید درحالی که عکس دستش بود، باقی عکس‌ها را دنبال همان چهره گشت. یک عکس دیگر پیدا کرد که فضای تاریکی داشت. بازهم همان دختر که تیره و نار افتاده بود. آن عکس را هم برداشت و بازهم گشت؛ دیگر نبود. روی تخت نشست و به عکس‌ها دقیق‌تر نگاه کرد. قلبش تند می‌کوبید و چشم‌هایش بی‌وقفه روی چهره‌ی دختر دودو می‌زد. آشنا بود، بی‌نهایت! انگار بارها دیده بودش. شبیه همان دختری بود که توی خوابش می‌دید.

موبایلش را آورد و صفحه‌ی هومن را باز کرد. رفت به ابتدا و عکس‌ها را با دقت دنبالش گشت. دیده بودش، می‌دانست. لابه‌لای همین عکس‌ها دیده بودش. بعد از کمی بالا و پایین کردن عکس‌ها به دختر رسید. خودش بود با موهای قهوه‌ای لخت که دورش ریخته بود. محکم دست کشید روی صورتش و فکر کرد. چطور چنین چیزی ممکن بود؟! فکرش به جایی قد نمی‌داد. عکس دختر مقابلش بود، اما نمی‌دانست کیست و چرا می‌بیندش.

جاوید... جاوید هومن را بهتر می‌شناخت، شاید از این دختر هم چیزی می‌دانست. شماره اش را گرفت. دستش از اعصاب متشنجش لرزش خفیفی گرفته بود. صدای الوی جاوید را که شنید، بلافاصله گفت:

– جاوید، نت داری؟

جاوید با حیرت گفت:

– نت؟ آره. چطور؟ چی شده؟

– به عکس می‌فرستم برات، ببین می‌شناسیش... همین الان نگاه کن!

– باشه باشه... بفرست.

تماس را قطع کرد و از صفحه‌ی هومن که واضح‌تر بود، یک اسکرین‌شات گرفت و ارسال کرد برای جاوید. منتظر مشت می‌کوبید روی لب‌هایش و تکان‌تکان می‌خورد تا که جاوید نوشت:

– افراسط دیگه! مگه نگفتی دیدیش؟!

افرا؟! چشم‌هایش دوباره و با حیرت روی تصویر دوید. خودش بود، درست می‌گفت. هرچند که با عینک آفتابی دیده بودش، اما خودش بود.

پیام بعدی جاوید آمد.

– حالا مگه چی شده؟



تصویر مقابل چشم هایش دودو می زد. چرا باید افرا را می دید؟ آن هم در آن وضعیت؟

موبایلش زنگ خورد. جاوید بود. چه جوابی می داد؟ از خواب هایش می گفت؟
احتمالاً نبود؟ احتمالاً فکر می کرد که عقلش را از دست داده. بی تعابیل علامت سبز را کشید و بله ی بی رمقی گفت. جاوید عجول پرسید:
- هونام چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟
- نه...

- پس چرا پرسیدی این کیه؟ عکسو از کجا آوردی؟
دست کشید روی صورتش.

- هیچی، تو صفحه ی هومن بود. کنجکاو شدم ببینم کیه.
- همین؟ مطمئنی؟

احتمالاً از آن همه عجله اش شک کرده بود؛ اما جواب دیگری نداشت. نه وقتی که خودش هم نمی فهمید چه اتفاقی افتاده.

- آره... نگران نباش... فعلاً.

و می خواست تماس را قطع کند که یاد چیزی افتاد و صدا زد:

- جاوید، جاوید، به لحظه قطع نکن!

جاوید با مکث گفت:

- بله! چی شد باز؟!

پلک هایش را فشرده تا کمی از التهابش کم شود و گفت:

- تو احیاناً شماره شو نداری؟

- شماره ی کیو؟ افرا رو؟

- آره.

- عکسو دیدی، کنجکاو شدی ببینی کیه، بعدم کنجکاو شدی باهاش حرف بزنی، آره؟

مسخره بود اما گفت:

- آره... می خوام بهش تسلیت بگم.
جاوید پوزخند زد:

- باشه پسر... نگو... می فرستم شماره رو برات... شبِت به خیر.





لادن صهبایی / ۱۴۷

قبلاً از اینکه تشکر کند تماس قطع شده بود. صبر کرد تا جاوید شماره را فرستاد. شماره که آمد بی‌وقفه انگشت کشید رویش تا تماس بگیرد اما هنوز زنگ نخورده بود که پشیمان شد. چه می‌گفت؟ می‌گفت تو را خواب می‌بینم؟! احمقانه نبود؟! سریع تماس را برگرداند و زل زد به شماره. لعنت به او، لعنت به این دختر، لعنت به خواب‌ها!

احتمالاً کاری از دعای زیر بالشش بر نمی‌آمد. باید برمی‌گشت پیش حاجی سفیدنویس و عکس این دختر را نشانش می‌داد.

قید گاراژ رازد و به همان کوچه رفت. آن قدر زود بود که هنوز بچه‌مدرسه‌ای‌ها توی خیابان‌ها بودند. نه با جعفر هماهنگ کرده بود و نه با هیچ‌کس دیگر. زنگ را فشرد. خبری که نشد، انگشت گذاشت روی زنگ و برداشت تا وقتی که صدای عصبانی زنی پرخاش کرد:

– چیه؟! چته؟! چی می‌خوای این جور زنگ می‌زنی؟!!

از صدایش معلوم بود که از خواب بیدارش کرده اما مهم نبود. پرسید:

– حاجی خونه‌ست؟

زن عصبی‌تر گفت:

– چی کارش داری؟

– من همون دیشبی ام. حاجی بهم یه دعا داده بود.

– خب حالا که چی؟! چرا این موقع او مدی؟!!

– می‌تونم با خود حاجی حرف بزنم؟

– حاجی خوابه پسر جان، برو دو سه ساعت دیگه بیا.

اعصاب صبر کردن نداشت که پافشاری کرد:

– نمی‌تونم صبر کنم. باید الان ببینمش... می‌شه بیدارش کنین؟

در با مکث باز شد. موتورش را کشید تو و در را به هم زد. چشم گرداند شاید

زن دیشبی را جای قبلی ببیند، اما خبری نبود. موتور را رها کرد و سمت پله‌ها رفت.

شیشه‌های رنگی پنجره‌های زیرزمین، دیشب توی تاریکی به چشمش نیامده

بود. خانه آن قدرها هم که خیال می‌کرد عجیب یا رازآلود نبود. پله‌ها را پایین رفت

و در چوبی را هل داد. توی نوری که از پنجره‌های کوچک رنگی می‌تابید، فضای



زیرزمین زیبا شده بود. چند قدمی جلوتر روی تشکچه منتظر نشست. خیلی زمان برد تا که صدای پارا شنید و حاجی از پله ها پایین آمد. برخلاف شب قبل، ردای سفید تش نبود. یک پیراهن بلند و گشاد خانگی پوشیده بود، با شلواری به رنگ آبی روشن که زیادی برایش بلند بود و پاشنه هایش را توی دمپایی های سفیدش می پوشاند. موهایش به هم ریخته بود و صورتش پف داشت. مشخص بود که تازه از خواب بیدار شده. با اینکه نمی دیدش از جایش برخاست و سلام داد. پیرمرد بدعق جوابش را داد و پشت میزش نشست.

– چی شد پسر جان؟ دعا رو گذاشتی؟ اثر کرد؟
– دیشب به چیز جدید فهمیدم که فکر نمی کنم دیگه اون دعا به دردم بخوره.
پیرمرد ساکت بود. باید ادامه می داد.
– به عکس پیدا کردم و فهمیدم اون زنه کیه، اما نمی دونم چرا می آد تو خواب

من.

– کیه؟

– نامزد برادرم.

پیرمرد با کمی مکث پرسید:

– تو تا حالا ندیده بودیش؟

– نه... با برادرم به جا زندگی نمی کردیم.

مرد دستی به ریش سفیدش کشید. چشم هایش از شدت پف تقریباً بسته بودند.
– عکشو داری؟

موبایلش را از جیبش درآورد و عکس افرا را رویش باز کرد و مقابل مرد گرفت که تازه یادش آمد چیزی نمی بیند؛ اما مرد موبایل را گرفت و دست کشید روی عکس.
– می دونی متولد چه سالیه؟ اسم باباش چیه؟
– نه...

مرد باز دست کشید روی عکس.

– عکس برادرتو داری؟

– دارم...

کمی جلو کشید و روی موبایل عکس هومن را آورد. پیرمرد گفت:
– داداشت چند سالشه؟



— داداشم همسن منه، دوقلونیم، همسان.

مرد چند لحظه‌ای هم روی عکس هومن دست کشید و بعد موبایل را گرفت
سمتش:

— اونى که می‌بینی خواب نیست، این دخترم نیست.

با تعجب نگاهش می‌کرد که پیرمرد گفت:

— اونى که تو می‌بینی، همزاد این دختره... به خاطر علاقه‌ی زیادی که این دختر
به نامزدش داره، همزادش کشیده شده سمت تو... بگو ببینم اونى که می‌بینی
تفاوتی با این دختر نداره؟ صداس، لهجه‌ش یا نوع حرف زدنش؟
آن قدرها افرا را نمی‌شناخت که بخواهد چنین نظری بدهد، فقط گفت:
— ظاهرشون یه کمی فرق داره؛ اونى که من می‌بینم موهاش بلند و فریه اما این
یکی موهاش لخت قهوه‌ایه.

پیرمرد انگشت سبابه‌اش را چند باری تکان داد.

— خودشه... همزادا یه وقتایی یه تفاوتایی دارن.

و از جایش برخاست.

— دعایی رو که بهت دادم داری؟

دست کشید روی جیب‌هایش که یادش آمد جا گذاشته.

— نه.

— نداشتیش زیر بالشت که نه؟!؟

— چرا! اما دیشب اصلاً نخوابیدم.

پیرمرد خوبه‌ای گفت و سمت خرت و پرت‌های گوشه‌ی زیرزمین رفت. میز
زهوار در رفته و سفره‌ی پلاستیکی گل‌داری که جای رومیزی انداخته بودند حالا بهتر
دیده می‌شد.

— بهت یه محلول می‌دم. باید هرشب قبل از خواب بمالی روی سینه‌ت.

همزادو یه کمی دور می‌کنه. یه قطره‌ام می‌دم هرشب بریزش چهارگوشه‌ی اتاق...
سخت نبود. همین‌طور پیرمرد را نگاه می‌کرد که دست‌هایش بین شیشه‌های

کوچک و ناهم‌شکل جابه‌جا می‌شد.

— ولی اون دختر و باید بیاری اینجا... خودشو نتونستی یه مقداری از خوشبو با

یه لباس از تنشو بیار.



این یکی آسان نبود. اصلاً شدنی به نظر نمی رسید. خون افرا را چطور می خواست بیاورد برای پیرمرد؟!
- بدون اونا چی؟

پیرمرد یک باره چرخید سمتش.
- می دونی کاری که نصفه یا غلط انجام بشه چه عواقبی داره؟! می خوای خودت یا نامزدتو ناقص کنی؟!
چانه بالا انداخت که یادش آمد پیرمرد نمی بیند و گفت:
- نه!

- خوبه، پس چیزایی رو که گفتم می آری برام.
سکوت کرد. شاید بعداً چیزی به فکرش می رسید. صبر کرد تا که پیرمرد هر دو شیشه را به دستش داد.

- اینی رو که بزرگتره می مالی به خودت و اون یکی رو چهارگوشه ای اتاق می ریزی. حواست باشه بیشتر از یکی دو قطره نریزی.
باشه ای گفت و برخاست. پیرمرد انگار منتظر چیزی بود. چشمش افتاد به جعبه ی پول که روی میز بازش کرده بود. با شرمندگی گفت:
- من... عجله ای اومدم هیچی همرام نیست.

پیرمرد پوفی کشید و سرش را خاراند.
- خبیل خب! برو اما دفعه ی دیگه بیار... حواست باشه بدون چیزایی که ازت خواستم کارت ناقصه... تا شب بهم خونو برسون، قبل اینکه اتفاق بدی برات بیفته. باشه ای گفت و با تشکر کوتاهی از زیرزمین بیرون آمد. توی زندگی نحس فقط همین... فقط همین را کم داشت که یک همزاد عاشقش شود!
روی موتورش که نشست، موبایلش را از جیبش درآورد. چند دقیقه ای را بلا تکلیف بود؛ اما چاره ی دیگری نداشت. روی شماره ای که از جاوید گرفته بود ضربه زد. تا بوق می خورد چند بار محکم دست کشید روی صورتش.
- بله!

با صدای فلر فلف آشناش دلش ریخت. چرا زودتر نفهمیده بود؟! نیازی نبود!
اما پرسید:
- افرا!



افرا با تعجب گفت:

– خودمم... آقا هونام، شما مین؟

عجیب نبود که شناختش؛ او و هومن صدای لعنتی شان هم شبیه بود. عصبی و بی طاقت گفت:

– باید با هم حرف بزنیم...

و برای اینکه راغبش کند الکی گفت:

– می خوام در مورد خواسته ت بیشتر بدونم.

افرا بدون مکث گفت:

– کجا پیام؟

– می تونی تا یه ساعت...

پشیمان شد. نه به آن پس زدنش و نه به این همه عجله؛ ممکن بود افرا را به شک بیندازد. باید کمی دندان روی جگر می گذاشت. هر چند که حاجی سفیدنویس وقت زیادی نداده بود.

– می تونی شب بیای خونه؟... خونه ی لیلیا؟

– ساعت هشت خوبه؟

از پره های باز بینی اش دم عمیقی گرفت.

– آره، خوبه.

– می آم... ممنونم.

باشه ای گفت و تماس را قطع کرد. درست یا غلط این تنها راهی بود که داشت.

نشستی رادیاتور یک ماتیز را می گرفت که موبایلش زنگ خورد. همان طوری که دستش را تمیز می کرد فریاد کشید:

– چسبِ هل رو بردار بیار قاسم!

شماره ی نگار بود. علامت سبز را کشید و گوشی را زیر گوشش فرستاد و با شانه اش نگه داشت.

– جانم! سلام.

– سلام، خوبی؟ کجایی؟ تو خیابونی؟ سر کاری؟

با تمام بی حوصلگی به این همه سوال پشت هم لبخند کوچکی زد.



— گزینۀ ی آخر.

نگار خندید.

— عه... با مامان می‌خوایم بریم خرید، نمی‌توننی بیای؟

— خرید؟ خرید چی؟

صدای خش خش آمد و بعد نگار آهسته گفت:

— خرید که نه، می‌خوایم فقط جنسا رو ببینیم. بابا گفته یه لیست با قیمت بهم بدیم که دستش بیاد جهیزیه چقدر هزینه داره.

به چکی که قرار بود از جاوید بگیرند ربط داشت؟ ارویش نشد پیرسد.

— یه کمی زود نیست؟ بذار اول یه کمی اوضاع مشخص بشه.

نگار با همان صدای پایین گفت:

— من که عجله ندارم.

پس همین بود، موضوع هاشم بود. لب‌هایش را داخل دهانش کشید و فشار داد. هاشم دندان تیز کرده بود. که البته تقصیر جاوید هم بود؛ نیازی نبود آن قدر پیش برود.

قاسم داشت می‌آمد؛ اما دست خالی. گوشی را کمی فاصله داد و هوار کشید:

— قاسم، چسب چسب چسب! تا فردا صبح که وقت نداریم سر این لگنته وایسیم بعد توی گوشی گفت:

— نگار، باید صحبت کنیم. درسته شرایط فرق کرده اما من دلم نمی‌خواد همین اول کاری پول جهیزیه رو...

جمله‌اش را نیمه رها کرد. گفتن این‌ها به نگار فایده‌ای نداشت، نه وقتی که هاشم همه‌کاره بود.

— چی شد؟ چی می‌خواستی بگی؟

حواسش رفت بی قاسم که قفسه‌ها را زیر و رو می‌کرد و آن قدر گیج بود که چسب را نمی‌دید. نفسش را کلافه بیرون فوت کرد.

— هیچی... بین... فقط لیستو که درآوردی اول به من بگو... شاید نیازی به جاوید نباشه. به کمی صبر کنین شاید خودم بتونم جورش کنم. بستگی داره که روند کارای ارثیه چطوری پیش بره... باشه؟

نگار باشه‌ی برتر بدیدی گفت که دلش را می‌دانست. باز هم هاشم!





لادن صهبایی / ۱۵۳

— مامانم صدام می کنه هونام... فقط تو بگو دوست داری لوازم سفید باشه یا صورتی؟ قرمز می شه باشه.
سفید؟ صورتی؟ قرمز؟! پیشانی اش را خاراند.
— فکر کنم سفید بهتره.

باشه ی نگار با مکث بود. تماس را که قطع کرد دستی به گردن دردناکش کشید. خوب بود که با حاجی قرار گذاشته بود یک روز در میان بیاید و این همه ماشین پشت هم قطار شده بود! بعید می دانست تصادفی باشد. احتمالاً ترفند حاجی بود برای نگه داشتنش. حتی بهروز را از ظهر فرستاده بود دنبال لیست کسری های گاراژ و او مانده بود و این همه آهن پاره.

— اوسا فقط همین مونده، چسب نداریم.

نگاهی به قوطی دست قاسم انداخت و پوف کلافه ای کشید.

— زنگ بزن به بهروز بگو بخره... بهشم بگوزود برگرده.

و نگاهی به اتاقک شیشه ای حاجی انداخت و دندان سایید. یکی دو ساعت بعد نه بهروز آمده بود و نه کارش تمام شده بود. خسته نشست پای دیوار. قاسم با یک سینی چای آمد.

— اوسا می گم به تیپانه نمی رسیم که... حاجی گفت امروز حتماً ردیفش کنی. دستی لای موهای چسبناکش کشید و چنگشان کرد. سردردش هنوز ادامه داشت و عصبی اش می کرد. لُنگِ دستش را پرت کرد روی ماشین و چایش را داغ داغ نوشید. چیزی نمانده بود به هفت. حاجی نیم ساعتی می شد که رفته بود.

— نه نمی رسیم. منم کار دارم جایی باید برم.

قاسم خیره اش بود که برخاست. فرصت نبود بخواهد خودش را درست و حسابی تمیز کند، فقط دست و صورتش را آب زد و سریع لباس پوشید و از گاراژ بیرون زد. کمی فاصله گرفته بود که موبایلش زنگ خورد. سرعتش را کم کرد و موبایلش را از جیبش درآورد. از هشت گذشته بود و شماره، شماره ی افرا بود. گوشی را چسباند به گوشش و گاز را تاباند. به روی خودش نیاورد که دیر کرده و گفت:

— نکنه رسیدی؟

— آره چند دقیقه ای می شه. خونه نیستین نه؟

— نه... دارم می آم، فقط یه کمی طول می کشه.



— می‌خواین برم تو؟ کلید دارم.

کلید داشت؟! یک دخترِ غریبه که حتی از هومن صیغه‌ای نداشت، کلید در خانه‌ی لیلا را داشت و او...

دندان سایید و سعی کرد خودش را قانع کند. عجیب نبود، ولی حس گندی داشت. یک‌باره احساس غریبگی می‌کرد. به افرا آره‌ای گفت و بی‌هیچ عجله‌ای باقی مسیر را رفت. به خانه که رسید، موتورش را زیر سایبان گذاشت. چراغ‌های طبقه‌ی پایین و چند چراغ از طبقه‌ی بالا روشن بودند. دخترک انگار که آمده بود مهمانی دلخور و کمی عصبی پله‌ها را بالا رفت. در چوبی را که باز کرد، صدای تلویزیون و پشت‌بندش صدای پیرمرد آمد. به خیالش رسید که درد دارد و فریاد می‌زند؛ اما وقتی قدم تند کرد و او و افرا را جلوی تلویزیون دید، قدم‌هایش شل شد. صدای تلویزیون آن قدر بلند بود که متوجهش نشده بودند. چند لحظه‌ای بی‌صدا ایستاد. به نظر می‌رسید مسابقه‌ی رقص باشد. دخترها که می‌آمدند روی سن، پیرمرد با شوق از خودش صدا درمی‌آورد و دست می‌زد. چیزهای جدیدی می‌دید. انگار آن قدرها هم که او خیال می‌کرد مغز پیرش از کار نیفتاده بود. حداقل به نظر می‌رسید که قسمتی از هورمون‌هایش هنوز کار می‌کند که آن‌طور چفت افرا نشسته!

— خوش می‌گذره؟

افرا هینی کشید و از جایش پرید. پیرمرد اما هنوز حواسش به تلویزیون بود.
— کی او مدین؟

— چند دقیقه‌ای می‌شه. چرا این قدر صداشو بلند کردی؟

افرا به سرعت کنترل را از روی میز برداشت و صدای تلویزیون را پایین آورد. پیرمرد اما ناراضی از خودش صدایی درآورد و از بازویش آویزان شد. افرا پرسد خندید و دوباره صدای تلویزیون را بالا برد. فرق داشت؛ کمی با زنی که شب‌ها می‌دید، فرق داشت. به‌غیراز موهایش، کمی هم چهره‌اش متفاوت بود. هرچند که زن را واضح ندیده بود اما چشم‌های کشیده و رو به بالای افرا با آن ابروهای بهین عجیب این که حس غریبگی با او نداشت. انگار مدت‌ها بود می‌شناختش، به خاطر خواب‌ها بود یا چیز دیگر؟



— آفاهونام!

نکانی خورد و از فکر درآمد. افرا پیرمرد را به حال خودش گذاشته و مقابل او ایستاده بود. زمان می خواست تا افکارش را سروسامان بدهد. توی گاراژ آن قدر کار سرش ریخته بود که فرصت فکر کردن پیدا نکرده بود. لباسش را با دو انگشت کمی از خودش فاصله داد و پرسید:

— اشکالی نداره من یه دوش سریع بگیرم؟

افرا سرسری نگاهی به او انداخت و گفت:

— نه نه... راحت باشین. من همین جام.

سری نکان داد و سمت پله ها رفت. چه می گفت به این دختر؟ چطور توجیهش می کرد تا همکاری کند؟ پله ها را دوتا یکی بالا رفت و خودش را توی حمام انداخت. لباس هایش را که به درد دوباره پوشیدن نمی خورد گوشه ی حمام انداخت تا بعد فکری به حال شان کند و زیر دوش آب سرد ایستاد. نیم ساعتی شاید زمان برد تا به این نتیجه رسید که حقیقت را نگوید. حوصله ی ترس و تردید دخترک را نداشت. خودش را سرسری شست، حوله پیچید دور کمرش و بیرون آمد. صدای تلویزیون هنوز بلند بود. در اتاق هومن را باز کرد و وارد شد که صدای جیغ خفه ای شنید. سرش را بالا آورد، افرا مقابل یکی از کمد ها روی زمین نشسته بود و لباس های رنگی ریزی روی تخت بود. عقب گرد کرده و نکرده پرسید:

— اینجا چی کار می کنی؟

افرا پشت به او کرد:

— ببخشید فکر نمی کردم به این زودی بیاین. یادم اومد چندتا از لباسام اینجا

جا مونده.

آهانی گفت و سراغ کمد رفت. یک تی شرت و شلوار درآورد و پوشید.

— تمومه، برگرد.

افرا چرخید و نگاهش روی او ثابت ماند. چند لحظه ای گذشت و از نگاه

خیره ی دختر معذب بود که سرفه ای کرد و گفت:

— کجا راحت تری صحبت کنیم؟

افرا پشت هم پلک زد و نگاهش را گرفت.

— هر جایی شما بگین.



– پایین خیلی سروصداست آگه اشکالی نداره همین جا بشینیم.
افرا که سر تکان داد، سمت تخت رفت تا بنشیند که نگاهش باز به لباس‌ها افتاد. افرا هینی کشید و سریع خم شد برشان داشت؛ در این فاصله او روی صندلی پشت میز نشست. افرا هم لباس‌ها را دوباره توی کشو چپاند و روی تخت نشست. سکوت اتاق را دوست نداشت و معمولاً شروع کننده‌ی خوبی نبود، مخصوصاً حالا که درک درستی هم از موضوع نداشت اما افرا با چشم‌های گریه‌ای اش خیره و منتظر بود. لب‌هایش را تر کرد و با تردید گفت:

– خب... ببین... راستشو بخوای من می‌خوام بهت کمک کنم؛ اما هیچ شناختی از تو یا این زندگی ندارم. نمی‌دونم چی به چی و چی کار درسته. بخوام صادق باشم، من بهت اعتماد ندارم.

افرا کمی جا خورد اما ظاهرش را نصفه و نیمه حفظ کرد.

– چطوری باید اعتمادتون رو جلب کنم؟

نمی‌خواست صاف برود سر اصل مطلب. بعید بود که افرا به چیزی شک کند؛ اما چون خودش می‌دانست می‌خواهد چه کار کند، به نظرش می‌رسید که صورتش افکارش را لو می‌دهد.

– خب... من باید با یه وکیل حرف بزنم. باید مطمئنم کنه که این صیغه‌نامه تبعات نداره، منظورم اینه که بعدها...
افرا سریع میان کلامش آمد:

– باشه، آگه لازم بود خودمم پیام جایی رو امضا کنم یا تعهدی بدم، حاضرم. سرش را تکان داد. حداقلش این بود که افرا واقعاً نیت سوء استفاده نداشت انگار.

– می‌مونه بحث حاملگی.

چشم‌های افرا لحظه‌ای درشت شد و بعد خندید.

– اون دروغو که برای محضردار سرهم کردم.

– متوجهم اما منم می‌خوام مطمئن باشم.

– باشه، بریم آزمایش بدیم.

همین بود، خودش بود!

– نیاز نیست، من ازت نمونه خون می‌گیرم خودم می‌برم آزمایشگاه.



افرا فقط سر تکان داد. از جایش برخاست. سرنگ های پیرمرد را ریخته بود نوری کشوی کنار تخت. نزدیک تخت که شد، افرا از جایش تکان نخورد. خم شد کشورا کشید. چند لحظه چشم بست. بوی عطر گرم و شیرین آشنایش را نفس کشید. همان عطری که اولین بار در اتاق حس کرده بود. افرا از بیخ گوشش

پرسید:

– الان می خواین خون بگیرین؟

به خودش آمد و یکی از سرنگ ها را برداشت. کمر که راست کرد پرسید:

– آره، مشکلی داره؟

– نه، ولی شبا که آزمایشگاه باز نیست.

– گفتم که آشناست... مشکلی نداری خودم ازت خون بگیرم؟

افرا نه ی با تردیدی گفت.

– ترس، بلدم. از ده سالگی رگ گرفتم.

افرا لبش را یک وری و تلخ کشید. احتمالاً این دختر خیلی بیشتر از این ها در مورد زندگی اش می دانست که بخواهد چیزی را پنهان کند. کمی دیگر نزدیکش شد. نیازی به بالا دادن آستین تی شرت جذب مشکی اش نبود. نگاهش رفت سمت دسته موی لختی که از سر شانه اش آمده بود کمی پایین تر و حس موهای نرم زن برایش زنده شد. موهای افرا هم به همان نرمی بودند؟

– آقا هونام...

صدای افرا کشیدش به حال. در سرنگ را برداشت و خم شد. بوی عطر گرم افرا شدیدتر زیر بینی اش زد. برای اینکه حواس خودش را پرت کند گفت:

– مواد ضد عفونی کننده ندارم.

– پس اون قدرام که می گین حرفه ای نیستین!

زورکی لبخندی زد و روی ساق باریک دختر دنبال رگ مناسبی گشت. پوست برونزی صافش هیچ شباهتی به پوست سفید و شل پیرمرد نداشت. انگشت گذاشت روی یکی از رگ ها و کمی فشارش داد.

– نگاه نکنی، راحت تره.

– برای من یا شما؟!

قدر یک نیم نگاه چشمانش را از رگ کند و تا چشم های افرا بالا آورد. حالا که



آن ترس کذایی را نداشت، این چشم‌ها با خط پهن پشتشان زیبا بودند. افرا آهسته نجوا کرد:

– دلم برای رنگ چشماش تنگ شده بود.

دستش کمی لرزید و سوزن از روی رگ سُر خورد. چه مرگش بود؟ قلبش چرا تند می‌زد؟ چرا تصویر زن مدام می‌آمد جلوی چشم‌هایش؟ دست آزادش را چند بار، باز و بسته کرد تا کمی بر خودش مسلط شود و سوزن را توی رگ فرستاد. خون آرام آرام راه گرفت.

– من به چشمای هومن معتامم.

چشم بست تا نگاهش نکند. چند لحظه‌ی بعد افرا نرم زمزمه کرد:

– فکر می‌کنم همین قدر کافی باشه.

چشم گشود و با دیدن مقدار خون، سُرنگ را در آورد. یک قطره آب از موهای خیشش چکید روی ساعد افرا. افرا خندید:

– حرفمو پس می‌گیرم... بدون تورنیکه کارتون عالیه... اینو کسی که پرستاری خونده می‌گه.

افرا می‌خواست جورا عوض کند و فهمید که دل داد به حرفش و با لبخندی نه چندان واقعی گفت:

– چه جور پرستاری هستی که گذاشتی یکی مثل من، اونم بدون ضدعفونی به سوزنو فرو کنه توی رگت؟!

هنوز فاصله یشان کم بود.

– آدم آگه به کسی اعتماد داشته باشه به اعتبار حرفش زیر تیغ می‌ره، چه برسه به این سوزنِ ناقابل.

به او اعتماد داشت؟ به یک غریبه؟ یا که چون شبیه هومن بود غریبه حسابش نمی‌کرد؟ دستمالی از جعبه کشید و گذاشت روی رد سوزن که خون‌ریزی داشت.

– اینم شنیدی که می‌گن آدما تو زندگی شون درست از جایی ضربه می‌خورن که فکرشم نمی‌کردن؟!

– من ترجیح می‌دم ضربه بخورم تا اینکه تمام عمرم از ترسش اصلاً زندگی نکنم. هومی گفت و در سُرنگ را گذاشت. باید خون را قبل از لخته شدن می‌رساند.





لادن صهبایی / ۱۵۹

افرا را رد کرده بود و خودش از خانه بیرون می‌زد که یک‌باره یاد پول افتاد. این دفعه اگر دست خالی می‌رفت، بی‌شک پیرمرد از همان دم در برش می‌گرداند. کلافه دستی لای موهایش کشید و دور خودش چرخید. این موقع شب یک تومن پول نقد از کجا می‌آورد؟!

وضعیت اطرافیان آن قدر مشخص بود که نیازی به فکر نداشت. تنها کسی که دستش به دهنش می‌رسید و ممکن بود یک تومن پول نقد داشته باشد جاوید بود. لعنتی قبلاً بدون جاوید چطوری زندگی می‌کرد؟!

فکر و خیال را کنار گذاشت و شماره‌اش را گرفت. همان طور که موبایلش بوق می‌خورد، جلوی آینه‌ی ورودی ایستاد و پوست لبش را کند.

– جانم دایی! سلام...

نفس عمیقی کشید و بی‌خیال لبش شد.

– سلام کجایی؟

– چی شده؟ دلت برام تنگ شده؟

خجالت کشید اما به روی خودش نیاورد.

– نه به چیزی پیش اومده... یه تومن پول نقد لازم دارم.

جاوید با تردید و مکث گفت:

– موادی که دادم کم بوده؟

– نه نه! برای چیز دیگه‌ای می‌خوام.

انگار خیالش راحت شده بود که سریع گفت:

– فردا صبح می‌تونم بیای شرکت یا بدم پیک برات بیاره؟

– فردا نه... الان لازم دارم.

– من تو شهر نیستم هونام‌جان... می‌عادم نیست...

داشت وا می‌رفت که جاوید ادامه داد:

– ولی تو کشوری اتاق کار لایلا همیشه پول نقد بوده. یه نگاه بنداز. اگه نبود یه

فکری برات بکنیم.

اتاق کار؟ همان اتاق کدایی؟ آهسته گفت:

– اونکه درش قفله.

– آره؛ اما کلیدش روی چهارچوب دره.



لعنتی! ترجیح می‌داد قفل باشد و بروند سراغ راه حل بعدی.
- هونام جان، اگه نبود بهم زنگ بزن.

باشه ای سرسری گفت و تماس را قطع کرد. نگاهی به پله‌های پشت سرش انداخت. اتاق کار لیلا آخرین جایی بود که دلش می‌خواست ببیند. با وجود این پله‌ها را بالا رفت. دست کشید بالای کُم در و کلید را لمس کرد. نفس عمیقی کشید و کلید را توی قفل گرداند. در را که باز کرد، آن سمت تاریک و به نسبت بیرون کمی خنک‌تر بود. کلید برق رازد و اتاق روشن شد. برخلاف انتظارش چیز وحشتناکی آنجا نبود؛ لیلا، نه زنده و نه مُرده!

چشم گرداند توی اتاقی که تمام دیوارهایش را چوب تیره کار کرده بودند و هم‌رنگ زمین پارکت‌شده‌اش بود. کتابخانه‌ی عظیمی در یک ضلع بود که چند طبقه‌اش را تندیس‌های بزرگ اشغال کرده بودند و چند مجسمه و کتابِ قطور افتاده بود روی زمین. نشانه‌های درگیری‌شان بود؟!

قدم به داخل گذاشت. چشم گرداند سمت میز کار و نزدیکش شد. شیشه‌ی میز ترک بزرگی برداشته بود. یک قاب روی میز بود با چند مجسمه‌ی فلزی کوچک. شیشه‌ی قاب شکسته بود و تصویر تویش، هومن بود همراه لیلا. هر دو لباس زمستانی به تن داشتند و به نظر می‌رسید جایی شبیه پیست اسکی باشند. بی‌اختیار عکس را برداشت. صورت خندان لیلا از سرما سرخ شده بود. دست انداخته بود دور گردن هومن و سرش را جلوی دوربین کشیده بود. سلفی را لیلا گرفته بود، اما عکس حداقل یک بار قبل از قاب گرفتن مجاله شده بود. پر بود از ترک‌های ریز سفید. دست کشید روی صورت لیلا و انگشتش را روی گونه‌اش نگه داشت، به خیال اینکه شاید بتواند کمی گرمش کند. به خودش که آمد، تک‌خنده‌ی بی‌صدایی کرد و قاب را برگرداند سر جایش. نگاهی به دورش انداخت. لیلا را تصور کرد پشت میز، لیلا را تصور کرد جلوی کتابخانه، لیلا را تصور کرد وقتی که ساعات زیادی را به تک‌تک پوستریهای روی دیوار خیره مانده. بین تمام روزهایش، ساعت‌هایش و لحظه‌هایش وقت‌هایی هم بود که به او فکر کرده باشد؟! وقت‌هایی هم بود که دلش برایش تنگ شده باشد؟! پشیمان شده باشد؟!

نه! نشده بود. لیلا تا دم مردنش هم از دور انداختنش پشیمان نشده بود و او...





لادن صهبایی / ۱۶۱

نیامده بود برای پیدا کردن لیلا، آمده بود برای برداشتن پول. عصبی کشورا کشید و سعی کرد به این فکر نکند که ممکن است لیلا ببیندش.

برای دفعه‌ی سوم، آن خانه و ساکنینش نه عجیب بودند و نه ترسناک. با اینکه زیرزمین تاریک بود، خیلی راحت روی تشکچه نشست. بازهم پیرمرد را از خواب بیدار کرده بود اما این بار که فهمید پول را با خودش آورده، آن قدرها هم بدعنت نبود.

پیرمرد با خون افرا و لباسی که از توی کشو برداشته بود، کارهایی کرد و بعد شیشه‌ی دیگری به دستش داد.

— از این سه قطره تا پنج روز، هر روز می‌دی به خورد دختره، حواست باشه اگه بیش حتی یه روز فاصله بیفته کار خرابه.

با تردید به شیشه نگاه کرد. چطور قرار بود آن را به خورد دختری غریبه بدهد؟! — حواست باشه بیشتر یا کمتر نشه، فقط سه قطره.

شیشه را توی جیبش گذاشت و از خانه بیرون رفت. قسمت سختش تازه شروع شده بود. باید دلیلی برای پنج روز دیدن افرا پیدا می‌کرد.

روی موتورش که نشست، صدای دینگ‌دینگ پشت‌هم موبایلش درآمد. انگار که از بی‌آنتنی زیرزمین تازه خلاص شده باشد. از جیبش درش آورد و سرسری نگاهی انداخت. نگار چند عکس از چند مدل لوازم آشپزخانه فرستاده بود که حتی حوصله نداشت نگاهشان کند. زیر عکس‌ها نوشته بود: «باید بریم لباس عروس هم ببینیم.»

نگار هم دلش خوش بودا کلمه‌ی لباس چیزی را در مغزش روشن کرد. لباس! سریع صفحه‌ی افرا را باز کرد و نوشت: «لباسای رنگ‌وارنگتو نبردی که! نکنه گذاشتی شون برای من!»

پیام را ارسال کرد و امیدوار بود افرا واکنش نشان بدهد. تازه حرکت کرده بود که موبایلش لرزید. سریع ایستاد و دوباره موبایلش را درآورد. افرا نوشته بود:

«می‌شه فعلاً کاری شون نداشته باشی تا دفعه‌ی بعد ببرم شون؟»
لب گزید و نفسی عمیق گرفت. بعد تایپ کرد: «نه، ممکنه به اون کشو نیاز داشته باشم.»



افرا یک صورتکِ ترسیده‌ی بنفش و یک صورتکِ زرد با یک قطره عرق برایش فرستاد و بعد تایپ کرد: «اونجا کشو زیاده‌ها!»

مسخره بود که داشتند سر یک کشو بحث می‌کردند اما برایش نوشت: «همه شون پُرن.»

افرا شکلک سکوت فرستاد و بعد تایپ کرد: «فردا می‌آم ببرم شون. تا فردای می‌تونی صبر کنی؟!»

همین بود، خودش بود! علامت لایک برایش فرستاد و تایپ کرد: «شب ی خودم بودم، بیا.»

و مهم نبود که چه برداشتی می‌کند. موبایلش را توی جیبش برمی‌گرداند که زنگ خورد. خیال کرد افراست ولی جاوید بود. علامت را کشید و بلافاصله گفت:

– حل شد مشکل، دمت گرم... ببخشید که زنگ نزدم.

– خوبه؛ اما واسه اون زنگ نزدم. می‌خواستم ازت بپرسم می‌تونی فردا بیای شرکت؟

– می‌خوام برم گاراژ، خیلی ماشین مونده.

– به مشکلی پیش اومده که فقط به دست تو حل می‌شه.

دین داشت که اصلاً نپرسید چه مشکلی و به جایش پرسید:

– چه ساعتی؟

– ساعت دو اونجا باشی خوبه... فقط هونام، لباس رسمی بپوش. کت‌وشلوار

مرتب...

بی حوصله گفت:

– کت‌وشلوار ندارم.

جاوید بی حوصله‌تر بود:

– منبع کت‌وشلوار مارک کنارته پسر. به چیزی از لباسای هومن بپوش.

خوشش نمی‌آمد اما باشه‌ای گفت و قطع کرد. یکی برای او، یکی برای جاوید.

او و جاوید انگار که داشتند به هم گره می‌خوردند!

با صدای هشدار موبایلش که بیدار شد، لبخندی پهن روی صورتش نشست.





لادن صهبایی / ۱۶۳
باورش نمی شد محلولی که قبل از خواب چهارگوشه‌ی اتاق ریخت و به خودش مالید جواب داده باشد.

بعد از مدت‌ها نفس راحتی کشید و سرخوش از تخت پایین آمد. خیلی وقت می شد که به این راحتی و عمیقی نخوابیده بود. پیرمرد قبل از او بیدار شده بود و باز داشت آشپزخانه را به هم می زد. حوصله کرد صبحانه‌ی مفصلی تدارک دید و جفت‌شان را تحویل گرفت. این چند ساعت، ارزش گاراژ رفتن نداشت و ترجیح داد به جایش به پیرمرد یاد بدهد که چطوری گاز را روشن کند و خودش به آشپزخانه سروسامان داد. ظهر بود که دوشی حسابی گرفت و اصلاح کرد. حوله پیچ که به اتاق رفت تا لباس بپوشد، متوجه موبایلش شد که چشمک می زد. چند نماس از نگار داشت، چندتایی هم از گاراژ. یک بار هم حاجی از شماره‌ی خودش زنگ زده بود. لب تخت نشست. حوصله‌ی حاجی را نداشت که زنگ زد به نگار. نگار با صدای جیغ ماندی گفت:

– هونام، کجایی تو؟ چرا گوشیتو جواب نمی دی؟

حوله‌ی کوچک دستش را به موهایش کشید و گفت:

– حمام بودم متوجه صدای گوشی نشدم. جانم، چی شده؟

– مگه نرفتی گاراژ؟

صدای ماشین می آمد و بوق. باز داشت جایی توی خیابان گز می کرد احتمالاً
– نه نرفتم. کارتو بگو.

– زنگ زدم ازت بپرسم ماکروویو بهتره یا اجاق برقی.

ماکروویو یا اجاق برقی؟! کلافه گفت:

– فرق شونو نمی دونم نگار.

– تو چطور تعمیرکاری هستی که نمی دونی؟!

یاد آن روزی افتاد که نگار گفته بود نگوید تعمیرکار. عصبی گفت:

– دور و بر ما کسی از این چیزا نداشته که بیاره واسه تعمیر تا ببینم فرقش چیه.

– حالا چرا عصبانی می شی؟!

تند حرف زده بود؟! بلند شد و نفسی عمیق گرفت.

– عصبانی نشدم، باید برم جایی. کار نداری؟

نگار دلخور گفت:





۱۶۴ / از یک ریشه ایم

— چرا، به مبل دیدم خیلی خوشگله. فروشنده می گفت دیگه از پارچهش نیست، وارد نمی کنن. گفت همین به دونه ست.

میان کلامش گفت:

— نگار، من الان پول ندارم دستم.

— می دونم، می دونم... فقط بیا ببینش. آگه خوبه به چیزی بدیم برامون نگهش

داره.

کلافه تر از قبل چنگی به گردنش زد. این همه عجله از درکش خارج بود.

— من پیام ببینم، حله؟

— آره. ساعت پنج باز می کنه. می تونی بیای؟ می ترسم بفروشه.

— باشه.

نهایتش این بود که می گفت نپسندیده. بهتر از بحث بود. نگار خوشحال

گفت:

— پس آدرسشو می فرستم برات. دیر نکنیا!

باشه ای گفت و خدا حافظی کرد. موبایل را پرت کرد روی تخت و سراغ کمد

هومن رفت. کت ها همگی ردیف و منظم توی کاور بودند. زیپ چندتایشان را

کشید تا که بالاخره یک دست کت وشلوار خاکستری را انتخاب کرد همراه با

پیراهنی سفید و کراوات آبی روشن.

وقتی که لباس پوشیده جلوی آینه ایستاد، خودش را نشناخت. انگار که هومن

را می دید توی یکی از همان عکس ها. دست کشید به کت. فقط کراوات را کم

داشت که گذاشته بود توی جیبش تا جاوید ترتیبش را بدهد. باید بستنش را یاد

می گرفت. خیلی چیزها بود که باید یاد می گرفت.

زنگ شرکت را که زد، دست کشید به لبه های کت تا مطمئن شود صاف آند.

عادت نداشت به این لباس، شاید هم استرس گرفته بود از حضورش توی شرکت.

در را الناز برایش باز کرد. از استقبال گرم دفعه ی قبل خبری نبود؛ ولی باز هم

سر تا پایش را با نگاهی دقیق اسکن کرد. کلافه گفت:

— می شه پیام تو؟!

دختر کنار رفت و او معذب وارد شد. شرکت ساکت و خالی به نظر می رسید.



— جاو... آقای سالاری نیومدن؟

— چرا اومدن، با مهموناشون چند دقیقه پیش رسیدن. گفتن شما که اومدین بفرست مون برین تو.

و با صدای پایینی ادامه داد:

— اینایی که اومدن یک قرارداد خیلی بزرگ با شرکت دارن که اگه فسخ بشه ضربه‌ی بزرگی به شرکت می‌زنه. در مورد مادرتون و آقا هومن شنیدن.

هنوز نفهمیده بود چه نیازی به حضور او دارند که الناز گفت:

— لطفاً وانمود کنین آقا هومنین تا یه کمی زمان بخریم.

بادش خوابید. می‌خواستند وانمود کند که هومن است؟! این همه راه او را کشانده بودند اینجا که نقش هومن را بازی کند؟!!

الناز موبایلش را از روی میز برداشت و تصویری را مقابلش گرفت.

— دو نفر اومدن. این یکی اسمش حمید خسرویه. مدیرعامل شرکته... اینی هم که جوون تره، وکیل شونه. اسم کوچکشو نمی‌دونم اما فامیلش مریوانیه.

عکس را همان جا توی شرکت از نیم‌رخشان گرفته بود.

— این دو نفر بیشتر با مامان تون در ارتباط بودن. زیاد شما رو... یعنی هومن... آ... آقا هومنو نمی‌شناسن. پس نگران نباشین. فقط کافی‌ه شما رو ببین، چون چیزی از داداش دوقلو و اینا نمی‌دونن.

هنوز نمی‌دانست می‌خواهد برود تو یا نه که الناز گفت:

— کراوات نبستین؟ نگفتن بهتون آقای سالاری؟

کراوات را از جیبش درآورد و الناز سریع گرفتش.

— سرتون رو یه کمی خم می‌کنین؟

تصمیمش را گرفت. راضی به این کار نبود اما اگر آینده‌ی شرکت به آن بستگی داشت برایش حاضر بود. سرش را مقابل دختری که چندان هم کوتاه نبود، پایین آورد. کراوات که دور گردنش گره می‌خورد، چند باری مشت‌هایش را باز و بسته کرد تا شاید اضطرابش کم شود. الناز گره را محکم کرد و به رویش لبخند زد:

— خوبه... پس متوجه اسماشون شدین؟

رژ زرشکی پر رنگ به دندان‌هایش ماسیده بود. با بی‌حواسی تکرار کرد:

— وکیل مریوانیه، اون یکی خسروی.



– آفرین، احسنت!

و تلفن روی میزش را برداشت.

– من اطلاع می‌دم به آقای سالاری، شما برین تو.

با قدم‌هایی که سخت پیش می‌رفت نزدیک در شد و تقه زد. در زمان اندکی

در باز شد و جاوید با صدای بلند اعلام کرد:

– اینم از هومن... دیدین اشتباه به عرض تون رسوندن.

لب فشرد و نگاه را چرخاند توی اتاق. علاوه بر آن دو نفر، فرجام هم بود. چه

حس بدی داشت قلبی بودن! شباهتش آن قدر کافی بود که هر دو مرد از جایشان

برخاستند. خسروی با حیرت آشکاری گفت:

– پس اون حرفا...

جاوید لبخند زد:

– گفتم که، همش شایعه بوده. این شما و این هومن سُر و مُر و گنده! نه تو زندانه،

نه قراره پروژه‌ی شما بخوابه... هومن با تمام توانایی‌هاش در خدمت شماست.

هه! کاش می‌شد پوزخند بزنند. چقدر هم که او هومن بود و چقدر هم که

توانایی داشت! احتمالاً چهره‌اش زیادی ضایع شده بود که فرجام گفت:

– میزون نیستی انگار...

به ناچار لبخندی زد:

– سرم درد می‌کنه.

آن یکی که جوان‌تر بود گفت:

– حق دارین، ضایعه‌ی بزرگی بوده. ببخشید ما اون قدر شوکه شدیم که تسلیت نگفتیم.

شکر کوتاهی کرد و دست‌هایی را که مقابلش دراز شد، فشرد و به دعوت جاوید

روزی یکی از مبل‌ها نشست، ولی نگاهش را از همه‌شان دزدید. این کاره نبود!

نازه شروع به حرف زدن کرده بودند که موبایلش زنگ خورد. دست کرد توی

جیب شلوارش ولی نبود. یادش آمد برجستگی موبایل توی جیب شلوار پارچه‌ای

زیادی ضایع بود و آن را انداخت توی جیب کتش، ولی یادش نمی‌آمد کدام جیب.

به کت لعنتی عادت نداشت. دنبال موبایل می‌گشت و بقیه سکوت کرده بودند.

هول دست برد توی یکی از جیب‌ها و بالاخره پیدایش کرد اما درست آخرین لحظه





لادن صهبایی / ۱۶۷

از درآوردنش پشیمان شد. موبایلش جدید و باکلاس نبود. لب گزید و به جاوید نگاه کرد. فرجام پرسید:

- چی شده هومن؟ چرا جواب نمی‌دی؟

لبخندی زورکی زد:

- هیچی فهمیدم کیه، نمی‌خواد.

با انگشت دکمه‌ی پاور را پیدا کرد و آن قدر نگه داشت که هم زنگ را قطع کرد و هم گوشی خاموش شد.

- ببخشید، ادامه بدین.

جاوید لبخندی به رویش زد و دنباله‌ی حرفش را گرفت. اما حال او خوش نبود. استرس دمای بدنش را بالا برده بود و پیشانی اش را عرق می‌گرفت. دست‌هایش را محکم به هم سایید. اگر مخاطب قرارش می‌دادند یا سوالی می‌پرسیدند چه می‌کرد؟ مطمئن بود گند می‌زند که میان کلام جاوید گفت:

- واقعا ببخشید، من سرم خیلی درد می‌کنه، اگه اشکالی نداره می‌رم به مسکن بخورم و کمی استراحت کنم.

مرد دهان باز کرد چیزی بگوید که جاوید سریع گفت:

- باشه دایی جان، خودتو اذیت نکن.

از جایش برخاست. مرد مُصر گفت:

- امیدوار بودیم حالا که تا اینجا اومدیم نمونه‌های اولیه طرح تونو ببینیم.

یک قطره عرق از کنار شقیقه‌اش سر خورد. جاوید گفت:

- ما عادت به چنین کاری نداریم ولی بدون شک این پروژه با توجه به شرایطی

که پیش اومده، متفاوت. من به الناز می‌گم نمونه ماکت‌های اولیه رو بیا.

یعنی اینکه می‌توانست برود؟ هنوز قدمی برنداشته بود که مرد باز گفت:

- آقای زمانی، می‌دونم حال تون مساعد نیست اما شما رو آسون ملاقات

نکردیم. خوشحال می‌شیم همین جا استراحت کنین تا اگه نقطه ابهامی بود، همین

امروز رفع بشه.

لعنتی‌ها دست از سرش بر نمی‌داشتند. جاوید به رویش لبخند زد:

- به الناز می‌گم به مسکن بهت بده، لطفا توی اتاقت باش... تا جایی که بشه،

سعی می‌کنیم مزاحمت نشیم.





۱۶۸ / از یک ریشه‌ایم

مثلاً داشت مطمئنش می‌کرد؟ سری تکان داد و از اتاق بیرون زد. بلافاصله تلفن روی میز الناز زنگ خورد. معطل ایستاد تا حرف بزنند. الناز که گوشی را گذاشت از جایش برخاست:

— راهنماییتون می‌کنم.

و جلوتر به راه افتاد. بیشتر دلش می‌خواست فرار کند ولی به ناچار دنبالش راه افتاد. الناز در یکی از اتاق‌ها را باز کرد که در مقایسه با اتاقِ جاوید شبیه یکی دخمه‌ی شلوغ و درهم بود.

— می‌تونین اینجا استراحت کنین. من طرح‌ها رو ببرم بعد براتون مسکن

می‌آرم.

نگاهش به کمد بزرگی بود که الناز درش را باز کرد. تویش پر از ماکت‌های ریز و درشت بود که الناز یکی‌شان را برداشت. با رفتنش پشتِ میز شلوغ نشست. حس خوبی از این اتاق نمی‌گرفت. خفه و بی‌روح بود. دست کشید روی میز و اثر انگشت‌های روی شیشه را لمس کرد. بُرد دَرَهَم و بَرَهَم روی دیوار مشغله‌ی زیاد صاحبش را نشان می‌داد که حتی نگاه کردنش حس سرگیجه می‌داد. هومن چطور توی این فضای مرده چنین چیزهایی خلق می‌کرد؟! دلش می‌خواست واقعاً جای او باشد!؟

با تقه‌ای که به در خورد، به خودش آمد. الناز تو آمد و پیش دستی را روی میز گذاشت. بی‌اختیار پرسید:

— تو چقدر هومنو می‌شناسی؟

— زیاد... خیلی زیاد!

با تردید پرسید:

— فکر می‌کنی من بتونم شبیهش بشم؟

الناز چند لحظه‌ای را توی چشم‌هایش نگاه کرد. نمی‌فهمید دنبال چه چیزی می‌گردد.

— نه... فکر نمی‌کنم.

جرات نکرد بپرسد چرا؛ یا شاید هم دلش نمی‌خواست بداند. سری تکان داد و گفت:

— برای صداقت ممنون.





لادن صهبایی / ۱۶۹۱

الناز خواهش می‌کنم گفت و سمت در رفت؛ اما قبل از اینکه خارج شود باز

گفت:

- هیچ آدمی کامل نیست.

منظورش را نفهمید و قبل از اینکه پرسد الناز رفته بود. باز انگشت کشید روی شیشه، روی اثر انگشتی که واضح تر از بقیه بود. آورده بودنش تا ماکت باشد، ماکت هومن. یکی شبیه همان ماکت‌های توی کمد. نیاورده بودنش تا به جایی که لایقش بود برسد، یا که شاید لیاقتش همان ماکت شدن بود. نمی‌خواست از آن زندگی گند، نرزه بود بیرون که بی هویت شود. از جایش برخاست. اعصابش متشنج تر از آنی بود که بماند. از اتاق که در آمد، الناز هول از جایش بلند شد:

- می‌خواهین برین؟

جوابش را نداد. صدای الناز از پشت سرش آمد:

- آقای سالاری، آقا هونام دارن می‌رن.

مهم نبود که داشت تلفنی به جاوید خبر می‌داد. قدم تند کرد و بیرون زد. سمت آسانسور می‌رفت که صدای قدم‌های پرشتابی را از پشت سرش شنید، اما نایستاد. دکمه‌ی آسانسور را زد. دستش کشیده شد. نگاه گرداند و جاوید حیرت‌زده پرمسید:

- کجا می‌ری؟

تلخند زد:

- گفتم پیام که ببینن هومن اوضاعش خوبه و پروژه تون از دست نره، مگه به اندازه‌ی کافی ندیدنم؟!

- ازم دلخور شدی؟

مشخص نبود؟! پوزخند زد.

- نه، خوشحالم... خوشحالم وجود بی‌خاصیتم حداقل یه جایی به درد خورده. خوشحالم که دایم بعد سال‌ها دنبالم بوده برم گردونه تا به دردش بخورم... که شرکت مادرم از هم نپاشه... می‌دونم... من قرار نیست شبیه هومن بشم. همین‌که دارم نقشش رو بازی می‌کنم برات بسه... جایی که می‌گفتی لایقشم همین جاست، مگه نه؟!

جاوید هر دو بازویش را گرفت و گفت:



– چی داری می گی پسر؟! این حرفا چیه؟! چیزی که امروز پیش اومد اتفاقی بود... اگه چاره‌ی دیگه‌ای داشتم هیچ وقت همچین چیزی ازت نمی خواستم. صامت نگاهش کرد. دیگه به هیچ چیز مطمئن نبود. باور کردن جاوید و حرف‌هایش زیادی سخت شده بود. جاوید بهت‌زده گفت:

– باور نمی کنی؟! واقعاً فکر می کنی اومدم دنبالت که بیارمت اینجا نقش هومنو بازی کنی؟!... آره؟!... همینه؟! بازهم سکوت کرد. جاوید دستی به فکش کشید و باشه‌ای گفت و عقب‌گرد کرد.

– بیا... بیا بریم بهشون توضیح بدیم... بیا بریم بهت نشون بدم نیاردمت تا هومن باشی.

از جایش که تکان نخورد، جاوید دستش را گرفت و محکم کشید. مطمئن بود بلوف می زند. روی سادگی او حساب کرده بود. پوزخندی زد و اجازه داد جاوید برش گرداند سمت شرکت. قدم‌های جاوید پرحرص و عصبی بود و او با همان پوزخند دنبالش می کرد. هر لحظه منتظر بود جاوید بایستد و بهانه‌ای جور کند؛ اما وارد شرکت شدند. الناز سریع از جایش برخاست و صدا زد:

– آقای سالاری!

جاوید محلش نداد. محکم‌تر او را کشید. قدم‌هایش هنوز هم استوار بود. واقعاً می خواست ببردش به آن اتاق؟! واقعاً می خواست همه چیز را رو کند؟! گیج شده بود. دیگه آن قدرها مطمئن نبود جاوید فریبش داده باشد. پاهایش را محکم کرد و قبل از رسیدن به اتاق ایستاد. جاوید باز کشیدش و وقتی موفق نشد تکانش بدهد، سزالی نگاهش کرد. آهسته لب زد:

– قبوله، برو.

جاوید حرصی کشیدش:

– نه، قبول نیست... نه این پروژه، نه هیچ پروژه‌ی دیگه‌ای... نه حتی این شرکت و نه هیچ کوفت دیگه‌ای، ارزش اینو نداره که تو بخوای در مورد من، در مورد احساس من به خودت همچین فکری کنی.

عصبانی بود و رگ‌های گردن و پیشانی‌اش زده بود بیرون. آن قدر برای جاوید مهم بود؟! آن قدر که شرکش را فدایش کند؟! دیگه به مطمئن نبودش، مطمئن نبود.





لادن صهبایی / ۱۷۱

داشت شک می کرد که نکند جاوید واقعی باشد. دست گذاشت روی دست جاوید که محکم دستش را چسبیده بود.

- باورت کردم.

جاوید رهایش کرد و سمت در اتاق رفت:

- این باور کردن به درد نمی خوره... می خوام بهت ثابت کنم.

قبل از این که جاوید در را باز کند، در خودش باز شد و فرجام از لایش بیرون

آمد. در را که بست توپید:

- چه خبر تونه؟! چی کار دارین می کنین؟!؟

و سؤالی نگاهشان کرد. جاوید به او خیره شد. او بود که باید جواب می داد.

لبخندی گیج و عصبی رو به فرجام زد:

- بیرش تو. من تو اتاق هومن می مونم.

قبل از اینکه جاوید دهان باز کند، فرجام کشیدش:

- بیا بریم تو... سروصداتونو شنیدن.

جاوید هنوز خیره خیره و برزخی به او نگاه می کرد. برای این که جورا آرام کند

گفت:

- به احساست شک ندارم... دیگه ندارم. لازم نیست چیزی رو ثابت کنی... برو.

فرجام باز جاوید را کشید. جاوید با همان قیافه‌ی عبوس و درهم تو رفت.

نیم‌نگاهی سمت الناز که مبهوت و خیره خیره نگاهش می کرد، انداخت و برگشت

به اتاق هومن. حالا به شدت به قرصی که روی میز بود احساس نیاز می کرد.

هوا تاریک شده و او هنوز توی اتاق منتظر بود. سرش را روی میز گذاشته بود

و خمار به دیوار از پرکاغذ رو به رویش نگاه می کرد که در باز شد. جاوید در آستانه‌ی

در قرار گرفت و بدون این که نگاهش کند گفت:

- دارن می رن.

بی عجله از جایش برخاست، قرارش با نگار را از دست داده بود. همراه جاوید

برای خدا حافظی بیرون رفت. شرکت که خالی شد جاوید گفت:

- سریع تر کارای انتقال ارث رو انجام بده، یه وکیل غیر از فرجام برای خودت

بگیر.





۱۷۲ / از یک ریشه ایم

قهر کرده بود؟ این را نمی خواست. بعد از سال ها دلش به حمایت جاوید خوش شده بود.

– متأسفم.

جاوید بالاخره نگاهش کرد:

– برای چی؟ برای اینکه هومن نیستی؟!

داشت طعنه اش می زد. حوصله نداشت. این همه ساعت انتظار، خسته و بی رمقش کرده بود.

– برای اینکه در موردت اشتباه فکر کردم.

– مطمئنی اشتباه فکر کردی؟!

یک طعنه ی دیگر. بی حوصله تر نگاه گرداند سمت ساعت. چیزی به هشت نمانده بود. باید امشب افرا را می دید که بی خیال جاوید شد و گفت:

– به وقت دیگه که آروم تر بودی حرف می زنیم.

و در سکوت جاوید از شرکت بیرون آمد. موبایلش را از جیبش درآورد و برای افرا نوشت: «بیا خونه». به آسانسور نرسیده بود که یک پیام آمد. افرا نوشته بود: «نزدیکم.»

وارد کوچه که شد، وراکروز افرا جلوی در پارک شده بود. برایش چراغ داد و ریموت را زد، ولی در سمت کمک راننده باز شد. به احترام افرا موتور را نگه داشت و پیاده شد. افرا هم زمان با پایین آمدنش گفت:

– باز من زودتر...

و حرف در دهانش ماسید. نگاهش سر تا پای او را طی کرد و چشم هایش... چشم هایش پر از چیزی شبیه شیفتگی شد.

– هو... من!

نگاهی به خودش انداخت و تازه متوجه دلیل حال افرا شد. کت را سریع از تنش کند و گفت:

– ببخشید، واقعاً ببخشید... جاوید گفت با لباس رسمی برم.

نگاه افرا توی چشم هایش دود و زد و چانه اش لرزید. خودش را لعنت فرستاد به خاطر این حال و کت را روی زین موتور انداخت و نزدیک شد.



— ببخشید... ببین... می دونم کارم درست نبود...
لب‌های افرا با گیجی کش آمد.
— نه... نه...

و دستش آهسته آمد سمت صورت او.
— دلم... برات تنگ شده... بذار... بذار نگات کنم.
ساکت شد. افرا دستش را نوازش گونه اما با فاصله از صورت او حرکت داد.
بعد دورش چرخید. اعصابش به هم ریخته بود که دست کشید به صورتش و منتظر شد افرا از این حال دربیاید. چند دقیقه‌ای زمان برد تا که افرا ببخشید آهسته‌ای گفت و سمت ماشینش رفت. داشت می‌رفت! یک قدم با عجله پشت سرش برداشت و گفت:
— نرو!

افرا چرخید سمتش. دستش انگار ناخودآگاه سمت یقه‌ی او آمد و مرتبش کرد.
هم‌زمان بیج زد:
— چرا؟

مسخره بود اما گفت:

— لباسات...

— مهم نیست.

افرا این را زمزمه کرد و دستگیره را کشید. نمی‌توانست اجازه بدهد برود که در را بست.

— باید حرف بزنیم.

افرا این بار نگاهش نکرد.

— من امشب آماده نیستم.

نمی‌شد، باید خوراندن قطره را از همین امشب شروع می‌کرد. تحمل حتی یک شب دیگر برایش سخت بود. البته فقط همین نبود. نمی‌خواست این دختر، با این حال برود. مقصر بود.

— بیا بریم تو... لباسا رو در می‌آرم بعد می‌شینیم حرف می‌زنیم.

افرا سر تکان داد. خوشحال از اینکه موفق شده، دست دراز کرد سمتش.

— سونیچتو بده به من، تو برو تو.

می‌ترسید که برود. افرا اما نرم و کند سونیچ را توی دستش گذاشت. افرا را





۱۷۴ / از یک ریشه ایم

فرستاد تو و خودش اول موتور را برد و بعد برگشت سراغ ماشین. هر دورا که زیر سایبان برد، کتِ لعنتی را برداشت و دوان دوان پله های ورودی ساختمان را بالا رفت. افرا همان جا ایستاده بود و با دیدنش گفت:

— کلیدام تو ماشینه.

با قدم هایی بلند خودش را رساند و در چوبی را برایش باز کرد و کنار ایستاد. افرا نرم و آهسته از کنارش گذشت؛ اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که جیغ بلندی کشید و آن قدر با عجله عقب گرد کرد که محکم توی سینه ی او خورد. گرفتن افرا یک واکنش غیرارادی بود. به خیال اینکه دخترک چیز وحشتناکی دیده سریع پناهش داد و پرسید:

— چی شد؟ چی بود؟

افرا انگار که لال شده بود. زل زده بود توی چشم هایش و حرف نمی زد. می خواست برود تو را ببیند، اما می ترسید دختر را رها کند و بیفتد. تکانش داد:

— افرا، چی شده؟

افرا چند بار پلک زد.

— به... به نفر...

همین بس بود. نکیه ی افرا را به دیوار داد و خیز برداشت سمت در. قلبش تند می کوبید. نگران دزد نبود، می ترسید همزاد را دیده باشد؛ ولی وقتی وارد شد چشمش افتاد به پیرمرد که بدون لباس ایستاده بود وسط هال و پر و پر نگاهش می کرد. چند لحظه زمان بُرد تا که نفسش را تکه تکه رها کرد و عصبی، شاید هم سرخوش خندید. این صحنه برای خودش زیادی عادی بود؛ اما برای افرا...

پیرمرد لعنتی! هوار کشید:

— چرا و ایستادی؟ برو به چیزی بپوش!

پیرمرد محلش نداد، می رفت سمت تلویزیون که خیز برداشت سمتش. پیرمرد ترسیده دوید سمت پله ها. چند لحظه ی دیگر همان جا ایستاد تا که ریتم قلب و نفس هایش تقریباً عادی شد. عجب شبی شده بود

برگشت بیرون. کت را از زمین برداشت و کنار افرایمی که پای دیوار وارفته بود، روی پاهایش نشست.

— بابام بود... باید ببخشی... برای دومین بار.





نگاه‌های افرا هنوز گیج و منگ بود. خواست دستش را بگیرد که افرا آهسته

گفت:

– خوبم،

و خودش برخاست. برای اینکه جورا کمی عوض کند گفت:

– نگران نباش... پدرشوهر هم به آدم محرمه.

افرا نیشخند کم رمقی زد:

– نه دیگه تا این حد!

از اینکه می‌دید حالش بهتر شده، واقعی‌تر خندید و گفت:

– حدش رو نمی‌دونم ولی یه بار اشکالی نداره... بیا بریم تو، محیط پاک‌سازی

شده.

– این دفعه، اول خودت برو.

باشه‌ای گفت و جلوتر وارد شد. خبری از پیرمرد نبود. افرا از پشت سرش

گفت:

– من می‌رم لباسامو بردارم.

نباید آن‌قدر زود می‌رفت.

– یه کمی بشین حالت جا بیاد... چایی می‌خوری؟

افرا استقبال کرد و سمت مبل‌ها رفت.

– نه... آگه می‌تونی قهوه بیار، سرم درد می‌کنه.

این‌پا و آن‌پا کرد.

– قهوه بلد نیستم درست کنم.

افرا نرسیده به مبل‌ها ایستاد و گفت:

– اشکالی نداره، خودم درست می‌کنم.

خوب بود. مانعش نشد. در عوض همراهش به آشپزخانه رفت. ظرف‌های

ناهار روی میز بود. کت را لب صندلی گذاشت و مشغول جمع کردن‌شان شده بود

که افرا گفت:

– ول‌شون کن، می‌ذارم شون توی ماشین.

بی‌خیال‌شان شد. تکیه زد به کابینت و به افرای که قهوه‌جوش را آب می‌کرد،

نگاه کرد. افرا پرسید:



– جواب آزمایشو نگرفتی؟

– نه.

گفت و انتظار داشت افرا سوال پیچش کند؛ اما افرا سکوت کرده بود. افرا با تصورش از جنس مخالف فرق داشت. این را هر دفعه بهتر می فهمید و دلش می خواست بیشتر در موردش بداند که پرسید:

– خانوادهت مشکلی با قضیه ی هومن ندارن؟ با اینکه هنوز می خوای ببینیش...

افرا پشت به او داشت و صورتش را نمی دید؛ اما صدایش سرد بود:

– تهران نیستن، خیلی در جریان قرار نگرفتن.

– چند وقته هومنو می شناسی؟

– سه سال.

کم نبود، بود! لب هایش را جمع کرد. خیلی سوال ها داشت اما می ترسید افرا را برنجاند. با وجود این پرسید:

– برات مهم نبود که لیلا مخالفه؟

افرا باز هم نچرخید. خیال کرد جوابش را نمی دهد؛ اما داد.

– هومن می خواست ازش جدا بشه... داشت کاراشو جمع و جور می کرد. حتی

به شرکت خارج از ایران ثبت کرده بود.

انگار ریشه ی اختلافات هومن و لیلا عمیق تر از آنی بود که خیال می کرد.
افرا ادامه داد:

– لیلا عاشق هومن بود اما عشقش تعادل نداشت. گاهی خوب بود و گاهی

بد... هومن خسته شده بود... حقش این نبود.

و بالاخره نگاهش کرد:

– حق هیچ کدوم تون این نبود.

حق او نبود؟ واقعاً افرا این طور فکر می کرد؟ یا شاید هم اصل گنااهش را نمی دانست و فقط این طور خیال می کرد. ترسید پرسد. برایش آماده نبود.

صدای قهوه جوش که درآمد، نگاهشان از هم کنده شد. افرا یکی از کثوها را کشید. باید به هوایی از آشپزخانه می فرستادش بیرون. صبر کرد تا قهوه ها را ریخت و روی میز گذاشت، بعد گفت:

– آلبومی از بچگی هومن هست؟



افرا یک صندلی را برای نشستن کشید.

– می‌خواهی چیزی کار؟

– می‌خواهم ببینم جای من توی کدوم ماشون خالیه.

– دونستش چه فایده‌ای داره؟

لب‌هایش را تر کرد. فایده‌ای نداشت، خودش هم علاقه‌ای به دانستش نداشت

ولی چاره‌ای نبود. گفت:

– نمی‌دونم، شاید آروم کنه.

با اینکه می‌دانست چیزی جز عذاب نخواهد بود.

– بیشتر آلبوماشون از بین رفته، لایلا خراب‌شون کرد اما فکر می‌کنم چندتا

عکس توی وسایلت دیدم. الان می‌خواهی ببینی؟

سر تکان داد. افرا باشه‌ای گفت و رفت. دست به کار شد. محلول را از کشو درآورد

و توی فنجان افرا چند قطره‌ای ریخت. دوباره سر جایش نشسته بود که افرا برگشت.

– فکر نمی‌کنم چیزی‌ای به درد بخوری باشن.

عکس‌هایی را که افرا روی میز گذاشت، سمت خودش کشید.

– اون قدرام که فکر می‌کنی زندگی جالب یا هیجان‌انگیزی نبوده.

به اولین عکس نگاه کرد. خیلی هم قدیمی نبود. احتمالاً مربوط می‌شد به جشن

فارغ‌التحصیلی هومن؛ لباس‌هایش که این‌طور می‌گفت. لایلا توی عکس می‌خندید.

چشم‌هایش هم همین‌طور. خوشحال بود؟ دست کشید روی چشم‌هایش.

– خودش برای هومن انتخاب رشته کرد. هومن رشته‌شو دوست نداشت،

مدرسه‌شو دوست نداشت، دوستایی رو که لایلا می‌خواست باهاشون رفت و آمد کنه

رو هم دوست نداشت.

در حالی که به عکس بعدی نگاه می‌کرد زمزمه کرد:

– منم خیلی چیزها رو دوست نداشتم.

کنار دریا بودند. هومن از پشت لایلا را بغل کرده بود و دست‌هایش را از روی

شانه‌های او رسانده بود به هم. لایلا می‌خندید؛ اما صورت هومن درهم بود. افرا

عکس‌ها را از دستش گرفت. نگاهش هنوز به عکس رویی بود که افرا گفت:

– تو زندگی هومن چیزی برای حسادت نیست.

نگاهش را بالا کشید. از زن‌ها خوشش نمی‌آمد. لایلا اولین زن زندگی‌اش



خوب از کار درنیامده بود و نگار... نگار زن نبود. بچه بود، همین بچه بودنش را دوست داشت... ولی افرا... افرا زن بود. با وجود این حس بدی نمی داد، نمی ترسانش آهسته لب زد:

— مطمئن نیستم... هومن تو رو داشته.

افرا چه برداشتی کرد که برخاست، نفهمید. چشمش افتاد به فنجانی که پر بود.

سریع گفت:

— قهوه ت رو نخوردی.

افرا می رفت سمت در.

— بهتره برم.

مجبور بود که سماجت کرد:

— لباسا در نمی رن.

افرا به رویش لبخند کجی زد.

— واقعاً فکر می کنی به خاطر اونا می رم؟! یا به خاطر اونا اومدم؟!... این قدر

زن شون توی سرم!

لبخندش واقعی شد:

— بشین تا تزنم.

افرا برگشت و جای قبلی اش نشست و فنجانش را برداشت. انگار می خواست

سریع قهوه را بخورد تا فرار کند. اشکالی نداشت؛ اما باید قبل از رفتنش بهانه ای

برای روزهای بعد پیدا می کرد.

— خودت نمی خوری؟

فنجانش را برداشت و مزه کرد. مزه ی تلخش باعث شد صورتش را چین بدهد که افرا خندید.

— تلخ دوست نداری، آره؟

و از جایش برخاست و شکرپاش را از کابینت در آورد.

— هومنم اوایل دوست نداشت اما اون قدر قهوه خور شده بود که مجبور شد به مزه ی تلخش عادت کنه.

لب زد:

— به تلخی نمی شه عادت کرد.



افراسر تکان داد. هنوز ذهنش دنبال بهانه‌ای برای فردا بود که گفت:

- می‌دونی چرا تیمسار رضایت نمی‌ده؟

افرا راحت گفت:

- چون دخترش مُرده.

- هومنم نوه‌شه... تا حالا سعی کردی باهاش حرف بزنی؟

- به بار... اما جاوید متقاعدم کرد فایده‌ای نداره.

- می‌خوای باهم بریم؟

افرا سکوت کرد. روی کدام قسمتش گیر کرده بود؟ روی رفتن سراغ تیمسار یا

باهم رفتن شان؟!

- چرا هیچی نمی‌گی؟

- نمی‌فهمم چرا می‌خوای برای هومن تلاش کنی... هومن هیچ کاری برات

نکرد.

جواب سؤالش سخت بود، وقتی خودش هم به خلوصِ نیتش شک داشت و

سکوت کرده بود که افرا گفت:

- می‌آم... می‌دونم بی‌نتیجه‌ست، اما می‌خوام سعی‌ام رو کرده باشم.

سری تکان داد و گفت:

- بخور قهوه‌ت رو، یخ کرد.

افرا قهوه‌ی سردش را یک‌نفس سر کشید و برخاست.

- مطمئنی بالا امنه؟!

با خنده سر تکان داد. پیرمرد احتمالاً تا حالا از بیکاری خوابش برده بود. افرا

بالا رفت و چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با کیسه‌ای نایلونی برگشت و در آستانه‌ی

در آشپزخانه ایستاد. آن‌قدر خیره‌خیره نگاهش می‌کرد که مجبور شد پیرسد:

- چیه؟ چیزی شده؟

افرا نایلون را کمی بالا آورد و گفت:

- مطمئنم یکی شون کمه.

همان لباسی را می‌گفت که داده بود به حاجی سفیدنویس. سخت بود که

نخندد. جدی گفت:

- چیه؟! نکنه فکر کردی منحرفی چیزی هستم!



افرا چند لحظه نگاهش کرد، بعد بی خیالی گفت و عقب گرد کرد. قبل از رفتن

گفت:

— فردا صبح می آم دنبالت که نخواد دنبال آدرس بگردی.

سری تکان داد و رفتنش را نگاه کرد.

چیزی را مثل جریان هوای تازه روی پوست صورتش حس می کرد. صدای زوزه های سگ باعث می شد برای باز کردن چشم هایش تلاش کند. بدنش سست بود؛ اما ترس... ترس از سگ هوشیارش می کرد. هرچه هوشیارتر می شد، بیشتر می فهمید که بدنش در حالت عادی نیست. فشاری روی پشت و شانه هایش حس می کرد. سعی کرد تکان بخورد. گیر بود و درعین حال حس معلق بودن داشت. هوا را کشید به ریه هایش و با تقلائی بیشتری چشم باز کرد. به یکباره انگار که همه چیز چرخید و جابه جا شد. مغزش منظره ی قفس سگ را تحلیل نمی کرد. چیزی از دستش افتاد و صدای بدی داد. سرش تیر کشید. خودش را با دیوار ننگه داشت. سگ هنوز هم زوزه می کشید. نگاه گرداند سمتش. همان سگ بود، همان سگ سیاهی که لیلا... لیلا او را هم قفسش کرد. سگ روی زمین افتاده بود و از دهانش خون می آمد و زوزه های آرامی می کشید.

خواست قدمی عقب برود. پاهایش سست بود و یک زانویش تا شد. روی زمین نشست. فاصله ی کمش با سگ به نفس نفس انداخته بودش. چیزی که از دستش افتاده بود، یک انبرِ خونی بود. ربط این ها را نمی فهمید. هنوز هم تقلا می کرد فرار کند که چشمش افتاد به دانه های سفید و قرمزی که روی زمین بود. دست برد سمت یکی شان. چشم هایش تار می دید. با نوک انگشت لمسش کرد. سفت و خیس بود. برش داشت و نزدیک چشم هایش آورد. دندان بود، دندان سگ! حیرت زده بین انبر و دستان خونی اش نگاه گرداند و دندان را با نفرت انداخت. دست کشید به شلوار لی روشنی که پایش بود و نمی شناخت. دست دیگرش را روی دیوار محکم کرد تا بلند شود. چند قدم عقب آمد. کاج های بلند، استخر، سرش گیج بود. صدای زنی آمد که داد می کشید:

— چه غلطی کردی هومن؟! چه غلطی کردی!؟





لادن صهبایی / ۱۸۱

جهت صدا را تشخیص نمی داد. هنوز می خواست خودش را برساند به ساختمان؛ اما قدم هایش انگار که توی باتلاق فرو می رفت که کند و کندتر می شد. با تا شدن زانوهایش نشست. نفسش کند و سنگین بود. دست کشید روی قفسه ی سینه اش و برای ذره ای هوا تقلا کرد. همه چیز تار و تارتر می شد. محو و محوتر.

هوا را با صدای بدی بلعید و چشم باز کرد. سفیدی سقف، نور روز و صدای موبایل واضح شد. بلند شد نشست و دست گذاشت روی قفسه ی سینه اش و تند تند نفس گرفت. عرق از دو طرف صورتش راه گرفته و تنش خیس بود. نگاه گرداند درش. سگی در کار نبود. توی... توی اتاق هومن بود. دستش را سر داد روی قلبش که تند می زد. لعنتی، لعنتی، لعنتی! چقدر خوابش واقعی بود!

صدای موبایل که قطع شده بود، دوباره شروع شد. کمی خودش را روی تخت جابه جا کرد و موبایلش را از روی پاتختی برداشت. افرا بود. دستی به صورتش کشید و گوشی را چسباند به گوشش:

— بله!

افرا با مکت گفت:

— فکر کنم بد موقع مزاحم شدم، ببخشید. بعداً تماس می گیرم. مغزش هنوز درست کار نمی کرد که گوشی را از گوشش پایین آورد؛ اما صدای افرا را شنید که می گفت:

— نه... صبر کن! هونام!

دوباره گوشی را بالا برد.

— بگوا

— خوبی؟

قلبش هنوز تند می زد. سکوت که کرد، افرا گفت:

— چیزی شده؟ حرف بزن!

فقط یک کلمه گفت:

— بیا...

— هونام!



لای چشم هایش را باز کرد. سردرد بدی داشت و تار می دید، ولی همزاد را تشخیص داد. داد کشید:

– نه... دست از سرم بردار! برو!

همزاد بیشتر خم شد رویش:

– چه بلایی سرت اومده؟ چی شده؟ چرا این قدر عرق کردی؟

با دست پش زد:

– ولم کن... برو!

– خودت گفתי پیام هونام... تو رو خدا بگو چی شده؟ تب داری؟ مریضی؟

و دست های کوچک سردش می خواست بنشیند روی مچ او که عصبی تر پش

زد و بلند شد نشست. سرگیجه اش هنوز بود و همزاد را دوتایی می دید. چشم هایش

را مالید و نگاهی به دورش انداخت. هوا روشن بود و همزاد...

با صدای دورگه ای پرسید:

– چرا... چرا موهات قهوه ای؟

همزاد با تعجب پرسید:

– می خواستی چه رنگی باشه؟!

نگاهی به خودش انداخت. لباس تنش نبود، اما... ملحفه را کنار زد و سعی

کرد از تخت پایین بیاید که سرش گیج رفت. همزاد خواست دستش را بگیرد که

باز پش زد. باید می رفت. باید دور می شد. با قدم های سستی از اتاق بیرون آمد.

صدای پای همزاد هم پشت سرش می آمد. سر چرخاند و داد کشید:

– چرا داری دنبالم می آی؟!

همزاد کج نگاهش کرد:

– کجا می ری؟ می ترسم بیفتی...

موهای قهوه ای بود. چقدر... چقدر شبیه افرا شده بود. گوشه ی چشم هایش

را فشار داد تا دیدش کمی واضح تر شود. به سرش انگار وزنه آویزان کرده بودند که

روی گردنش سنگینی می کرد.

– می خوای به آب به دست و صورتت بزنی؟

می خواست این التهاب را بنشانند که سمت حمام رفت؛ اما قبلش داد زد:

– نیا... دنبالم نیا!





لادن صهبایی / ۱۸۳

همزاد دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بلند کرد و ایستاد. تلو تلو خوران سمت حمام رفت و شیر روشویی را باز کرد. چند مشت آب سرد که به صورتش زد، حالش کمی جا آمد. راست ایستاد و توی آینه به چهره‌اش نگاه کرد. دختر آشنا بود... زیادی آشنا بود. صدای گنگی از بیرون آمد. صدایی شبیه صدای پیرمرد. در را باز کرد. خودش بود. برای همزاد صدا در می‌آورد... همزاد...
تکانی به سرش داد و آهسته صدا زد:

— افرا!

دختر چرخید سمتش و پرسید:

— بهتری؟

افرا بود، همزاد نبود! سرش را فشار داد. داشت دیوانه می‌شد. افرا نزدیکش آمد.

— می‌خوای برات یه مسکن بیارم دوباره دراز بکشی؟

با همان صدایی که ذره‌ای باز نشده بود، پرسید:

— تو اینجا چی کار می‌کنی؟

— خودت گفتی پیام... یادت نیست؟ من بهت زنگ زدم... حالت خوب نبود.

گفتی بیا.

یک چیزهایی یادش آمد. خواب دیده بود، خواب سگ. حالش خوب نبود. با چشم‌هایی دریده به افرا نگاه کرد. گند زده بود. چطور با همزاد اشتباهش گرفته بود. دهان باز کرد چیزی بگوید که تازه متوجه موقعیت خودش شد و انگار افرا هم فهمید که گفت:

— تو لباس بپوش، منم می‌رم پایین یه چیزی آماده کنم بخوری، شاید بهتر

بشی... فکر می‌کنی بتونی بیای پایین یا برات بیارم بالا؟

— می‌تونم!

افرا سر تکان داد و رفت. وقتی از دیدش خارج شد، نفسی عمیق کشید و موهایش را به چنگ گرفت و کشید. این چه اشتباهی بود؟ داشت کم‌کم عقلش را از دست می‌داد!

برگشت توی حمام. باید دوش می‌گرفت.

کمی بعد، آرام و بی‌صدا در آستانه‌ی در آشپزخانه که ایستاد، افرا داشت به



پیرمرد صبحانه می داد و آشپزخانه تمیز و مرتب شده بود. نه اقدامی برای نورفتن کرد و نه از خودش صدایی درآورد، همان جا تکیه داد به چهارچوب.

افرا لقمه های کوچک می گرفت. انگار که پیرمرد بچه بود و یکی یکی نوری دهانش می گذاشت. مشخص بود که پیرمرد هم از افرا خوشش آمده، جنس خوش آمدنش را دوست نداشت؛ اما برایش جالب بود که پیرمرد هم به این دختر کشش دارد. انگار که افرا با همه فرق می کرد.

– می شه بگی چیو نگاه می کنی؟

به خودش آمد و با افرا چشم در چشم شد. لبخندی زد و بالاخره تورفت.

– هیچی... داشتم فکر می کردم.

– به چی؟... بهتری؟

سر تکان داد و نشست. افرا بلافاصله برخاست و پرسید:

– قهوه می خوری یا چایی؟

برای اینکه ته مانده ی سردردش را ببرد، به عادت همیشه گفت:

– به چایی غلیظ لطفاً!

افرا باشه ای گفت اما فنجان قهوه مقابلش گذاشت. سوالی نگاهش کرد و افرا

با لبخند گفت:

– این بیشتر به دردت می خوره.

اعتراضی نکرد؛ اعتماد داشت به او و گرفتن این حس از یک دختر، از یک

جنس ضعیف و لطیف برایش عجیب بود. بی اختیار پرسید:

– چند سالته؟

افرا که فنجان خودش را احتمالاً برای بار دوم پر می کرد، نیم نگاهی سمتش

انداخت.

– از تو بزرگ ترم.

خودش باید زودتر می فهمید؛ نه از چهره اش، از رفتارش و این تفاوت را دوست

داشت. لب هایش کش آمد و نپرسید چقدر. چقدرش مهم نبود.

– اگه امروز خوب نیستی، رفتن خونه ی تیمسار رو بذاریم برای یک وقت دیگه.

دوباره یاد خوابش افتاد و دست هایش را دور فنجانش حلقه کرد.

– نه خوبم... بریم.



افرا مقابلش نشست.

- چیزی اذیت می کنه؟

میل عجیبی به حرف زدن داشت؛ با این حال سرش را به دو طرف تکان داد. افرا باز لقمه گرفت؛ اما این بار می چید جلوی او. سوالی نگاهش کرد که گفت:

- مگه گرسنه نیستی؟

دست دراز کرد سمت شان و یکی را برداشت. آخرین کسی که برایش لقمه گرفته بود، لیلا بود.

وارد کوچه باغی قدیمی شدند و افرا پرسید:

- اینجا رو نمی شناسی؟

صاف تر روی صندلی نشست و دورش را نگاه کرد. محیط برایش آشنا بود. هرچند که آن موقع ها هم زیاد خانه ی تیمسار نمی آمدند؛ اما کوچه شان را تقریباً به یاد داشت. حتی به یاد داشت که قبل از آمدن، لیلا همیشه تأکید می کرد پسرهای خوبی باشند، از کنارش تکان نخورند و حرف هم نزنند. تیمسار از همان اول مثل بقیه ی پدر بزرگ ها نبود. خصومتی انکار نشدنی همیشه توی نگاه و حرف هایش بود. آهسته گفت:

- خیلی چیزا تغییر نکرده.

افرا ماشین را جلوی دری نگه داشت. نگاهی به دیوارهای آجری انداخت. به نظر می رسید برخلاف خانه ی لیلا، به این خانه اصلاً نرسیده باشند؛ مثل صاحبش پیر و فرسوده و رو به زوال بود.

- پیاده نمی شی؟

چرایی گفت و دستگیره را کشید. افرا زودتر پیاده شد و زنگ در را زد. بی عجله پایین آمد. هوای این منطقه از شهر اصولاً باید سبک تر و تازه تر می بود، پس چرا چیزی داشت روی قلب و ریه اش سنگینی می کرد؟! - کیه؟

افرا روی پاهایش کمی بلند شد و با صدای بلندی گفت:

- منم عمونعیم، افرا.

در با صدای ویز ممتدی باز شد. لبخند کجی روی صورتش نشست. ایده ی



آوردن افرا زیادی خوب بودا افرا لنگهی آهنی و زنگ زده‌ی در را هل داد و تعارفش کرد. تردیدهایش را کنار گذاشت و جلوتر وارد شد. با دیدن منظره‌ی باغ، آن راهم نصفه نیمه به یاد آورد. همیشه از بزرگی اش ترسیده بود. از مسیر جدول کشی شده که هنوز خاکی بود، راه گرفت سمت ساختمانِ آجری که می دانست آن ته است و با وجود دو طبقه بودنش، از لابه لای درخت ها دیده نمی شد. انگار بچه شده بود، هنوز همان ترس از تیمسار را در وجودش داشت. یکی از دفعاتی که آمده بودند اینجا، هومن از لایلا خواست که آن ها بمانند توی باغ. بهتر از توی خانه رفتن و ساکت یک گوشه نشستن بود. لایلا پذیرفت. بی صدا بازی می کردند. هومن روی یکی از درخت ها میوه دید. یادش نمی آمد چه درختی بود. هومن بالا رفت و همان جا گیر کرد. نمی توانست بباید پایین. ترسیده بود. سنی نداشتند. مجبور شده بود برود دنبال کمک. لایلا را صدا زده بود. لایلا همراه تیمسار آمد به باغ. تیمسار آن زمان ها راه می رفت؛ اما عصای چوبی کنده کاری شده‌ی بزرگی همیشه دستش بود. سر هومن داد کشیده بود که چارفته آن بالا. لایلا در تقلا بود بیاردش پایین. تیمسار اجازه نداد از نردبانش استفاده کنند. با عصایش زده بود به پای هومن و داد کشیده و گفته بود همان طوری که بالا رفتی، برگرد پایین. هومن گریه اش گرفته بود. تیمسار لایلا را برگردانده بود توی خانه.

نردبان چوبی خیلی سنگین بود و فاصله‌ی نسبتاً زیادی با درخت داشت. شاید هم برای او زیادی دور بود. با همان جثه‌ی کوچک، نردبان را به سختی کشیده بود روی زمین و آورده بود. ولی زورش را نداشت پای درخت بلندش کند. تقلا می کرد که تیمسار رسیده. گوشش را تابانده و با لگد برده بودش توی خانه. با همان ذهن بچگانه اش به نظرش می آمد که ساعت ها منتظر هومن شده بودند. حتی هوا تاریک شده بود و صدای گریه و داد هومن از بیرون می آمد. او هم پابه پای هومن زار می زد؛ اما از ترس تیمسار دستش را جلوی دهانش نگه داشته بود تا صدایش در نیاید و لایلا... لایلا با تیمسار بحث می کرد. سر چیزهایی که نمی فهمید. یک باره دیگر صدای هومن نیامد. لایلا دویده بود بیرون و او هم جرأت کرده بود برود دنبالش. هومن از درخت افتاده بود. شاید زیاد آسیب ندیده بود؛ اما از درخت افتاده بود. پنجه هایش از این افکار مشت شده بود و با قدم های سنگین این مسیر منفور را می رفت که صدای فریاد افرا را شنید:



— هومن، مراقب باش!

سر چرخاند سمت افرا. هومن صدایش زده بود؟ حواس افرا جای دیگری بود. مسیر نگاهش را دنبال کرد و سگ سیاه بزرگی را دید که می دوید سمتش. سگ... سگ سیاه، سگ لیلا...

در جایش خشک شد. سگ بی صدا و با سرعت، مثل گلوله‌ای سیاه می دوید و بزاق دهانش راه گرفته بود. پاهایش حسی برای حرکت نداشت. انگار که به زمین قفل شده بود. فاصله‌شان کم شد، کم و کمتر. افرا جیغ کشید. سگ با یک جهش بلند پرید روی سینه‌اش. وزنش آن قدر زیاد بود که باهم روی زمین افتادند. تنها واکنش ناخودآگاهش این بود که دست‌هایش را ضربدری جلوی صورتش گرفت. سگ را از میان‌شان می دید که سر کج کرد و ساعدش را گاز گرفت. چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و منتظر سوزشی عمیق شد؛ اما چیزی حس نکرد. فشار آرواره‌های سگ را حس می کرد؛ اما پوستش از هم ندریده بود!

صدای افرا نزدیک شد:

— سگ لعنتی!... سگ کثافت! آشغال نجس...

چشم‌هایش توی کاسه چرخید و افرا را دید که با لگد توی پهلوی سگ می زد:

— ولش کن! کثافت، ولش کن!

از دور صدای سوت آمد. سگ همچنان فکش را باز و بسته می کرد تا ساعدش را گاز بگیرد. نمی فهمید که چرا درد نداشت. کمی به خودش آمد و دستش را از آرواره‌ی سگ بیرون کشید. سگ دندان نداشت! هلش داد عقب و می خواست از جایش بلند شود که سگ بلافاصله پایش را گرفت. کمر و پشتش از افتادن درد گرفته بود و هنوز توی شوک بود. افرا باز با لگد به پهلوی سگ زد و فحشش داد. دوباره صدای سوت آمد. این بار از نزدیک‌تر و پیرمردی لنگ‌لنگان آمد.

سگ بالاخره رهایش کرد. زوزه‌ای کشید و پشت سر پیرمرد پنهان شد. افرا خم شد و دست دراز کرد سمتش:

— خوبی؟ می تونی بلند بشی؟

اگر هنوز آن قدر شوکه نبود، نیازی به کمک افرا نداشت؛ صدمه‌ی خاصی ندیده بود. از جایش برخاست. افرا خواست لباس‌هایش را بتکاند که خودش را کنار کشید. قلبش تند می زد و پشت هم می کوبید. صدای پیرمرد را شنید که می پرسید:



— چرا اومدی اینجا پسر جان؟

به جای او افرا عصبی غرید:

— چرا این سگو نمی کشین؟!

پیرمرد قلاده‌ی سگ را نگه داشته بود، می دانست که دندان ندارد؛ اما بازهم ترسیده بود. این سگ چطور بعد از این همه سال هنوز زنده بود؟!

— افرا!

— باید حتماً به بلایی سر یکی بیاره؟ آره؟! هومن باید کارشو می ساخت... باید...

بازوی افرا را کشید. حالش خوب نبود. افرا چرخید سمتش و حیرت به سرعت

جایگزین عصبانیتش شد:

— چقدر رنگت پریده هونام! خوبی؟

ساعدهایش از بزاق سگ خیس بود و دست هایش می لرزید.

— بریم...

افرا نگاهی به ساختمان که حالا دیده می شد، انداخت و پرسید:

— با تیمسار حرف نزنیم؟

نیمی از حواسش سمت سگ بود که حالا برایش غرغر می کرد.

— ترس... کاری باهات نداره.

چیزی بیشتر از این سگ آزارش می داد. تصاویر خواب دیشبش توی سرش رژه

می رفت. سگ سیاه، انبرِ خونی، دندان‌هایی که روی زمین ریخته بود.

— هونام... بشین... بیا به کمی اینجا بشین، می ترسم بیفتی.

می خواست او را ببرد سمت جدول. پیرمرد سگ را می کشید تا دورش کند. به

اصرار افرا نشست. سگ که از دیدش خارج شد، نفسش بهتر درآمد. افرا مقابلش روی پاهایش نشست:

— چی شد؟ چرا این قدر ترسیدی؟

— این سگ... چطوری هنوز زنده‌ست؟!

افرا نگاهی به پشت‌شان انداخت و گفت:

— سنی نداره، نهایتش پنج شش ساله باشه... ولی کپیِ مادرشه.

یعنی همان سگ نبود؟ توله‌اش یا شاید هم توله‌ی توله‌اش بود. این با عقل بیشتر جور درمی آمد.



چرا... چرا دندان نداشت؟!

هو من دنداناشو کشید... از این سگ متنفر بود.

هو من؟ او... او خوابش را دیده بود. انبر خونی از دست خودش افتاد.

لیلا عاشقش بود؛ اما هو من ازش بدش می‌اومد... یه شب رفت سراغش و

دنداناشو کشید ولی بعدش می‌گفت که کار من نبوده.

نمی‌فهمید. گیج شده بود. افرا شانه‌اش را مالید:

اگه می‌تونی بلند شو بریم تو ماشین.

باز نگاهی به ساختمان انداخت. نیامده بود که این طوری برگردد. نه حالا که

این همه خاطره برایش تجدید شده بود.

بریم تو... بریم حرف بزنیم.

افرا نامطمئن پرسید:

حالت خوبه؟ می‌تونی؟

سری تکان داد و برخاست. این بار خودش لباس هایش را تکاند. از پیرمرد و

سگ خبری نبود. افرا کنارش آهسته راه آمد. فاصله‌ی زیادی با ساختمان نداشتند.

پله‌ها را بالا رفت. در ساختمان باز بود. دوش به دوش افرا وارد شد. برخلاف خانه‌ی

لیلا، معماری داخل خانه کاملاً سنتی بود. همان ورودی یک راه‌پله‌ی باریک خورده

بود به سمت بالا و یک راهرو مقابل‌شان بود. گیج مانده بود کدام سمتی برود که

افرا گفت:

از بالا صدای آهنگ می‌آد.

دقت که کرد، صدای خواننده‌ی زن را شنید. پله‌ها را بالا رفتند. آن بالا فضای

بزرگ نورگیری بود پر از گلدان‌های ریز و درشت. تیمسار هم با آپاش کوچکی

مشغول آبیاری یکی از آن‌ها بود و بدون اینکه نگاهشان کند پرسید:

چی شد؟ کی بود؟

جوابی که نشنید سر چرخاند، دیدشان و صورتش بلافاصله درهم شد:

کی شما رو راه داده تو؟!

و جواب نمی‌خواست. فریاد کشید:

نعیم، بیا اینا رو بنداز بیرون... نعیم!

افرا جرأت بیشتری داشت که نزدیک‌تر شد.



— آقاجون، خواهش می‌کنم... به حرفامون گوش کنین، هومن...
پیرمرد آپاش را پرت کرد سمتش که به شانهای افرا خورد و افتاد.

— اسم اون جونور و نیار جلوی من! نعیم!... نعیم، بیا این آشغالارو بنداز بیرون
از فکر سگ درآمده بود که جلو رفت و مقابل افرا ایستاد و دندان سایید:
— دست هرز می‌ره پیرمرد!

تیمسار با چشم‌های ریزی که زیر ابروهای بلندش به سختی دیده می‌شد، خیره‌خیره
نگاهش کرد. مطمئناً آگه روی ویلچر نبود، می‌آمد و خرخره‌اش را می‌جوید.

— هرز تویی... هرز اون تخیم سگ بدتر از خودته.

همان پیرمرد توی باغ با چیزی شبیه بالابر آمد و گفت:

— بیخشید آقا... می‌گم الان برن بیرون.

و سعی کرد او را هل بدهد عقب. خنده‌دار بود اگر این دوتا پیرمرد نصفه‌نیمه
از پشش برمی‌آمدند. ذره‌ای از جایش تکان نخورد و با حرص پرسید:

— مشکلات با هومن چیه؟ مشکلات با من چیه؟ چی بهت اجازه می‌ده رفتارن

با ما این باشه؟ گناه این دختر چیه که چیز پرت می‌کنی سمتش؟ ها؟!!

صدایش بلند بود، نه اندازه‌ی حرصی که داشت؛ اما بلند بود. نعیم باز بیهوده
تقلا کرد. تیمسار ویلچرش را هل داد سمتش و گلدانی را که به دستش آمد، پرت
کرد. افرا داد زد:

— هونام!

دست پیرمرد قدرت کافی نداشت و گلدان به رانش خورد. درد نداشت. دردی
که طی این سال‌ها کشیده بود، آن قدر زیاد بود که این ضربه‌ها به چشمش نمی‌آمد.
نعیم را پس زد و جلوتر رفت:

— نشد! نشد پیرمرد، دوباره بزن!... بیا از نزدیک‌تر بزن... داری می‌میری؛ اما
هنوز کینه داری... بیا... بیا شاید تو یکی خلاص شدی...
از پشت کشیده شد. بدون اینکه ببیند می‌دانست افراست. افرا ناله کرد:

— بیا بریم هونام. بیا بریم فایده نداره. اومدن مون از اولم اشتباه بود.
تمام بدنش این بار از خشم می‌لرزید. برای این نفرت جواب می‌خواست.

دردشان چه بود؟ پیرمرد گلدان دیگری برداشت. فاصله‌اش آن قدر کم بود که این
بار حتماً درست نشانه می‌گرفت.



بزن! به لحظه‌م شک نکن... بزن، چرا معطلی!؟

پیرمرد با تمام جانی که داشت گلدان را پرت کرد، افرا جیغی کشید و خودش را سپر او کرد. آن قدر سریع اتفاق افتاد که نتوانست جلویش را بگیرد. گلدان سرِ شانه‌ی افرا خورد و افرا از درد ناله‌ای کرد و خم شد. کشیدش در پناه خودش و هول پرمید:

— چی شدی افرا؟ بینمت...

افرا با دست شانه‌اش را گرفته بود و پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد. دندان سایید و خیز برداشت سمت پیرمرد که گلدان دیگری برداشته بود. گلدان را از دستش گرفت و بالا برد تا بکوبد توی صورتش. افرا داد کشید:

— هونام، ولش کن!

دستش می‌لرزید. خاک گلدان ریزریز می‌ریخت پایین و پیرمرد با چشم‌هایی از حدقه درآمده نگاهش می‌کرد؛ خاطراتش، تمام دردهایش در مغزش رژه می‌رفت.

— هونام... تو این اشتباهو نکن...

با تمام وجود می‌خواست گلدان را بکوبد ولی صدای افرا مانعش شد. گلدان را به زمین کوبید. نعره‌ای کشید و ردیف گلدان‌ها را ریخت. پیرمرد فریاد زد و از نعیم کمک خواست. نعیم اما جرأت نزدیک شدن نداشت. تمام گلدان‌ها را ریخت. حتی گلدان‌های آویزان شده از سقف را پایین کشید و شکست. افرا آویزش شده بود و التماسش می‌کرد؛ اما او پر بود از خشم. پر بود از یک عمر سرکوب. نفس نفس می‌زد که افرا با صورتی نگران مقابلش ایستاد و با دست صورتش را قاب گرفت:

— بسه... بسه هونام... آروم باش... بیا بریم... بیا... تورو خدا بیا بریم...

نعیم خواست بی جواب برود؛ اما سمت پیرمرد که نگاه کرد، دست قفل شده روی قلبش را که دید، با افرا که می‌کشیدش همراه شد. پله‌ها را که پایین رفتند، دست افرا را پس زد و خودش با قدم‌هایی تند مسیر خروجی را در پیش گرفت. به محوطه‌ی باغ که رسیدند سگ پارس کرد. خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. گشت دنبال مسیر صدا. افرا التماسش می‌کرد و به بازویش آویخته بود؛ اما هیچ قدرتی نمی‌توانست مانعش شود. افرا را هم با خودش می‌کشید. سگ را پیدا کرد. زنجیر شده بود به



درخت. چشم گرداند دنبال چیزی و بیلی را دید که به دیوار تکیه داده شده بود. برش داشت و دسته‌اش را با زانو شکست. التماس‌های افرا به ضجه تبدیل شده بود. اسمش را مدام تکرار می‌کرد ولی گوش‌های او پر بود؛ پر بود از صدای پارس سگ. نزدیکش که شد، سگ ترسیده بود که زوزه‌ای کرد و روی پاهایش نشست. چشم‌های سگ از هم دریده بود، درست مثل پیرمرد. چوب را بلند کرد و با تمام حرصش توی گردن سگ فرو کرد. خون بیرون زد. سگ زوزه‌ای دردناک کشید و پیچید به خودش. افرا جیغ کشید. دستش لرزید. چوب را رها کرد. انگار که از خواب بیدار شده باشد، نگاهی به دورش انداخت. آن همه عصبانیت یک‌باره تبدیل شد به سردرگمی. چه می‌کرد؟!

سگ بی حال افتاد. او هم بی حس قدمی به عقب برداشت. افرا ساکت شده بود و جان دادن سگ را تماشا می‌کرد. باز یاد خوابش افتاد. یاد انبر توی دستش. نمی‌فهمید، نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده، ولی از کشتن این سگ چیزی در وجودش آرام شده بود. پشیمان نبود. حس بدی نداشت. فقط واکنشش برای خودش عجیب بود. اوی همیشه آرام، سرکش شده بود.

باز هم عقب رفت و از سگ و افرا فاصله گرفت. سمت در باغ رفت. قدم‌هایش نامتعادل و تند بود. از در بیرون رفت و بی‌خیال ماشین، کوچه‌باغ را با همان قدم‌های تند طی می‌کرد که افرا صدایش زد. نایستاد. باید دور می‌شد. چند لحظه‌ی بعد صدای بوق ماشین را شنید و افرا کنارش ترمز زد.

— بشین هونام!

نیم‌نگاهی سمتش انداخت. هنوز هم دست‌هایش می‌لرزید. مطمئن نبود از چی. افرا پیاده شد و در را برایش باز کرد. نشستنش بی‌اراده بود. به افرا اعتماد داشت. به اینکه می‌تواند آرامش کند. افرا به محض نشستن او حرکت کرد. سرعت ماشین زیاد بود. می‌رفتند سمت خانه‌ی لیلا. افرا یک کلمه هم حرف نزد و او فرصت کرد خم شود و سرش را بین دست‌هایش بگیرد و فکر کند... فکر کند به اینکه چه اتفاقی افتاده.

— هونام... هونام‌جان... نمی‌خواهی بیدار بشی؟

لای چشم‌هایش را به‌زور باز کرد و افرا را بالای سرش دید. با اینکه زیادی گیج





لادن صهبایی / ۱۹۳

بود اشتباهش نگرفت. نه برای دومین بار. موهای قهوه‌ای لختش را این بار سریع‌تر شناخت اما هنوز موقعیتش را نمی‌دانست. دستی به پیشانی‌اش کشید و توی جایش نشست. روی تخت هومن بود.

– من چرا اینجام؟

– او مدیم خونه، گفتمی می‌خوای بخوابی... سرت درد می‌کرد، بهت قرص دادم... یادت نمی‌آد؟
یادش نمی‌آمد اما خوشحال بود که افرا نرفته.

– موبایلت چند بار زنگ خورد. فکر کنم نامزدت بود. سایلنتش کردم که بیدارت نکنه... بهش زنگ بزن، حتماً نگرانه.
سر تکان داد و با صدای گرفته‌ای گفت:

– به کمی آب بهم می‌دی؟

افرا باشه‌ای گفت و کمی دور شد. هوای بیرون تاریک بود. یک‌باره یاد محلول افتاد و گفت:

– نه... صبر کن... قهوه می‌خوام.

افرا در آستانه‌ی در ایستاد:

– فکر کنم نخوری بهتره؛ نمی‌تونم شبو بخوابی.

چانه بالا انداخت و برخاست. سرش هنوز هم درد می‌کرد.

– این قدر خوابیدم که همین الانشم نمی‌تونم بخوابم.

– پس بیا پایین به چیزی هم بخور.

باشه‌ای گفت و دنبال افرا راه افتاد. پیرمرد جلوی تلویزیون بود و از توی کاسه چیزی می‌خورد. چه خوب بود که افرا هوایش را داشت. قبل از اینکه به آشپزخانه برسند، گفت:

– می‌خوام برم دیدنِ هومن.

درست از وقتی که خواب سگ را دیده بود حس می‌کرد وقتش رسیده که باهم رویه‌رو شوند.

– امروز روز ملاقات نیست، سخت جورش کردم، حواست باشه زیاد وقت نداری.





صدند تا مأموری آمد و گفت: جاوید تکان داد. حوصله‌ی حرف زدن نداشت. نیم ساعتی منتظر

از رفتن افرا به سگ و خوابش فکر کرده بود. باید از خود هومن می‌پرسید. باید مطمئن می‌شد که ربطی به این ماجرا ندارد. باید مطمئن می‌شد که خوابش صرفاً یک خواب بی‌اهمیت بوده.

مأمور هدایتش کرد به اتاق کوچکی با یک میز مربع وسطش و سه صندلی دورش. حدس زد از در سمت مقابل هومن را می‌آورند که همان طور ایستاده زل زد به در و منتظر شد. چند دقیقه‌ای گذشته بود که صدایی دقیقاً مشابه صدای خودش گفت:

– دست‌بندامو باز کن.

– برو تو حرف نزن!

در باز شد. تمام وجودش شد چشم. هومن را که یک سر و گردن بلندتر از مأمور کنارش بود، دید. لب زد:

– هومن!

هومن با صدایش نگاه گرداند و یکه خورد. مأمور هلش داد:

– پس چرا ایستادی؟!

چشم‌های هومن دودوزد. خودش هم حالِ بهتری نداشت. با این حال، لب باز کرد.

– سلام.

هومن مأمور را چسبید:

– این خودشه... این خودشه، بگیرینش.

مأمور هلش داد تو؛ اما هومن مقاومت کرد و چنگ زد به لباسش:

– این عوضی، خودشه... مگه نمی‌شنوی؟!... این همونیه که مادرمو کشته...

این همونه... خودشه، بگیرینش.

مأمور سعی کرد خودش را خلاص کند:

– بسه! مجبورم نکن برت گردونم تو سلولت.

هومن لگد زد به در:

آهای... یکی بیاد اینجا... یکی بیاد...



بلافاصله دو مأمور آمدند. گیج بود. نمی فهمید. مأمورها افتادند به جان هومن. یک نفر با باتوم کوبید پشت زانویش و هومن خم شد. در را بستند؛ اما هنوز سروصدایش می آمد. مغزش می کوبید. صدای هومن توی سرش اکو می شد و هنوز همان طور ایستاده بود که در پشت سرش باز شد.

— آقا، بیا بیرون.

سر چرخاند. همان مأمور قبلی بود. پرسید:

— چی شد؟... چرا رفت؟

— مگه نشیدی؟! باز زده بود به سرش... بیا برو که شر درست می شه.

نمی فهمید. مأمور آمد بازویش را گرفت و تقریباً به زور بیرون کشیدش. مسیری را که با هیجان آمده بود، حالا شوکه و آشفته برمی گشت. وسایلش را تحویلش می دادند که جاوید آمد:

— چی شد؟ پس چرا این قدر زود اومدی؟

لب فشرد. می ترسید حرف بزند. می ترسید حرف های هومن را تکرار کند. مأمور گفته بود باز؛ یعنی که دفعه ی اولش نبود. جاوید نزدیکش شد و پچ زد:

— چیز خاصی بهت گفت؟ دیوونه بازی درآورد؟

با چشم هایی از حدقه درآمده نگاهش کرد. جاوید بازویش را نوازش کرد و گفت:

— پس همینه... بیا... بیا حرف می زنیم.

همراهش شد. اگر جاوید نبود، حتی راهش را پیدا نمی کرد. توی ماشین که نشستند جاوید گفت:

— باید به آمادگی بهت می دادم... ولی راستش فکر نمی کردم بخواد پیش تو هم از این خل بازی ها دربیاره.

نمی فهمید. فقط پرسید:

— چرا اونا رو گفت؟

جاوید لب هایش را معذب تر کرد:

— چیز مهمی نیست، احتمالاً توی زندان شنیده که آگه وانمود به دیوونگی کنه می تونه تبرئه بشه؛ اما چندتا روان پزشک سلامت روانشو تأیید کردن. از این طریق راه به جایی نمی بره. هرچی بهش می گیم دست برداره، فایده ای نداره. همین کارش



قاضی رو بیشتر تحریک کرد که حتی اگه تیمسارم رضایت بده، برایش پونزده سال زندانی بریدن.

وانمود به دیوانگی!؟ نه، چیزی غیر از این بود. آرام نشده بود که جاوید گفت:

— ذهنتو درگیرش نکن... حوصله شو داری بریم شرکت؟

حوصله نداشت. حتی حوصله‌ی نفس کشیدن هم نداشت. سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و چشم‌هایش را بست. چرا هرچقدر جلوتر می‌رفت، همه چیز پیچیده‌تر می‌شد!؟

— اگه می‌شه، منو ببر خونه.

جاوید بی اعتراض استارت زد. خم شد و سرش را بین دست‌هایش گرفت. خواب‌هایش، دیدن افرا، سگ، حرف‌های هومن... نه همه چیز به همین سادگی نبود. حالا حتی شک داشت که ربطی هم به همزاد داشته باشد. مسئله چیز دیگری بود که باید به نحوی از آن سر در می‌آورد.

— می‌خوام برم گاراژ.

جاوید دلخور گفت:

— حوصله‌ی گاراژو داری، شرکتو نه؟

نداشت، فقط گاراژ به محله‌ی حاجی سفیدنویس نزدیک‌تر بود.

چند بار پیاپی زنگ را فشرد؛ اما خبری نشد. محکم به در زد. کسی از پشت سرش گفت:

— زن حاجی رفته بیرون.

سر چرخاند. مرد میان‌سالی بود که از یکی از خانه‌ها درآمد.

— خود حاجی نیست؟

مرد شانه بالا انداخت:

— نمی‌دونم، ولی وقتی خانومش نیست درو باز نمی‌کنه.

عقب آمد و نگاهی به خانه انداخت. توان رفتن و دوباره برگشتن نداشت. همین حالا باید جواب می‌گرفت. نشست پایین در و سرش را روی زانوهایش گذاشت. مدام فریاد هومن توی سرش تکرار می‌شد.

زمان زیادی گذشته بود که صدایی از پشتش آمد، سرش را برگرداند. در باز



لادن صهبایی / ۱۹۷

بود و پسر بچه‌ی پنج-شش ساله‌ای با توپ پلاستیکی پاره‌ای بیرون آمد. همان طور نشسته پرسید:

- پسر جون، حاجی خونه‌ست؟

قبل از اینکه جواب بدهد یکی از داخل خانه گفت:

- درو باز نذاری عباس!

صدایش آشنا بود، خود حاجی بود. با پایش مانع بستن در شد. پسر هم اعتراضی نکرد و رفت پی کار خودش. وارد خانه شد و همان اول چشمش به حاجی افتاد که شیلنگی دستش داشت و مشغول پا زدن قالیچه‌ای پهن شده کف حیاط بود. بهتش زد. حاجی انگار به چیزی شک کرد که سرش را بالا آورد. چشم‌هایش... چشم‌هایش پر بودند. می‌دید!

- تو... تو چرا اومدی تو؟!!

نزدیک شد و پر حرص پرسید:

- می‌بینی؟!!

و منتظر جواب نشد، پوزخند زد:

- بایدم ببینی، از منم سالم‌تری.

باقی فاصله را با قدم‌های بلندی طی کرد و یقه‌اش را گرفت. پیرمرد آن قدر نجیب بود که روی سر پنجه‌هایش بلند شد. داد کشید:

- دستم انداختی؟! چیزایی که گفتمی، همه‌ش سُر بود؟!!

پیرمرد ترسیده نگاهش کرد:

- نه نه... همه‌ش واقعیت داره...

دندان سایید:

- مثل چشمات؟! آره؟!!

و پیرمرد را تکان داد.

- بازیم دادی؟!!

پیرمرد دست‌های پیرش را روی دست‌های او گذاشت.

- ولم کن پسر... ولم کن! هرکسی از یه راهی نون در میاره.

آن قدر عصبانی بود که پره‌های باز شده‌ی بینی‌اش اکسیژن کافی به مغزش نمی‌رساند.



– این جوری؟! با گول زدن مردم؟! با ترسوندن شون؟! با آشغال خوروندن؟! –

– بابا!

با صدای پسرک سر گردانند. با همان توپ کذایی آمده بود پشت سرش و ترسیده نگاهش می کرد. چند نفس پر حرص دیگر کشید و پرسید:

– چیزایی رو که مثلاً از غیب می گفتی، جعفر گفته بود آره؟! –

پیرمرد سر تکان داد. جعفر لعنتی زهرش را ریخته بود. مضحکه اش کرده بود. به ریشش خندیده بود.

– ولش کن... بابامو ول کن!

پسرک با مشت های کوچکش می کوبید پشت پای او. چشم بست. تقصیر خودش بود. مثل یک احمق فریب جعفر را خورده بود. باید حدسش را می زد. پیرمرد را رها کرد و پسرک را کنار زد. گاراژ هنوز باز بود. هنوز وقت داشت زهرش را به جعفر بریزد.

چندمین مشتش بود که توی صورت جعفر می نشست. جعفر پشت پراید قراضه ای مجاله شده بود و زوزه می کشید. قاسم و بهروز از پشت می کشیدنش. موبایلش هم مدام زنگ می خورد؛ اما حالی اش نبود. باید تمام دقِ دلی اش را سرش خالی می کرد. – اینجا چه خبره؟! داری چه غلطی می کنی؟! –

با فریادِ حاج رسول کمر راست کرد. نفس نفس می زد و قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین می شد. حاجی آمد مقابلش ایستاد:

– چه خبرته، هار شدی؟! –

نفسش بریده بود که تکه تکه گفت:

– این بی شرف... فرستادم بی... نخود سیاه... فرستادم پیش یکی که به... ریشم بخنده.

صورتِ حاجی درهم شد:

– واسه همین افتادی به جونش و این جور می زنی؟! تو از کی این جوری وحشی شدی پسر؟! –

جا خورد. وحشی؟ وحشی شده بود؟! صدای موبایلش که قطع شده بود، دوباره بلند شد. محلس نداد و گفت:



— حاجی... دستم انداخته.

— انداخته که انداخته! مگه شما کم دستش انداختین؟! مگه کم اذیتش کردین؟!
کی اینجا جای این وحشی بازی بوده!؟

سعی کرد آرام باشد و نفس هایش را آرام کند. نگاهی به جعفر انداخت که خودش را زده بود به موش مردگی و تکان نمی خورد. لعنتی!
— منتظرم... جواب می خوام!

خیلی احمق به نظر می رسید اگر حقیقت را می گفت. آن هم وقتی که بهروز و قاسم نگاهش می کردند. دندان سایید روی هم:
— هیچی...
— هیچی؟! واسه هیچی افتادی به جون این بدبخت!؟

باز دندان سایید تا صدایش درنیاید. صدای حاجی بالاتر رفت:

— خیلی عوض شدی پسر! چیه نکنه با بالاشهریا گشتی، فکر کردی خبریه!
محکم دست کشید به صورتش. عرق از کنار شقیقه اش راه گرفته بود.
— دنبال بهانه ای می خوای بری؟! ها؟! همینه؟! همینه پسر!؟

لحن حاجی عصبی ترش می کرد؛ ولی حرمتش را نگه داشته بود که چیزی نمی گفت و حاجی هی صدایش را بالاتر می برد:

— از کف خیابون جمعیت کردم، دستتو بند کردم، جوابم اینه؟! جواب این همه خوبی اینه!؟

سکوت کردن سخت شده بود، سختش شده بود وقتی که همه نیت کرده بودند خاطرات گذرش را هم بزنند. او هم گند می شد، به گندی گذشته اش و داد کشید:
— مگه مجانی بوده؟! مگه مثل سگ جون نکندم براتون؟! کی این همه سال با به حقوق ثابت کار می کنه؟! کی هرچی کار اضافه سرش بریزن، صداش در نمی آد که پول بخواد!؟... هی این همه سالو نکوب تو سر من حاجی... نکوبا!

کسی داشت بازویش را می کشید. قاسم بود که با چشم های اشکی می خواست آرامش کند. طغیان نکرده بود که آرام بگیرد. قاسم را پس زد و گفت:

— اونو که دنبال بهانه ست من نیستم حاجی، تویی! تویی که بهروزو علم کردی تا من پُرم... گزگ دستت ندادم، گیر دادی به این؟ می خوای برم؟ می رم به جهنم... به جهنم!





۲۰۰ / از یک ریشه‌ایم

گفت و راه گرفت سمت در. قاسم صدایش می‌زد ولی محلش نداد. رفت...
رفت که برنگردد.

از زمانی که سوار اتوبوس شده بود موبایلش هم زنگ می‌خورد، جوری که
بالاخره صدای چند نفر درآمد و ناچارش کرد موبایلش را از جیبش درآورد. نگار
بود. نمی‌دانست جواب بدهد یا نه؛ اما نیاز داشت به اینکه با کسی حرف بزند.
علامت سبز را کشید و گوشی را بی‌حرف به گوشش چسباند. نگار بعد از چند
لحظه گفت:

– الو... هونام!

انگار شک داشت تماس وصل شده باشد که باز صدا زد:

– هونام!

بله‌ی ضعیفی گفت. نگار بلافاصله داد کشید:

– تو منو دق دادی... تو... منو دق دادی... معلوم هست دو روزه کجایی؟!

آهسته لب زد:

– جهنم.

نگار ساکت شد. احتمالاً انتظارش را نداشت که بعد با صدای پایین‌تری

پرسید:

– چی شده؟ حالت خوبه؟

خوب نبود. انگار که از جنگ برگشته باشد، تنش لَس بود و خسته. پیشانی‌اش

را به پشتی صندلی جلویی فشرد.

– نه.

– کجایی؟

– دارم می‌رم خونه.

نگار با مکث گفت:

– نگران شدم... چند بار زنگ زدم گاراژ. این دفعه که زنگ زدم گفتن

دعوات شده... آره؟

آره‌ی خسته‌ای گفت و بی‌حوصله اضافه کرد:

– بعداً صحبت می‌کنیم نگار...



لادن صهبایی / ۲۰۱

بعداً؟ بعداً کیه هونام؟ چرا چند وقته همه ش فرار می کنی؟ چیزی شده؟ من کاری کردم؟

نه چیزی نشده اما من الان به کمی خسته م.

خسته ای؟ دعوا کردی، خسته ای؟ اصلاً سر چی دعوا کردی؟ قاسم گفت دیگه نمی خوای برگردی گاراژ، آره؟ داشت کلافه می شد. چشم باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. خیلی مانده بود تا خانه.

نگار، بعداً حرف می زنیم...

نه! بعداً حرف نمی زنیم... برام آدرس بفرست. می خوام پیام بپشت.

می آمد؟ واقعاً می آمد؟ اگر می آمد که خیلی خوب می شد.

واقعاً می آی؟!

نگار با کمی تردید گفت:

بابام رفته کرج، اگه بشه می آم که شبو پیشت بمونم.

آرام می شد، حداقلش خیلی بهتر می شد اگر نگار می آمد. مخصوصاً حالا که می دانست نیازی نیست فاصله بگیرد. حالا که می دانست تمام حرف های آن مردک یک مشت اراجیف بیشتر نبوده.

آدرسو می فرستم برات نگار... فقط زود بیا...

تمام قاب عکس ها را از روی دیوار جمع کرد و نشست روی تخت. دلش نمی خواست نگار چیزی بداند. از قضاوتش نمی ترسید اما می دانست که نمی تواند حرف هایشان را پیش خودش نگه دارد. نگار دختر خوبی بود؛ اما هنوز بچه بود و ظرفیت خیلی چیزها را نداشت. مطمئناً ذهنش آن قدر پریشان می شد که فلجش می کرد. هر چند که خودش هم ظرفیت این روزهایش را نداشت. داشت خودش را به زور بیدک می کشید.

چشم بست و باز ذهنش کشیده شد به حرف های هومن. صدای فریادهایش نوی گوشش بود که کسی تکانش داد. ترسیده چشم باز کرد. پیرمرد بود با حالی نزار. او را به کل یادش رفته بود. پرسید:

چی؟ گرسنه ته؟



که یادش آمد موادش را نزده، فرستادش بیرون و در کشور را باز کرد. چشمش افتاد به کتاب. این بار با تأمل بیشتری روی عنوانش ماند. «افراکنسی روح». سعی کرد خواننده هایش را به یاد بیاورد ولی وقتی پیرمرد خودش را به در گوید، مواد را با عجله برداشت و کشور را بست. پیرمرد را به اتاق خودش برد و مواد را برایش تزریق کرد. بعد چیزی برای خوردنش آورد و وقتی پیرمرد خوابید، همان جا پای تختش به دیوار تکیه داد و نشست.

عصبی بود. از خودش، از این همه غفلت. غفلت از خودش، از کارش، از پیرمرد، بدتر از همه از نگار. معلوم نبود این روزها چه غلطی می کند که عایدی جز بد بیاری ندارد.

دست کشید روی صورتش و تا موهایش امتداد داد. از ریشه کشیدشان تا شاید کمی سردردش آرام بگیرد. در همان حال بود که صدای زنگ در را شنید. از جایش برخاست و بی انرژی دکمه ی آیفون را برای نگار زد و کنار در چوبی به انتظارش ایستاد. نگار آمد؛ اما تنها نبودا نگین هم همراهش بود. وارفت.

نگین از همان ورودی حیاط داد کشید:

– وای چقدر اینجا بزرگه!

بی حوصله لبش را کشید. نگار جلوتر آمد و با هیجان زیادی گفت:

– ببخشید، به مامانم گفتم می خوام شبو برم خونگی یکی از دوستانم، فقط به شرط اینکه دوتایی باشیم، اجازه داد.

همان لبخند نصفه و نیمه اش پوزخند شد. راه را باز کرد تا وارد شوند و خودش سمت آشپزخانه رفت. صدای نگار از پشت سرش آمد که گفت:

– ببخشید دست خالی اومدیم... راستی خوبی؟ یادم رفت حالتو پرسیم.

جواب نداد. چایی غلیظ می خواست تا شاید کمی سردردش را آرام کند. صدای نگین از داخل خانه آمد که می گفت:

– وای وای اینجا رو خدا! نگار استخرم دارن، دیدی یا گازشو گرفتی اومدی تو؟! خدا اینجا چقدر بزرگه!

صدای نگار را نمی شنید. کتری را که آب می کرد شقیقه هایش را مالید.

– تابلوها را ببین! چقد لاکچریه نگارا! ازش پرس ببین نمی شه استخر و آب کنیم؟



شیر آب را بست. اگر از تمام این اتفاقات روانِ سالم به در می‌برد، بی‌شک نگین همین امشب با وراجی ترتیبش را می‌داد!
کتری را روی گاز گذاشت و زیرش را روشن کرد اما ترجیح داد نرود بیرون. دنبال چیزی بود تا خودش را مشغول نشان بدهد که صدای نگار را از پشتش شنید:
- هونام!

سر چرخاند و نگار خیلی آهسته پرسید:

- تو خوبی؟

معنی سؤالش را نمی‌دانست. از همان خوبی‌های عادی پرسیده بود یا کمی عمیق‌تر؟ اگر هم عمیق‌تر بود، می‌توانست از حالش چیزی به نگار بگوید؟! مسلماً نه! لبخند زد:

- آره فقط یه کمی اعصابم هنوز از گاراژ خرده.

و گاراژ تنها چیزی بود که به آن فکر نمی‌کرد. نگار جلوتر آمد و پرسید:

- حالا می‌خواهی چی کار کنی؟ جای دیگه می‌گرددی دنبال کار؟

چانه بالا انداخت.

- تو نگران نباش. می‌خوام برم شرکت پیش دایم. اصلاً خودم می‌خواستم به

حاجی بگم که دیگه نمی‌آم.

نگار لب چید. خوشش نیامده بود انگار. حوصله نداشت بپرسد چرا. پشت

میز نشست و گفت:

- نگینو تنهاش نذار... منم چایی آماده بشه، می‌آم.

- چی کار داری؟ داره برای خودش دور می‌زنه.

و او هم یکی از صندلی‌ها را کشید و نشست. مانتویش را درآورده بود و تی‌شرت

سفیدی به تن داشت. جلویش عکس دختری بود که تشخیص نمی‌داد نقاشی

است، یا آدم، یا عروسک. درگیر دختر روی لباس بود که نگار گفت:

- به سری چیزا پسندیدیم با مامان، ببین عکساشو، ببین تو کدومو دوست

داری.

مجبور بود تماشا کند که حرفی نزند. نگار تصویری روی موبایل باز کرد و

دستش داد. قاب عروسکی موبایل را قبلاً دیده بود اما حالا به نظرش بچگانه‌تر

می‌آمد. با عکس‌هایی که می‌خواست نشانش بدهد سنخیت نداشت.



– ببین اینا ست شون نقره‌ایه، ولی کامله... سفیدام کاملن؛ صورتی و قرمزیه چیزایش کم بود. مثلاً صورتیه کافی میکر نداشت...

کافی میکر؟! واقعاً نگار به خرید کافی میکر هم فکر می کرد؟! وقت نشد بپرمد، صدای جیغ مانند نگین از جا پراندش. نگار خونسرد گفت:
– لابد باز یه چیز باحال دیده دیگه!

تردید داشت. به نظرش می آمد صدا را از طبقه ی بالا شنیده. آن بالا چیزی برای ذوق کردن نبود. از پشت میز درآمد و راه گرفت بیرون. خیر کشیده شدن صدای نگار هم آمد.

نگین را که توی هال ندید، قدم تند کرد سمت پله‌ها و دوتایکی بالا رفت. در اتاق کار لیلا باز بود. قدم‌هایش سست شد. در آستانه‌ی در که قرار گرفت، نگین را دید که پشت میز کار لیلا ایستاده. قاب عکس... قاب عکس هومن و لیلا دستش بود. متوجه او که شد، آهسته و پربهت لب زد:

– چطوری آخه؟

لعنتی! حواسش به این عکس نبود. نمی خواست هیچ توضیحی بدهد که صامت نگین را تماشا کرد.

– این همه مدت با مامانت در ارتباط بودی؟! دروغ گفتمی به نگار؟! هومن را با او اشتباه گرفته بود، ولی این چیزی را بهتر نمی کرد. نگار از پشت سرش پرسید:

– چی شده؟ چی کار کرده؟

پلک بست. تمام شد! حالا باید به جای آرامش گرفتن، تمام شب را در مورد اتفاقاتی که افتاده بود حرف می زد.

– هیچی... کاری نکردم که، فقط اینجا خیلی باحاله. کتابخونه رو ببین! با صدای نگین، به سرعت چشم باز کرد. عکس را پشت و رو گذاشته بود روی میز. نگار بهت زده گفت:

– به جووری جیغ زدی فکر کردم چی شده... این کتابا که به درد تو نمی خوره، نگین سمت شان آمد:

– به دردم نخوره، باحال که هست. تو می دونی قیمت اینا چنده؟! شرط می بندم کلی کتاب قدیمی توشون هست.





لادن صهبایی / ۲۰۵

نگار دیوانه‌ای زیر لب گفت و محکم پس سرش زد و دستش را کشید. نگین اعتراضی نکرد. از کنار او که رد می‌شد، آهسته و زیرچشمی نگاهش کرد و رفت. باورش نمی‌شد که سکوت کرده باشد.

— نمی‌آی هونام؟

دندان فشرد. در اتاق را قفل کرد و کلید را برگرداند بالای قاب. دلیل سکوت نگین را درک نمی‌کرد؛ یعنی یک وقت دیگر می‌خواست او را لو بدهد یا باج بگیرد؟!

شام را از همان پیتزافروشی که نگین می‌خواست، سفارش دادند. اصلاً موبایلش را داد تا خودش تماس بگیرد و هرچیزی که می‌خواهد سفارش بدهد، به این خیال که شاید موضوع را فراموش کند؛ اما نگین ساکت و سنگین شده بود، طوری که نگار هم فهمید.

سر شام پیرمرد که تازه بیدار شده بود، مدام دست می‌برد توی جعبه‌ی نگین راز پیتزایش می‌خورد و نگین عین خیالش نبود. نه اعتراض می‌کرد و نه صدایش درمی‌آمد و این از شخصیتش کاملاً دور بود، حتی با وجود اتفاقی که آن بالا افتاد.

میز را که جمع می‌کردند، نگین بیرون رفت و نگار بلافاصله پرسید:

— این چش شد؟ دعواش کردی؟

جعبه‌ی مقوایی را شکست تا توی نایلون جا شود و عصبی گفت:

— من چی کارش دارم که دعواش کنم؟! بعدم به نظرت نگین با دعوا کردن من

این جزوی می‌شه؟!

— پس چشه؟

برایش مهم نبود. همین را کم داشت که بخواند نگران دختر بچه‌ای مثل نگین باشد. میز را تمیز کردند و بیرون رفتند. نگین روی یکی از مبل‌ها جلوی تلویزیون لم داده بود و فیلم تماشا می‌کرد.

خسته بود، سرش درد می‌کرد و می‌خواست بخوابد که به نگار گفت:

— تو می‌خوای بیدار بمونی؟

نگار نگاهی به ساعت انداخت. کمی مانده بود به ده و با تعجب پرسید:



— مگہ تو می خوای بخوابی؟ منچ آورده بودم بازی کنیم.
منچ! زندگی خودش منچ بود. همه‌ی عالم افتاده بودند دنبال مهره‌اش تا او را
از صفحه بیرون بپندازند.

— پس اگہ اشکالی نداره من برم بخوابم.

نگار دماغ شد؛ اما رهایش نکرد:

— منم می‌آم باهات.

باشه ای گفت و از نگین پرسید:

— تو همین جا بخوابی رو مبل، راحتی؟ نمی‌ترسی؟

نگین جوابش را نداد. نگار سؤال او را تکرار کرد کہ نگین عصبی گفت:

— چقدر حرف می‌زنین، برین دیگہ!

نگار با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

— جنی شده انگار!

چقدر از این کلمه بدش می‌آمد. نگار را کشید سمت پله‌ها و بالا رفتند. اتاق
هومن را نشان داد. عادت نداشت با لباس بخوابد، ولی به احترام نگار همان‌طور
دراز کشید. نگار پرسید:

— چه اتاق ترسناکیه! اتاق کی بوده اینجا؟

به پوستر بیر دیوار مقابل نگاه کرد کہ با نور اندکی کہ از بیرون می‌آمد، کمی
ترسناک شده بود. کاش آن را هم کنده بود!

— نمی‌دونم، بخواب.

نگار لب تخت دراز کشید و به سمتش به پهلو شد:

— تو خوشحال نیستی؟

خوشحال؟! به ذهنش فشار آورد؛ اما حتی یک دلیل برای خوشحالی پیدا نکرد
کہ پرسید:

— چرا خوشحال باشم؟

نگار دلخور گفت:

— برای عروسی دیگہ!

عروسی؟! قبل از اینکه برای عروسی خوشحال باشد، باید خیلی چیزها را
حداقل برای خودش حل می‌کرد؛ اما به روی نگار لبخند زد:



- چرا هستم.

نگار ذوق کرد:

- من که هر شب دارم با فکرش می خوابم. هر شبم یه مدل لباس عروس تنمه... مهمونی رو بگو... یه بار توی باغه، یه بار توی تالار... راستی نگفتی تو کدومو بیشتر دوست داری؟

دست دراز کرد و نگار را کشید سمت خودش. سرش را روی بازو گذاشت و با دست چشم هایش را بست. چشم های خودش را هم بست و گفت:

- اینکه بخوابم رو بیشتر دوست دارم.

نگار آهسته زیر گوشش گفت:

- باشه بخواب... شب به خیر.

خوشحال شد از اینکه کوتاه آمده و سعی کرد بخوابد؛ اما عادت نداشت به این طور خوابیدن. بعید بود خوابش ببرد. موهای نگار را کمی جابه جا کرد تا زیر گردنش را قلقلک ندهد. گرمش شده بود و بوی شامپوی نگار...

عجیب بود برایش... عجیب بود که حسی نداشت. نگار آن قدر نزدیکش بود که هیچ مانعی وجود نداشت برای اینکه مال او باشد. آن وقت هاشم بود که باید دنبالش می افتاد. آن وقت نه چک جاوید مهم بود و نه خانه و نه هیچ چیز دیگر. حتی مطمئن نبود که خود نگار هم مقاومتی داشته باشد، اما هیچ وقت چنین میلی نداشت. قبل ترها خیال می کرد که خودش از لحاظ جسمی ایرادی چیزی داشته باشد؛ اما حالا زیاد مطمئن نبود. مطمئن نبود این بی میلی به خاطر بچگی نگار نباشد، چون تازگی داشت حس های متفاوتی را تجربه می کرد. حس هایی که وقتی افرا نزدیکش بود، بیدار می شد.

عصبی دست آزادش را روی چشم هایش کشید و فحشی به خودش داد. اوج پستی بود که نگار را توی آغوشش داشت و به افرا فکر می کرد. چه مرگش شده بود؟ افرا زن هومن بود، زن برادرش.

صدایی توی سرش گفت نیست، حتی نامزدش هم نیست. دندان سایید و سعی کرد صدا را پس بزند. نگار توی آغوشش بی حرکت شده بود. کمی نیم خیز شد تا صورتش را ببیند. خوابش برده بود.

اذیت بود. آن قدر نزدیک اذیت بود. از افکاری که داشت، اذیت بود. از گرمایی



که از تن نگار می گرفت و هیچ حسی نداشت. آهسته دستش را از زیر سر او درآورد و نشست. باید باز فکرش را از اینجا به چیز دیگری منحرف می کرد. یاد کتاب توی کشور افتاد. شاید به کارش می آمد. آهسته آباژور را روشن کرد و مطمئن شد نورش نگار را بیدار نمی کند، بعد کتاب را درآورد. «فرافکنی روح»

تکیه داد به تاج تخت و بازش کرد. قسمت هایی را که قبلاً خوانده بود، باید دوباره با دید جدیدی می خواند. صفحه اش را آورد و شروع به خواندن کرد.

– برون فکنی چیست؟ برون فکنی یا تجربه ی خروج از بدن، تجربه ای با احساس جدا شدن روح از بدن فیزیکی است که به آن برون فکنی اثیری^۱ نیز گفته می شود. در واقع نوعی حالت خاص بین خواب و بیداری است که ده درصد مردم چنین حالتی را تجربه و البته درصد کمی به اختیار خود این کار را کرده اند. برون فکنی اثیری اغلب به عنوان بخشی از تجربه ی نزدیک به مرگ به شمار می آید؛ اما این به معنی مرگ یا در معرض خطر مرگ قرار گرفتن نیست. کسانی که چنین تجربه ای داشته اند، جزئیاتی را مشاهده کرده اند که پیش از آن برایشان ناشناخته بوده است. با اینکه دانشمندان چیز کمی درباره ی این پدیده می دانند؛ اما از نظر برخی معتقدان به نهان شناسی یا طرف داران عصر جدید، فرافکنی اثیری، حالتی از خودآگاهی است که در آن انسان آگاهی اش را از کالبد فیزیکی به کالبد اثیری منتقل می کند و در این حالت دنیای اثیری را تجربه می کند.

به انتهای پاراگراف که رسید، دوباره از سر نگاهش کرد. معنی تمام این ها این بود که روح یک نفر، وارد کالبد شخص دیگری می شود؟! درست فهمیده بود؟! نگاهش را پایین تر آورد و ادامه داد:

– حال سؤال اینجا است که این حالت چیست و در حال فرافکنی چه روی می دهد؟ اگر روح انسان را مغز گردویی تصور کنیم، جسم فیزیکی انسان مثل پوست سبزرنگ گردو است که ضخیم و محکم است و پوسته ی دیگری که وجود دارد، همان پوسته ی چوبی گردو است که برای انسان همان جسم اثیری است؛ یعنی جسمی که روح در آن قرار دارد و مثل جسم فیزیکی بر روی آن هم تسلط و اراده دارد و این جسم اثیری خاصیت های متفاوتی از جسم فیزیکی دارد. این جسم

1. Astral Projection.



همان جسمی است که ما در خواب می بینیم، یعنی آنچه که در خواب از خود می بینیم، مثلاً دست خود را می بینیم یا بدن خود را می بینیم، این ها همه اعضای جسم اثیری ما هستند، چرا که جسم فیزیکی ما در آن زمان در رختخواب است، حال آنکه ما در جاهایی بسیار دورتر سیر می کنیم. شاید برای شما هم پیش آمده باشد که صحنه ای را در خواب ببینید که در آینده در حالت بیداری دوباره آن را ببینید. علت این امر این است که شما در خواب با جسم اثیری خود در زمان سفر کرده اید و آینده را دیده اید. (جسم فیزیکی تنها قادر به سفر در مکان است؛ اما جسم اثیری علاوه بر مکان، در زمان هم می تواند سفر کند، چه آینده و چه گذشته.) چشم هایش دنبال کلمات می دوید. روح می توانست در زمان سفر کند؟ یعنی که روحش می رفت به زمانی که هومن دندان سگ را کشیده بود؟ یا وقت هایی که با افرا بود، می رفت توی کالبد او؟ آن وقت کنترل جسم هومن با او می شد؟ نمی فهمید... یعنی... یعنی او بود که... که دندان های سگ را کشیده بود یا هومن؟! فریادهای هومن توی ذهنش تکرار شد که می گفت لیلا را نکشته. حرف های جاوید در مورد دیوانگی هومن... چشم هایش گشت دنبال چیزی که این افکار دیوانه وار را نقض کند و با تمرکز بیشتری خواند.

- برون فکنی چگونه رخ می دهد؟ برون فکنی دو نوع است: برون فکنی ارادی؛ که هیچ عامل دیگری در آن دخیل نیست و شخص می تواند با اراده ی خود آن را انجام دهد و برون فکنی غیرارادی؛ که در اثر عوامل دیگر مانند بیهوشی و خواب مغناطیسی، مدیوم به طور ناخودآگاه صورت می گیرد و به طور غالب فرد از جدایی روح از بدنش آگاهی ندارد و ممکن است بعد از آن متوجه گردد. فرق عمده ای که بین این دو وجود دارد، آن است که در برون فکنی غیرارادی، عقل خودآگاه فرد، از کار می افتد و به طور معمول نمی داند که روح از بدنش خلع شده، ولی در برون فکنی ارادی، چون با اختیار فرد صورت می گیرد، از جدایی روح آگاهی می یابد. در برخی با یک ضربه روانی یا فیزیکی یا به کارگیری داروهای روان پریشی یا وضعیت شبیه خواب رخ می دهد.

ضربه ی روانی... ضربه ی روانی... چرا این کلمه می ترساندش؟! کتاب را محکم بست. نمی خواست این اراجیف را بخواند. هیچ کدام شان را باور نداشت. کتاب را توی کشو انداخت و محکم دست کشید به صورتش. حس



خفگی می کرد. باید با چیزی ذهنش را از این خزعبلات دور می کرد. از جایش برخاست و از اتاق بیرون آمد. از پایین صدای تلویزیون می آمد. راه گرفت سمت پله ها. از میان پله ها نگین را دید که چهارزانو روی مبل نشسته و میخ صفحه‌ی تلویزیون بود.

– چی می بینی؟

نگین هینی کشید و سر چرخاند سمتش. تمام چراغ‌های طبقه‌ی پایین خاموش بود، به جز تک آباژور کنار مبل که نگین نشسته بود.

– تو چرا نخوابیدی؟ مگه خوابت نمی اومد؟ نگار کو؟

همان طور که به انتهای پله ها می رسید، گفت:

– خوابیده، فیلمش قشنگه؟

نگین نگاهی به صفحه‌ی تلویزیون انداخت.

– آره؛ اما به درد تو نمی خوره، تخیلیه.

جالب بود که می دانست فیلم تخیلی دوست ندارد؛ باین حال بهتر از فکر و

خیال بود. نشست روی مبل و به کاسه‌ی تخمه نگاه کرد.

– اینو از کجا آوردی؟

– توی یکی از کابینتا بود.

پس حسابی به همه جا سرک کشیده بود. خندید. نگین یک باره سرسنگین شد

و رو برگرداند سمت تلویزیون. این بچه یک چیزی اش می شد!

بی خیال نگین حواسش را داد به فیلم. همین که حواسش پرت می شد، خوب

بود.

نگین کاسه اش را وسط گذاشت. دوست شده بود؟ بوی تخمه و سوسه اش کرد.

دست برد سمت کاسه که دستش به دست نگین خورد و کاسه دمر شد. خم شد

کاسه را قبل از افتادنش از مبل بگیرد که سرش محکم به سر نگین خورد و دادش

را درآورد. هول پرسید:

– چی شدی؟ خوبی؟

نگین برصدا خندید:

– آخ خدا، چه سرت سفته!

ولی خنده اش یک باره قطع شد و چشم تنگ کرد:



– تو چرا می‌خواستی از تخمه‌های من بخوری؟!
خنده‌اش گرفت؛ اما خودش را کنترل کرد و گفت:

– مگه نداشتی وسط که منم بردارم؟!

نگین ایشی گفت و خم شد کاسه را از زمین برداشت. در همان حال پرسید:

– از کی مامانتو می‌دیدی؟!

بالاخره پرسید. واقعیت را نمی‌گفت، مجبور می‌شد کلی دروغ دیگر سرهم

کند و حوصله‌اش را نداشت. برای همین گفت:

– اون‌ی که دیدی من نبودم.

نگین سر بلند کرد، نگاهش می‌گفت که باورش نکرده. لازم بود بیشتر توضیح

بدهد.

– برادر دوقلومه، هومن... اون با مامانم زندگی می‌کرد.

چند لحظه‌ای زمان برد تا که نگین پرسید:

– تو چرا زندگی نمی‌کردی؟

مسخره نبود اگر می‌گفت «نمی‌دونم»؟ چقدر جواب پس دادن به این بچه

سخت بود!

– موقعی که جدا شدن، یکی مون با بابام موند، یکی مون با مامانم.

– مامانت که این قدر پول داره چرا تو رو نگرفت؟

لعنتی! دندان سایید و مُشتی تخمه از مبل جمع کرد و توی کاسه ریخت.

– نمی‌دونم، اون زمان سنم کم بود، نپرسیدم... بعدشم مُرده بود.

– حالا داداشت کجاست؟

چند نفس عمیق پی‌پی کشید. این بچه دست بردار نبود.

– اینجا زندگی نمی‌کنه.

– یعنی ایران نیست؟

به‌ناچار سر تکان داد. شاید اصلاً پایین آمدن، فکر بدتری از بالا ماندن بود.

– خوش به حالش... یعنی واسه فوت مامانم نیومد؟!

این بچه همیشه این قدر باهوش بود یا که حالا داشت از خودش نبوغ نشان

می‌داد؟!

– او ملده بود... برگشته.



— پس چرا به نگار نگفتی؟ مگه چیز بدی بوده؟

لعنتی لعنتی لعنتی اول نمی کرد!

— نمی دونم، همین جور.

— پس اگه در مورد عکسه می گفتم، خیلی هم بد نبود، نه؟

چه می گفت؟! توی چشم های نگین نگاه کرد و مانده بود چه جوابی بدهد که

نگین پرسید:

— تو واقعاً نگار رو دوست داری؟

جا خورد. چند لحظه ای زمان برد تا که پرسید:

— معلومه که دوستش دارم. چرا اینو می پرسی؟!

نگین لب هایش را بین دندان هایش کشید و با مکثی نسبتاً طولانی گفت:

— چندتا از دوستانم با کسی دوستن، چیزایی که اونا تعریف می کنن با چیزی

که از تو و نگار می بینم خیلی فرق می کنه... شما دوتا خیلی به جور می هستین...

— مگه چطوری ایم؟!!

نگین چند لحظه ای خیره خیره نگاهش کرد و گفت:

— منم یکیو دوست دارم؛ یعنی عاشقشم... اما نمی تونم بهش بگم... همیشه

تصور می کنم اگه کنارش باشم، مثل شما دوتا نمی شم.

با حیرت گفت:

— فکر نمی کنی برات زوده؟!!

نگین خیلی جدی به نشانه ی مثبت سر تکان داد.

— آره، زوده؛ اما عشق که دست خود آدم نیست. هست؟! تو هم وقتی از نگار

خوشت اومد دست خودت نبود. واسه همین اون همه برای بابام نقش بازی کردین.

من درکت می کنم.

بد نبود که حداقل یک نفر به او حق می داد؛ حتی اگر پانزده سال بیشتر نداشت.

به نگین که روی زمین نشست و با دست تخمه ها را جمع می کرد، نگاه کرد و

پرسید:

— چرا بهش نمی گی؟

نگین سر بلند کرد:

— نمی شه... خیلی دوره... خیلی هم خوشگله...



خوشگله؟ خوب باشه.

نگین جدی گفت:

خوشگلا آدمای خوبی نیستن... مادربزرگم همیشه می گفت شوهر خوشگل

مال مردمه.

با خنده پرسید:

مگه همیشه نمی گفتی من خوشگلم؟!؟

نگین با همان جدیت گفت:

مگه تو آدم خوبی هستی؟!؟

جا خورد و ترجیح داد سکوت کند. نگین از زمین برخاست و کاسه را این بار نری بغلش گرفت و حواسش را داد به فیلم. فکرش مشغول این شد که منظورش چیست؛ اما نمی خواست پرسد. این روزها از بیشتر فهمیدن ترس داشت.

بچه ها!

لای پلک هایش را باز کرد و از دیدن تلویزیون روشن جا خورد. کمی که خودش را بالا کشید، نگین را دید که سرش کنار پای او بود و با دهان باز خرناس می کشید.

چرا اینجا خوابیدین؟

تازه متوجه نگار شد. چشم هایش را مالید.

داشتیم فیلم می دیدیم.

نگار جلو آمد و لگدی به پای آویزان نگین زد. نگین از خواب پرید اما بیچاره آنقدر گیج بود که با اولین تکان از مبل پایین افتاد و سرش به میز می خورد که او سریع خم شد و دستش را سپر کرد. نگین که تازه هوشیار می شد، سر جایش نشست. موهایش کاملاً آشفته شده و از بافته اش بیرون زده بود.

سلام صبح به خیر... والی خدا! اینجا کجاست؟ من مردم؟ او مدم بهشت؟

او خندید؛ اما نگار تشر زد:

باشو خودتو جمع کن! شبیه یه جوجه تیغی شدی که رفته زیر ماشین.

نگین هوشیارتر نگاهی به دورش انداخت و او را که دید، ابرو درهم کشید و برخاست:



— همچنین شبیه بهشت نیست... ایشا

باز که شمشیرش را از رو بسته بود فقط کاش می فهمید چرا.
دست و صورتش را که شست، برای خرید نان از خانه بیرون زد. در این فاصله
دخترها میز صبحانه را چیده بودند. پیرمرد را بیدار کرد و آوردش برای صبحانه.
بعد از صبحانه، نگین رفت توی حیاط بچرخد؛ اما چند دقیقه‌ی بعد، دوان دوان
آمد. دست او را گرفت و با خودش کشید:

— بیا... بیا بین چی پیدا کردم... بیا...

حیرت زده و به ناچار از پشت میز برخاست و همان طور که همراهش می رفت،
پرسید:

— چی پیدا کردی مگه؟!؟

نگین جوابش را نداد. از ساختمان بردش بیرون. بردش سمت سایبان. چادر
روی یکی از ماشین ها را پس زده بود. با دیدن رنگ قرمز ماشین، قدم هایش سُست
شد و ایستاد. باورش نمی شد. باورش نمی شد یک فراری چهارصد و پنجاه و هشت
قرمز این همه مدت اینجا، زیر چادر خوابیده باشد.

— بیا... بیا بین.. درش بازه.

اجازه داد نگین بکشش نزدیک تر. دست کشید روی بدنه‌ی تمیز بدون لک و
چراغ های تونلی معرکه اش. ممکن نبود واقعی باشد!
نگین ذوق زده در راننده را باز کرد:

— بیا... بیا بشین بریم باهاش دور دور... سونیچشم توشه.

باورش نشد. کدام احمقی سونیچ این ماشین را می گذاشت رویش؟! نگین را
کنار زد و پشت فرمان نشست. با زدن دکمه‌ی استارت، تست کرد. سونیچ نوی
ماشین بود که روشن شد.
نگین ذوق زده گفت:

— بریم دور دور. تو رو خدا... تو رو خدا!

به رویش لبخند زد. اگر دور دور با این ماشین باجی بود که نگین می خواست،
چرا که نه؟

چند ساعت دخترها را توی شهر گرداند، ناهار داد و بعد رساندشان خانه. نگین



به کل زیر و رو شده و قهرش را یادش رفته بود. توی آن ماشین کوچکی دونفره، آن قدر خندیده و جیغ کشیده بودند که گوش‌هایش هنوز سوت می‌کشید. لابه‌لای شعر خواندن‌ها و دست‌زدن‌هایشان به نظرش رسید صدای موبایلش را شنیده باشد؛ اما محلش نداده بود.

از محله‌شان که دور شد کنار خیابان پارک کرد و موبایلش را از جیبش درآورد. یک پیام از افرا بود. نوشته بود: «پشیمون شدی؟»

منظورش را نفهمید. تایپ کرد: «از چی؟»
اما قبل از اینکه ارسالش کند چشمش به پیام‌های قبل‌تر افتاد. افرا نوشته بود:
«برای صیغه‌نامه تصمیم گرفتی؟»

بالاترش نوشته بود: «جواب تست بارداری رو گرفتی؟»
به ساعت پیام‌ها نگاه کرد. دیشب ارسال‌شان کرده بود. پس چرا این‌ها را ندیده بود؟! چرا تیکِ نخوانده نداشت؟! دوباره به ساعت ارسال‌شان نگاه کرد. کمی مانده به نه. تقریباً همان ساعتی نبود که موبایلش را داده بود به نگین؟!

وایی گفت و دست گرفت به پیشانی‌اش. برای همین سرسنگین شده بود؟ همین‌ها را خوانده بود؟ چشم‌هایش روی پیام‌ها دودو زد؛ جواب آزمایش؟ صیغه؟ این بچه چه فکری پیش خودش کرده بود؟! برای همین پرسیده بود نگار را دوست دارد یا نه؟!

ماشین را استارت زد و راه افتاد. باید از اشتباه‌دانش می‌آورد، اما به دوربرگردان نرسیده باز پشیمان شد. می‌رفت و چه می‌گفت؟! چه توجیهی برای حضور افرا در زندگی‌اش می‌آورد، آن هم جلوی نگار؟! نمی‌خواست که بگوید نامزد هومن است؟!

پوفی کشید و دوربرگردان را رد کرد. باید نگین را به حال خودش می‌گذاشت. وقتی رساندش، بهتر شده بود. بچه بود، فراموش می‌کرد. یا نهایتش بعداً دلیلی برایش می‌تراشید یا که از بنیاد انکارش می‌کرد.

دوباره صفحه‌ی افرا را باز کرد. در مورد صیغه هیچ‌وقت آن قدر جدی که افرا خیال می‌کرد، فکر نکرده بود. باید با افرا حرف می‌زد. باید در مورد هومن می‌پرسید. چشم‌هایش را برای چند لحظه‌ی کوتاه بست. فقط همین بود؟ دلیلش برای دیدن افرا فقط همین بود؟!



به خودش تشر زد که قرار است چه دلیل دیگری داشته باشد؟ ماشین را کناری کشید و برایش تایپ کرد: «باید حرف بزنیم.»

تا زمانی که افرا بیاید، فرصت داشت برای خودش چای غلیظی دم کند و دوباره سراغ کتاب برود؛ اما هرچه بیشتر می خواند، پریشان تر می شد. هیچ چیز را نمی توانست برای خودش توجیه و حلاجی کند. کتاب را بست و روی میز انداخت و لیوان دوم چای را ریخت. هنوز نشسته بود که صدای زنگ در آمد. آیفون را زد و به آشپزخانه برگشت. هنوز هم بلد نبود قهوه درست کند. یک لیوان چای، به همان پررنگی، برای افرا هم ریخت و با کتاب به حال رفت. عمداً کتاب را روی میز گذاشت، می خواست واکنش افرا را ببیند. شاید می فهمید او چیزی می داند یا نه. دلیلی داشت که هومن این کتاب را توی کشوی تختش نگه می داشت. آن قدر نزدیک، نه توی کتابخانه یا کشوی میز. افرا که آمد، سلام داد و مانتویش را همان ورودی آویزان کرد و پرسید:

— بهتر شدی؟

چقدر این بهتر شدی با خوبی نگار فرق داشت! با این حال سکوت کرد. افرا آمد روی یکی از مبل ها نشست و با دیدن لیوان چای پرسید:

— این مال منه؟

سر تکان داد. افرا لیوان را برمی داشت که متوجه کتاب شد. دستش نرمسیده به لیوان خشک شد. پس این کتاب را قبلاً دیده بود!

— می دونی چرا هومن اینو می خونده؟

افرا لیوان را برداشت. چهره اش درهم بود.

— تو چرا کنجکاو شدی؟ فکر نمی کردم زیاد اهل کتاب باشی.

— نبودم؛ اما این کتاب فرق می کنه.

افرا دوباره نگاهی به کتاب انداخت و چیزی نگفت. ناچار شد پرسد:

— قبل از زندان رفتن هومن، رفتار عجیبی ازش ندیده بودی؟

افرا نگاهش نمی کرد. دودستی لیوانش را گرفته بود و نگاهش به محتوبات

سیاه رنگ آن بود:

— فکر کردم گفتمی پیام که در مورد صیغه نامه حرف بزنیم.

سکوت کرد که افرا گفت:



- چرا، هومن قبل از این اتفاق می‌رفت پیش روان‌پزشک. اعصابش ضعیف بود. زود به هم می‌ریخت... این کتابم همیشه همراهش بود.

کتاب قدیمی نبود اما قبلاً متوجه شده بود که بیشتر برگ‌هایش خراب شده. انگار که کسی بارها و بارها خوانده بودش.

- چرا اینو می‌خوند؟

افرا بالاخره نگاهش کرد:

- می‌خوای به چی برسی؟ می‌خوای بدونی واقعاً دیوونه‌ست یا نه؟ نه دیوونه

نیست! اما ضربه خورده... حساسه... پریشونه... یه وقتایی یه حرفایی می‌زد؛ اما

همه‌شون همیشه گذرا بود... تمام این وقتا، من کنارش بودم. من بودم که آرومش

می‌کردم... ولی الان حتی نمی‌دونم تو چه حالی...
خودش را روی مبل جلو کشید:

- می‌فهمم... یعنی... سعی می‌کنم که بفهمم... لطفاً بهم بگو... هومن چی

بیت می‌گفت؟ اون حرفایی که گفتی می‌زنه...

افرا لیوان را بیشتر فشرد:

- یه شبایی بیدار می‌شد، منو نمی‌شناخت یا می‌ترسید... می‌گفت... می‌گفت من

هومن نیستم؛ اما روز بعدش هیچی یادش نمی‌اومد... یا... یا یه وقتایی که بیدار

می‌شد، می‌گفت خواب یه خونوی کوچیک پایین شهری رو دیده... یه پیرمرد معتاد...

با هر جمله‌ی افرا قلبش تندتر می‌زد. آن قدر که صدایش را به بلندی صدای افرا

می‌شنید.

- چرا اینارو می‌پرسی؟!

دست کشید به صورتش. حالش خوش نبود. برخاست.

- چی شد؟ کجا داری می‌ری؟

- الان می‌آم.

گفت و خودش را توی سرویس طبقه‌ی پایین انداخت. حتی چشم‌هایش نبض

گرفته بود. چند مشت پی‌پی آب سرد به صورتش پاشید. شب‌هایی بود که هومن

بیدار می‌شد و افرا را نمی‌شناخت... آن شب‌ها... ممکن بود همان شب‌هایی باشد

که روح او... روح او به جای هومن توی جسمش می‌رفت؟ او بود که افرا را

نمی‌شناخت؟... و هومن روز بعد چیزی به یادش نمی‌آمد، چون اصلاً خودش آن



حرف‌ها را نزده بود و... و خانه‌ی پایین شهری... خانه‌ی پایین شهری که هومن دیده بود، احتمالاً خانه‌ی او بود و پیر مرد.

چشم‌هایش را محکم بست. آب از صورتش می‌چکید و هنوز هم سرش نبض داشت.

– هونام! چی شدی؟ حالت خوبه؟

چشم باز کرد. لحظه‌ای از تصویر خودش توی آینه ترمسید. شک داشت، به همه چیز، به ثانیه‌هایی که می‌گذرانند. افرا دوباره صدا زد:

– می‌توننی درو باز کنی؟

آهسته در را باز کرد. افرا آن سمتِ در نگران نگاهش می‌کرد. از او پرسید:

– موهاش همیشه همین رنگی بوده؟

افرا سوالی نگاهش کرد و بعد گفت:

– نه... نه تا چند وقت پیش سیاه بودن، اما...

بقیه‌اش را نمی‌شنید. سرش گیج می‌رفت. دست گرفت به چهارچوب. لمس دست افرا را روی بازویش حس کرد. ندیدش، ولی پشش زد. باید با خودش تنها می‌شد. باید باز فکر می‌کرد. افرا اما نگاهش داشته بود.

– حرف بزن هونام! حرف بزن، داری نگرانم می‌کنی... چی شده؟ چرا این سوالا رو می‌پرسی؟

با حالِ نزاری پرسید:

– تا حالا نشده که فکر کنی هومن داره راست می‌گه؟

چشم‌های افرا توی صورتش دودوزد و آهسته زمزمه کرد:

– نکنه... نکنه تو هم...

سر تکان داد. دست‌های افرا سر خورد. حالا می‌توانست برود. حالا می‌توانست برود تا او با خودش و افکارش تنها باشد، اما نمی‌خواست. می‌ترسید از تنهایی. می‌خواست افرا همان‌طور که هومن را آرام می‌کرد، آرامش کند... و افرا... افرا نزدیکش شد... آ... آرامش کرد... همان‌طوری که از جابه‌جایی‌ها به یاد داشت، آرامش کرد.

یک روز تمام را توی خانه ماند و فکر کرد و به هیچ نتیجه‌ای نرسید. کتاب را





لادن صهبایی / ۲۱۹

بارها خواند؛ اما هرچه بیشتر می خواند، همه چیز به نظرش احمقانه تر می آمد. ممکن نبود این چیزها امکان نداشت توی زندگی واقعی اتفاق بیفتند. او و هومن جابه جایی شدند؟! حالا که از پریشانی اولش درآمده بود، به نظرش حتی خنده دار می رسید. بیکاری انگار که به مغزش فشار آورده بود. باید خودش را آن قدر مشغول می کرد که فرصتی برای فکر کردن به این اراجیف نداشته باشد. برای همین صبح زود بیدار شد. بعد از مدت ها طبق روال همیشه، به پیرمرد صبحانه داد و موادش را زد. بعد یک دست لباس از لباس های هومن پوشید تا برود شرکت. تبلی بس بود، باید به خودش تکانی می داد.

با به حیاط که گذاشت، ماشین فراری وسوسه اش کرد و به این وسوسه نه نگفت. پشت فرمانش نشست و راند سمت شرکت. نگهبان جلوی ورودی پارکینگ مانع ورودش نشد. جای پارک را نمی دانست. از نگهبان کمک گرفت و انگار می دانست او هومن نیست که تعجب نکرد و با خوش رویی تمام راهنمایی اش کرد. همه چیز مهیا بود. این خودش بود که برای جاافتادن توی موقعیت جدید تا الان دست دست کرده بود و باید کم کاری اش را جبران می کرد. توی آینه ی آسانسور به موهایش دست کشید و لباس هایش را بار دیگر مرتب کرد. همه چیز عالی بود، اگر انگار پریشانش باز پیچ و تاب نمی خورد.

زنگ در شرکت را زد و منتظر شد. چند دقیقه ای گذشت و کسی در را باز نکرد. نگاهی به ساعتش انداخت. کمی از هشت رد شده بود؛ یعنی دیرتر از این می آمدند؟ وارفته دوباره زنگ را زد. چند لحظه ی بعد، الناز با مقنعه ای کج شده و رژلبی که روی لبش پخش و کم رنگ شده بود، در را باز کرد. با دیدن او هول پر رسید:

- شما این؟

نباید می بود؟!؟

با تردید پرسید:

- آقای سالاری نیستن؟

- نه، امروز یک نمایشگاه خصوصی از سازه های مدرنه، آقای سالاری و بچه ها قرار شده برن اونجا و بعد بیان...

پروفا! این هم از شانس گندش! باز هم کوتاه نیامد و پرسید:

- کی میان؟



— یکی دو ساعت دیگه، فکر کنم.

برای یکی — دو ساعت می رفت و برمی گشت؟ ارزش داشت؟ می رفت خانه چه کار می کرد؟ باز فکر و خیال می زد به سرش!

— می توئم پیام تو منتظر باشم؟

الناز دستی به مقنعه اش کشید و تازه متوجه کج بودنش شد و توضیح داد:

— من... آخه می دونین کسی نبود، درش آورده بودم...

پوزخند زد:

— من که چیزی نپرسیدم.

الناز عصبی خندید. نیمی از چتری هایش گیر کرده بود زیر لبه ی مقنعه اش و چهره ی مضحکی پیدا کرده بود؛ اما فقط به راست کردن مقنعه اش بسنده کرد و از جلوی در کنار رفت. به محض ورودش، الناز پرسید:

— قهوه می خورین؟

الکی گفت:

— آره.

تا زمانی به الناز برای جمع و جور کردن خودش بدهد. الناز خیلی سریع از جلوی چشمش رفت. پوفی کشید و روی یکی از مبل های لابی نشست. به ماکت ها نگاه می کرد و توی فکر این بود که می شود روزی خودش بتواند یکی از این ها را بسازد؛ یا نه، که در یکی از اتاق ها با صدای ضعیفی باز شد. به محض اینکه سر چرخاند در سریع بسته شد. خیال می کرد شرکت خالی است!

الناز که برگشت، چتری هایش را آورده بود پایین و رژش را پررنگ کرده بود. وقتی داشت فنجان را مقابلش روی میز می گذاشت، از او پرسید:

— همه رفتن؟

الناز زیرچشمی نگاهش کرد:

— آره.

— آگه هیچ کس نیست، تو چرا اومدی؟

الناز این دفعه نگاهش نکرد.

— باید یکی باشه تلفنارو جواب بده.

دیگر شکی برایش نماند، هم از سر و وضع الناز و هم از این نگاه دزدیدن هایش



- پس اونی که نو اتافه کیه؟

چشم‌های الناز به سرعت درشت شد و رنگش پرید.

- کسی نیست...

- جدی؟! ... پس شاید پنجره‌ای، چیزی باز مونده.

واز جایش برخاست. الناز هول و دستپاچه پرسید:

- می‌خواین چی کار کنین؟

- می‌خوام برم ببینم، شاید باد خراب‌کاری کنه.

و هنوز قدمی برنداشته بود که الناز گفت:

- نه... نه پنجره باز نیست... راستش... راستش...

راستش را نمی‌خواست. تقریباً به او ربطی نداشت. فقط دلش نمی‌خواست ابله

فرض کنند، فقط همین.

درباره نشست روی مبل. تنبیهش شاید تا همین جا بس بود. دخترک داشت

پس می‌افتاد. خونسرد گفت:

- بهش بگو بره، قبل از اینکه جاوید و بچه‌ها برس.

این کار را به تلافی لطفی که نگین در حقش کرده بود، می‌کرد. الناز چند

لحظه‌ای ته‌پته کرد و بعد انکار را کنار گذاشت و گفت:

- آخه... آخه جلوی شما؟

مشکل‌شان با او بود؟! فنجان را برداشت و کمی چرخید و به پهلو شد.

- من نگاه نمی‌کنم... بگو بره.

الناز سریع باشه‌ای گفت و سمت یکی از اتاق‌ها رفت. عجیب بود آن قدر

جرات یا حماقت داشت که اینجا، بیخ گوش جاوید چنین کاری می‌کرد.

صدای بیج‌شان می‌آمد. انگار سعی داشت که برای رفتن قانعش کند. برایش

فرفری نمی‌کرد؛ می‌توانست بماند و با جاوید روبه‌رو شود. قهوه‌اش را مزه‌مزه می‌کرد

که از پشت سرش صدای پا شنید. علاوه بر کفش‌های پاشنه‌دار الناز، صدای

جیرجیر کفش‌های اسپرتی هم بود.

- لطفاً برنگردین آقای زمانی!

جواب الناز را نداد؛ اما سرش را هم نچرخاند. صدای باز و بسته شدن در

شرکت آمد و بعد الناز گفت:



— بیخشید...

به حالت قبلش نشست و پا انداخت روی پا.

— برام مهم نیست؛ اما فکر نمی کنم جاوید خوشش بیاد. دفعه‌ی دیگه هم ممکنه به این خوش شانسی نباشی.

الناز تندتند سر تکان داد و پشت میزش برگشت. فنجانش را که خالی شده بود روی میز گذاشت. کم کم داشت به تلخی مزه‌ی قهوه عادت می کرد. کم کم داشت به خیلی چیزها عادت می کرد.

الناز هنوز به خودش می پیچید. به خیال اینکه بابت موضوع نگران است، کاری به کارش نداشت اما الناز از پشت میزش درآمد و نزدیکش شد. لب‌های رژخورده‌اش را توی دهانش کشیده بود و نگاه می دزدید. منتظر نگاهش کرد که الناز گفت:

— من... می توئم به چیز دیگه هم ازتون بخوام؟

بی حرف و سؤال به نگاه کردنش ادامه داد. الناز یک دور تک تک انگشت‌هاش را شکست.

— راستش... من... چطور بگم... من به چیز مهم دارم که دست آقاها من مونده، می خواستم آگه ممکنه، برام بیارینش.

هومن؟ بین شان چیزی بود؟ این یکی دیگه توی گتس نمی رفت، مخصوصاً با وجود افرا. برای همین نامطمئن پرسید:

— چی داری پیشش؟

— تمام مدارک پزشکی مادرم. قرار بود آقاها من کمک کنن به دکتر خوب جراحیش کنه. مدارکشو از من گرفته بودن برای هماهنگی وقت عمل که... اون اتفاق افتاد.

کمکش کند؟ فقط همین؟ بی منت و پاداش یا... آه لعنتی! چیزی که چند دقیقه‌ی پیش فهمیده بود، اجازه نمی داد مثبت فکر کند.

— این مدارکی که می گی، مطمئنی دست هومنه؟ آخه من اتاقشو نگاه کردم و چیزی ندیدم.

الناز لب پایش را میان دندان‌هایش گرفت و نگاهش را پایین انداخت. — راستش... آقاها من به خونه‌ی مجردی داره، مدارکو برده اونجا.



بهتس زد. خانه‌ی مجردی؟! نه در این حد را باورش نمی‌شد. هومن چیزی کم نداشت که بخواهد چنین کاری بکند. مگر نه اینکه افرای بی‌نسبت، راحت به خانه‌اش رفت و آمد می‌کرد؟! خانه‌ی مجردی دیگر به چه کارش می‌آمد؟! باوجوداین هنوز کنجکاو بود که پرسید:

- می‌دونی این خونه کجاست؟

الناز سر تکان داد. عصبی شد.

- برام بنویس. مشخصات پرونده‌ای که می‌گی هم بنویس.

الناز سریع سمت میزش رفت و برگه‌ای برداشت و تندتند برایش نوشت. برگه

را که دستش می‌داد، پرسید:

- کی می‌زین؟

نگاهش چرخید سمت ساعت. می‌خواست همین امروز کارش را شروع کند؛

اما ترجیح داد اول سروته این ماجرا را هم بیاورد.

- باید کلیدشو پیدا کنم.

- آپارتمانش لاکچریه، در ورودی برج نگهبانی داره، در ورودی آپارتمانم

رمزیه، کلید نداره.

نگاهش از آدرس کنده شد.

- پس من چطوری باید برم تو؟! رمزشو می‌دونی؟

الناز ترمیده لب جوید:

- نه... ولی شما چون کپی آقا هومنین، بگین رمز و یادتون رفته یکی رو میان

براتون بازش می‌کنن.

آهان! پس دردش این بود که آمده بود سراغ او، وگرنه احتمالاً خودش یک

غلطی می‌کرد. به نظر می‌رسید هفت‌خط‌تر از این‌ها باشد که برای چنین مسئله‌ای

بخواهد رنگ به‌رنگ شود. حیف که کنجکاو شده بود و خودش هم می‌خواست

نه‌زنی قضیه را در بیاورد، وگرنه کمکش نمی‌کرد. برای همان کمکِ قبلی هم

پشیمان بود.

- باشه.

این را گفت و از شرکت بیرون زد، قبل از اینکه جاوید برسد.



نشانی را خیلی راحت پیدا کرد. یکی از بهترین خیابان‌های تهران بود. جلوی نگهبانی پارکینگ برج نوساز، سرعتش را کم کرد. پسر جوانی توی اتاقل بود که با دیدن ماشین، به جای بالا دادن راه‌بند، بیرون آمد و نزدیک شد. ناچار شیشه را پایین داد.

— سلام مهندس، چه عجب! به سلامتی رفته بودین خارج؟
با فکی فشرده لب‌هایش را کش داد. تا همین لحظه هم امید داشت الناز چرت گفته باشد، ولی انگار که خیلی هم بیراه نگفته بود.
— آره، می‌دی بالا؟

پسر با ریموتی که دستش بود، سریع میله را بالا داد و گفت:
— مهندس، نبودین چند نفر اومدن باهاتون کار داشتن، یکی دو تاشون شماره گذاشتن.

این را که می‌گفت، نیشش تا بناگوش باز شده بود. دختر بودند یا ذهن اوزیادی منحرف شده بود؟! نخواست پیرسد. آمادگی اش را نداشت.
— حالا بعد ازت می‌پرسم، الان عجله دارم... می‌شه ماشینو همین جلو پارک کنم؟
— بله بله...

این را گفت و کنار رفت. فراری را با یک فرمان نزدیک اتاقل نگهبانی پارک کرد و پیاده شد. پسر آمده بود دنبالش:
— آقا، جسارتاً... چک شارژتون پاس نشد. آقا، بانک گفت حسابتون مسدود شده. چند بار زنگ زدیم موبایل‌تون خاموش بود.
— واریز می‌کنم، الان عجله دارم.
پسر باشه‌ای گفت، ولی یک‌دفعه انگار چیز مهم‌تری یادش آمده باشد هول گفت:

— راستی مهندس! این مدت که نبودین دزدگیر واحدتون چند بار زد. از شرکت امنیتی، کسی رو آوردیم صداتشو قطع کرد اما انگار دزدگیرو به جوری تنظیم کردن که باز خودش فعال شه.
واحد دزدگیر داشت؟! پس چرا الناز چیزی نگفته بود؟! ماند چه کار کند. باید از همین جا برمی‌گشت؟! بدجوری کنجکاو بود برود تو. ناچار تشر زد:



— به چه اجازه‌ای؟! در واحد رو هم باز کردین؟

— آقا، فقط یک نگاه کوچیک انداختیم که چیزی کم نشده باشه.

با همان صورت درهم به پسر گفت:

— زنگ بزن شرکت، بگو دقیقاً همونایی که درو باز کردن بفرستن. تا نیا من

نمی‌دم تو واحد. چیزی کم باشه حساب همه‌تون رو می‌رسم.

پسرک ترمسید.

— نه مهندس، به خدا هیچی کم نشده... من خودم باهاشون بودم. فقط یه نگاه

انداختیم بعدم درو بستیم.

در ماشین را زد و دوباره نشست تو. نگهبان زد به شیشه:

— آقا، نورو خدا بیاین خودم باهاتون می‌آم بالا. آگه چیزی کم بود، گردن من

از مو باریک‌تر.

ضبط ماشین را روشن کرد و صدایش را بالا برد.

— رسیدن، خبرم کن.

نگهبان چند دقیقه‌ای ایستاد؛ تا که ناامید شد و رفت. بیشتر از یک ساعت

گذشته بود که باز آمد و خبر داد که مامورهای شرکت رسیده‌اند. به نگهبان برای

نشان دادن مسیر نیاز داشت، برای همین گفت جلوتر برود. پسر بیچاره بی‌سیم زد

و کسی را جایگزین خودش کرد.

جلوی در واحد که رسیدند، دو جوان با کامپیوتری که همراهشان بود، آن‌قدر

بازور رفتند که باز شد. دزدگیر بلافاصله شروع به سروصدا کرد. یکی از پسرها

رفت داخل و خاموشش کرد. تمام تلاشش را کرد برای اینکه عبوس و عصبی به نظر

برسد تا کسی حرفی نزنند.

وارد واحد شد و در همان نظر اول از خالی بودنش جا خورد. توی هالِ حدوداً

نشت‌متری، فقط یک کاناپه‌ی قرمز بزرگ بود با میز شلوغ جلویش و یک

تلویزیون عریض منحنی. روی کانتر آشپزخانه هم پر بود از بطری‌های خالی یا

نیم‌خورده و جعبه‌های پیتزا... و تمام!

— آقا، چیزی کم نشده؟

سخت بود اظهار نظر، ولی جوری که نگهبان پرسید، احتمالاً خانه از قبل

هم به همین شکل بود. فرم‌ها را امضا کرد و شماره‌ی یکی از مامورها را گرفت



تا اگر بعداً باز نیازش داشت، این قدر در دسر نکشد. تنها که شدند پسرک نگهبان گفت:

— مهندس دیدین گفتم آب از آب تکنون نخورده. به والله ما فقط او مدیم به نگاه انداختیم و رفتیم. همین دوتا جوونم بودن. باهم رفتیم بیرون و درو بستیم. — نفهمیدین دزدگیر چرا صدا داده بود؟
پسرک کمی رنگ به رنگ شد.

— آقا، بعداً تو دوربین رو نگاه کردیم، یکی با قفل در ور رفته بود؛ اما صورزش پیدا نبود.

یعنی ممکن بود الناز قبلاً یکی را فرستاده باشد؟ ولی مدارک پزشکی نمی توانست تا این حد مهم باشد.

— آقا، من می تونم برم؟ باید برم سر پستم.

سری تکان داد و پسر رفت. در را بست و دوباره اطرافش را نگاه کرد. چه چیز ارزشمندی اینجا بود؟! نگاهی به آشپزخانه انداخت. بیشتر کابینت‌ها خالی بود. فقط توی یکی — دو تایشان بطری و چای کیسه‌ای و لیوان انبار کرده بودند. سمت اتاق‌ها رفت. در اولی را که باز کرد، با دیدن تخت دونفره‌ی به هم ریخته و فضای نسبتاً خالی، جا نخورد. این خانه همه چیزش عجیب بود.

به بطری افتاده روی زمین که محتویات زردش به سرامیک خشکیده بود، لگدی زد و سمت کنسول رفت. کشوی اول را که کشید، خشکش زد. پر بود از وسیله‌هایی که فقط توی فیلم‌ها دیده بود. آن هم فیلم‌هایی که گاهی بچه‌های گاراژ از سر شیطنت نگاه می کردند؛ مغزش داغ کرد و غیرتش جوشید. کشور را محکم به هم کوبید و چند بار، محکم و پیایی روی صورتش دست کشید. هومن... هومن لعنتی... آشغال نالایق! حیف افرا! حیف افرا برای او!

چند دقیقه زمان بُرد تا کمی آرام‌تر شد و بقیه‌ی کسوها را هم نگاه کرد. توی یکی لباس بود و آن یکی تنقلات. لعنتی مهم‌ترین‌هایشان را گذاشته بود همان کشوی اول! دندان سایید و سراغ تخت رفت و کشوی پاتختی را کشید. با دیدن قرص‌ها و اسپری‌ها به همش زد و برخاست. لعنتی... لعنتی چه غلطی می کرد که این همه چیز لازم داشت!؟

درهای کمد را باز کرد. چند دست تی شرت و شلوار آویزان بود. کمی پس و





لادن صهبایی / ۲۲۷

پیش‌شان کرد. بین تی شرت‌های هومن این رنگ‌های جیغ و طرح‌ها را ندیده بود. در جعبه‌ای را که توی طبقه بود، باز کرد و با دیدن یک جفت کفش ورزشی سفید، شکش به یقین تبدیل شد. کفش‌ها سایز هومن نبودند. این اتاق، اتاق هومن نبود. نیم‌دوری دور خودش زد و حس کرد که نفسش آزاد شده. نمی‌خواست برادر چنین موجودی باشد؛ ولی اگر اینجا اتاق هومن نبود، پس اتاق چه کسی بود؟!

دوباره تی شرت‌ها را پس و پیش کرد. صاحب‌شان کمی تپل و کوتاه بود. هم از روی شلوارها و هم کفش می‌توانست حدس بزند که باید چیزی حداقل یک سر و گردن کوتاه‌تر از خودش باشد. کسی که رنگ‌های جیغ می‌پوشید و احتمالاً سن‌رسالی نداشت. ادکلن‌های جلوی آینه هم می‌گفت که باید وضع مالی خوبی داشته باشد. ولی چرا با هومن هم‌خانه شده بود؟!

ذهنش مدام کشیده می‌شد سمت مردی که توی شرکت بود. آن یکی هم کفش ورزشی به پایش داشت، از صدای جیرجیرش روی سرامیک پیدا بود؛ یعنی ممکن بود خودش باشد؟!

برای خودش داستان ساخت، که دسترسی مرد با اتفاقی که برای هومن افتاده به خانه‌ی مشترکشان قطع شده و الناز را برای چیز ارزشمندی که اینجا، جا گذاشته واسطه کرده ست. اما چی؟

کلافه پوفی کشید. داشت خُل می‌شد. مطمئن نبود تا چه حد درست حدس می‌زند؛ اما همه‌جای این اتفاق می‌لنگید و مطمئناً نیامده بود برای پرونده‌ی پزشکی.

دوباره دورش را نگاه کرد و تقریباً مطمئن شد که چیز ارزشمندی توی این اتاق نیست. از اتاق بیرون آمد و درِ بعدی را باز کرد. اتاق خواب دیگری بود. عصبی موهایش را به هم ریخت و گفت:

لعنت به تو هومن! لعنت به تو و کثافت‌کاریات! آخه چه مرگت بوده؟! نا‌نداشت برود تو. نا‌نداشت مشابه همان چیزها را دوباره ببیند؛ اما آمده بود که بفهمد. سخت خودش را از دیوار کند و وارد اتاق شد. همان اول کشورهای کنسول را کشید. برخلاف اتاق قبلی، چند دست لباس تاشده داخل‌شان بود. کمی سبک‌تر شد. کشورهای کنار تخت را هم گشت و چیزی دستگیرش نشد. ممکن بود





فقط او را فرستاده باشند که این خانه را ببیند و از وجودش مطلع شود؟! نمی‌شود!

پس چرا تلاش کرده بودند بیایند تو؟! برخاست و سراغ کمد رفت. درش را که باز کرد، سلیقه‌ی آشنای هومن را سریع شناخت، ولی لباس‌های خواب زنانه‌ی آن سمت... دندان‌سایید و در کمد را محکم به هم کوبید. خم شد یکی از کشوه‌های پایین کمد را کشید. کشوی اول تقریباً چیزی نداشت و کشوی دوم قفل بود.

سرش درد می‌کرد و پشت سرش نبض می‌زد. بلند شد و یک لگد حرام کشو کرد. تخته‌اش شکست و دوباره که امتحان کرد، کشو بیرون آمد. داخلش یک کیف سامسونت چرمی بود. درش آورد و امتحانش کرد. قفل بود. این یکی را هم می‌توانست با لگد باز کند اما نمی‌خواست. ممکن بود داخلش چیزی باشد که آسیب ببیند. یکی-دورمزی را که حدس می‌زد، امتحان کرد. مثل تاریخ تولدش، یا ۱۲۳۴ و چند چیز دیگر... نبود...

مطمئن بود هر چیزی که او را فرستاده‌اند پی‌اش، توی همین سامسونت است و نمی‌خواست بی‌خیالش شود. گوشی‌اش را از جیبش درآورد و شماره‌ی افرا را گرفت. چند بوق خورد تا که خواب‌آلود گفت:

— هونام!

نگاهی به ساعت انداخت. چیزی نمانده بود به دوازده ظهر.

— همیشه این قدر می‌خوابی؟

افرا با مکث گفت:

— نه... خسته بودم، دیشب نتونستم بخوابم.

صدای خواب‌آلود خوش‌دارش دلنشین بود. نگاهی به دورش انداخت و فحشی به هومن داد که لیاقت این دختر را نداشت.

— هونام... کاری داشتی؟

لب‌هایش را با زبان تر کرد. می‌توانست همین حالا در مورد این خانه بگوید و از هومن خلاصش کند؛ اما حسی مانعش بود. اگر افرا بی‌خیال هومن می‌شد، ممکن بود ارتباطش را با او هم قطع کند.

— هونام، زنگ زدی فقط نفس بکشی؟! با همه‌ی عصبی بودنش، خنده‌اش گرفت.





لادن صهبایی / ۲۲۹

نه... زنگ زدم پیرسم تو می دونی هومن برای یک رمز چهاررقمی چه عددی رو انتخاب می کنه؟
افرا با تردید پرسید:
- موبایلشو پیدا کردی؟
- نه... نه موبایل نیست... یک...
به سامسونت نگاه کرد. تصمیم نداشت در مورد این خانه بگوید، پس سامسونت را هم باید مخفی می کرد.
- یک کیف دستی داره هومن، می خوام ازش استفاده کنم.
- نمی دونم والا... سال تولدتون رو امتحان کن.
- امتحان کردم، نبود.
- به میلادی هم زدی؟
- نه.

- خب امتحان کن.
شقیقه اش را خاراند. خجالت کشید بگوید سال تولدش را به میلادی نمی داند؛
اما افرا خودش سال را گفت. امتحانش کرد. باز شد. افرا هم انگار صدای تیکش را شنیده بود که پرسید:
- باز شد؟

لای در سامسونت را کمی فاصله داد. دسته های صددلاری که به ردیف چیده شده بودند، باعث شد سکوت کند. افرا دوباره پرسید:
- هونام چی شد؟

از پره های باز بینی اش نفس گرفت و گفت:
- آره باز شد، دمت گرم... فعلاً.

و بدون اینکه امان بدهد افرا حرفی بزند، تماس را قطع کرد و گوشی را کنار پایش روی زمین گذاشت. چشم هایش هفت ستون و سه ردیف را شمرد. دست برد یکی از دسته ها را برداشت. پنج دسته روی هم بودند. سعی کرد ذهنی حساب کند محتویات سامسونت چقدر می ارزد و سرش سوت کشید. چشم هایش روی دلارها دود می زد.

فرستاده بودندش برای سامسونت؛ اما کی؟! بعید بود که الناز تنها باشد.



ذهنش مدام کشیده می شد سمت هم خانه ی هومن. لعنتی چرا کنجکاوی نکرده بود تا مرد توی شرکت را ببیند؟! آن وقت کارش کمی ساده تر می شد.

عقب کشید و تکیه داد به کمد. حالا باید چه کار می کرد؟ سامسونت را برمی داشت و به روی خودش نمی آورد از کجا آورده؟ نمی شد! اصلاً به همین نیت او را فرستاده بودند اینجا. سامسونت را از اینجا بیرون می برد و بعد... حتماً گرفتن سامسونت از او راحت تر از خارج کردنش از این خانه بود که ریسک کرده بودند.

حساب کرده بودند روی اینکه به هوای پرونده همه جا را زیر و رو می کند و با پیدا کردن پول ها، همه را برای خودش برمی دارد تا بعد بگوید که پرونده را پیدا نکرده. یعنی خیال کرده بودند آن قدر خنگ است؟! یا شاید هم کلاً داشت بیراهه می رفت!

از جایش برخاست. تنها چیزی که می دانست این بود که امن ترین جا برای این کیف همین جاست، تا زمانی که می فهمید این همه پول از کجا آمده و فکری به حالش می کرد؛ اما حالا باید در مورد حدس اولش هم مطمئن می شد. برای همین دلارها را خالی کرد توی همان کشو. خانه به اندازه ی کافی امن بود. مهم نبود که قفل فکستی کشور را خراب کرده. سامسونت را با بطری پر کرد تا وزن بگیرد و با نگاهی که دور تا دور خانه انداخت بیرون آمد.

مسیری را که همراه نگهبان آمده بود، برگشت. توی ماشینش می نشست که نگهبان از اتاقک صدا زد:

— آقا!

و بیرون آمد و دوید سمتش:

— اینو جا گذاشتین.

برگه ای را که سمتش دراز کرده بود، گرفت. اسم چند دختر بود با شماره هایشان. هومن لعنتی!

به پسرک که شیطان نگاهش می کرد، لبخندی زورکی زد و شماره ی خودش را داد و سفارش کرد که اگر دزدگیر دوباره زد، با این شماره تماس بگیرد. باید مطمئن می شد جای این همه دلار امن است!

پسرک را که پی کارش فرستاد، سامسونت را روی صندلی کمک براننده گذاشت و از پارکینگ بیرون آمد. نگاهی به خیابان انداخت. مزدای سفیدی آن سمت کوچه پارک بود که دو نفر سرنشین داشت و با حرکت او روشن کرد و راه افتاد. خودشان



بودند؟ سرعتش را زیاد نکرد و مزدا هم از او رد نشد. پابه پایش می آمد. درستش این بود که توی خیابان های شلوغ بماند، اما می خواست موقعیت بدهد تا اگر قرار است کاری کنند، همین حالا انجامش بدهند. از غافلگیری خوشش نمی آمد.

وارد کوچه ای خلوتی شد. کوچه ای که می دانست بن بست است و از توی آینه دید که مزدا هم پیچید توی کوچه و سرعتش را زیاد کرد. فاصله شان خیلی کم شده بود. هنوز مانده بود تا انتهای کوچه که مزدا از پشت به ماشینش زد. لعنتی! انگار به انگار که این یک ماشین استثنایی بود. عصبی تر مز زد و پیاده شد. راننده ی مزدا هم که پسر جوانی بود، پایین آمد. به درکی به سامسونت گفت و عقب رفت تا ببیند ماشین چقدر خسارت دیده و از دیدن چراغ شکسته اش وارفت. حداقل صد میلیونی خرجش می شد، به همین مفتکی! غریب:

— مگه کوری پسر؟

پسر که جنه ی ریزی داشت، جلو آمد. لاغرتر از آنی بود که صاحب آن لباس ها بلند.

— ببخشید، حواسم نبود... حالا چیزی شده؟

دندان سایید و خودش را کنترل کرد تا فحشی نثارش نکند. حواسش سمت آن یکی پسر هم بود که پیاده شد و نزدیک آمد. او هم صاحب لباس ها نبود. راننده خم شد تا مثلاً چراغ را دید بزند و آن یکی می رفت سمت در کمک راننده ی ماشین او. منتظر بود ببیند چه می کنند. فقط امیدوار بود به ماشین کاری نداشته باشند. پسر که کمر راست می کرد، گفت:

— داش، کارت ماشینو می دم...

ادامه ی جمله اش هم زمان شد با دست بردن توی جیبش. منتظر نبود کارت در بیاورد و حدمش درست بود. پسر چاقوی کوچک جیبی ای در آورد و بازش کرد. — سخش نکن که زخمی نشی... ما اون کیفو بر می داریم و می ریم.

اگر می خواست، می توانست چاقو را بگیرد؛ اما بعدش درگیر می شدند. ارزش چند بطری را نداشت وقتی که این ها هم خودشان نوچه بودند. سری تکان داد و عقب تر رفت. آن یکی پسر در کمک راننده را باز کرد و کیف را برداشت. مقاومت نکردنش انگار برایشان عجیب بود که مدام به هم نگاه می کردند. پسر که سامسونت را توی مزدا انداخت، راننده هم عقب عقب رفت سمت ماشینش. شماره پلاک شان را دید و



حفظ شد، اما نمی خواست سراغ پلیس برود. از پلیس هیچ وقت خوشش نمی آمد. مزد دنده عقب گرفت و کوچه را خالی کرد. پوزخندی زد و پشت فرمان نشست. ممکن بود در کیف را باز کنند و با دیدن بطری ها برگردند، برای همین او هم سریع دنده عقب گرفت. وارد خیابان اصلی که شد، بدون کم کردن سرعتش، شماره ی جاوید را گرفت. موبایل را با شانه اش نگه داشت و درحالی که سرعت می گرفت، از آینه پشت سرش را نگاه کرد؛ خبری نبود.

– جانم دایی!

بی سلام و مقدمه چینی گفت:

– دارم می آم شرکت، الناز رو نذار بره.

جاوید با حیرت گفت:

– به الناز چی کار داری؟!

عصبی بود که صدایش را بالا برد:

– سوال جواب نکن... نگهش دار تا بیام.

– الناز یک ساعت پیش مرخصی گرفت و رفت. گفت مامانش مریضه، به

هفته مرخصی اضطراری گرفت.

پوزخند زد، یک هفته؟ دیگر بر نمی گشت!

– آدرسشو داری؟

– آره، اما می گی چی شده؟

– هیچی... پرونده ی پزشکی مامانش دست هومن بوده، پیدا کردم می خوام

بدم بهش.

جاوید هنوز مشکوک بود که با مکث گفت:

– آره... می فرستم برات.

ممنونی گفت و می خواست قطع کند که یادش آمد پرسد:

– شرکت دوربین داره؟

– آره داره، چطور؟

– یعنی می تونی بهم بگی ساعت هشت صبح کی تو شرکت بوده؟

– هشت صبح؟ هونام، چیزی شده؟

دوباره تکرار کرد:



می تونی بگی؟

نه، چون به خاطر احترام به پرسنل، دوربینا تو ساعت کاری غیرفعال می شن.
لعنتی لعنتی لعنتی! الناز هم می دانست که خیالش راحت بود. خودش باید حلس
می زد. باشه ای گفت و این بار واقعاً می خواست تماس را قطع کند که جاوید گفت:
هونام... فردا دادگاه هومنه... می تونم روت حساب کنم دیگه!

دیگر علاقه ی زیادی برای کمک به هومن نداشت، نه با چیزهایی که دیده بود؛
ولی جاوید روی حرفش حساب کرده بود. برای جاوید هم که شده، می رفت.
آره می آم.

پس می آم دنبالت، باشه؟

باشه ای گفت و با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع کرد. ده دقیقه ای گذشته بود
که شماره و آدرس الناز برایش آمد. به شماره اش چند باری زنگ زد و کسی گوشی را
جواب نداد. سمت آدرس می رفت که موبایلش زنگ خورد؛ نگار بود. چون می دانست
بی خیالش نمی شود، گوشی را زیرگوشش گذاشت و بله گفت. نگار با ذوق گفت:
هونام، با مامانم داریم می ریم لوازمو بخریم... داییت چکو داده.

فشار پایش روی گاز کم شد. وارفته پرسید:

داری شوخی می کنی دیگه، نه؟

نگار با همان ذوق گفت:

نه، چکش چک روزه هونام.

باورش نمی شد. باز با همان لحن آرام پرسید:

مگه من بهت نگفته بودم قیمتت رو که درآوردی اول به خودم بگو؟ مگه

نگفتم نمی خوام از داییم چک بگیری!؟

نگار جواب نداد. عصبی داد کشید:

با توآم! مگه من به تو نگفتم!؟

آخه هونام...

آخه چی!؟... تو چرا این قدر بی عرضه ای نگار!؟ خیلی سخت بود بهم به

زنگ بزنی بگی اون قیمتتای کوفتی رو دادی به بابات!؟ خیلی سخت بود بگی دازه

میره دنبال چک!؟... تو پس عرضه ی چه کاری داری!؟

صدای حق زدن نگار را شنید، ولی عصبانی بود که باز داد کشید:



– تو چقدر بچه‌ای نگار، ها؟ چقدر بچه‌ای؟ حالت نمی‌شه ازت چی خواستم؟ تو چطوری قراره به زندگی رو راه ببری آخه؟! ها؟!

– هونام، فکر نمی‌کردم این قدر برات مهم باشه.

سرش تیر کشید. ماشین را کناری زد و چشم فشرد.

– مهم نیست؟ دارین برای زندگی من لوازم می‌خرین، مهم نیست؟ دارین چکشو از دایی من می‌گیرین، مهم نیست؟!

نگار زار زد:

– من... من که عکساشو بهت نشون می‌دادم...

داد کشید:

– من عکس می‌خوام چی کار؟! بهت گفتم بهم خبر بده...

آن قدر عصبانی بود که فکرش جمع نمی‌شد. می‌دانست که به نگار هم بگوید

چک را خرج نکنند، بی‌فایده است. هاشم کار خودش را می‌کرد و نگار عرضی

مخالفت نداشت. نگار عرضی خیلی چیزها را نداشت. باید خودش می‌رفت

سراغ هاشم؛ ولی قولی بود که داده بودند. مگر هاشم چیزی حالی‌اش می‌شد؟!!

پیشانی‌اش را سایید و آرام‌تر گفت:

– بسه! بسه، گریه نکن!

باید می‌رفت سراغ ارثیه تا زودتر مبلغ چک را برگرداند. فقط همین یک راه را

داشت و تا همین حالایش هم کم‌کاری کرده بود. اشکال شاید از خودش بود، نه

نگار. وعده داده بودند و باید عمل می‌کردند.

– هونام!

حوصله نداشت که گفت:

– ولش کن، به قول خودت مهم نیست... من کار دارم، می‌خوام قطع کنم...

فعالاً...

نگار صدایش می‌زد که تماس را قطع کرد و گوشی را روی کنسول انداخت.

لعنتی! آن قدر همه چیز درهم شده بود که حتی حالی‌اش نمی‌شد دارد چه غلطی

می‌کند. داشت می‌رفت سراغ الناز؟ می‌خواست بفهمد هم‌خانه‌ی هومن کیست؟

به درک که کیست! دلارها را هم بالاخره می‌فهمید از کدام گوری آمده‌اند، بهترین

تنبیه هم برای آن هم‌خانه‌ی مزخرف این بود که دستش به دلارها نمی‌رسید.





لادن صهبایی / ۲۳۵

از اولین دوربرگردان دور زد و برای جاوید یک پیام نوشت: «می‌خوام برای ارنه‌ی لیلا اقدام کنم.»

کمی از مسیر رارفته بود که جوابِ جاوید آمد. «هرموقع با وکیل قرار گذاشتی، قبلش به من خبر بده مدارک رو آماده کنم.»

حتی حوصله‌ی گشتن دنبال وکیل را هم نداشت که نوشت: «فرجام خوبه، هر وقت نیاز بود خبرم کن.»

جاوید باشه‌ای نوشت. خواست گوشی را دوباره ببندازد روی کنسول که چشمش به پیام قبل از جاوید افتاد. پیام افرا بود. با اینکه می‌دانست چیست، دوباره باز کرد. نوشته بود: «پشیمون شدی؟»

همان پیامی بود که نگین دید و بعدش با هم حرف زده بودند؛ اما هنوز جواب افرا را نداده بود. چیزی توی مغزش جولان داد. فکری سمج چسبید پس سرش. می‌خواست خودش را آرام کند. افرا بلدش بود. او یا هومن را فرقی نمی‌کرد، وقتی که اینقدر شبیه هم بودند. گوشه‌ی خیابان ایستاد و شماره‌اش را گرفت. صدای شارژ و پرخنده‌ی افرا را شنید که گفت:

– به خدا دیگه بیدارم.

خنده‌اش هم عجیب آرامش می‌کرد. بی مقدمه پرسید:

– تو چقدر هومنو می‌شناسی؟

جواب افرا با مکث بود:

– خیلی... چطور؟

– مطمئن؟

– چیزی شده هونام؟ خیلی مشکوک شدی... تو چیزی فهمیدی؟

فهمیده بود؛ اما قبل از گفتن، باید به ماندنِ افرا مطمئن می‌شد. هنوز هم نمی‌دانست افرا را برای چه می‌خواهد، برای چه نسبتی؛ اما داشتن کسی مثل افرا، خلاء‌های درونش را آرام می‌کرد. به حامی نیاز داشت. به زنی که یادش می‌گرفت، بلدش می‌شد. به زنی که می‌توانست در عین ضعیف بودن، تکیه‌گاه هم باشد. به زنی که برای درد دل کردن با او تردید نکند. صدای آرام افرا را شنید که گفت:

– حرف بزن هونام...



چقدر به این «حرف بز»ها نیاز داشت. قدر یک عمر سکوت کرده بود و حالا نیاز داشت که کسی مدام بیخ گوشش بگوید: «حرف بز».
 - هنوز اون محضرداری که گفتی، حاضره کمکت کنه؟
 افرا با مکث و کمی تردید پرسید:
 - می خوای کمکم کنی؟
 - شاید... بستگی به خودت داره.
 - یعنی چی؟

- اول زنگ بز به محضردار، ببین اگه بازم می خواد کمک کنه باهات قرار بذار؛ اما قبلش باید حرف بز نیم.

باشه ای افرا که شنید، حس بدی داشت؛ اما پشیمان نبود. فقط نمی دانست تا کجا می خواهد به این احساسات اجازه ی پیش روی بدهد. این بود که می ترساندش. تماس را قطع کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چند دقیقه ی بعد که موبایل صدا کرد، به خیال اینکه افرا برایش پیام فرستاده بازش کرد. نگار بود. نوشته بود: «ببخشید دیگه آقا خوشگله.»

دلش ریخت. چه می کرد؟! داشت به افرا نزدیک می شد، ولی نگار چه؟! احساسش به نگار گذرا بود یا به افرا؟ نمی شد دو نفر با این همه تضاد را بخواند، یا این بود یا آن. داشت شبیه هومن می شد یا شبیه خود واقعی اش؟ افرا را می خواست یا که فقط برایش جذاب بود؟ نگار را می خواست یا که فقط از سر ناچاری انتخابش کرده بود؟ چرا با این همه عجله داشت رنگ احساسش عوض می شد؟ می خواست خطایی را که هومن در آن خانه در حق افرا مرتکب شده بود جبران کند؟ با خطا در حق نگار؟ چند بار محکم دست کشید روی صورتش و برای نگار تایپ کرد: «اشکالی نداره.» هنوز ارسالش نکرده بود که افرا زنگ زد و گفت که برای یک ساعت دیگر قرار گذاشته. پیامش را ارسال نکرد و فقط حرکت کرد. فرصت زیادی برای حرف زدن با افرا نداشت.

زودتر از افرا رسید و توی کوچه پارک کرد. کمی فرصت داشت فکر کند؛ هم به نگار، هم به هومن. فکرش در مورد هومن را زود تمام کرد. هومن توی زندان بود و نه شرعی و نه قانونی به افرا حقی نداشت. برگشتی هم در کارش نبود و افرا یک





لادن صهبایی / ۲۳۷

زن آزاد به حساب می آمد؛ اما نگار... به نگار که می رسید، روحش درد می گرفت؛ گرچه به این باور رسیده بود که به درد هم نمی خورند. با نگار شاید تا آخر عمر به جایی نمی رسید. او کسی مثل افرا را برای مرهم گذاشتن روی تمام دردهایش نیاز داشت، برای جان گرفتن، برای زُشد کردن. نه می خواست چیزی را برای افرا جبران کند و نه می خواست نقش سوپر من را بازی کند. به افرا نیاز داشت.

— هونام!

با تکه ای که به شیشه خورد، سر چرخاند و به افرا که بیرون از ماشین ایستاده بود، لیخند زد و دستگیره را کشید:

— خیلی وقته رسیدی؟

— نه، ولی چند بار زدم به شیشه.

— تو فکر بودم... بشین حرف بزنیم.

افرا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— زیاد وقت نداریم، نمی شه بذاری برای بعد؟

محکم گفت:

— نه!

افرا باشه ای گفت و ماشین را دور زد. تا زمانی که بنشیند، فکر کرد به اینکه چطور شروع کند؛ گرچه شروع مهم نبود. مهم این بود که چطور تمامش می کرد. افرا که نشست، گفت:

— فقط تو رو خدا زود باش... می ترسم پشیمون بشه یا کسی بیاد... آخه گفت این ساعت کسی نیست.

با عجله کارش سخت می شد، شاید هم آسان! به چشم های افرا نگاه کرد. آرایش غلیظی داشت. بی آرایش هم دیده بودش. بارها دیده بودش و او را هرطوری که بود، می خواست. اما به چه قیمتی؟ حاضر بود به خاطرش نگار را از دست بدهد؟ ولی او که نگار را همین حالا هم نداشت. وقتی نه می توانست با او حرف بزند و نه حتی یک روز را بی بهانه و ترس ببیندش. نگار هنوز برای پیش او بودن بهانه ای درستانش را می آورد و نگین را با خودش یدک می کشید، آن وقت توی فکر عروسی بود! بعد از عروسی شاید همخانه می شدند اما هاشم همیشه بود. همیشه توی زندگیشان سرک می کشید و اجازه نمی داد با زنش همانی شود که می خواهد. و خود



نگار چه؟ نگار از اینی که بود بزرگتر می شد؟ همدم می شد؟ درمان دردهایش می شد؟ شبیه افرا می شد؟

— هونام، خوبی؟ چرا این جور نگاه می کنی؟
آهسته زمزمه کرد:

— گفתי زود باشم، آره؟ ممکنه کسی برسه...

افرا سر تکان داد. نه به این موضوع اگر روزها هم فکر می کرد همین تردیدها و دلهره ها در جانش می ماند و نمی خواست پشیمان شود. نمی خواست زیادی فکر کند تا عذاب وجدان بیخ خورش را بگیرد و به کاری که نمی خواهد مجبورش کند. اسمش خودخواهی بود یا هر چیزی، افرا را می خواست و قبل از اینکه باز احساسات دوگانه یقه اش را بچسبد سریع گفت:

— باشه... زود می گم... من... فقط به این شرط باهات می آم بالا که صیغه به اسم خودم باشه. به صیغه نامه ی کاغذی کاری ندارم، به اسم هومن بگیرش و برو بینش؛ اما صیغه ی شفاهی باید به اسم خودم باشه.

چشم های افرا درشت شد. دهان باز کرد حرفی بزند؛ اما صدایی از گلویش درنیامد. شوکه اش کرده بود؟ عصبی اش کرده بود؟ نمی فهمید. در سکوت منتظر شد و واکنشی نشان بدهد. افرا را می خواست. چطور می توانست برای چه مدتی شاید هنوز مطمئن نبود، اما باید مطمئن می شد. باید می فهمید، باید با خودش و این دوگانگی کنار می آمد.

— چرا؟

با سکوتش افرا دوباره گفت:

— هونام، پس نگار چی؟

مشکلش نگار بود؟ نگفت پس هومن چی؟ امیدوار شد.

— یه کمی به خودمون زمان بده، زمان بده باهم کنار بیایم، بعد با نگار حرف می زنم...

افرا پر بهت گفت:

— یعنی... یعنی تو منو... منو به عنوان همسرت می خوای؟!

سر تکان داد. چه خیالی پیش خودش کرده بود این دختر؟! خیال کرده بود مثل هومن گذرا نگهش می دارد؟! نه اگر قرار بود نگار را نداشته باشد افرا را برای همیشه می خواست.





لادن صهبایی / ۲۳۹

افرارو برگرداند سمت پنجره و یک دستش را سمت صورتش برد. گریه می کرد؟
تند بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌اش را می دید، اما بی صدا بود. آهسته گفت:
- بعداً آگه پشیمون شدی، اصلاً کسی خبردار نمی شه... بهت قول می دم... فقط به شانسه.

و امیدوار بود آن قدرها عاشق هومن نباشد که نتواند او را جایگزینش کند. افرا
سر چرخاند سمتش. چشم هایش سرخ بود؛ اما خیس نه.
- مطمئنم هونام؟

به فرصتی که می خواست به هر دو تایشان بدهد، مطمئن بود که سر تکان داد.
افرانفسی عمیق گرفت و گفت:

- آگه نتونستم باهات کنار بیام، چی؟
- می رم.

افرا باشه ای گفت و قبل از اینکه پیاده شود، گفت:

- آگه محضرداره ازت پرسید چرا قبلاً صیغه نکردین، بگو محرمیم فقط
صیغه نامه نگرفتیم.

و می خواست پیاده شود که دستش را گرفت و مانعش شد. باورش کمی سخت
بود که افرا آن قدر راحت پذیرفته باشدش، برای همین پرسید:

- تو که نمی خوای منو دور بزنی، آره؟ نمی خوای صیغه نامه رو بگیری و بری؟
افرا توی چشم هایش زل زد:
- نه!

دستش را بیرون کشید و پیاده شد. باورش نمی شد داشتن دختری مثل افرا به این
سادگی باشد. با گیجی پیاده شد. دوشادوش هم، بدون هیچ حرفی پله ها را بالا رفتند.
مدارک را افرا روی میز گذاشت و توضیحات دست و پاشکسته ای داد. حالش
انگار خوب نبود. کنار هم که نشستند، جرأت کرد و آهسته دستش را گرفت. افرا
سر چرخاند سمتش و لبخندی زد که با چشم های غمگینش در تضاد بود.
محضردار صیغه نامه ای برایشان نوشت. کارش که تمام شد، نوبت او بود که
صیغه ای محرمیت بخواهد. هنوز هم منتظر بود افرا واکنشی نشان بدهد و حرفش
را پس بگیرد، ولی ساکت بود.

برای محضردار بهانه آورد توی شناسنامه اش اسمش هومن است و هونام



صدایش می‌زنند و از مرد خواست صیغهی شفاهی را به اسم خودش بخواند و خواند. خواند و افرا هم اعتراضی نداشت.

باورش سخت بود. وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدند، نسبتش با افرا فرق کرده بود. بی‌هیچ حسِ بدی توانست دستش را بگیرد و بکشدش نزدیک خودش. از کنارش بودن حسِ داشت که هیچ‌وقت، هیچ‌وقت با نگار تجربه‌اش نکرده بود. کنار افرا یک مرد بود نه یک پدر، نه یک حامی. می‌توانست کامل نباشد، می‌توانست درد داشته باشد، می‌توانست کمک بخواهد و ضعفش را نشان بدهد آهسته زمزمه کرد:

— باهام می‌آی؟

افرا جدی گفت:

— زمان بده هونام، یه کمی بیشتر فکر کن.

نگهش داشت و توی چشم‌هایش نگاه کرد:

— برای اینکه فکر کنم، برای اینکه بشناسمت باید کنارم باشی. می‌دونم تو این کارو به خاطر هومن کردی اما به منم یک شانس بده.

افرا ساکت بود. خودش بود که دوباره گفت:

— من چیز جدیدی برای تو ندارم اما تو برای من پر از چیزای ناشناخته‌ای و مهم‌تر اینکه من بهت نیاز دارم. این روزام، این حال... تنهایی از پش بر نمی‌آم. من بهت نیاز دارم.

افرا بالاخره نگاهش کرد:

— به خاطر هومن نبود.

نوبت او شده بود که سکوت کند و افرا ادامه داد:

— تو برای من همونی هستی که هومن هیچ‌وقت نبود. درسته داری به نگار خیانت می‌کنی اما جنس تو با هومن خیلی فرق می‌کنه تو هنوز پاکی... یعنی که افرا خودش در مورد کارهای هومن می‌دانست؟ در مورد آن خانه؟ می‌دانست و باز مانده بود؟

— من باهات می‌آم هونام. منم بهت نیاز دارم. می‌آم که توام مطمئن بشی.

تجربه کردنِ تمام و کمالِ افرا، بهترین حس دنیا بود. از تمام دغدغه‌ها خلاص شده بود. انگار که افتاده بود توی جزیره‌ای جدا از تمام آدم‌ها. نگران هیچ چیز نبود، هیچ چیز



– هونام!

سر چرخاند سمتش و به رویش لبخند زد:

– جانِ هونام!

افرا لب‌هایش را تر کرد و چیزی باز در وجود او قفل خورد. چقدر زمان می‌برد تا که می‌توانست عادی‌تر رفتار کند؟ اصلاً با افرا هیچ وقت عادی می‌شد؟

– من برای نگار نگرانم.

به پهلو شد، یک دستش را زیر سرش فرستاد و دسته‌ای از موهای افرا را گرفت و دور انگشش تاب داد.

– برای نگار یا برای خودت؟

افرا نگاهش نکرد.

– برای جفت‌مون... فکر می‌کنم خیلی عجله کردیم... یعنی... حالا صیغه به چیزی، به کسی نمی‌گفتیم؛ اما این...

– آگه با نگار حرف بزنم چی؟ آگه همه چیز و باهاش تموم کنم حسِ بدت می‌ره؟ افرا بالاخره چشم‌هایش را بالا کشید و نگاهش توی چشم‌های او دود و زد.

– تو مطمئنی؟ مطمئنی من همونی هستم که می‌خواهی؟ به وقت آگه پشیمون بشی و نگارم از دست داده باشی چی؟ برات مهم نیست که من... من قبلاً...

مطمئن بود که دست افرا را گرفت و کشیدش نزدیک. کشیدش توی آغوشش و سر افرا را روی قلبش که تند می‌کوبید، گذاشت.

– مطمئنم... مطمئنم تو همونی هستی که باید می‌خواستم.

و آرام گرفتن افرا را توی آغوشش حس کرد. هرچند که حرف زدن با نگار مطمئناً کار ساده‌ای نبود، ولی زیاد به این موضوع فکر نکرد. نوازش سرانگشتان افرا لای موهایش، زود خوابش کرد.

صدایی شبیه صدای سوت کتری می‌آمد، درحالی که حس می‌کرد زیر یک حجم مزاحم اسیر شده. نفسش انگار مدت‌ها بود که گیر کرده بود میان سینه‌اش. سعی کرد تکان بخورد. درد داشت. درد از سرش پخش می‌شد توی گردنش و تا کتف چپش ادامه داشت. سعی کرد دست مخالفش را تکان بدهد، چیزی سنگین از میان انگشتانش ول شد و صدای بدی داد. به یک‌باره از زیر آن حجم سنگین



بیرون آمد. انگار سرش آمد بالای آب که توانست ریه هایش را پر کند. هنوز صدای سوت ممتد می آمد. کف دستش را به پیشانی اش رساند، به منبع درد و سعی کرد چشم هایش را باز کند. درد هر لحظه بیشتر می شد و هوشیارترش می کرد. از لای خط باریکی که بین پلک هایش باز شد، همه جا را سفید می دید. حالت تهوع خمش کرد و محتویات معده اش را بالا آورد.

دست کشید پشت لبش و به سرش تکانی داد تا شاید این صدای لعنتی برود. چشمش افتاد به جسمی که روی زمین افتاده بود. زنی به پهلو دراز کشیده بود، اما تار و ناواضح. تلوتلوخوران و خمیده سمتش رفت. پایش به چیزی روی زمین خورد و خِر صدا کرد. خم شد، جسم طلایی رنگی بود که درست نمی دیدش. دست دراز کرد سمتش و برش داشت. قرمزی لابه لای رنگِ طلایی اش را می دید و نه بیشتر. یکی-دو قدم دیگر جلو رفت و کنار زن روی زمین دوزانو نشست.

— هی... هی!

یک دستش را تکیه داد به زمین تا نیفتد. دستش روی چیزی لَزج سُر خورد. نگاه گرداند و رنگ قرمز را تشخیص داد؛ اما مغزش تحلیل نمی کرد. هنوز از پشت سرش تا توی گردنش تیر می کشید. با زانو خودش را جلو کشید و دستش را به سرشانه ی زن رساند.

— خوبی؟

زن را به سختی چرخاند. صورتِ تارش را قرمزی خون گرفته بود. چند بار تکانش داد و وقتی از جواب دادنش ناامید شد، نگاهی به دورش انداخت. با وجود تاری دیدش، اتاق کار لیلا را تشخیص داد. دستش را لب میز گرفت و سعی کرد بلند شود. شیشه ی میز شکسته بود. ضربانِ قلبش لحظه به لحظه بیشتر می شد. کم کم می فهمید کسی که روی زمین افتاده، کیست. تلوتلوخوران سمت در رفت. دستگیره ی گرد در را که چرخاند، دست خونی اش سُر خورد و در باز نشد. هول و دستپاچه دست کشید پشت شلوارش و دوباره سعی کرد در را باز کند و خودش را به حال انداخت. نور کمی از پایین می آمد. سرش گیج می رفت و ترس نفس هایش را به شماره انداخته بود. دست به دیوار گرفت و راه افتاد. چند قدمی که رفت، پشت سرش را نگاه کرد و رد سُرخِی که روی دیوار به جا گذاشته بود ترساندش که سعی کرد قدم هایش را تند کند؛ اما زانو هایش مدام تا می شد. انرژی اش داشت تحلیل





لادن صهبایی / ۲۴۳

می رفت. به اولین پاگرد که رسید، بی اختیار نشست. می خواست کمی جان بگیرد و بلند شود. هر لحظه ممکن بود کسی برسد. لیلا آن بالا مُرده بود و او... او... یاد جسم طلایی افتاد که از لای انگشتانش قِل خورده بود. نگاهی به دست هایش انداخت. چشم هایش آن قدر تار شده بود که دست های خودش را هم واضح نمی دید. سرش را تکیه داد به دیوار و آهسته آهسته سر خورد و کج شد و پلک هایش روی هم آمد.

— هونام!... هونام!

صدارا می شنید و سعی می کرد خودش را از تاریکی مطلق بیرون بکشد. کسی شانه هایش را به شدت تکان می داد که یک باره چشم باز کرد و هوارا بلعید. به سرعت چیزی توی آغوشش جا گرفت.

— خدارو شکر... اومدی... اومدی...

ریه هایش به سرعت پُر و خالی می شد تا بر حس خفگی غلبه کند و هنوز درکی از اطرافش نداشت که دختر توی آغوشش فاصله گرفت.

— بیا به کمی آب بخور... هونام... آب بخور.

خُنکی لیوان به لبش چسبید. اجازه داد چند جرعه آب دهانش را تازه کند. نفس کشیدنش تقریباً روی ریتم می افتاد که چشم چرخاند و افرا را پریشان کنارش دید. با صدای خفه ای پرسید:

— چی شده؟

افرا پشتش را مالید:

— خوبی الان؟ جاییت درد نمی کنه؟

دست کشید به پیشانی اش که نبض می زد و درد داشت. دوباره با همان صدای خش گرفته پرسید:

— چی شد؟

افرا لب تخت نشست.

— تو هرشب وضعت اینه؟ هرشب تا پای مُردن می ری؟

شقیقه هایش تیر کشید. صورتش درهم شد. افرا شانه اش را گرفت و کشیدش سمت خودش.

— سرتو بذار اینجا. یه کمی چشمتو ببند.



نه... نه، می ترسید. می ترسید چشم هایش را ببندد و باز خوابش ببرد. سرش را روی پای افرا گذاشت و افرا شقیقه هایش را ماساژ داد:

– خیلی ترسوندیدم، خیلی...

برای بار سوم پرسید:

– چی شد؟

– چی شد؟! تقریباً ضربان نداشتی... ده دقیقه بیشتر نبود؛ اما منو کشتی... هر

کاری کردم، بیدار نشدی... تنها کاری که از دستم برمی اومد، ماساژ قلبی بود.

حیرت زده به افرا نگاه کرد. افرا پرسید:

– چی شد؟ چی دیدی؟

یاد اتاق کار افتاد. جنازه ی لیلا که روی زمین بود و دوباره ضربان قلبش بالا

رفت. دست افرا را پس زد و بلند شد نشست.

– چی شد هونام؟ آخه این چه وضعیه؟ ها؟... باید بریم دکتر... باید به کاری

کنی...

از جایش برخاست. سرش گیج رفت. خم شد و افرا گرفتش.

– آخه کجا می ری؟

صدایش را گم کرده بود، فقط دست افرا را گرفت و فشرد و مجبورش کرد

همراهش شود. با تکیه به افرا از اتاق بیرون آمد و سمت اتاق کار لیلا رفت.

دستگیره ی گردش را امتحان کرد. در قفل بود. افرا سریع کلید را از بالای گُم برداشت

تا در را باز کند و در همان حین پرسید:

– اینجا می خوای بری چی کار؟!

منتظر ماند در باز شود. افرا کلید برق را زد. اتاق که روشن شد، همه چیز

به همان حالتی بود که دفعه ی قبل در بیداری دیده بود. سخت پرسید:

– لی... لا با چی... مُرد؟

– منظورت اینه که هومن با چی زدش؟

فقط توانست سر تکان بدهد.

– به مجسمه که روی میز کارش بوده.

– به... به مجسمه ی... طلایی؟

– آره به مجسمه ی برنجی سنگین بود.





لادن صوبایی / ۲۴۵

قدمی به عقب برداشت. مسیر رفتن خودش را به یاد آورد. دیواری را که دست کشید و بعد روی پاگرد از حال رفت.

– روشن... کن... چراغها رو... روشن کن.

افرا تکیه اش داد به دیوار و چراغها را روشن کرد. دیوار رنگ پلاستیک بود. همان رد قبلی را دست کشید و جلو رفت. چند جایی، خیلی کم، سرخی خون روی دیوار دیده می شد. رمق از زانوهایش رفت. نشست. افرا بلافاصله آمد مقابلش نشست:

– چی شد؟ چی دیدی تو که این جور شدی؟

نگاهش توی چشم های افرا دودوزد. چشم هایش می سوخت. نه، مرگ لیلا تقصیر او نبود، نبود نالید:

– من از لیلا متنفر نبودم... من... من می خواستم... یه روز بیینه من... من برای خودم کسی شدم... من... یه آدمی شدم که خودش بخواد... بخواد پیام پیشش... من... من همه ی اون شبها... من...

افرا دو طرف صورتش را قاب گرفت:

– هیش! خیل خب، باشه... نمی خواد بگی... اصلاً کی گفته که تو از لیلا متنفر بودی؟!

– همه ی اون شبها... من... من همیشه می خواستم لیلا باشه... من می خواستم... می خواستم یه روزی... یه روزی همه شو برام جبران کنه... من نکشتمش... من افرا... من نکشتمش...

افرا محکم تر صورتش را نگه داشت:

– می دونم... می دونم عزیزم... می دونم، آروم باش...

نمی فهمید. صدای افرا را می شنید؛ اما مغزش آنجا نبود. هنوز جملات نامفهومش را ردیف می کرد که افرا صورتش را جلو آورد و لب هایش را دوخت. چشم هایش بهت زده خیره ماند... کم کم از افکارش جدا شد. حسی عجیب به قلبش ریخت. دست هایش را که دو طرف بدنش بلا استفاده مانده بود، بالا آورد و پشت سر و کمر افرا گذاشت. اولش هنوز سُست بود؛ اما کم کم حرارتی عجیب به بدنش می ریخت و می روی از آن افکار وحشتناک فاصله اش می داد.

ساعات باقی مانده را هیچ کدام نخواستند. هر بار که می خواست به خوابی که



دیده بود فکر کند، فکر افرا نمی گذاشت. با وجود این حال خوبی نداشت. نرم تمام وجودش را گرفته بود. فکر اینکه نکند واقعاً توی مرگ لیلا مقصر باشد، راحتش نمی گذاشت.

— مگه نگفتی می خوامی بری دادگاه؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و بعد به افرا.

— تو نمی آیی؟ می دونی که اگه بخوامی، می تونی.

افرا جوابش را نداد، به جایش از جایش برخاست و گفت:

— می رم برات صبحونه درست کنم که گرمه نری.

یعنی اینکه نمی آمد؟ نمی خواست هومن را ببیند؟ او هم بلند شد، دوش گرفت و

لباس پوشیده پایین رفت. افرا میز را چیده بود. انگار نان نداشتند که به جایش چیزهای

دایره شکلی درست کرده بود که دقیقاً نمی دانست چیست؛ اما بوی خوبی داشت.

— می مونی تا برگردم؟

افرا نگاهش کرد.

— او دم که بمونم... فقط به کمی وسیله لازم دارم.

سر تکان داد و پشت میز نشست. صبحانه اش را خورده بود که صدای زنگ در

آمد. پیشانی افرا را بوسید و خدا حافظی کرد و بیرون زد. توی ماشین جاوید که

نشست، سختش بود، خیلی سختش بود که بنخواهد با هومن روبه رو شود؛ هم

به خاطر افرا و هم به خاطر خوابی که دیده بود. نمی خواست مقصر باشد. حتی

نمی خواست به اینکه ممکن است مقصر باشد، فکر کند.

اتاق دادگاه کوچک تر از چیزی بود که فکرش را می کرد. میزی بلند و چوبی

گذاشته بودند آن جلو و سه نفر نشسته بودند پشتش. چشمش پی تیمسار گشت و

ندیدش. روی صندلی کنار جاوید نشست. برخلاف انتظارش، هومن را نیاوردند.

بیشتر جلسه را مردی که به عنوان وکیل تیمسار آمده بود و فرجام حرف زدند. او را

فقط دقیقه ای برای اعلام رضایتش صدا کردند. جلورفت و زیر برگه هایی را امضا

کرد. کارش آنجا تمام شده بود و جاوید هنوز نمی خواست بیاید که گفت:

— به میعاد گفتم بیاد دنبالت. باید بیرون منتظرت باشه. اگه نبود، بهش زنگ بزن.

شماره ای از میعاد نداشت و مهم هم نبود. حتی لحظه ای دیگر نمی خواست



در این فضای خفه همانند. موبایل خاموشش را تحویل گرفت و از ساختمان دادگاه بیرون آمد. دوست و موشی آلبالویی برایش بوق زد. میعاد را پشت فرمانش شناخت. همان طور که سمش می رفت، موبایلش را روشن کرد. بلافاصله چند پیامک تماس بی پاسخ برایش آمد. بیشترش نگار بود. باید با نگار حرف می زد!

در ماشین را که باز کرد و نشست، میعاد گفت:

- چطوری پسر عمه؟

صدای پرانرژی اش باعث شد بگوید:

- تو بهتری انگار! چه خبر؟

الکی پرسیده بود. حواسش سمت نگار بود. سمت حرف هایی که می خواست

بزند. میعاد خندید:

- خیرا پیش شماست... پیری اکبری کار خودشو کرد؟

تیمسار را می گفت. سری تکان داد و بالاخره رضایت داد صفحه ی موبایل را خاموش کند. سر چرخاند سمت میعاد. تی شرت نارنجی جیغی پوشیده بود با عکس یک لنگه کفش بزرگ.

- خونه نمی رم... تو برو هر سمتی که مسیره، من هر جا بهم خورد پیاده می شم.

- نه، نفر مایین! بابا گفته در بست در خدمت باشم... منم که علافم، می خوام

دردور کنم... این ور اون ورش فرق نداره.

- نه خب، می خوام برم پایین شهر... اونجاها به کلاس دوردور شما نمی خوره.

- تو بگو کجا، بالاشهر پایین شهر نداره... راستی... پول تو دست و بالت نیست

به ماشینی، چیزی واسه خودت ردیف کنی؟ یکی از بچه ها فوردمو مستانگ داره

مامان، عروسک... پول لازمه، می خواد بفروشتش.

برای اینکه میعاد را ساکت کند، نشانی خانه ی نگار را داد. سرش را تکیه داد به

پشتی و چشم هایش را بست. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که پیامی برایش آمد.

موبایلش را از جیبش درآورد. افرا نوشته بود: «چه خبر؟»

لب هایش را روی هم فشرد. هنوز نگران هومن بود؟ تایپ کرد: «در مورد هومن

یا نگار؟»

و منتظر جواب بود که میعاد گفت:

- پایه ی کار و بار مشترک هستی؟ بی خیال بابا و شرکت بشیم؟



نیم‌نگاهی سمتش انداخت.

— مگه الان با بابات کار می‌کنی که بی خیالش بشی؟

میعاد لبخند کجی زد و گفت:

— نه بابا! این درس و دانشگاه سگ مصبو علم کرده... می‌گه به چیزی قبول شو، شده به سالشم بخون که نگم پسرم پشت کنکوره.

— این همه دانشگاه ریخته که با پول دانشجو می‌گیرن... شما که مشکل ندارین، آره، اما جاویده دیگه! اونا قبول نیست.

نوبت او بود که پوزخند بزنند. مگر درس خواندن چقدر سخت بود که جاوید تا این حد کوتاه آمده بود و میعاد بازهم دنبال راه دررو می‌گشت؟! پیام که آمد، از فکر میعاد درآمد و بازش کرد، نوشته بود: «نگار.»

لب‌هایش کش آمد. حالا یا داشت مراعات می‌کرد یا که واقعاً منظورش نگار بود. تایپ کرد: «می‌خوام برم پیشش. بهت خبر می‌دم.»

میعاد پرسید:

— تو چی؟ نمی‌خوای به حالی به اوضاع بدی؟ درس بخونی؟... راستی مگه ماشین هومن بیکار نیست تو خونه؟ چرا ماشینشو بر نمی‌داری؟... غیر اون، هومن خیلی چیزها داره که حالا واسه تو می‌شه... اصلاً لازم نیست بری شرکت جاوید، می‌تونی تا آخر عمرت پاتو بذاری رو پات و حالشو ببری.

سؤالی نگاهش کرد. یک منظوری پشت این حرف‌ها بود که نمی‌فهمیدش، برای همین ترجیح داد سکوت کند. میعاد نیم‌نگاهی سمتش انداخت و گفت:

— چیه؟ مگه بد می‌گم؟! کی بدش می‌آد از پول؟! مخصوصاً به پول بادآورده‌ی تیل... ها؟!!

— بدم نمی‌آد، فقط نمی‌فهمم چرا داری اینا رو به من می‌گی.

میعاد خنده‌ای الکی کرد و گفت:

— هیچی... همین جور... تو بذار پای اینکه داغم کردن دارم می‌سوزم.

— کی داغت کرده؟ جاوید؟

— یکیش جاوید... بابا! منم جوونم، می‌خوام برم پی زندگی خودم. جاویدم.

هی می‌بنده دست و پای آدمو... هی آسه برو آسه بیا... با این تپلک با اون تپر.

— جاوید مرد خوبیه.



منم نگفتم که بده، فقط خیلی گیره... به تو چی؟ به تو گیر نمی‌ده؟
اجازه نداد جواب بدهد و ادامه داد:
اگه نداده، اولشه... بابا از اوناست که به کار همه کار داره.
یک‌باره یاد الناز افتاد. حالا که میعاد سر صحبت را باز کرده بود، شاید وقتِ خوبی بود برای اطلاعات گرفتن. یک‌دستی زد:
بابات که خودش با این دختره‌ست... منشی تون... اسمش چی بود؟
میعاد با چشم‌هایی درشت‌شده نگاهش کرد.
الناز؟ چطور؟ چیزی دیدی؟
من که نه، خودت می‌گفتی.
میعاد پرصدا خندید.

بابا ایسگاشو گرفته بودم... بابام اهل این کارا نیست. دوست و رفیقاش یه مشت پیرپاتالن که دوره‌های عجیب و غریب می‌گیرن. نهایت خلافتش، همینه.
نازه داشت به جاهای جالبی می‌رسید که پرسید:

الناز چی؟ اون با کی می‌پره؟
میعاد دوباره چپ‌چپ نگاهش کرد:
چی، رفتی تو نخش یا نخ داده؟
گزینه‌ی هیچ‌کدام را که می‌گفت، جواب نمی‌گرفت، برای همین گفت:
فکر کنم یه سر و سری با هومن داشته... تو چیزی نمی‌دونی؟
میعاد سکوت کرد. به یک‌باره انگار میلی به حرف زدن نداشت. عجیب نبود؟
یعنی واقعاً سر و سری باهم داشتند؟! پس آن یکی مرد چه می‌شد؟
میعاد تا خانهای نگار دیگر حرفی نزد. فقط ماشین را که نگه داشت، گفت:
بمونم، می‌آی؟
کار زیادی نداشت. آمده بود ضربتی تمامش کند، برای همین گفت:
اگه بیکاری بمون.

میعاد سری نکان داد و ماشین را خاموش کرد. پیاده شد و نگاهی به کوچه انداخت. این کوچه خاطرات زیادی برایش داشت. زمان زیادی از آن موقع‌ها که با کلی امید و انگیزه می‌آمد، نمی‌گذشت، ولی حالا هیچ حسی نداشت. فقط می‌خواست اتصالش را قطع کند. نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و سمت خانه رفت. هنوز



مانده بود به ظهر و بعید بود هاشم خانه باشد. انگشت گذاشت روی زنگ و فکر کرد شاید اصلاً نگار هم نباشد. صدای نگین را شنید که پرسید:

— کیه؟

— منم هونام... باز می‌کنی؟

نگین حیرت‌زده پرسید:

— هونام، تویی؟ اینجا اومدی چرا؟

پوزخند زد. مگر چک را نگرفته بودند، پس دردشان چه بود؟ در باز شد. هلش داد و نگین را دید که بالای پله‌ها ایستاده. یک لباس خانگی تنش بود و موهای بلند بورش ریخته بود دورش.

— نگار خونه‌ست؟

نگین سری تکان داد. کفش‌هایش را از پایش کند و پله‌های موکت‌شده را بالا می‌رفت که نگین گفت:

— تو اتاقشه... یه کمی کسله، خوابیده... خودش بهت زنگ زد؟

چانه‌ای بالا انداخت و پرسید:

— مامان بابات خونه‌ان؟

— بابام مغازه‌ست... مامانم رفته تا داروخونه الان می‌آد.

پس وقت زیادی نداشت. سمت اتاق می‌رفت که نگین از پشت آرنجش را کشید و گفت:

— بابام خودش پشیمون شد... گفت می‌ره با داییت حرف می‌زنه.

صورتش را درهم کشید. در مورد چک حرف می‌زد؟ مهم نیستی زمزمه کرد و تقه‌ای به در زد. صدای بی‌حال نگار آمد که پرسید:

— کی بود نگین؟

لای در را باز کرد. جثه‌ی ظریف نگار را مچاله‌شده زیر ملحفه‌ی نازکی تشخیص داد. دور و بر اتاق مثل همیشه پر از عروسک‌های پولیشی بود.

— نگین... کی بود؟

سر نگار از روی متکا بالا آمد و با دیدن او خواست روی تخت بنشیند که با آخ خفه‌ای بیشتر مچاله شد توی خودش. با قدمی سریع سمت تخت رفت و خم شد.

— چی شدی تو؟ بینمت.



مروهای نگار را که ریخته بود دورش کنار زد تا صورتش را ببیند و وقتی کبودی دور چشمش را دید، چشم هایش از حیرت گشاد شد.
- کی این بلا رو سرت آورده؟ چی شده؟
نگار آهسته آهسته نگاهش را بالا آورد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت:
- مگه نگین بهت زنگ نزده؟

غرید:

- هیچ کس به من زنگ نزده... بگو بینم چی شده!

لب های باریک و صورتی رنگ نگار لرزید.

- به بابام گفتم چکوپس بده... گفتم نمی خوام باهاش هیچی... بخرم...

خشکش زد. باورش نمی شد. زانوهایش تا شد، نشست پایین تخت و دستش

آهسته سمت صورت نگار رفت ولی لمسش نکرد.

- واسه همین زدت؟ آره؟

نگار سر تکان داد و از زیر بالشش چیزی درآورد. یک برگ چک مجاله شده بود.

- اون یکپو خرج کردیم. همه شو نه ها... ولی می رم وسیله ها رو پس می دم...

اگرم چیزی ازشون کم کردن خودم جور می کنم... تو هم یه کمی کمک کنی پشش

می دیم... بعد دیگه راضی می شی، نه؟

چیزی توی وجودش لرزید. دندان سایید روی هم. دیدن چهره ی کبود نگار

آتش می زد، اما... آتش دیگری هم در وجودش شعله ور بود. آتشی که همین

دیشب انگار نفت رویش ریخته بودند. پلک هایش را محکم روی هم فشار داد.

هنوز خنکی دست نگار به دستش چسبیده بود.

- نه نه... اصلاً آگه سخخته، خودم می دم. به بابام گفتم خودش باید برام جهیزیه

بگیره... چیزایی که لازم نیستو نمی خریم، پولشو می ذاریم روی چکا... فقط داییت

به کم باید صبر کنه... باشه؟

- مهم نیست.

این را فقط در حد زمزمه لب زد. نگار را نمی دید؛ اما صدایش می لرزید:

- یعنی... یعنی دیگه دلخور نیستی؟ بخشیدیم؟

توی خودش تاب خورد و به هم پیچید، ولی... ولی اگر الان تمامش نمی کرد،

بعد خیلی سخت تر می شد.



— بخشیدمت نگار، اما... فکر نمی‌کنم ما دوتا اصلاً به درد هم بخوریم.
لرزش دست نگار را حس کرد. باید چشم باز می‌کرد و خودش را هم می‌دید؛
اما جراتش را نداشت. مثل یک ترسو پشت پلک‌های بسته‌اش پنهان شد.
— هو... نام!

بهت صدایش آتشش می‌زد؛ اما باز پلک باز نکرد. صدای جیرجیر نخت را
شنید و نگار که با تکیه به دست او، لرزان از جایش برخاست.

— هونام... می‌دونم... خیلی کار بدی کردم... ولی ببخشید... این جور می‌کنم...
باورم می‌شه... تنبیه شدم... بسه دیگه...

باید چشم باز می‌کرد. تا توی چشم‌هایش نگاه نمی‌کرد، این دختر باورش
نمی‌شد. آهسته پلک‌هایش را از هم فاصله داد که یک صورت کبود و یک جفت
چشم گریان توی نگاهش نشست. دلش زار زد؛ اما خفه‌اش کرد.

— از اول، بودن یکی مثل تو کنار من اشتباه بود... این همه اختلاف خانواده‌ها...
کاری که کردیم...

بعدش را نمی‌دانست چه بگوید. چه دلیلی بتراشد. لعنتی! نگار خوب بود.
همراهش بود. هیچ وقت غر نمی‌زد. هیچ وقت سرکوفتش نمی‌زد. هیچ وقت...
نگار نالید:

— به خدا تنبیه شدم... اگه... هنوز آروم نشدی... بیا تو هم بزن... بزن تو این
یکی چشمم...

دست‌های کوچکش آمد، دست بزرگ او را گرفت و مشت کرد.
— بزن... ولی این جوری نگو هونام... من... من خودم فهمیدم کار بدی
کردم... غرورتو... غرورتو شکستم...

چشم‌های اریب نازنینش، به خاطر گریه و ورم و کبودی، خط باریکی شده بود
و احتمالاً درست نمی‌دید. چه خوب بود که عینک هم نداشت. چه خوب بود که
تصویر این نامرد را واضح توی ذهنش ثبت نمی‌کرد.

— هونام... چرا هیچی نمی‌گی؟!... ها؟!
قلبش تند می‌کوبید و وجودش داشت از وسط دو تکه می‌شد. لب‌هایش را
سخت از هم فاصله داد:

— مسئله فقط این نیست... تو... خیلی بچه‌ای نگار. من... زن می‌خوام... نه بچه...



- زن... زن یعنی چی؟!
- این سزالی نیست که من بخوام جوابشو بهت بگم... تو خودت باید فرق به
دختر بچه رو با یک زن بدونی.
چشم‌های نگار ناباورانه توی صورتش می‌چرخید که در محکم به دیوار خورد
و برگشت. سر چرخاند. نگین ایستاده بود در آستانه‌ی در. پره‌های بینی‌اش از هم
باز شده بود و تند و عصبی نفس می‌کشید.
- آخر اون دختره‌ی هرزه کار خودشو کرد؟! آره؟!
ماتش برد. نگار پرسید:

- چی می‌گی نگین؟! کدوم دختر؟!
نگین با قدم‌هایی که به زمین می‌کوبید، جلو آمد و اتصال دست‌هایشان را قطع
کرد. بعد مشت کوبید به سینه‌ی او و جیغ کشید:
- با چه رویی اومدی اینجا؟! مگه زن نمی‌خوای؟! برو پیش همون هرزه... برو
نگار از تخت پایین آمد و سعی کرد مهارش کند.
- چی داری می‌گی؟! این حرفا چیه نگین؟!
نگین هلس داد و هوار کشید:

- دختر خنگ ساده... این با یکی دیگه‌ست، هنوز نفهمیدی؟!
نگار بهت‌زده نگاهش کرد و لب زد:
- هونام؟!
نگین باز داد کشید:

- آره... آره... بگو بهش... تو که همه‌شو گفتی... از افراجونتم بگو دیگه!
نگار منگ پرسید:

- تو از کجا می‌دونی؟! افرا کیه دیگه؟!
- همون شبی که خونش بودیم هم ول نکرده بودن... دختره می‌گفت بیا
صیغم کن...

نگار بهت‌زده دست گرفت جلوی دهانش و اشک‌هایش چکید. جای ماندن نبود.
عقب‌عقب سمت در رفت. نگار نالید:
- هونام!

نایستاد. نماند. دوید. کفش‌هایش را پوشیده‌نپوشیده در را باز کرد و خودش را



بیرون انداخت. تا ماشین میعاد فاصله‌ای نبود؛ اما بارها زانوهایش تا شد. صدازدن نگار از گوشش بیرون نمی‌رفت. انگار که هنوز پشت سرش بود و نگاهش می‌کرد. جرأت نداشت پشتش را نگاه کند. جرأت نداشت قدم‌هایش را شل کند. در ماشین را باز کرد و خودش را روی صندلی انداخت و گفت:

— برو!

میعاد با حیرت پرسید:

— پ این چه حالیه؟! چی شده؟!

فریاد کشید:

— می‌گم برو!

میعاد سریع استارت زد و ماشین روشن شد. با تمام حال بدش لحظه‌ای که ماشین از جایش کنده می‌شد، سر چرخاند و پشت سرش را نگاه کرد. نگاری در کار نبود، ولی صدایش هنوز می‌آمد. خم شد توی خودش و گوش‌هایش را گرفت. سردرد بدی داشت. قلبش تند می‌کوبید و انگار که یک تکه از وجودش را جا گذاشته بود که احساس خلأ می‌کرد، یک خلأ تازه.

— آگه منو نمی‌خوری، بگو چی شده پسرا!

حوصله‌ی میعاد را نداشت. سرش را از بین دست‌هایش رها کرد و نگاهی به خیابان انداخت.

— من پیاده می‌شم همین جا.

— تو گفتی منم پیاده‌ت کردم... کجا می‌ری؟ خونه؟

سری تکان داد و گفت:

— به شرطی که ساکت باشی.

میعاد چیزی نگفت. سرعت ماشین خوب بود. همین‌طور پیش می‌رفتند کمتر از یک ساعت دیگر می‌رسید به افرا. افرا بلد بود آرامش کند، بلد بود. سرش را به پشتی تکیه داد و پلک‌هایش را فشار داد روی هم. صدای تقی داشبورد را شنید و بعد چیزی خورد به زانویش.

— بکش، آرام باشی.

لای پلک‌های دردناکش را باز کرد و پاکت سیگار را دید.

— نمی‌کشم.





لادن صهبایی / ۲۵۵

به اهومن که دودکش بود... تو چطور تو خلاف ملاف بزرگ شدی و نمی کشی؟!
چپ نگاهش کرد که میعاد گفت:
آها! یادم رفت گفتم ببندم.

و دهانش را بست. سرش را چرخاند سمت شیشه و بیرون را نگاه کرد. خانه های قدیمی ساز و بافت درهم فشرده ی شهر کم کم از هم باز می شد. ساختمان ها قد می کشیدند و زندگی رنگ دیگری می گرفت. چقدر شبیه زندگی خودش بود. هونامی که از پوسته ی قدیمی اش در می آمد و قد می کشید...
جلوی خانه میعاد ماشین را نگاه داشت. الکی تعارف زد:
نمی آیی تو؟

و آن قدر الکی بود که میعاد هم فهمید و با خنده چانه بالا انداخت. پیاده شد و در را به هم کوبید. عذاب وجدانش حتی با فاصله گرفتن از آن محله کم نشده بود؛ ولی عجیب به معجزه ی افرا ایمان داشت. وارد خانه شد و حیاط را با قدم هایی بلند طی کرد. در چوبی را که باز کرد، حجمی از بوی خوب توی بینی اش پیچید. بویی شبیه بوی زندگی، بوی خانواده. لب هایش کش آمد و فکر کرد، اینکه کسی انتظار برگشتت را بکشد، بهترین حس دنیاست.

آهسته در را بست. کنجکاو بود ببیند زندگی جریان یافته در خانه، بدون حضور او چه شکلی است. می خواست افرا را در نقشی متفاوت ببیند. بو کشاندش سمت آشپزخانه. در آستانه ی در که قرار گرفت، افرا را دید که پشت به او مقابل گاز ایستاده بود. دیگر دیدن اندام تراشیده و ظریفش عذاب وجدان نداشت. افرا مال خودش شده بود. آهسته نزدیک رفت و هم زمانی که چانه اش را سرشانه ی افرا می گذاشت، دست هایش را حلقه کرد دورش و در آغوشش کشید. افرا هین خفه ای گفت؛ اما خیلی زود آرام شد و سرش را کمی خم کرد و تکیه داد به سرش.
- خوبی؟

یعنی افرا بدون اینکه او را دیده باشد هم فهمیده بود که آشوب است؟
- نه...

افرا تکان ظریفی خورد و کمی چرخید تا ببیندش.
- خیلی سخت بود؟
بی ترس اعتراف کرد:



— خیلی!

افرا گونه سایید به گونه اش.

— الهی بمیرم.

پیچش دست هایش را محکم تر کرد. نیاز داشت به این همه نزدیکی. افرا لب زد:
— خیلی دوست دارم.

ترجیح داد سکوت کند و حس خوبش را به جانش بکشد. کاش می شد باز هم آغوشش را تنگ تر کند. کاش می شد افرا را با خودش یکی کند. می ترسید از این همه حس خوب. می ترسید این خوشی را از حلقومش بکشند بیرون. باور این همه خوبی، بعد از این همه سال سختی، برایش سخت بود. موقعیت جدید، این خانه و افرا... می ترسید یک سونامی بیاید و رؤیایش را پاره کند. می ترسید آه نگار دنبالش بیاید... نگار... نه... نه حالا که نزدیک افرا بود، نمی خواست به نگار فکر کند. زمزمه کرد:
— می ترسم...

— از چی؟

— از بیدار شدن، از رفتن تو...

— منم می ترسم... می ترسم برگردم به بلا تکلیفی چند روز قبلم... می ترسم همه ی اینا خواب باشه... آخه تو... تو دقیقاً همونی هستی که همیشه آرزو می کردم... فکر هومن دلش را تاب داد. افرا بیشتر چرخید و صورت هایشان ساییده شد به هم. افرا زمزمه کرد:

— برام تکراری نیستی هونام... خواستنت یه حس جدید... این علاقه... درکش

برام خیلی سخته... اما خیلی دوست دارم... خیلی!

یعنی که او را متفاوت از هومن دوست داشت؟ با این همه شباهت، حسش باز هم جدید بود؟ لب هایش را روی هم فشرده بود که گرمای زندگی تویش جریان پیدا کرد، گرم و عمیق. حسش مثل نسیم ملایمی بود که همچون شن های داغ کویر می سوزاند. بیشتر به هم پیچیدند و طاقش طاق شد. افرا... افرا مال خودش بود...

چند دقیقه ای می شد که افرا از کنارش رفته بود؛ اما لبخندش محو نمی شد. یک دستش را فرستاده بود زیر سرش و پوستر رو به روی تخت را نگاه می کرد و حال خوشی داشت. انرژی اش به جای تخلیه صدم برابر شده بود. دلش با همین فاصله ی



کوتاهی که افرا گرفته بود، بی تابی می کرد و مدام می خواست راه بگیرد دنبالش. حالا آرام تر بود. به نگار که فکر می کرد، ایمان داشت که تأثیر او روی نگار و نگار روی او آن قدرها هم عمیق نبود که نتوانند هم را فراموش کنند. شاید برای نگار هنوز زود بود. چند سال دیگر زمان می خواست تا بلوغ. تا شبیه یکی مثل افرا شدن. باز از فکر افرا دلش غنچ زد. روی تخت به پهلو شد و روی به هم ریختگی ملحفه دست کشید. هنوز گرم بود. هنوز بوی عطرش می آمد.

با صدای ناله‌ی پیرمرد سریع دستش را کشید و سر بلند کرد، ایستاده بود در آستانه‌ی در و ناله می کرد. یادش آمد باز موادمش را نرده و نیم خیز شد. این روزها حواسش زیادی پرت خودش شده بود.
- برو تو اناقت، می آم الان.

پیرمرد قدمی عقب رفت. سریع کشوی کنار تختش را کشید و دست برد یکی از لوله‌های مواد را برداشت. سر که چرخاند، پیرمرد دوید و رفت. لعنتی، باید جای مواد را عوض می کرد.

به اناقتش رفت و مواد را تزریق می کرد که افرا از پایین صدا زد:

- هونام، عزیزم، بیا غذا رو گرم کردم.

دلش ضعف می رفت؛ ولی مطمئن نبود برای غذا یا افرا. لبخند پهنی زد و سرنگ را توی سطل انداخت و سینی خالی غذای پیرمرد را برداشت و از پله‌ها پایین آمد. بوی قرمه سبزی چنان توی آشپزخانه پیچیده بود که بی اختیار نفسی عمیق کشید و گفت:

- تا حالا کسی بهت گفته که بی نظیری؟

افرا چرخید سمتش و هم‌زمانی که دیس برنج را روی میز می گذاشت، لبخند زد.
- تو الان بهم گفتی.

لبخندش پهن تر شد و پشت میز نشست. افرا برایش بشقاب‌های برنج کشید. خودش چند قاشق پر و پیمان خورش روی برنجش می ریخت که افرا برگه‌ای را کنارش روی میز گذاشت. قاشق را گذاشت و پرسید:

- چیه این؟

افرا که جوابش را نداد، خودش تای کاغذ را باز کرد. صیغه‌نامه بود. کنجکاو به افرا نگاه کرد که افرا گفت:



— دیگه لازمش ندارم.

چشم‌هایش برق زد. هومن به کل از میدان به در شده بود. برگه را برداشت و توی دیگری داد و توی جیب جلوی تی‌شرتش گذاشت.

— دوباره باید بریم محضر.

افرا نگاه دزدید. خجالت می‌کشید؟ بعد از... لب‌هایش باز کش آمد. این دختر پر از واکنش‌های خواستنی بود. از جایش برخاست و دستش را گرفت.

— اجازه می‌دی دلم مطمئن بشه از داشتنت؟

افرا بالاخره نگاهش کرد.

— نمی‌خوای به کمی زمان بدی، شاید نگار...

میان کلامش آمد و محکم نه گفت. چشم‌های افرا توی صورتش دودوزد. سخت بود مقاومت کند در برابر دوباره به آغوش نکشیدنش. غذایشان برای بار دوم سرد می‌شد. افرا اما انگار مقاومتی نداشت و برایش مهم نبود که باز گرمش کند.

جلوی تلویزیون منتظر نشسته بود تا افرا هم از آشپزخانه بیاید و در همان حال الکی کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کرد. حواسش به تلویزیون نبود. به این فکر می‌کرد که شاید بهتر باشد به جای کار توی شرکت، از جاوید سرمایه‌ای بخواهد و خودش یک تعمیرگاه مجهز بزرگ دست‌وپا کند. این‌طور زودتر راه می‌افتاد و به درآمدزایی می‌رسید. هیچ دلش نمی‌خواست تا مدت‌ها زیر پرچم جاوید بماند و به این واسطه جاوید بخواهد به زندگی‌اش سرک بکشد. توی همین فکرها بود که افرا با ظرفی میوه‌ی پوست‌کنده کنارش نشست و ظرف را روی پای او گذاشت.

— تو فکری...

چانه بالا انداخت. ظرف میوه را برداشت و خم شد بگذارد روی میز که چشمش افتاد به زیرسیگاری. یاد میعاد افتاد که سیگار تعارفش کرده بود. پوفی کرد و تکیه‌اش را دوباره به مبل داد.

— فسقل بچه می‌که سیگار بکش.

افرا با تعجب نگاهش کرد.

— کی؟



اهل میوه نبود؛ اما این میوه فرق داشت، افرا آورده بود. خم شد و برشی سیب برداشت.

- میعادو می گم.

صدایی از افرا نیامد. نگاه انداخت سمتش.

- میعاد پسر جاویده.

- می شناسمش.

هومس گفت. باید هم می شناخت.

- کجا دیدیش؟

- از دادگاه منورسوند خونه... چطور؟

- باباش نمی دونه سیگار می کشه، تعجب کردم تعارف کرده.

پوزخند زد. مگر می شد؟! جاوید عجب گیجی بود. سیب را به دهانش گذاشت و ذهنش هنوز طرف پاکت سیگار بود. به نظرش رسید که قبلاً پاکتش را جایی دیده. جلد طلایی و برگ های نعنایش برایش آشنا بود. گفته بود هومن هم سیگار می کشد، بسته های سیگار هومن را توی کشوی کنار تخت و کشوی میز و حتی داشبورد ماشین دیده بود. از این مدل نمی کشید؛ اما این مدل را جایی دیده بود.

- چی شد، باز رفتی تو فکر!

چشمش باز چرخید سمت افرا و لبخند زد.

- هومن سیگار نعنایی می کشید؟

افرا چانه بالا انداخت. از حالت صورتش فهمید که سوال خوبی نپرسیده. مطمئناً هومن موضوعی نبود که حالا بخواهند در موردش حرف بزنند؛ اما ذهنش درگیر شده بود که بسته را کجا دیده. افرا کنترل را از دستش گرفت و شبکه ها را بالا و پایین کرد تا که گذاشت روی یک شبکه ی موسیقی. صدای آهنگ نگاهش را برگرداند سمت تصویر. پسری روی تخت دراز کشیده بود و با آه و ناله از رفتن یارش می خواند. ذهنش هنوز داشت می گشت. انگار که دقیقاً تصویر پاکت سیگار همان جا جلوی ذهنش بود، اما نمی دید. پسر از جایش برخاست و از اتاق بیرون آمد. توی خانه می گشت و خاطرات دختری برایش زنده می شد. یک باره چشمش افتاد به بطری که دمر افتاده بود روی زمین. خودش بود؛ پاکت سیگار را توی همان خانه دیده بود. لابه لای اشغال هایی که روی پانختی مانده بود، یک پاکت خالی مشابه همان پاکتی که میعاد تعارفش



کرد هم بود. تی شرت لنگه کفشی میعاد به یادش آمد. رنگ های جیغ و جثه ی کوتاه و نسبتاً چاقش. مبهوت از جایش برخاست. میعاد فقط نوزده سالش بود، فقط نوزده!

— چی شد هونام؟

یعنی... یعنی ممکن بود؟ آن مردی که توی دفتر با الناز بود... سعی کرد کفش های میعاد را به یاد بیاورد. امروز که فقط پشت فرمان دیده بودش؛ اما توی قبرستان کفش کتانی پوشیده بود. کفش های توی کمد... لعنتی! لعنتی!

— هونام، چته؟ چی شده؟

میعاد امروز توی ماشین مدام در مورد خرید ماشین و سرمایه گذاری و این چیزها حرف زده بود. می خواست زیر زبان او را بکشد؟! می خواست و سوسه اش کند یک بار دیگر برود سراغ دلارها؟!

— هونام، چی شده آخه؟!

نگاهش را گرداند سمت افرایبی که با چشم هایی درشت شده و نگران زل زده بود به او.

— میعاد...

— میعاد چی؟

نه نباید در مورد خانه می گفت، شاید نمی دانست. حالا که افرا مال خودش شده بود، نباید به همش می ریخت، نباید پریشان و بی اعتمادش می کرد. کلافه دست کشید روی صورتش. لعنتی! لعنتی ها!

— هونام.. عزیزم، چی شده؟ حرف بزن.

افرا برخاسته بود و بازویش را نوازش می کرد. دست از ساییدن صورتش برداشت و پرسید:

— به نظرت میعاد یا هومن، به عالمه دلار رو از کجا می تونن آورده باشن؟

افرا با بهت تکرار کرد:

— به عالمه دلار؟!

— آره به عالمه... به عالمه افرا!

افرا روی مبل نشست. وارفته بود. بی شک چیزی می دانست. نشست مقابلش و دست هایش را گرفت. یخ کرده بود.

— چی شده؟ چی می دونی؟





لادن صهبایی / ۲۶۱۱

افرا سرش را چرخاند. نمی خواست نگاهش کند. دست برد زیر چانه اش و سرش را دوباره گرداند سمت خودش.
- بهم بگو... پولاً از کجا اومده؟

افرا گیج پرسید:

- تو از کجا می دونی دلار دارن؟!؟

- می دونم... خودم دیدم... بهم بگو از کجا آوردن؟

افرا لب فشرد و با تردید گفت:

- شرکت دزدی شد، همه ش به دلار بود، اگه می گی زیاد بوده شاید همون

دلار است.

شنیده بود. از جاوید شنیده بود. همان دزدی باعث شده بود شرکت کله پا شود.

شرکت جدیدشان را با یک اسم جدید تأسیس کرده بودند.

- تو دلارارو کجا دیدی؟

دست های افرا را رها کرد و از جایش برخاست. نوبت افرا بود که دستش را بگیرد:

- هونام، از کجا فهمیدی؟

- باید با جاوید حرف بزنی... بعدش می گم بهت.

دست افرا را از دستش جدا کرد و سمت پله ها رفت. موبایلش توی اتاق بود.

برش داشت و شماره ی جاوید را گرفت. در فاصله ای که جواب می داد، شروع کرد

به لباس پوشیدن.

- جانم هونام جان!

- کجایی جاوید؟

آن قدر عصبی پرسیده بود که جاوید با تردید گفت:

- خونه ام. چیزی شده؟

- میعاد هست؟

- آره، کارش داری؟

- نه، نه... می خوام باهات حرف بزنی؛ اما به جایی که میعاد نباشه... اصلاً...

به آدرس برات می فرستم تو خیابون فرشته، بیا اونجا.

- باشه می آم... چی شده پسر؟

- هیچی، فقط بیا.



باشه‌ی جاوید را که شنید، تماس را قطع کرد و شلوارش را بالا کشید. افرا ایستاده بود در آستانه‌ی در.

– می‌خوای به باباش بگی؟
دکمه‌ی شلوار لی‌اش را بست.
– نباید بگم؟

افرا با تردید نگاهش کرد؛ ولی خودش ذره‌ای شک نداشت. میعاد... هنوز خودش هم شوکه بود؛ اما مطمئناً جاوید بهتر از پس این مسئله برمی‌آمد. می‌بردش خانه‌ی فرشته را نشان می‌داد. دلارها را نشان می‌داد، آن اتاق را هم نشان می‌داد و دودوتاچهارتایش می‌ماند با خودش.

از اتاق که بیرون آمد، افرا مثل یک جوجه‌آردک دنبالش بود.
– حالا که تو داری می‌ری، منم می‌رم یه کمی خرت‌وپرت از خونه بردارم... اینجا لباس ندارم.

با حواس‌پرتی باشه‌ای گفت و سونیچ ماشین هومن را برداشت. توی ماشین که نشست، شماره‌ی پسری را که از شرکت امنیتی آمده بود، گرفت تا یک بار دیگر بیاید و حرکت کرد.

ماشین را جلوی آپارتمان خیابان فرشته پارک کرد و با جاوید تماس گرفت. هنوز نرسیده بود. پیاده نشده بود که صدای ترمز شدیدی را شنید. سر چرخاند و ماشین میعاد را شناخت. دیگر شکی برایش باقی نماند که اشتباه نکرده. پیاده شد و میعاد هم از ماشینی که کج و با عجله پارک شده بود، پایین آمد و از همان دور هوار کشید:

– چه غلطی می‌خوای بکنی؟!
خنده‌اش گرفت. فسقل بچه طلبکار هم بود!
– فکر کنم زنگ تفریح بسه... وقتشه بابات یه کمی چشماشو باز کنه.
میعاد نزدیک آمد. توپش پر بود و دست‌هایش مشت ولی اگر قرار به دعوا می‌شد، از پس اوایی که مربی بدن‌سازی بود برنمی‌آمد.
میعاد حرصی گفت:

– از کدوم خراب‌شده‌ای پیدات شده که می‌خوای گند بزنی به همه‌چیز؟!
خیره‌خیره نگاهش کرد و نتوانست پوزخند نزنند.





لادن صهبایی / ۲۶۳

- اونی که حسابی گند بالا آورده تویی بچه! وقتشه بابات بفهمه چی زیر گوشش می گذره... مطمئناً خوشحال می شه دلارام برگرده سر جاش. رنگ میعاد به سرعت زرد شد، ولی کم نیاورد. یقه اش را چسبید و هوار کشید: - دسهم می دم بهت، این زر و پرا واسه چیته؟! اصلاً پنجاه، پنجاه. می توانست با یک حرکت یقه اش را خلاص کند؛ اما مهم نبود. خون سرد نگاهش کرد:

- پنجاه، پنجاه از چیزی که دستم بهش نمی رسه؟! زیادی داری حاتم بخشی می کنی!

میعاد با صدای خفه و پر حرصی گفت:

- پس چقدر می خوای لعنتی؟!!

هنوز باورش نمی شد این ها از این بچه بریاید. بیچاره جاوید، چه ماری توی آسنبش پرورانده بود! پوز خند زد.

- اون دلارا مال شرکته؛ یعنی می رسه به خودم، چرا برم زیر بلیت تو؟!!

میعاد چیزی زیر لب گفت، رهایش کرد و چند قدمی فاصله گرفت و دوباره برگشت.

- بین گدا گشنه ی پیزوری، خودتوقاتی این چیزا نکن... بکش کنار وگرنه منم

دهن باز می کنم، اونبو که نباید می گمتا!

لحنش آن قدر مطمئن بود که به شک افتاد. میعاد از همین تردید استفاده کرد و

با خنده گفت:

- فکر نکنم دلت بخواد بدونی چرا انداختنت تو سگ دونی...!

هم می خواست و هم نمی خواست. همیشه دنبالش بود، اما این جوروی که

میعاد گفته بود، تردید داشت. با این حال خودش را نباخت.

- امتحانش مجانیه.

میعاد به رویش لبخند کجی زد.

- به نظر من که ککتم نمی گزه، عینهو هومن که خیالشم نبود... تو هم یکی

مثل اونی...!

داشت تحریکش می کرد که پیرسد. داشت از مسئله ی اصلی دور می شد. باید

می فهمید و نباید. مانده بود چه کند که میعاد گفت:

- فکر کردی از من خیلی بهتری؟! نه نیستی... وقتی نطفه ی آدم نجس باشه...



اجازه نداد جمله‌اش را کامل کند. خیز برداشت سمتش و یقه‌اش را گرفت و چسباندش به ماشین.

— هی هی هی!... حرف دهن تو بفهم! داری به عمه‌ی خودت توهین می‌کنی! میعاد توی صورتش خندید:

— عمه‌ی من؟! عمه‌ی بدبخت من هیچ‌کاره بوده... تو رو به هرزه‌ی بدبخت پس انداخته.

گیج شده بود که واکنشش هیچ بود.

— چیه؟! باور نمی‌کنی؟! پس فکر کردی چطوری تونست بندازت بیرون؟! ها؟! بالاخره زبانش را به کار انداخت اما با تردید.

— دروغ می‌گی... من و هومن دو قلویم... همچین چیزی نمی‌شه...

— چرا نمی‌شه؟! کی گفته که هومن بچه‌ی لیلا ست؟! دوتاتون حروم‌زاده‌این...

دوتاتون رو به نفر پس انداخته.

دستش سُست شده بود که میعاد یقه‌اش را از مشت او درآورد و هلش داد عقب.

— بابام که اومد، قبل اینکه بخوای پته‌ی منو بریزی رو آب ازش پیرس... پیرس

کی زیر خوا...

نگذاشت جمله‌اش را تمام کند و مشت کوبید توی دهانش. میعاد کوبیده شد

به ماشین. دست کشید به دهانش که خون می‌آمد و خندید.

— چته؟! یه نفر دیگه حالشو کرده، منو می‌زنی؟! هاری؟!!

پشت سرش می‌کوبید. میعادِ عوضی باید حرف‌هایش را پس می‌گرفت. دوباره

خیز برداشت سمتش و یقه‌اش را چنگ کرد. مشتش را هم پر کرد برای کوبیدن که

میعاد باز خندید. لابه‌لای دندان‌هایش را خون گرفته بود.

— بابام که اومد ازش پیرس فرنگیس کیه... فت... زن... گیس... لامصب

اسمش که خوبه، شاید خودشم خوب بوده که باباتو...

دوباره مشتش را کوبید و میعاد باز باز خندید. به جای میعاد، خودش در

تمام سر و صورتش احساس درد می‌کرد. به زور سر پا بود. دست گذاشت روی

سقف ماشین تا خودش را نگه دارد.

— چیه؟! چته؟! آ... نکنه فهمیدی آشغال‌تر از منی، ناراحتی آره؟!... نترس، تو

هم برات عادی می‌شه...





لادن صهبایی / ۲۶۵

سینه‌اش سنگین بود و تصویر میعاد جلوی چشم‌هایش دل می‌زد و عقب و جلو می‌شد. اسم فرنگیس چندان برایش غریبه نبود. چند باری اسمش را از پیرمرد شنیده بود. دنبانش می‌گشت. آن زمان خیال کرده بود این فرنگیس شاید مادر بزرگی، عمه‌ای، کسی باشد. فرشته‌ای که بتواند از این منجلاب درشان بیاورد. رفته‌رفته که پیرمرد عقلش را از دست داده بود، فرنگیس هم از سر زبانش افتاده بود. مشت بی‌رمقش باز شد و میعاد را رها کرد. میعاد هم از فرصت استفاده کرد و فاصله گرفت و لباسش را صاف کرد.

— جوابتو نداد بیا خودم در خدمتم... به جوری روشنت می‌کنم که فیوز پیرونی.

همین الانش هم فیوز پرانده بود. همین الانش هم حس خاموش داشت. میعاد از مقابل چشم‌های گیج و منگش دور شد و پشت فرمان ماشینش نشست. با صدای گاز ماشین، سرش چرخید؛ اما چیزی نمی‌دید.

گناه کودکی اش این بود؟! حرام زاده بودن؟! از بطن لیلا نبودن؟! حاصل عشق‌بازی پیرمرد با کی بود؟!!

صدای آشنایی اسمش را می‌گفت. چشم‌های گنگش دنبال صاحب صدا گشت. جاوید درست کنارش بود. نمی‌خواست بداند، می‌خواست زمان را برگرداند عقب. می‌خواست پیشنهاد میعاد را قبول کند تا شاید دهانش را ببندد. شاید از فرنگیس نگوید.

— هونام، چی شده پسر؟ چرا وایستادی اینجا؟ این چه حالیه؟

زانوهایش داشت تا می‌شد که جاوید زیر بازویش را گرفت.

— بزن در ماشینو بشین... بشین پسر، داری می‌افتی.

قلبش نمی‌کوبید که آن قدر یخ کرده بود. زبانش به اختیار خودش نبود. انگار کس دیگری به جایش پرسید:

— فرنگیس... کیه؟

جوابی که نشنید، به جاوید نگاه کرد. آن قدر تمرکز نداشت که بتواند چهره‌اش را تجزیه و تحلیل کند؛ اما صدایش پر از بهت بود:

— از کی این اسمو شنیدی؟!!

تمام شد، میعاد درست گفته بود! تنها امیدش از دست رفت. نالید:



— من کی ام؟ من... اگه پسر... لیلا نیستم... پس کی ام؟
جاوید کشیدش سمت ماشین.
— بشین چند لحظه.

نه می توانست سر پا بماند و نه می خواست بنشیند. حالا که تا اینجایش را پیش
رفته بود، باید می فهمید. پاهایش را چفت کرد تا قدرت جاوید به بدن بی جان
چیره نشود و دوباره پرسید:

— من کی ام؟

جاوید صورتش را کاوید:

— کسی بهت حرفی زده؟ ها؟

بی اختیار فریاد زد:

— لعنتی، من دارم ازت می پرسم کی ام... فرنگیس کیه...

جاوید بی محل جیب هایش را گشت و سونیچ ماشین را درآورد. در را زد و
هلش داد تا بنشیند. آن قدر خراب بود که بی اراده نشست. جاوید آهسته گفت:

— تیمسار به جون لیلا قسم خورده بود... قسم خورده بود چیزی نگه.

خسته نگاهش کرد.

— تیمسار نگفته.

— پس کی؟

خیره نگاهش کرد که جاوید گفت:

— نپرس هونام. همین جا تمومش کن... فراموشش کن!

نالید:

— مگه می شه ندونم رگ و ریشه ام از کجاست؟ مگه می شه؟!

جاوید چند قدمی دور شد و برگشت سمتش.

— مطمئنی؟

سر تکان داد. جاوید باشه ای گفت و ماشین را دور زد و نشست روی صندلی
کمک راننده. چند دقیقه زمان برد تا که با خودش کنار آمد و بالاخره گفت:

— نمی دونم اونی که خبر داده بهت چقدر گفته؛ اما من از اولش می گم... لیلا
وقتی شونزده سالش بود تصادف کرد. به خاطر تصادف و عملی که روش انجام
دادن دیگه بچه دار نمی شد. بابام نداشت کسی بفهمه؛ اما روحیه ی خود لیلا خیلی



به هم ریخته بود. به خواستگارش جواب منفی می داد. افسرده و پرخاشگر شده بود. تا چند سال تمام وقتش صرف انجمن و دانشگاه می کرد. از یک رشته به په رشته‌ی دیگه... با بابات هم دانشگاهی بود. نادر به بچه شهرستانی ساده بود. سالای رشته‌ی انقلاب بود و سر به جریانی، ساواک داداش بزرگتر نادر گرفت. نادر رو انداخت قبل انقلاب بود و واسه داداشش. داداشش رو تیربارون کردن؛ اما همون مقدمه به لایلا که بابا به کاری کنه واسه داداشش. نادر... لایلا از نادر خوشش می اومد، خودش پیشنهاد شده بود برای نزدیکی لایلا و نادر... لایلا از نادر خوشش می اومد، خودش پیشنهاد ازدواج داد. الان نادر نبین. من نمی دونم تو چقدر ازش یادته. نادر یکی بود مثل خودت. به جوون بلندبالای خوشگل خوش هیکل. موقعیت نادر اصلاً با ما جور نبود. اما بابا به خاطر شرایط لایلا هیچی نگفت. هیچ کس مخالفت نکرد. همین خونه‌ای رو که الان توشی، بابام خرید براشون. به عروسی آن چنانی... اولاش خوب بودن. لایلا خوشحال بود؛ اما هر چند وقت به بار افسردگی می اومد سراغش. فکر و خیال اینکه نادر خسته می شه، می ذارش و می ره... مهمونیای آن چنانی می گرفت که سر نادر بند بشه. همه جور آدمی می اومد. از همون جا نادر کم کم کشیده شد سمت مواد. به زن مسن و دخترش تو خونه کار می کردن. دختره کر و لال بود و سنی نداشت، شاید سیزده، چهارده ساله بود؛ اما خوشگل و تپل بود... همون فرنگیس...

و نگاه به او کرد. منتظر واکنشش بود؟ هیچ حرکتی که نکرد، جاوید ادامه داد:

- به وقتی فهمیدیم که دختره حامله ست. دختره خودش که اصلاً هیچی ازش در نمی اومد؛ اما ما مانش گفت کار یکی از مهمونا بوده. لایلا می مرد برای بچه. فرنگیس چون سنش کم بود، گفتن نمی تونه سقط کنه. لایلا پول داد دهن شونو ببندن. خودش نقش حامله‌ها رو بازی کرد که وانمود کنه بچه‌ی فرنگیس مال اوئه. فکر می کنم بتونی حدس بزنی وقتی که دنیا اومدین چی شد...

نمی توانست. مغزش قفل بود.

- خودت بگو.

- بچه‌ها دوقلو بودن... دو تا پسر چشم رنگی... رنگ چشمای نادر... چشم هایش را محکم بست و پلک هایش را فشار داد. رنگ زرد لعنتی!

- اون موقع ها من درس می خوندم و نبودم. بابام خبر داد که پیام. وقتی اومدم، لایلا آروم شده بود. با نادر باهم حرف زده بودن. نادر قسم خورده بود که چیزی یادش نمی آد. لایلا نرم شده بود. بازم قبول کرده بود نگهتون داره.



نفسش تکه تکه در می آمد. هیچ وقت خیالش را هم نمی کرد پشت این گناه، چنین تنگی باشد، چنین شرمی، چنین دردی،

— لیلا دوستون داشت. خیلی زیاد... فرنگیسو نگه داشته بود که بهتون شیر بده. دختره کم سن و سال بود؛ اما لیلا می گفت هیچ کس جای مادرو نمی گیره. نمی خواست شمارو جدا کنه. مخصوصاً که خیلی شکمو و بدقلق بودین. از لیلا حرف می زد. از همان لیلابی که تمام عمر از او متنفر بود. از لیلابی که به مادری قبولش نداشت.

— لیلا سعی کرد همه چیو فراموش کنه. اعتیاد نادر اما هی داشت بدتر می شد. خیلی سعی کردیم به کاری کنیم براش. چند باری با کمک دکتر ترکش دادیم؛ اما فایده نداشت، خودش پایه ی ترک نبود... اینجاشو شاید خودت دیگه به چیزایی یادت بیاد، ها؟

یادش می آمد. پیرمرد را با رفیق هایش که می نشستند پای بازی و مواد. سروصداهایی که خیلی وقت ها تا خود صبح هم ادامه داشت. لیلابی که می آمد توی اتاق آن ها و برایشان کتاب می خواند تا از سروصدای بیرون دورشان کند. — یادمه.

جاوید با صدای پایینی گفت:

— لیلا دوستون داشت...

— پس چی شد؟

— بابات و فرنگیس بازم باهم رابطه داشتن. لیلا که فهمید دیوونه شد. نتونست شما و شباهت تونو به نادر تحمل کنه؛ زد زیر همه چی.

بازهم؟ باز... هم. پیرمرد بی شرم. حس داغی داشت. انگار که مواد مذاب توی رگ هایش ریخته بودند. خجالت زده سرش را پایین آورد.

— لیلا هیچ کدوم تونو نمی خواست. تو رو بابات برداشت، هومنو فرنگیس؛ اما فرنگیس چند ماه بعدش هومنو گذاشت پشت در و رفت... لیلا فرستاد روستاشون دنبالش؛ اما پیداش نکرد... مجبور شد هومنو نگه داره. البته... به چند باری به سرش زد بیرش بهزیستی، بعد این اتفاقا مشکلات افسردگیش بدتر شده بود... دکتر می گفت دو قطبی شده. به وقتایی خوب بود، عاشق هومن بود. به وقتایی می زد به سرش. اون چند باری هم که بردش بهزیستی، باز خودش برگشت دنبالش...



- پس... پس چرا دنبال من نیومد؟
جاوید به نشانه‌ی ندانستن سر تکان داد.
- از فرنگیس خبری نداری؟ نمی‌دونی کجاست؟
- هومن پیشو گرفت... گفت تو همون روستاشون مُرده.
توی دلش غوغایی بود. تنهایی می‌خواست که به جاوید گفت:

- پیاده می‌شی؟

- می‌خوای بری؟

سر تکان داد.

- خوبی؟

- باید خوب باشم!

- کجا می‌خوای بری؟ می‌برمت.

باید می‌رفت سراغ پیرمرد. جاوید را نمی‌خواست که سعی کرد خودش را
خوب جلوه بدهد. به زور لب‌هایش را کشید.

- چیزیم نیست... می‌خوام برم خونه... پیاده شو.

جاوید با تردید دستگیره را کشید، اما قبل از پیاده شدن پرسید:

- چرا گفتمی پیام اینجا؟ چرا نیومدی خونه؟

ذهنش کار نمی‌کرد. چانه بالا انداخت و جاوید بیشتر سؤال نکرد. پیاده شد،

اما باز خم شد و پرسید:

- مطمئنی خودت می‌تونی بری؟

- آره.

- به چیزو می‌گم، می‌خوام باورش کنی... درسته که لیلا مادر خونی شماها

نبود، اما من هیچ وقت حس نکردم نسبتی باهاتون ندارم... نمی‌خوام این اتفاق

باعث بشه که فکر کنی چیزی بین ما نیست.

اصلاً به جاوید فکر نکرده بود. تازه فهمید که دایی‌ای هم در کار نیست.

پوزخند زد. لعنتی! یک‌باره دورش خالی شده بود.

- باشه...

جاوید چند لحظه‌ای مردد نگاهش کرد و بعد سونیج را به دستش داد و در را

بست. استارت زد. روزهایی که گذرانده بود، توی مغزش رژه می‌رفت. چقدر درد



داشت فهمیدن اینکه رگ و ریشه‌ات از کجا باشد. اینکه تمام عمر هدف تنفرت اشتباهی بوده. اینکه خودت را وقف کسی کرده باشی که گند زده به همه چیز. چقدر حس سنگینی می‌کرد. انگار حالا داشت برای تمام آن سگ‌دوزدن‌ها نفس کم می‌آورد. حشش نبود، حشش این نبود. پیرمرد هر غلطی که کرده بود، باید خودش تاوان می‌داد. بدش آمد، چندشش شد از خودش. مشت کوبید روی فرمان. نعره زد. آرام نمی‌شد. سر دردناکش را روی فرمان کوبید، یک بار، دو بار، سه بار؛ نه، چیزی از فشار درون جمجمه‌اش کم نمی‌شد. نمی‌توانست، نمی‌شد. باید... باید می‌رفت سراغ پیرمرد. استارت زد و دنده عقب گرفت. آن قدر تیز پیچید که گلگیر ماشین خط انداخت به ماشین دیگری و صدای دزدگیرش را درآورد، ولی گوش‌هایش کیپ شده بود. نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید. مغزش فقط فرمان به رفتن می‌داد. پایش را روی پدال گاز گذاشت و صدای لاستیک‌هایش خیابان را پر کرد.

در چوبی را هل داد و نگاهی به خانه انداخت. به خانه‌ای که حالا حق خودش نمی‌دانست. خانه‌ای که حالا زیادی تنگ و خفه به نظر می‌آمد. صدا زد:

— بابا!

بابایش پر از حرص بود. پر از درد. خبری از پیرمرد طبقه‌ی پایین نبود. آشپزخانه را هم نگاه کرد و وقتی ندیدش، پله‌ها را بالا رفت. پیرمرد توی اتاقش هم نبود. سر زد به اتاق خودش، آنجا هم نبود؛ اما کشوی کنار تخت باز مانده بود و محتویاتش ریخته بود روی تخت. نعره زد:

— بابا!

و دوید بیرون. حمام را نگاه کرد. نبود. مستأصل دور خودش می‌چرخید که چشمش افتاد به اتاق کار لیلا. درش قفل بود. آخرین بار خودش قفلش کرده بود. پنجه کشید لای موهایش و سمت اتاق خواب لیلا رفت. دستگیره‌اش را امتحان کرد. باز بود. قلبش محکم می‌کوبید. در را هل داد و نگاه گرداند توی تاریکی‌اش. چیزی دیده نمی‌شد. دست کشید و کلید برق را پیدا کرد. اتاق که روشن شد، پیرمرد را دید که به دیوار روبه‌روی تخت تکیه زده و چشم‌هایش باز مانده است. زانوهایش لرزید. سنگینی تمام دنیا را روی دوشش حس کرد. صدا زد:

صدا زد:

- بابا!

صدایش می لرزید. به سختی چند قدم جلوتر رفت. سرنگ مانده بود توی رگ پایش و خون کمی از کنارش راه گرفته بود. چشم های بازش را دیده بود؛ اما هنوز معجزه می خواست که باز صدا زد:

- بابا! باشوا

بینی اش تیر کشید و چیزی توی چشم هایش نیش زد. آهسته روی پاهایش نشست و دست برد سمت میج پیرمرد که رها شده بود کنارش. نبضش را گرفت؛ نمی زد. دست برد زیر چانه اش و سرش را کمی بالا آورد. سعی می کرد به چشم های زردش نگاه نکند. نمی زد، نبض لعنتی اش نمی زد.

آب دهانش را سخت پایین داد؛ بغض راهش را بسته بود. این چشم های زرد باز مانده، این رگ های ورم کرده ی خون مرده، سرنگ خالی... تمام عمر کابوس شان را دیده بود. تمام عمر، هر بار که پایش را از خانه بیرون گذاشته بود، ترس داشت. لعنتی... لعنتی بی احتیاطی کرده بود. چرا یادش رفته بود جای مواد را عوض کند؟! حواسش را این روزها کدام گوری گذاشته بود که... یک باره یاد حرف های جاوید افتاد. حسش چیزی مابین درد و نفرت سرگردان شد. مشت کوبید به زمین و نعره زد:

- چرا؟ چرا همچین گندی زدی بابا؟!

با فریاد هم چیزی از دردش کم نشد. درد حرام زاده بودن با هیچ چیز فروکش نمی کرد. روی زمین خودش را رها کرد و موهایش را به چنگ گرفت شاید کمی از درد سرش بیفتد، اما نمی شد. نمی توانست ادامه بدهد وقتی که خودش هم یکی لنگه ی پیرمرد بود. آخ نگار... نگار... با نگار چه کرده بود؟! مگر غیر از همانی بود که نادر با لیلیا کرد؟! غیر از رنگ چشم هایش، غیرت و مردانگی اش هم تمام و کمال به نادر رفته بود. یک هرزه ی به تمام معنا. یک آشغال، درست مثل هومن!

با درد خودش را روی زمین کمی جلو کشید و بدن لَس و بی جان پیرمرد را بغل زد. نمی دانست دقیقاً کدام نقطه اش درد می کند. بی پدری اش یا حرام زاده بودنش؛ اما... پیرمرد را می خواست. همدم تمام این سال هایش را می خواست.

ده دقیقه، یک ربع... نیم ساعت... دردش آرام نشد. پیرمرد را دوباره تکیه داد به دیوار و آهسته دست کشید روی پلک هایش و آن ها را بست. او، فرزند این پدر بود. فرزند لیلیا نبود؛ اما فرزند همین پدر بود. پدری که به همسرش خیانت کرد.



نه یک بار، نه دو بار، پدری که تمام عمر بارش را روی دوش فرزندش انداخت. پدری که اجازه‌ی نفس کشیدن به فرزندش نداد. او قُلّ یک قاتل بود. قاتلی که زنی مثل لیلا را کشته بود. یا شاید هم کار خودش بود؛ دقیق نمی‌دانست. هرچه که بود، از رگ و ریشه‌ی خوبی نبود. چقدر درد داشت! چقدر درد داشت که منشاء این همه پستی را می‌فهمید. ریشه‌اش از بیخ پوسیده بود، از بیخ بیخا

دست روی زمین کشید و یکی از سرنگ‌ها و لوله‌ی مواد را برداشت. زندگی بیرون از این اتاق جریان نداشت. سرنگ را پر کرد و روی یکی از رگ‌های درشت ساقش گذاشت و بی‌تأمل موادش را خالی کرد. سرنگ را که درآورد، دوباره دست کشید روی زمین و یه لوله‌ی دیگر... فقط نصف‌شان کار پیرمرد را ساخته بود. برای او چقدر نیاز بود؟! برای او بی‌عادت به این چیزها نداشت. دومین سرنگ را پر کرد. سوزن را که توی رگش فرستاد چشم‌هایش تار شد، سرنگ را خالی کرد. با دست‌هایی که می‌لرزید، دوباره سرنگ را پر کرد. کاش نگار نفهمد. کاش کسی خبرش را ندهد. کاش نفهمد چرا این کار را کرده. کاش... کاش برود با همان شاهین. کاش خوشبختش کند. کاش...

نایی برای خالی کردن سرنگ سوم نداشت. حس سبکی می‌کرد. دلش می‌خواست به چیزی تکیه بدهد. خودش را عقب کشید و سفتی دیوار را حس کرد. حتش همین بود. همین طور بد مردن. مردن کنار کسی که همه چیزش را برای او به ارث گذاشته بود. چشم‌های زرد و ذاتش را...

ولی کاش... کاش یکی - دو روز زودتر فهمیده بود. کاش قبل از اینکه بار سنگین خیانت روی شانه‌هایش باشد، فهمیده بود.

پلک‌هایش که روی هم آمد، ذهنش را خلاص کرد. دست کشید روی زمین و دست یخ‌بسته‌ی پیرمرد را پیدا کرد و توی دستش گرفت، باهم می‌رفتند... می‌رفتند به جهنم و خلاص...



برای روشن کردن آتش،
سرشاخه‌ها را جمع کن!
ضعیف‌ترها بهتر می‌سوزند!

قبل از هر حس دیگری، شنوایی اش آمد. کسی کنارش بود. میج دستش که لمس شد، پلک‌هایش را از هم فاصله داد. مرد جوان غریبه‌ای بود که نیم‌نگاهی سمش انداخت و چیزی نگفت. مغزش ذره‌ذره فعال می‌شد. نگاهی به دورش انداخت. بیمارستان بود و درد تیز آزاردهنده‌ای توی گلویش داشت. زنده مانده بود؟! از آن همه مواد، جان سالم به در برده بود؟! پرستار فشارش را گرفته بود و داشت می‌رفت که خواست بپرسد همراه ندارد، ولی به محض اینکه دهانش را باز کرد، قبل از اینکه کوچک‌ترین صوتی از حنجره‌اش دربیاید، دردی آزاردهنده و ادا به سکوتش کرد. خواست دست بکشد به گلویش که میج دستش به جایی گیر کرد و نزدیک نیامد. با بهت و گیجی سر چرخاند. دستش به نرده‌ی تخت دست‌بند شده بود. دست دیگرش اما آزاد بود. پیرمرد... پیرمرد مرده بود و خیال کردند کار او بوده؟! سرش را روی بالش رها کرد. خوش‌شانس‌تر از او نبود.

سرش درد می‌کرد و بدتر از آن، سوزش گلویش آزارش می‌داد. با وجود این برایش مهم نبود. زل زد به سقف. نمرده بود؛ خوشحال بود یا ناراحت؟! حرف‌های جاوید توی ذهنش دور زد. نه، از زنده ماندنش خوشحال نبود. حالا که رگ و ریشه‌اش را می‌دانست، با کاری که با نگار کرده بود، چطور می‌توانست ادامه بدهد؟! وقتی که ثابت کرده بود یکی لنگه‌ی پیرمرد است. هومن هم بود. به هومن! چه خنده‌دار می‌شد اگر هر دویشان را یک روز اعدام می‌کردند! پیرمرد می‌رفت زیر



خاک. آن‌ها هم می‌رفتند و رگ و پی این گناه همین جا قطع می‌شد. نه بد هم نبود، آن قدرها بد نبود.

توی افکار خودش بود که در اتاق باز شد. تنها واکنشش چرخاندن سرش بود، بی هیچ حرفی. دکتر سن و سال داری بود که بالای سرش آمد و چراغ کوچکی از جیبش درآورد:

– باز کن دهنتو...

لب‌هایش را به هم فشرد. نور چراغ بلا تکلیف روی صورتش افتاده بود. نه دکتر را می‌خواست و نه هیچ کس دیگر را. لیاقت کمک گرفتن نداشت. لیاقت زنده ماندن نداشت. دکتر چراغ را خاموش کرد.

– خیلی خب... همکاری نکن، منم برگه ترخیصتو امضا می‌کنم، بیرنت. و پایین تختش رفت و پرونده‌اش را برداشت. درحالی که می‌نوشت، صدا زد:

– سر باز!

به لحظه نکشید که یکی در را باز کرد. سر چرخاند، پسر کم سن و سالی بود با لباس خاکی رنگ.

– بله دکتر!

– به هرکی لازمه خبر بده بیان بیرنش.

– مرخصه؟

– آره، بگو بیرنش همون بهداری زندان.

سر باز باشه ای گفت و در بسته شد. دکتر پرونده را دوباره پایین پایش آویزان کرد و رفت. اتاق که خالی شد، نگاهی به دورش انداخت. غیر از همان تخت، چیزی نبود. نه کمده، نه یخچالی، نه حتی ساعتی روی دیوار. چه حس بدی داشت! سعی کرد خودش را کمی روی تخت بالا بکشد. تمام تنش خواب رفته بود و گزگز می‌کرد؛ اما تازه آن موقع فهمید که یک پایش را هم زنجیر کرده‌اند. خنده‌اش گرفت. دست آزادش را بالا آورد تا بنا به عادت، ساعتش را روی پیشانی و چشم‌هایش بگذارد. نوک انگشت‌هایش می‌سوخت. نگاهی به دستش انداخت، ناخن‌هایش انگار از بیخ جویده شده بودند. قرمزی گوشت‌شان دیده می‌شد و دورشان ریش ریش بود. خودش را کمی بالا کشید و به دستنی که با دست‌بند به نرده وصل بود، نگاه کرد. خال کوچکی کف دستش در امتداد شستش بود که نمی‌شناختش.





لادن صهبایی / ۲۷۵

دست هایش برایش غریبه بود. ذهنش رفت سمتِ هومن؛ یعنی ممکن بود جابه‌جا شده باشند؟! برای همین زنجیرش کرده بودند؟ برای همین سربازی پشت در کشیک می‌داد؟ برای همین پزشک آن‌طور برخورد کرد؟ برای همین گلوش آن‌قدر می‌سوخت؟

کمی آرام گرفت. دوباره دراز کشید روی تخت. پس خودش... خودش چه شده بود؟ خودش هنوز افتاده بود توی اتاق لیلا؟ هنوز کنار جنازه‌ی پیرمرد بود؟ یا که... یا که پیدایش کرده بودند؟

چه حس بدی داشت این بلا تکلیفی؟ این ندانستن! خواست سرباز را صدا بزند؛ اما به جای صدا، درد بود که از حنجره‌اش بیرون ریخت. دست کشید به گلوش و پایش را پایین تخت کوبید. یک بار، دو بار، سه بار... تا که در باز شد و سرباز سرش را آورد تو.

- چته؟ چی می‌خوای؟

نمی‌توانست حرف بزند که با دست اشاره کرد بیاید جلو. سرباز یکی-دو قدم آمد و ایستاد. انگار که می‌ترسید از آن جلوتر بیاید. ناچار شد بیشتر به حنجره‌اش فشار بیاورد.

- من.. باید بکیو... بینم.

سرباز صورتش را درهم کشید.

- ها؟ چی می‌گی؟

با دست اشاره کرد به نوشتن. سرباز شانه بالا انداخت.

- اجازه ندارم چیزی بدم بهت. صبر کن دارن ماشین می‌فرستن.

و بیرون رفت و در را کوبید به هم. مطمئناً افتاده بود همان جا کنار پیرمرد و داشت جان می‌داد. مگر همین را نمی‌خواست؟! مگر مردن را نمی‌خواست؟! فقط... فقط باید کمی صبر می‌کرد. یا شاید هم باید دراز می‌کشید و چشم‌هایش را روی هم می‌گذاشت.

چشم بست. خوابش نمی‌برد. افکار آشفته‌اش جمع نمی‌شد. تصویرِ جنازه‌ی پیرمرد از ذهنش نمی‌رفت. چیزی مثل پشیمانی کم‌کم داشت به جانش می‌ریخت. دلش می‌خواست یک بار دیگر نگار را ببیند. آخرین تصویری که از نگار داشت، چشم‌های گریانیش بود. باید معذرت می‌خواست. باید قبل از مردن اشتباهش را



جبران می کرد. باید کسی را می دید. باید کسی را می فرستاد سراغ جسم نیمه جاننش. دوباره پا کوبید پایین تخت، دوباره و دوباره؛ اما سرباز به جای آمدن، مشت کوبید به در و خبری نشد. باز هم تفلا کرد. آن قدر که بی حس و عرق کرده افتاد. اگر روحش توی این جسم می ماند و جسم خودش می مرد، چه بلایی سرشان می آمد؟! روح هومن سرگردان می ماند یا برمی گشت و او بود که سرگردان می شد؟! باید بیدار می ماند تا زمانی که کسی را می فرستاد سراغ جسم خودش.

زمان زیادی گذشت تا که در اتاق باز شد. دو نفر رسمی آمدند تو. سرباز هم بود. سرباز پایش را باز کرد. تمام تلاشش را کرد تا که گفت:

– باید... با یکی حرف... بزنم.

یکی از مأمورها فهمید یا حداقل سعی کرد بفهمد.

– با کی؟ دکتر می خوای؟

چانه بالا انداخت.

– دایم.

آن یکی مأمور زیر بازویش را گرفت تا از تخت بکشدش پایین. ساک کوچکی همراهشان بود که سرباز انداختش روی تخت و یک دست لباس آبی از داخلش درآورد که چندان تفاوتی با لباس بیمارستان نداشت. دستش هنوز بسته بود که سرباز شلوارش را پایین کشید.

– پاهاتو بگیر بالا...

نمی خواست برود زندان، دیر می شد. دست مأمور اولی را گرفت و با صدایی که چیزی جز خش نبود، گفت:

– جاوید...

آن یکی مأمور تشر زد:

– دِ بجنب! قبل تعویض شیف باید رسیده باشیم.

سعی کرد مقاومت کند؛ اما نشد. لباس هایش را عوض کردند. در این گیرودار، چشمش افتاد به خال کوبی کوچکی که روی سینه اش بود. نفهمید که چیست. گلویش چنان می سوخت که دیگر صدایش درنیامد. وقتی او را به سمت ماشین می بردند، اشاره کرد قلم و کاغذ می خواهد؛ اما نشد... ندادند و زمان داشت می رفت!





لادن صهبایی / ۲۷۷

سوار ماشینش که شد، یکی از مأمورها کوتاه آمد و خودکار و کاغذی دستش داد. سریع روی برگه نوشت: «باید دایم رو ببینم. جاوید سالاری.»

مأمور برگه را خواند و جلوی داشبورد انداخت.

— ملاقاتی‌ها با ما نیست. ما فقط تیم بدرقه‌ایم.

و امیدی برایش نماند که توی صندلی آرام گرفت. افتاد به جان ریشه‌ی ناخن‌های بدریختش. کنار بعضی‌هایشان خون افتاده بود. یک‌باره چیزی به ذهنش رسید و آشفته‌ترش کرد. اگر زمان الان با زمانی که او توی اتاق لیلا بود، تفاوت می‌داشت که کاری از دستش ساخته نبود! لعنتی!

ترسیده و به‌سختی از سرباز کناری‌اش پرسید:

— امروز چندمه؟

سرباز نگاهی به ساعتش انداخت.

— هفدهم.

هفدهم؟ هفدهم؟ تا جایی که یادش می‌آمد، آن روز یازدهم بود، شاید هم سیزدهم...

— چه... ماهی؟

سرباز کج نگاهش کرد.

— شهریور.

پس... پس یعنی چند روز گذشته بود؟ پس یعنی او تا الان یا کنج اتاق مرده بود و یا... یا پیدایش کرده بودند. تمام عجله‌اش خوابید. انگار که خالی‌اش کرده باشند، زل زد به بیرون. پشت سرش می‌کوبید و مغزش دیگر تحلیل نمی‌کرد. باید خودش را می‌سپرد به زمان... فقط به زمان.

از همان لحظه که وارد محیط زندان شد، حس خفگی داشت. انگار که در و دیوار به هم چفت و چفت‌تر می‌شدند. تحویلش دادند به بهداری. سالن نسبتاً بزرگی بود با چند تخت خالی و پسر جوانی که پشت میزش نشسته بود و بدون اینکه بلند شود، به مأموری که بازوی او را گرفته بود، گفت بنشانندش روی تخت.

روی تخت که نشست، مأمور دست‌بند و پابندش را باز کرد. دکتر از پشت میزش بلند شد و نزدیک آمد. بیست و چند ساله می‌زد و صورتش پراخم بود.



— بیرون باش کارم تموم بشه، صدات می‌کنم.

مأمور بی حرف بیرون رفت. دکتر آمد نزدیک‌تر.

— در بیار لباساتو...

چند لحظه ای گیج بود که دکتر بار دیگر گفت:

— نشیندی؟! نکنه تو گوشاتم اسید ریختی!

اسید؟! ابرو درهم کشید و هنوز حرکتی نکرده بود که دکتر گفت:

— زود باش تا فردا صبح وقت ندارم!

و برگشت از روی میزش برگه ای برداشت. دوباره که سمت تخت آمد؛ نثر زد:

— هنوز که نشستی، بلند شو ببینم!

بی اختیار از جایش برخاست. لباس هایش را یکی یکی کند و ایستاد. دکتر

دستکش هایش را پوشید. حال بدی داشت. بدش آمده بود از خودش. از این وضع،

از این فضا. دندان هایش را روی هم چفت کرد و فشار داد. دکتر بدنش را معاینه

کرد و خواست دهانش را هم باز کند. دهانش را که نگاه می‌کرد، گفت:

— کارتو درست انجام ندادی...

نمی‌فهمید چه می‌گویند و نمی‌خواست هم بداند. به او ربطی نداشت. منتظر

بود تا با اجازه‌ی دکتر دوباره لباس بپوشد. دکتر توی برگه چیزهایی نوشت و بعد

مأمور را صدا کرد. در فاصله‌ای که مأمور می‌آمد گفت:

— هر شیش ساعت می‌آی اینجا داروهاتو می‌گیری... متوجه شدی؟

سری برایش تکان داد، دندان هایش هنوز به هم چفت بود و می‌خواست تا قبل

از آمدن مأمور لباس هایش را پوشیده باشد.

از بهداری که در آمد، هر قدمی که برمی‌داشت بیشتر حس خفگی می‌کرد.

بیشتر دلش می‌خواست همان جا روی زمین بنشیند و قدم از قدم برندارد؛ اما

انتخابی نداشت. از چند در میله‌ای که باز بود و نگهبان داشت، گذشتند تا به بند

رسیدند. راهروی باریک و بلند موقت شده‌ای بود. دمپایی هایش را درآورد و توی

جاکفشی کنار دیوار گذاشت. مأمور اسمش را یادداشت کرد و پا گذاشت به بند.

حتی نمی‌دانست کجا برود. سردرگم به چند نفری که توی راهرو ایستاده بودند،

نگاه کرد. اینجا ته دنیا نبود؟! اینجا بودن بدتر از مرگ نبود؟! چند قدمی جلو رفت.

سلول‌ها یک‌به‌یک با نرده از راهرو جدا شده بودند و درهایشان باز بود. داخل





لادن صهبایی / ۲۷۹
هر سلول تخت های دو طبقه ای گذاشته بودند که چهار نفر را در خودش جا می داد. سلول ها را رد می کرد و آدم هایی را نگاه می کرد که هیچ کدام شان برایش آشنا نبودند.

- ایولا!... ببین کی برگشته! سلامتی داش هومن مون یه کف مرتب...
سر چرخاند و پسر جوانی را دید که با اتمام جمله اش کِل کشید. کمی هممه شد و او منگ مانده بود چه واکنشی نشان بدهد که پسر آمد دست انداخت دور گردنش و کشیدش سمت خودش.

- نینم سگر مه هات تو همه داش گلم... بابا، دنیا دو روزه، مخصوصاً واسه ما زیر هشتیا... مگه نه بچه ها؟
یکی گفت:

- برو بابا!

آن یکی فحش زشتی داد. بقیه انگار که این چیزها عادی باشد، اصلاً محل شان ندادند.

- داش، یه گلومی یه اهنی او هونی! خوشحال نیستی برگشتی از اون دنیا باز داش قمریتو دیدی؟!
اشاره کرد به گلویش که پسر محکم زد به پیشانی اش.

- آخ آخ پاک یادم رفته بود اوف شدی... نمی تونی حرف بزنی، آره لوتی؟ عب نداره، عب نداره، دو روز بی سروصداست بهتر... یه کم کمتر عربده می کشی، مام راحت تریم به مولا...
سزالی چهره ی لاغر و درازش را نگاه کرد. یک ابرویش شکسته بود و ریش خلوت و بلندی داشت. پوست سبزه و پرچاله چوله ی دو طرف لبش، جمع شده بود و دندان هایش درشت و زرد بود. نه کلامش، نه خودش، هیچ کدامش دلچسب نبود. با حس بدی بازویش را از دستش بیرون کشید. مانده بود چه کند که پسر از پشت هلس داد سمت سلولی. زیاد مقاومت نکرد. وارد که شدند، سه نفر روی زمین پای صفحه ی منج نشسته بودند که یکی شان با دیدنش بلند شد. میان سال بود و چهره اش معقول تر از این جوانک می زد.

- خوبی پسر؟ چه کاری بود که کردی!
پسر بیخ گوشش با صدای بلندی گفت:



— باو این داش هومن ما عزرائیلم خاک می کنه... یکی دو قُلب جوهر نمکی
چیزی نیست...

و محکم کوبید پشتش.

— مگه نه پسر؟!

خوشش نمی آمد. از هیچ کدامشان. از این محیط لعنتی داشت عشق می گرفت.
نگاهی به تخت ها انداخت. همان مرد مسن تر پرسید:

— می خوای دراز بکشی؟

سر تکان داد. یکی از روی زمین گفت:

— بچه ها، نگاه کنین چطوری نگا می کنه، فکر کنم باز قاتی داره...

نگاهش سرگردان بین شان می رفت و می آمد. به نظرش می رسید که به زبان
بیگانه ای حرف می زنند. به جای او قمری جواب داد:

— نمی تونه حرف بزنه؛ اما فکر کنم قات زده... نیگا حالی به حالیه!

و خندید. دو نفر روی زمین هم خندیدند؛ اما مرد دیگر آمد و دستش را گرفت.

— تخت اونجاست... می تونی بری بالا؟

عجیب نبود که تختش را نشان داد؟! سری تکان داد و تنش را از نرده بالا
می کشید که یکی از پایین پایش گفت:

— دادا، دیوونه بازی داری، الان دربیار که شب بی خواب مون نکنی.

از میان خنده ی بقیه، صدای آشنای قمری باز جوابش را داد:

— نه باو، به چند شبی راحتیم، صدا نداره که!

خودش را بالاتر کشید. تخت مرتب بود؛ اما ملحفه ی گلدار بنفشش از شدت

استفاده نازک و نخ نما شده بود و تمیز به نظر نمی رسید. برایش مهم نبود. روی

تخت دراز کشید. باید می خوابید. باید برمی گشت به جسم خودش. اگر... اگر

جسمی بود! چشم هایش را روی هم گذاشت. بقیه دوباره منج بازی می کردند و

سروصدایشان زیاد بود. بیرون هم یکی را دوره کرده بودند و صدای اوو کشیدن

می آمد. چشم هایش را بیشتر روی هم فشار داد. بالش نازکی داشت که کشیدش

روی گوش هایش. باید می خوابید... باید!

نیم ساعت بعد، کلافه توی جایش نشست. یکی از پایین متوجهش شد که

گفت:



– داش، اگه عقلت سر جاشه بیا بازی... دو نفری حال نمی ده.
پی نفرشان رفته بود، آن یکی با خنده گفت:
– نه بابا! ببین مثل هالوها داره نگاه می کنه.
همان اولی گفت:

– پ چرا دیورنه بازی در نمی آره؟! عجیب نشده!؟
آن یکی باز گفت:

– چی کارش داری؟ به دقیقه آرومه، داریم بازیمونو می کنیم.
کمی عقب کشید و تکیه داد به دیواری که از شدت کثیفی به سیاه می زد. هنوز
یارر نداشت. هنوز منتظر بود پلک بزند و برگردد جای خودش. چشمش افتاد به
مرد میان سال که آمد توی سلول. خودش را کشید لب تخت و سعی کرد صدایش
بزند. صدایش آن قدر گرفته بود که فقط دو جوانک پایین تخت شنیدند. یکی شان
گفت:

– چیزی نرنی تو سرمون از اون بالا!

حواسش پی همان مرد بود که کمی عاقل تر می زد. دست گرفت به حنجره اش و
صدایش کرد.

– هی... آقا!

مرد سر چرخاند سمتش و آمد نزدیک تخت.

– کارم داری؟

سختش بود؛ اما دوباره حنجره اش را فشار داد و گفت:

– باید زنگ بزنم.

مرد ابرو درهم کشید.

– بیا پایین...

یکی از پسرها خندید.

– بابا، این خودشو می زنه به دیورنگی، تو هم خوب باورش می کنیا!

آن یکی زد پس کله اش.

– بازیتو بکن، چی کارش داری!

از تخت پایین آمد و همراه مرد بیرون رفت. بعد از راهرو از در میله ای رد شدند.
نگهبان کاری به کارشان نداشت. مرد تلفن سبزی را که به دیوار بود، نشان داد و



رفت. سری برایش تکان داد و تلفن را برداشت. به محض گرفتن صفر، صدای اپراتور را شنید. تلفن لعنتی صفر نمی گرفت. هیچ شماره‌ی دیگری هم از جاوید به غیر از موبایلش نداشت. نه از جاوید و نه افرا و نه هیچ کس دیگر. چه کار می کرد؟! تلفن مانده بود توی دستش که صدای بوق آزاردهنده اش باعث شد دکمه اش را فشار بدهد. راهی به جز تماس گرفتن با نگار نداشت. با تردید شماره‌ی خانه شان را گرفت. یک بوق، دو بوق، سه بوق تا که صدای نگین را شنید. انگار که دنیا را به او داده باشند، صدا زد:

— نگین!

صدایش یک ناله‌ی ضعیف بیشتر نبود. نگین دوباره گفت:

— الو... الو!

دست گذاشت روی حنجره اش و با وجود دردناک بودن، فشارش داد.

— الو! نگین! منم هونام.

چند لحظه‌ای سکوت بود تا که نگین گفت:

— هونام، تویی؟!

— آره... آره، خودمم.

— چی؟ صدات ضعیفه... چرا زنگ زدی اینجا؟

حنجره را بیشتر فشار داد.

— نگین... نمی تونم بلند حرف بزنم...

— آه... من نمی فهمم چی می گی... اگه کار مهمی داری زنگ بزن به موبایل

خود نگار. البته بعید می دونم که روشن باشه و دلش بخواد باهات حرف بزنه.

— نگین، صب...

صدای تلق و بعد تماس قطع شد. با عجز به گوشی نگاه کرد. با این صدا، با

این فرصت کم، فایده‌ای نداشت حتی اگر دوباره شماره اش را می گرفت. تلفن را

روی دستگاه گذاشت. باید راه دیگری پیدا می کرد تا بتواند با جاوید حرف بزند.

به سلول برگشت و باز دراز کشید؛ نا امیدتر از قبل. تا شب هم که شده، باید

صبر می کرد. با خوابیدنش همه چیز خودش درست می شد. یکی-دو ساعت بعد

بود که مهمه شد و غذا آوردند. سفره‌ی کوچکی همان وسط پهن کردند و کاسه و

قاشق گذاشتند. به پهلو شده بود و تماشا می کرد. نه میلی به خوردن داشت و نه با





لادن صهبایی / ۲۸۳

آن وضعیت دهان و گلویش چیزی پایین می‌رفت. پسر جوانی تازه به جمع اضافه شده بود که زیادی کم سن می‌زد. جثه‌ی ریزی داشت با موهایی بور و چشم‌های سبز خوش‌رنگ. فقط یک نظر به او نگاه کرد و بعد از نرده‌های تخت آن سمتی رفت بالا. انگار او هم میلی به خوردن نداشت، پشت کرد به بقیه و ظاهراً خوابید. حواسش را داد به قمری که با دهان پر حرف می‌زد. شام‌شان چیزی شبیه بادمجان بود. تنها کسی که یکی-دو بار پرسید چیزی می‌خورد یا نه، همان مرد میان‌سال بود، وگرنه برای باقی‌شان مهم نبود.

چقدر زمان برده بود تا هومن به این وضعیت عادت کند؟ او هم می‌نشست کارشان و غذا می‌خورد؟ برایش کسر شأن نبود؟!

سفره را که جمع کردند، یک ساعت بعدش خاموشی اعلام شد و سروصداها کم‌کم خوابید. طاق‌باز شد و چشم‌هایش را بست، ولی بازهم خوابش نمی‌برد. ممکن بود بخوابد و دیگر بیدارشدنی در کار نباشد. وقتی هیچ خبری از آن طرف نداشت ترسناک بود، نبود؟!

برای او بی‌کی که خودش مواد را به رگش تزریق کرده بود تا تمامش کند، نباید ترسناک می‌بود؛ اما... حالا که فکرش را می‌کرد، شاید باید کمی به خودش زمان می‌داد. شاید می‌توانست اشتباهاتش را جبران کند. شاید می‌توانست یکی مثل پیرمرد نباشد.

کلافه بلند شد و روی تخت نشست. پسرک تخت آن سمتی هم انگار هنوز نخوابیده بود که مدام تکان می‌خورد و در خودش می‌پیچید. چند بار محکم دست کشید روی صورتش. چه فرقی می‌کرد که می‌فهمید چه بلایی سرش آمده؟ نمی‌توانست که تا ابد نخوابد. دوباره دراز کشید و بالش نازک را روی چشم‌هایش گذاشت. زمان زیادی گذشت تا که چشم‌هایش کم‌کم گرم شد.

حس خفگی می‌کرد. توی جایی شبیه قبر بود، تنگ و باریک. نمی‌توانست دست و پایش را تکان بدهد و صدایش هم در نمی‌آمد. سعی کرد با تکان خوردن دست و پایش را آزاد کند، اما نمی‌شد. بوی خاک می‌آمد و صدایی شبیه هوهوی باد. نرس با تمام وجود به جانش ریخته بود و درماندگی از پا درش آورد که ناله کرد. کمک می‌خواست. زنده بود، توی قبر زنده بود! نفسش داشت می‌برید که کسی تکانش داد و یک‌باره راه هوا آزاد شد.



— هی، هی، پسرا باشو...

با تکانی چشم باز کرد. تاریکی با نورِ ضعیفی شکسته بود و سایه‌ی ناقص کسی را بالای سرش می‌دید. ترسیده بلند شد و نشست. همان سایه گفت:
— داشتی خواب می‌دید.

چشم گرداند و میله‌های سلول را دید که میان همان نور اندک، توی ذوق می‌زد. لعنتی! با اینکه خوابیده بود، هنوز اینجا بود. دست کشید به صورت عرق‌کرده‌اش. قبر را خواب دیده بود؟

— شام نخوردی، بدخواب شدی... برات یه کاسه گذاشتم کنار. می‌خوری؟
به سایه نگاه کرد. از صدا و لحنش تقریباً شناختش، همان مرد میان‌سال بود.
خفه پرسید:

— اسمت چیه؟

— محسنم.

تعجب نکرد که اسمش را پرسید؟! چرا همه چیز آن قدر عجیب بود؟!
— آب... می‌دی بهم؟

سایه پایین رفت و کمی بعد با لیوانی آمد. آب را به سختی از گلولی دردناکش پایین داد. محسن دستی به شانۀش زد و رفت. دوباره که روی تخت دراز کشید، همان یک‌ذره حس خواب هم پریده بود. با وحشت زل زد به سقف تا زمانی که چراغ‌ها را روشن کردند، یعنی که صبح شده. یک شب را صبح کردن در این دخمه، خود مرگ بود.

از تخت پایین آمد و بی‌توجه به سفره‌ای که پهن می‌شد، از سلول بیرون آمد. دوباره باید زنگ می‌زد. این بار شماره‌ی گاراژ را گرفت. خداخدا می‌کرد قاسم گوشی را بردارد یا علی. قانع کردن این دو نفر آسان‌تر بود. حاجی که گوش‌هایش هم کمی سنگین بود و احتمالاً اصلاً نمی‌فهمید چه می‌گوید. ضرب می‌زد به دیوار و منتظر بود کسی گوشی را بردارد؛ اما بوق‌ها تمام شد و کسی جوابش را نداد. لعنتی... خیلی وقت‌ها می‌شد که بودند و حال نداشتند بروند تا اتاقک. دوباره و دوباره شماره را گرفت و کسی جوابش را نداد. بعداً باز باید امتحان می‌کرد. به سلول که برگشت، همه مشغول خوردن بودند، غیر از همان پسرک تخت بالایی. محسن گفت:



– بشین برات به چایی شیرین بریزم، چون بگیری.

گرسته‌اش بود که نشست. چاره‌ای نداشت جز اینکه فعلاً زنده بماند. محسن جلویش یک لیوان پلاستیکی رنگ‌ورورفته گذاشت و چند حبه قند. دست روی حنجره‌اش گذاشت و پرسید:

– اون پسره چیزی نمی‌خوره؟

محسن به بالا نگاه کرد و آن یکی پسر که سر سفره بود گفت:

– نیما رو می‌گی؟ زیادی خورده، پره.

محسن چپ نگاهش کرد و گفت:

– کار به کارش نگیر، بخواد می‌آد... تو چرا نمی‌خوری؟

نگاهی به سفره انداخت. نان بود و پنیر و چیزی سیاه شبیه حلوا. چایش را زرده پایین داد و برخاست. سمت تخت می‌رفت تا دوباره دراز بکشد که یکی از پشت سرش گفت:

– سفره نوبت تونه.

سر چرخاند. محسن بلافاصله گفت:

– من ترتیشو می‌دم، فعلاً سربه‌سرش نذار.

جوانک گفت:

– این جوچه مهندس اینجا نخواد آدم بشه، پ کجا می‌شه؟ دو روز دیگه حکمشه.

تنش لرزید. برای خودش یا هومن، مطمئن نبود؛ اما اینجا و این شرایط و آدم‌ها چیزی نبود که تصورش را می‌کرد. زرده‌ی تخت را گرفت تا بالا برود که کسی از بیرون سلول صدا کرد:

– هومن زمانی!... دکتر از بهداری فرستاده پیت.

زرده رارها کرد. رفتن و ماندن و غذا خوردن و حتی بهداری رفتن اینجا به اختیار نبود!

مسیر بهداری را می‌دانست و کسی مانعش نشد. جای دکتر دبروزی، مرد جالنده‌ای بود که با دیدنش اخم‌هایش را درهم کشید.

– مگه قرار نبوده هر شیش ساعت بیای؟

بود؛ اما برایش اهمیت نداشت. دکتر اشاره کرد سمت تخت.



— بشین تا پیام بینم چی کار کردی با خودت.

سمت تخت رفت و رویش نشست. دکتر دستکش پوشید و با چوبی شبیه چوب بستنی و چراغ سراغش آمد.

— باز کن دهنتوا

دهانش را باز کرد و او نور انداخت تویش.

— اوف اوف! ببین چه بلایی سر خودت آوردی... شانس آوردی رقیق بوده، وگرنه تمام مسیر تا ته می سوخت.

صورتش درهم شد. دکتر چوب را از دهانش بیرون کشید.

— فعلاً باید دارو مصرف کنی، یه سری پماده و قرص مسکن...

دکتر سراغ کمد فلزی چسبیده به دیوار رفته بود که در بهداری باز شد و مرد جوانی آمد تو. کتی روی بازویش بود و کیف دستی داشت.

— سلام کرمانی جان!

جواب سلامش را گرفت و انگار تازه او را دید. بعد از چند لحظه مکث از دکتر

پرسید:

— اوضاعش چطورره؟ کی برگشته؟

— دیروز... مبین فرستادهش بند.

مرد کت و کیفش را گذاشت و جلو آمد. قد بلند بود و موهای قهوه‌ای رنگی داشت که زیادی مرتب، رو به بالا و کمی کج، شانه شده بود. چهره و تیپش جورى بود که انگار از جای دیگری اشتباهی افتاده بود توی این محیط ژولیده و عجیب! نه چندان خوش اخلاق گفت:

— باز کن دهنتو بینم.

برای چندمین بار دهانش را باز کرد. مرد چوب دیگری برداشت و بی چراغ طولانی تر نگاه کرد. چوب را که بیرون آورد، پرسید:

— می تونی حرف بزنی؟

با همان صدای خش گرفته گفت:

— تقریباً...

— اوه اوه... خیلی خب... سعی کن زیاد از حنجرهت کار نکشی که بهبودش خیلی زمان می‌بره... چی دادی بهش کرمانی جان؟



هیچی هنوز. دیروز نیومده داروهاشو بگیره.

صورت مرد تازه وارد درهم شد. نیم‌نگاهی سمتش انداخت؛ اما کرمانی را مخاطب قرار داد:

کارت که باهش تموم شد بفرستش پیش من. کارش دارم.

کرمانی باشه ای گفت. آن یکی کیف و کتش را برداشت و از دری بیرون رفت. چرب کردن زخم‌های دهانش به شدت آزاردهنده بود و حالت تهوع گرفت. مخصوصاً که معده‌اش خالی بود؛ اما سکوت کرد. ذهنش آن‌قدر آشفته بود که این چیزها مهم نباشد. دو عدد قرص هم بالا انداخت به این امید که شاید برای ناهار چیزی از گلویش پایین برود. از تخت که پایین آمد، دکتر کرمانی گفت:

یادت نره بری پیش دکتر یگانه.

نگاهی به در بسته انداخت. این یکی دکتر بود، آن یکی هم دکتر بود. از جانش چه می‌خواستند؟! بی‌حوصله تقه‌ای به در زد و وقتی صدای مرد را شنید، وارد شد. برخلاف انتظارش، آن سمت اتاق خیلی کوچکی بود که میزی را به‌زور در ضلع مقابلش جا داده بودند. دو صندلی هم جلوی میز روبه‌روی هم بود و تنها منبع نور اتاق مهنایی دیواری بود که حالت بی‌نهایت دلگیری به اتاق می‌داد.

چرا نمی‌شینن؟!؟

روی صندلی نشست و دست‌هایش را به هم چفت کرد. مرد جوان چند لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد پرسید:

نو گزارش اومده کار خودت بوده، آره یا نه؟

نمی‌دانست در مورد چه چیزی حرف می‌زند، برای همین فقط نگاهش کرد. دکتر از جایش برخاست و از پشت میزش بیرون آمد.

اینم ربط داره به همون حرفای قبلی یا ماجرای دیگه‌ای داره؟!؟

باز هم چیزی نمی‌دانست. نگاهش به چشم‌های روشن دکتر بود. به قهوه‌ای عجیبش که مخلوطی از چند رنگ بود. دکتر روی میزش رو به او نشست.

می‌دونی که حکمت قطعی شده، حتی جواب دادگاه تجدیدنظر اومده.

هیچ‌امیدی نیست هومن... هیچی! با این کارا، با این حرفا به جایی نمی‌رسی...

مطمئن نبود؛ اما حس می‌کرد این مرد کمکش می‌کند که گفت:

باید... دایمو ببینم.



— داییتو؟ ببینش! اما قبلش باید به سوالای من جواب بدی... جوهر نمک رواز کجا آورده بودی؟

— نمی‌دونم.

— نمی‌دونی یا نمی‌خوای بگی؟!... اگه اذیت می‌شی برای حرف زدن، می‌خوای بهت قلم و کاغذ بدم.

و همان‌طور که نشسته بود، خم شد از کشوی آن سمت میز، برگه و خودکاری درآورد و مقابلش گرفت.

— بنویس.

برگه را با تردید گرفت و خودکار را رویش گذاشت. چه می‌نوشت؟! همان‌طور بلا تکلیف مانده بود که دکتر گفت:

— چی شده؟ چی تو ذهنته؟

سرش را بلند کرد.

— وقتی یه نفرو قراره اعدام کنن... چرا مهمه؟ چرا می‌پرسین؟

نگاه دکتر، چشم‌هایش را یک‌به‌یک کاوید.

— من قرار نیست اعدام کنم. منم حکمت رو ندادم. من فقط سلامت روانیت

رو تأیید کردم، فقط همین. پس می‌تونم به سلامت روانت بعد از اینم اهمیت بدم.

حکم اعدام رو پای من ننویس.

پس... پس این آدمی بود که سلامت روان هومن را تأیید کرده بود! چه پزشک

لایقی! پوزخندی زد و از جایش برخاست. برگه را تقریباً روی میز کوبید و از

فاصله‌ای که کم شده بود، دکتر را نگاه کرد.

— نیازی به کمکت ندارم...

صدایش خش داشت، اما آن قدر واضح بود که دکتر بشنود. از اتاق که بیرون

آمد، دکتر کرمانی یادآوری کرد:

— شیش ساعت دیگه بیا!

دستش را طوری تکان داد که بیشتر معنی «برو بابا!» می‌داد تا «باشه».

بیرون زد. کجا می‌رفت؟ به چه کسی می‌گفت کمکش کند؟ چطور جاوید را

می‌دید؟ بین سالن‌ها چرخید. سالن هواخوری را پیدا کرد. به هوای یک

جرعه هوای آزاد بیرون زد؛ اما دیوارهای بلند و سیم‌های خاردار رویش و سربازانی





لادن صهبایی / ۲۸۹

که توی برجک‌ها نگهبانی می‌دادند، حتی فضای آسمان را هم محدود کرده بود. هوا نبود، هیچ کجا هوا نبود. باید جاوید را می‌دید. باید از خود لعنتی‌اش خبر می‌گرفت.

در مسیر برگشت، باز چشمش به تلفن افتاد. به لطف مسکن و زل، حال خنجره‌اش بهتر بود. شماره‌ی گاراژ را گرفت و این بار علی‌گوشی را برداشت. آن‌قدر از شنیدن صدایش ذوق‌زده شد که برای چند لحظه منگ ماند چه بگوید؛ وقتی به خودش آمد، چیزی در مورد جابه‌جایی نگفت. چیزی هم در مورد زندان نگفت. نباید دیگران را نسبت به سلامت عقلش به شک می‌انداخت. شماره‌ی جاوید را داد و گفت با او تماس بگیرد و بگوید برود ملاقات هومن در زندان.

علی گیج شده بود. نمی‌فهمید که چرا با او تماس گرفته. هیچ توجیهی نداشت. دنبال داستانی بود سرهم کند که تلفن قطع شد. دوباره هرچه گرفت، اشغال می‌زد. یک نفر که رد می‌شد، گفت:

- تلفنش پنج دقیقه‌ایه... تا فردا دیگه نمی‌تونی اون شماره رو بگیری.

ناباورانه به تلفن سبز نگاه کرد و گوشی را گذاشت. یعنی علی فهمیده بود؟ جاوید را خبر می‌کرد؟ حتماً می‌کرد! از همان مرد که دور می‌شد، پرسید:

- روز ملاقات این بند چندشنبه‌ست؟

مرد پشت به او با انگشت دو را نشان داد. دوباره تا جایی که می‌توانست صدایش را بلند کرد:

- امروز چندشنبه‌ست؟

مرد دوباره دستش را بلند کرد و سه را نشان داد.

با حال بدی تکیه داد به دیوار. تا هفته‌ی دیگر دوام نمی‌آورد. چه می‌کرد؟ به کدام در می‌زد؟ با حال خرابی برگشت به سلول. کسی نبود، جز همان پسرک که هنوز کتر کرده بود روی تختش. یک مرگش بود. توی این گرما، جویری توی خودش جمع شده بود که انگار سردش بود.

آن‌قدر درد داشت که بی‌محل به او از نرده‌های تختش بالا رفت و دراز کشید. می‌ترسید چشم بگذارد. می‌ترسید این بار قبری که دیده بود، خواب نباشد. دست‌هایش را مقابل چشم‌هایش بالا آورد. چنان توی این جسم جا افتاده بود که انگار خودِ لعنتی‌اش بود. تا جایی که یادش می‌آمد، توی کتاب خوانده بود آن یکی روح



هم می ماند، فقط یکی غالب می شود؛ یعنی الان روح هومن هم بود؟ بیداری می شد، چیزی از این روزهای رفته را یادش نمی آمد؟

آهی کشید و دست هایش را انداخت. به پهلو شد و چشم دوخت به روبه رو. پسرک داشت می لرزید. چند دقیقه ای را بی تفاوت بود؛ اما کم کم حتی می توانست صدای به هم خوردن دندان هایش را بشنود. خودش را کمی از تخت بلند کرد.

— هی، پسر خوبی؟

جوابش را نداد. سعی کرد صدایش را بالا ببرد.

— می شنوی صدامو؟... هی، پسر!

باز جوابش را نداد. ای بابایی گفت و از تخت پایین آمد. یکی-دو پله از نرده ی تخت آن سمتی بالا رفت و سرک کشید.

— هی بچه!

دست برد تکانش بدهد، ولی به محض لمس شانهاش، پسرک از جایش پرید و خودش را عقب کشید. صورتش سرخ و خیس بود و چشم هایش داشت از حلقه در می آمد.

— هی! چیه؟ چته؟ آروم!

پسر با صدای خفه ای گفت:

— به من دست نزن!

دستش را پس کشید.

— خیلی خب! کارت ندارم که! فکر کردم حالت خوب نیست... فکر کردم مریضی.

ویک پله پایین رفت. پسر با چشم هایی که زمینه اش سرخ یکدست بود، حرکاتش را می پایید. اوضاع این پسر از او هم خراب تر بود. معلوم نبود این روان پزشک روان پریش چه غلطی می کرد!

دوباره روی تخت خودش برگشت. چند دقیقه ی بعد، پسرک از تختش پایین آمد و بیرون رفت. حس می کرد که از او می ترسد. از او که نه، از هومن... و چه بد بود که دلیلش را نمی دانست.

یک ساعتی را همان طور دراز کشیده بود که یکی آمد و صدایش کرد.

— هومن زمانی!



صاف روی تخت نشست. جوانکی آمد دم سلول.

- به منشی بگیر واسه خودت، داش! هی هر دم به دقه باید بیایم دنبالت!

- هنوز شیش ساعت نشده. رفتم بهداری.

به خاطر مسکن ها بود که صدایش در می آمد و جوانک صورتش را کج کرد.

- وکیلِت اومده شازده!

وکیلش؟! فرجام... فرجام را می گفت. سریع از تخت پایین آمد و از سلول

بیرون زد. مسیر را نمی دانست و از سربازی که جلوی در بود، راهنمایی خواست.

سرباز چپ چپ نگاهش کرد. مأمور کادری آمد و دست بندش زد. بردش به

راهروی طولی که چندین در مثل هم داشت. مأمور یکی از درها را باز کرد.

- برو تو.

اولین قدمی که گذاشت، اتاق به نظرش آشنا آمد. شبیه اتاقی بود که در آن

هومن را نصفه نیمه ملاقات کرد. همان میز کوچک و صندلی ها، فقط با این تفاوت

که از در دیگری وارد شده بود.

- چرا وایستادی؟

نزدیک میز شد و اجازه داد دست هایش را به حلقه ی روی میز، دستبند بزنند.

حواس سمت دری بود که می دانست فرجام از آن می آید. در که باز شد، فرجام

را که دید، اگر دست هایش زنجیر نبود می رفت سمتش. فرجام برای سرباز

همراهش سری تکان داد. درها که بسته شد و تنها شدند، فرجام سر تا پایش را نگاه

کرد.

- خر شدی؟! چه کاری بوده کردی!؟

اولش کمی گیج شد، بعد حدس زد خودکشی هومن را می گوید. آن قدر

مبجان زده بود که نمی دانست چه باید بگوید. چطور باید شروع کند. چطوری

بپرسد. فرجام اما خونسرد و سرد، صندلی آن سمت را کشید و نشست.

- حالا چرا وایستادی؟! گفتن خنجرهت مشکل داره... می تونی حرف بزنی؟

- آ...ره.

- خوبه... پس چرا ساکتی؟! چرا بر و بر منو نگاه می کنی؟!... زنگ زده بودی

به جاوید. به جلسه ی دادگاهو از دست دادم پیام اینجا ببینم چته تو... تو که

می دونی جاوید غیر روز ملاقات نمی تونه بیاد.



روی صندلی نشست و خودش را با صندلی کمی جلو کشید. گفتن حرف‌هایش مقدمه می‌خواست.

— یه چیزی... می‌خوام بهت بگم... که شاید به نظرت عجیب بیاد، ولی...

فرجام میان کلامش آمد:

— عجیب‌تر از چیزایی که تا الان گفتی؟!

کلافه شد. فرجام آن قدر مقابلش گارد داشت که بعید بود حتی گوش کند؛ اما چاره‌ای جز امتحان کردن نداشت. وقتی حتی نمی‌دانست زمان ملاقات چند دقیقه است، انتخاب کلمات خیلی سخت می‌شد.

— ببین... ممکنه خیلی عجیب به نظر برسه؛ اما...

چقدر چیزی که می‌خواست بگوید مسخره بود، ولی ادامه داد:

— روح من و هومن باهم جابه‌جا می‌شه... ما...

با غرش فرجام صدایش خفه شد.

— بس کن، بس کن، بس کن!

فرجام خودش را روی میز جلو کشید.

— نمی‌دونم تا کی می‌خوای ادامه بدی... احمق، جلسه‌های دادگاہت تموم

شد. فرصت تجدیدنظرم با این مسخره‌بازیای تو از دست دادیم... فکر می‌کنی

تکرارش کنی، باورش می‌کنیم؟! فکر می‌کنی اراجیفِت به خورد کسی می‌ره؟! منو

این همه راه کشوندی، باز این چرت و پرتا رو بگی؟!

و فرصت حرفی نداد. صندلی‌اش را عقب داد و از جایش برخاست. نباید

اجازه می‌داد برود. دست‌هایش را کشید تا نگاهش دارد؛ اما دور میج‌هایش تیر

کشید.

— صبر کن... صبر کن... تو رو جان عزیزت صبر کن!

فرجام همان‌طور به پهلو چرخید و نگاهش کرد. چه می‌گفت؟ مغزش کار

نمی‌کرد. نه فایده‌ای نداشت که بخواهد قانعش کند. فایده‌ای نداشت وقتی که

هومن قبلاً تمام تلاشش را کرده بود.

— فقط بهم بگو از هونام خبر داری؟ حالش خوبه؟

فرجام خیلی سرد جواب داد:

— آره خوبه.



کی دیدیش؟

جوابش با کمی مکث بود:

روز دادگاه تو.

یعنی خیلی وقت پیش بود.

دیگه بعد از اون ازش خبر نداری؟

ندیدمش؛ اما تلفنی حرف زدیم. یه سری مدارک می خواست. وکیل گرفته و

برای ارثیه ی لیلا اقدام کرده.

ماتش برد. اقدام کرده بود؟! وکیل گرفته بود؟! فرجام فرصت نداد و پرسید:

کار دیگه ای نداری؟ برم شاید بتونم به اون بدبخت دیگه برسم، تو که کاری

نداشتی با من!

مغزش گیر حرف های چند لحظه پیش بود. زنده مانده بود؟ حالش خوب بود؟

خودش بود توی جسم خودش یا هومن؟!

من دارم می رم... به جاوید می گم که حالت خوبه. تو هم دفعه ی بعدی که

هوس کردی بینی مون، به خودمون زنگ بزن.

یک باره به خودش آمد.

ندارم، شماره ی جاوید و ندارم. شماره ی تو رو هم ندارم. تلفن اینجا صفر

نمی گیره.

فرجام ابرو درهم کشید:

پس اون فرمای کوفتی تقاضای وکیل و ملاقاتی مال چیه؟! اندازه ی مالیاتی

که دادی اشکال نداره ازشون استفاده کنی. هرچند که زیادی هم استفاده کردی!

فرم تقاضا؟ چرا کسی برایش توضیح نداده بود؟ فرجام خداحافظی سردی کرد

و رفت. بلافاصله مأمور برای بردنش آمد. به سلول که برگشت، مغزش دور

حرف های فرجام دور می زد که صدایی از جا پراندش:

دانش، ماشین زیر پاته، همون خلال دندونو نوبده.

سر چرخاند و قمری را دید که روی تخت دراز کشیده بود. فرد دیگری توی

سلول نبود و احتمالاً او را می گفت.

چی بدم؟

خلال دندون.



سمت کمدی که گوشه‌ی اتاق بود رفت و رویش را نگاه کرد. خلال دندانانی به چشمش نیامد. کشوها را می‌کشید که قُمری آمد کنارش.

– راضیم ازش.

سؤالی نگاهش کرد.

– از کی؟

– ساقیت سلامت! شبش و هشت می‌زنی!

هنوز هم گیج بود که قُمری قسمتی از کاغذی را که روی کمد بود، کند و کشید لای دندان‌های فاصله‌دار و زردش.

– برو بیچ گفتن ملاقاتی داشتی... خبریه؟

چانه بالا انداخت و سمت تختش می‌رفت که قُمری بازویش را گرفت و جدی گفت:

– به پرو پاچه‌ی نیما نییچ! سلطون خوشش نمی‌آد.

صورتش درهم شد. نیما؟ همین پسرک تخت کناری را می‌گفت؟

– من کاری پش ندارم!

– می‌دونم، ولی ملتفتی که سلطون روت حساس شده... رگشو خط انداختی. ذهن خسته‌اش یاری نمی‌کرد. می‌خواست برود روی تختش تا فکر کند و بفهمد چه بلایی سرش آمده، برای همین قُمری را پس زد. قُمری اما از پشت سرش گفت:

– خیلی تحت فشاری، بگو یکی دیگه رو جور کنم برات.

سر چرخاند و سؤالی نگاهش کرد؛ اما یک‌دفعه دوهزاری‌اش افتاد. با حیرت به تختِ خالی نیما نگاه کرد؛ یعنی هومن... آن قدر توی زندان تحت فشار بود که... پس همین بود که وقتی دستش زد، پسرک بیچاره رَم کرد. چقدر بدش آمد، از خودش، از هومن. از رگ و ریشه‌اش. دندان‌سایید روی هم و با همان حرص گفت:

– کاریش ندارم.

نرده را بالا رفت و نشست روی تخت. تکیه داد به دیوار و دست‌هایش را قلاب کرد دور زانوهایش. چند دقیقه‌ای زمان برد تا که ذهنش را از هومن و نیما خالی کرد و برگشت به مشکل خودش. درک اینکه دقیقاً چه اتفاقی افتاده برایش سخت بود. این جابه‌جایی‌ها نظم زمانی نداشت؛ یعنی ممکن بود اوایی که آن بیرون است،





لادن صهبایی / ۲۹۵

خودش باشد؟ نگار را پس زده بود و تصمیم داشت برود دنبال ارثیه‌ی لیلا. ممکن بود اقدام کرده باشد، ولی... باز شک کرد. ممکن بود خودکشی هم‌زمان‌شان، آن قدر طولانی جابه‌جایشان کرده باشد؟ توی کتاب در مورد اتصال چیزهایی خوانده بود. ممکن بود خودکشی، اتصال روح و جسم‌شان را قطع کرده باشد؟ برای همین بود که می‌خوابید و وقتی که بیدار می‌شد، باز همین جا بود؟ باید افرا را می‌دید. تنها کسی که می‌توانست جواب سزال‌هایش را بدهد، افرا بود. باید فرم تقاضای ملاقاتی برای جاوید و افرا می‌نوشت. هرچند که صیغه‌نامه را از افرا گرفته بود.

امورا (دکتر یگانه)

در راه داد و وارد بهداری شد. با اولین نفس که هرم گرما و بوی تیز الکل توی بینی‌اش زد، وارفته ایستاد.

- واقعاً؟ اینجام تهویه خاموشه؟

مبین بدون اینکه کمرش را راست کند، سر چرخاند سمتش.

- برق قطع، رفتیم رو ذخیره.

پوفی کشید و کتش را از جالباسی کنار در آویزان کرد، کیفش را گذاشت و آستین‌های پیراهنش را تا آرنج بالا داد که مبین پرسید:

- خانومت چطوره؟ اون جوری که تو دیروز رفتی گفتیم دیگه بابا شدی و نمی‌آی.

خندید.

- نه، به پی‌ال‌پی خفیف بود، هنوز پونزده روزی مونده.

مبین آهانی گفت و به مرد نشسته روی تخت تشر زد:

- داین قدر تکون نخور! می‌خوای برات زیگ‌زاگی بنخیه کنم؟!

کمی جلوتر رفت تا بهتر ببیند. پسر نسبتاً کم‌سن لاغری بود با سر و صورت زخمی و دست شکافته. پسر غر زد:

- درد می‌گیره.

- معلومه که درد می‌گیره. کتک‌کاری کردی و می‌خواستی درد نگیره؟!

مشخص بود که مبین حوصله‌ی درست‌وحسابی ندارد. نزدیک‌تر رفت و پرسید:



— مگه بی حسی نزدی؟

مبین کلافه نگاهش کرد. صورتش پر از دانه‌های عرق شده بود و مسیری از کنار شقیقه‌اش راه باز کرده بود پایین.

— زدم بابا... چینی ان کوفتیا، زدن و نزدن شون فرق نداره.

صورتش را چین داد و نگاهی به پسر کرد که به خودش پیچ و تاب می‌داد. کرمانی چند باری به داروها اعتراض کرده بود؛ اما نتیجه نداشت. دارویی غیر از این توی بازار نبود. سخت پسر را نادیده گرفت و گفت:

— می‌خوام تقاضای عوض شدن بند یکی رو بدم، زوندش چطوریه؟ تو می‌دونی؟

— کیو می‌خوای منتقل کنی؟

— هومن زمانی.

— چرا؟ چی کارش داری؟

زندانی اعتراض کرد.

— خیلی می‌سوزه!

زخمش عمیق و باز بود، برای اینکه سرعت مبین را بگیرد، عقب کشید.

— ببندش، عفونت می‌کنه.

مبین دوباره خم شد و گفت:

— می‌گن کار خودش بوده. برای چی می‌خوای بندشو عوض کنی؟

— تو باورت می‌شه یکی این جوری بخواد خودشو خلاص کنه؟ اونم با

جوهر نمک رقیق شده؟! اصلاً قبول، می‌خواسته خلاص بشه؛ پس چرا رقیقش کرده؟

— پس چی؟

— احتمالاً یکی به خوردش داده... می‌خواسته بترسونش.

مبین بی تفاوت شانه بالا انداخت.

— در هر صورت زیر هشتیه، نمی‌تونی منتقلش کنی.

خودش حدس می‌زد. بند زندانی‌های اعدامی جدا بود؛ اما باید راهی پیدا

می‌شد! مبین بی‌حوصله گفت:

— گیرنده دکتر جون، به کمی اینجا باشی عادت می‌کنی به این چیزا... این پسره

رو مبین، درگیر شده اما ازش بپرس کی زده، با چی زده، حرف نمی‌زنه...



و رو به پسر پرسید:

- می زنی؟ می گی چی شده؟

پسر انگار که لال بود، فقط نگاهشان کرد. مبین نخ بخیه را کشید و گره زد. فیجی را برداشت و برایش کات کرد تا کارش سریع تر شود و گفت:

- بالاخره باید یه جوری بهشون نزدیک شد.
مبین زیرچشمی نگاهش کرد.

- برای چی می خوای نزدیک بشی؟

جواب که نداد، مبین درحالی که دوباره سوزن را فرو می کرد توی پوست، گفت:

- دکترجون، راستشو بخوای گروه خونیت به این ورا نمی خوره، نمی دونم پی چی تو آغل زنبور می گردی؛ اما اینا زندانی ان، با مریضای ژینگول توی مطبت فرق دارن.

به پسرک نگاه کرد. از نظر او تفاوتی نداشت، جز اینکه اینجا بعضی از حقوق شان به خاطر شرایط نادیده گرفته می شد و این برای کسی مثل او نه عادی بود و نه می شد. دوباره نخ را کات کرد و گفت:

- یعنی واقعاً فرق نداره کی این بلا رو سرش آورده؟ بالاخره جوهر نمکو از یه جایی آورده که!

- اول اینکه اینا به تو ربط نداره، مولایی پس چرا داره حقوق می گیره؟! واسه همیناست دیگه... دوم اینکه تو زندان همه چی دور می زنه، همه چی؛ سیگار، مواد، پول... دیگه جوهر نمک رقیق شده که واسه تمیزکاری تو دسترس هست.

شنید؛ اما باز کوتاه نیامد.

- حالا تو بگو بیارنش.

مبین چیزی نگفت. کار بخیه که تمام شد، کیفش را برداشت و به اتاقش رفت. پرونده های زیادی بود که باید می خواندشان، کارهای زیادی بود که باید انجام می داد. خیلی معاینات را دوباره باید خودش انجام می داد و پرونده ها را تکمیل می کرد. همه چیز با کارهای مطب درهم شده بود. وضعیت روشنک هم که حواس درستی برایش نمی گذاشت؛ اما باید این کار را به جای درستی می رساند. به محمد قول داده بود و حتی با این شرایط هم حاضر نبود پا پس بکشد. پشت میزش نشست و پرونده هایی را که روز قبل خوانده و طبقه بندی کرده بود، جدا کرد و برای آن هایی



که دوباره باید معاینه می شدند، فرم درخواست پر کرد. بعضی هایشان منتقل شده بودند زندان دیگری. باید نامه نگاری می شد و احتمالاً کسی پیش را نمی گرفت. چقدر بد بود که حس می کرد سیستم خشک، دست و پایش را بسته و با وجود این همه مشکل کار زیادی از او ساخته نیست. جوان هایی که وقتی به جامعه بر می گشتند، شاید چیزی بدتر از قبل شان می شدند و کسی نبود رویشان کار کند. تنها به صرف حبس بودن قرار بود متنبه شوند که شدنی نبود. درصد خوشنوتی که بالا می رفت، روح هایی که می مرد و حقوقی که پایمال می شد؛ می دید و باید روی خیلی هایشان چشم می بست و سکوت می کرد، در حالی که اهل سکوت نبود. کار کردن اینجا، بین این آدم ها و در این محیط، برایش عین خود مرگ بود؛ ولی تا حرف تازه ای برای محمد و فریبا نمی داشت، کوتاه نمی آمد.

کلافه از گرما پوفی کشید و دکمه ی بالای پیراهنش را هم باز کرد. تقه ای به در خورد. بفرماییدی گفت و نگاهش هنوز به برگه ها بود که در باز شد و چون صدایی نیامد، سرش را بلند کرد. هومن بود، هومن زمانی؛ همانی که وقت زیادی گرفته بود و باز هم راه به جایی نبرده بودند.

— چرا و ایستادی؟! بیا تو.

جلو آمد و روی صندلی سمت راستش نشست، مثل دفعه ی قبل. کمی عجیب بود، تا قبل از این، همیشه روی صندلی سمت چپی می نشست، درست زیر مہتابی، جایی که نور درستی روی صورتش نباشد. حدس می زد برای این باشد که او نتواند حالات صورتش را دقیق بخواند، ولی حالا در معرض نور نشسته بود و چهره اش زیادی درهم و خراب می زد.

— بهتری؟

هومن فقط سر تکان داد. از جایش برخاست و روی میزش روبه روی او نشست. عادت نداشت خیلی از بیمارهایش دور باشد، حتی اگر زندانی بودند و احتمال خطر می رفت. چند بار هم به خاطر وسایلی که روی میزش می گذاشت، توبیخ شده بود؛ اما هنوز هم آمارشان را نداشت؛ هر چند که همان وسیله می توانست جان کسی از جمله خودش را بگیرد.

— هنوزم نمی خوای حرف بزنی؟

— چی بگم؟



صدایش به افتضاحی قبل بود.
- دارو هاتو گرفتی؟

جوابش را نداد.

- پیگیری نکنی حنجره‌ت ممکنه عفونی بشه، ممکنه تارهای صوتیت مشکل
دائمی پیدا کنه.

خنده‌دار نبود این‌ها را به یک اعدامی می‌گفت؟ کلافه یک برگ دستمال از
جعبه کشید و عرق پیشانی‌اش را گرفت. گرما داشت از پا درش می‌آورد.

- ببین پسر، نمی‌گم کامل در جریانم که شرایطت توی بند چطوره، چون
اینجا تازه واردم؛ اما اون قدر علم دارم به رشته‌ام که بدونم کاری که کردی، خودکشی
نبوده... پس بیا به کمی کار و راحت کنیم... تو به من بگو کار کی بوده، من تمام
تلاشم می‌کنم تا شرایط رو کمی برات امن کنم.

و باز خنده‌دار بود امن کردن محیط برای یک اعدامی. هومن هم پر و پر نگاهش
می‌کرد، بدون هیچ واکنشی؛ نه تأیید بود و نه رد.
- جوهر نمکو از کجا آوردی؟

باز هم سکوت. این‌طور کاری از پیش نمی‌رفت.

- می‌دونی که ممکنه بازم همین بلا یا بدترش رو سرت بیارن؟ مهم نیست
برات؟

صورتش درهم شد. بالاخره یک واکنش؛ یعنی خودش فکرش را نکرده بود؟
اگر خودکشی کرده بود، چرا ترسیده؟! اگر نکرده بود، چرا تا الان نترسیده بود؟
آنقدر خنگ بود که نیاز به یادآوری او داشت؟! نه نبودا خم شد سمتش.

- با سکونت چیزبو بهتر نمی‌کنی. اگه باهام حرف بزنی، شاید بتونم حکم
اشانتو به یه زندان دیگه بگیرم.

پسر ناباورانه چند لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد گفت:

- نمی‌دونم.

عصی از جایش برخاست، اتاق آن‌قدر کوچک بود که جای راه رفتن هم
نداشت. هومن برایش اهمیت ویژه‌ای پیدا کرده بود. دقیقاً توی همان بندی بود که
سوشا به دلیل نامعلومی خودکشی کرده بود یا شاید هم خودکشی‌اش را
صحنه‌سازی کرده بودند. ممکن بود این پسر هم به آن جریان ربط داشته باشد. ولی



باید دهان باز می کرد و حرف می زد. این طور نمی شد. پوف کلافه ای کشید و برگشت سمتش.

— کارت ندارم، برو؛ ولی هر موقع حس کردی می خوام حرف بزنی، من می شنوم.

پسر بلافاصله از جایش برخاست و بیرون رفت. هومن را هیچ وقت آن قدر آرام سراغ نداشت!

هونام

از پیش دکتر که برگشت، دراز کشید روی تخت و سعی کرد به صدای دو گنده لانی که بیرون برای هم قپی می آمدند، گوش نکند. زمان آن قدر بد و کند می گذشت که به نظرش می آمد سال هاست بین این چهار دیواری و میله ها گیر افتاده. آن قدر فکر کرده بود که هیچ نظریه ی جدیدی به ذهنش نمی رسید. تنها کاری که می توانست بکند، صبر بود. کم کم داشت دچار بی حسی می شد. خسته از این همه تقلا، دلش می خواست همه ی این ها را رها کند. به پهلو شد، رو به دیوار و خواست چشم های خسته اش را رو هم بگذارد که برای چندمین بار چشمش به دیوار کثیف و خطوط و نوشته های یادگاری رویش افتاد. چند نفر اعدامی روی این دیوار خط انداخته بودند؟ چند نفرشان مرده بودند و چند نفر معجزه وار رها شده بودند؟ نگاه گرداند بین تاریخ ها، آن هایی که دیگر رد و پی درستی ازشان نمانده بود، مال سه یا چهار سال پیش بودند، اما آن قدر قدیمی به نظر می رسیدند که انگار چند قرن از عمرشان می گذشت. همین طور بی هدف نگاهش می چرخید که چشمش به اسم خودش افتاد. نیم خیز شد و صورتش را به دیوار نزدیک کرد. نوشته ی هونام مابین بقیه تمیزتر و جدیدتر بود. انگشت کشید رویش. زیرش تاریخ خورده بود، یازده مهر. بازه مهر؟ سر چرخاند و پرسید:

— الان چه ماهیه؟

محسن داشت کتاب می خواند و کمی زمان برد تا سرش را بالا آورد.

— شهریوره.

شهریور؟! پس... پس چطور چنین تاریخی اینجا خورده بود؟! مطمئن نبود

دستخط خودش است یا نه. اصلاً ممکن بود دستخط خودش باشد؟





لادن صهبایی ۳۰۱۱

به چیزی داری باهاش بتونم روی دیوار بنویسم؟
جوانک هم سلولی که حالا می دانست اسمش کامران است، از تخت پایین
پفی خندید.

می خورای بادکاری بنویسی مهندس ۱؟

بلند شد نشست و عصبی تکرار کرد.

به چیزی داری یا نه؟

کامران چیزی از لای تشک تختش درآورد و پرت کرد سمتش. بین دست هایش
مهارش کرد. یک چاقوی چندکاره ی کوچک بود. با تعجب پرسید:
مجازه این؟!

صورت پسر درهم شد.

ایسگامونو گرفتی داش؟! به جوری می گی انگار قبلاً ندیده بودیش.

مهم نبود. تشکری کرد و چرخید سمت دیوار. جوری نشست که بتواند درست

زیر همان نوشته دوباره بنویسد. تراشیدن با نوک چاقو سخت تر از چیزی بود که فکرش

را می کرد. نوشته اش شبیه دستخط خودش هم درنیامد و نمی شد گفت به نوشته ی

بالایی شبیه است یا نیست. کلافه چند بار روی دو اسم دست کشید. یازده مهر؟

می مهندس؟!... مهندس، هووووی!

با ضربه ای که توی پشتش نشست، سر چرخاند. جوانک لیوانی پلاستیکی

انداخته بود سمتش.

داش، آگه کسر شأن تون نیست، آگه دست و پاتون درد نمی گیره، نوبت

شماش غذا رو بگیری... برو که هم گشمنونه و هم اون ته مه هاش می رسه بهمون

خدارو خوش نمی آد.

چاقو را بست و پرت کرد سمتش. بعد از تخت پایین آمد. از سلول بیرون

می رفت که محسن گفت:

قابلمه رو نمی بری؟!!

برگشت سمت کمد و قابلمه را برداشت. از مسیری که همه می رفتند، مشخص

بود باید کدام سمتی برود. دری باز بود و چند دیگ بزرگ گذاشته بودند و بوی

غذا همه جا را گرفته بود. توی صف ایستاد و قابلمه را پر کرد. وقتی که برگشت،

سفره را انداخته بودند و کامران و محسن منتظرش بودند. قمری هم که همیشه



توی سلول شان پلاس بود، نشسته بود سر سفره و با دیدنش با حالت مسخره‌ای کف زد.

– ایول به داش مون که یه بارم شده، بی ناز و گوز رفت غذا رو گرفت.

کامران یکی زد پس سرش.

– دُرس حرف بزنا مگه نمی بینی سفره پهنه؟!

قمری سرش را مالید.

– داش، ندادم که... فقط گفتم.

قابلمه را کنار سفره گذاشت. جای پسرک خالی بود. نگاه که گرداند توی تختش

هم نبود. حس بدی داشت. مسئول کار هومن نبود؛ اما حالا داشت با بدنش زندگی

می کرد. همان طور که می نشست پرسید:

– نیما نمی آد؟

قمری چشم غره‌ای سمتش رفت و کامران گفت:

– نه، پیش سلطون جوج می زنه.

محسن قابلمه را جلو کشید و با پیشدستی کوچکی مشغول کشیدن غذا

شد. هنوز سختش بود با آن دهان و گلو بخواد برنج بخورد. خودش را تا حدی

که گلوی دردناکش اجازه می داد، سیر کرد. شستن ظرف‌ها هم با خودش بود،

ولی برخلاف انتظار بقیه، سختش نبود. ظرف‌ها را شست و توی کمد گذاشت.

اتفاقاً بد نبود، این‌ها شاید کمی از فکر و خیالش کم می کرد. دوباره که بیکار

شد، روی تخت به پهلو دراز کشید و به محسن که سراغ کتابش رفته بود، نگاه

کرد. چنان با اشتیاق چشم‌هایش دنبال کلمات می دوید که نتوانست سکوت کند

و پرسید:

– همه تو این بند اعدامی ان؟

محسن قدر یک نیم نگاه سرش را از کتاب بالا آورد.

– آره چطور؟

– یعنی تو هم اعدامی هستی؟

محسن این بار طولانی‌تر نگاهش کرد.

– آره.

– پس چطوری این جور با اشتیاق داری می خونی؟ چی داره اون تو؟





لادن صهبایی / ۳۰۳

- قبل اینجا او مدن معلم بودم، معلم دبستان. تمام عمرم سرم تو کتاب بوده.
نخونم چی کار کنم؟
- حداقل به کاری انجام بده که برای خانواده ت مفید باشه. به پولی، چیزی
بیار دست شون.

محسن دوباره سرش را روی کتابش انداخت.

- بچه های این بند اجازه ی کار ندارن، منم خانواده ندارم.

گلد زده بود. هومی گفت و سکوت کرد. محسن از جایش برخاست و کتابی
از زیر تختش درآورد و لب تخت او گذاشت.

- بین شاید برات جالب باشه.

کتاب را سرسری نگاه کرد و پرسید:

- حکم تو کیه؟

- هفته ی دیگه.

حیرت زده بلند شد و نشست. باورش سخت بود، خیلی سخت. خیال نداشت
بیرسد چه کار کرده؛ اما محسن خودش گفت:

- صابخونه ام بود. با حکم تخلیه او مده بود واسه اجاره ی عقب مونده، حقوقمو

نداده بودن بهش گفته بودم. بی خبر داشتیم فیلم می دیدیم که او مده، می خواست بیاد

نو... عصبانی شدم. به لحظه نفهمیدم چی شد، هلش دادم. خونه مون به واحد نقلی

روی پشت بوم بود. پله های فلزی تند و تیز داشت. از همون بالا افتاد پایین و نموم.

- به همین سادگی؟! زنت چی شد؟ چطوری نتونست رضایت بگیره برات؟

- نتونست دیگه. همه که رضایت نمی دن... رفت که نگن شوهرش اعدامیه.

باذ افرا افتاد. اگر خودش سر راهش سبز نشده بود، داشت برای هومن تلاش
می کرد.

- بقیه چی؟ اون پسره نیما چی کار کرده؟

- ترتیب به پسره رو داده، انگاری همسایه شون بوده.

باورش آن قدر سخت بود که گفت:

- اون که دماغشم نمی تونه بکشه بالا!

- قضیه ی اون به کمی فرق داره. پسره مزاحمش شده بوده، کشونده بودش
خونه خالی.



چرا نمی فهمید؟! گیج شده بود که صدای نفرِ سومی را شنید.
 - قصه گویی تون تموم نشد؟! بابا، چقدر زر و پر می کنین خواب مون پرید.
 خم شد و تازه متوجه کامران شد که روی تختش دراز کشیده بود. چشم توی چشم
 که شدند، کامران گفت:

- این قدر خنگی که هنوز نفهمیدی پسره ترنسه؟!
 ترنس؟! شنیده بود، ولی معنایش را درست نمی دانست. هرچند از ظاهر نیما
 و حرکات و رفتارش حدس هایی می زد. هنوز منگ بود که محسن گفت:
 - چون زیر هیجده سال بوده، یه سال نگهش داشتن تا الان که سنش قانونیه.
 یعنی قانون طرف بدبختی مثل نیما را هم نمی گرفت؟! دل زده، عقب کشید و
 می خواست دراز بکشد که محسن گفت:

- این آقام که می بینی، با دوستاش مست کرده و چاقو کشیده.
 کامران را می گفت. برایش مهم نبود. ذهنش مانده بود روی نیما. کامران گفت:
 - قمری هم شوهرننه شو کشته، خفه نشید، منم شما دوتا رو می کشم.
 محسن صدایی صاف کرد و دوباره مشغول کتابش شد. او هم دراز کشید، ولی
 نگاهش به تخت آن سمتی بود. کاش معنی دقیق ترنس را می دانست!

نوبت گرفته بود برای حمام. وقتی وارد محیطش شد، انتظار چیز دیگری را
 داشت. یک حمام نسبتاً کوچک با شش اتاقکی که دیوارهایش احتمالاً فقط تا کمر
 او را می گرفت توی تصورش نبود. با هلِ نفر پستی، وارد شد. توی بند، هرکسی
 یک رنگی بود و چیزی می پوشید. او هم یک دست از لباس های هومن را با خودش
 آورده بود. یک شلوار ارتشی با تی شرتی سبزرنگ. پا گذاشت داخل حمام آب گرفته.
 با اینکه تمام دوش ها باز بود، بخاری در کار نبود. احتمالاً آب آن قدر سرد بود که
 کسی هوس نکند زیر دوش اُتراق کند. هرچند که او هم عادت به حمام طولانی
 نداشت؛ اما این اتاقک های کوتاه دیگر نوبر بود.
 مثل بقیه کنار سکویی لباس هایش را کند. آخرین تکه را نگه داشت ولی برای

۱. ترنس (Transsexual): افرادی دارای هویت جنسیتی متناقض از روح و روان خود هستند. برای مثال، ممکن است فرد اعضای جنسی مردانه داشته باشد، درحالی که شخصیت و رفتار و خواسته های جنسی اش زنانه است، و برعکس.



لادن صهبایی / ۳۰۵

بقیه کنند همان هم عادی بودا یک لحظه ذهنش رفت سمت نیما. پسرک چه می کرد؟! مطمئناً بی مشکل نبود

معذب زیر دوش ایستاد. قدش زیادی برای اتاقک ها بلند بود. سرسری خودش را شست و حوله‌ی نازکی دورش گرفت و بیرون آمد. لباس هایشان را باید با دست می شستند و به این منظور سینک‌های فلزی بزرگی چسبیده به دیوار بود. لباس هایش را توی آن انداخت و شیر آب را باز کرد رویش. صفحه‌هایی فلزی به جای آینه پشت سینک‌ها چسبانده بودند که کیفیت خوبی نداشت؛ اما کنجکاوش کرد خودش را ببیند. صورتش را کمی نزدیک برد. خط رویش موهای هومن کمی عقب‌تر بود و همان تهریش پُر و خال کوچک گونه‌ی راستش، برای غریبه شدنش کافی بود. زبانش را به تیزی دندان نیشش کشید. درست حدس زده بود. سر دندانش شکسته بود. احتمالاً توی زندان چنین بلایی سرش آورده بودند.

نگاهش چرخید روی توی سینه‌اش. عضلات هومن هم ورزیده بود و کار کرده. هی بچه‌قشنگ، دید زدنتموم شد بکش کنار!

سر چرخاند و مرد درشتی را دید. قبل از اینکه واکنشی نشان بدهد، مرد با اندام درشتش تنه‌اش زد. عقب کشید. حوصله‌ی دعوا نداشت. لباس هایش را شست و پهن کرد. به سلول که برگشت، غذا را گرفته بودند و سفره پهن بود. بازهم نیما نبود. این پسرک بیچاره، برایش مهم شده بود. عذاب وجدان داشت. رو به محسن پرمید:

– سلول سلطان کدومه؟

قمری با دهان پر گفت:

– چیه؟ تو هم هوست شده؟!؟

محسن تشرش زد. کم کم طعنه‌هایشان را می فهمید که دست هایش مشت شد

ورگ‌هایش بیرون زد.

– دهنتمو ببین!

قمری اما بی‌محل به عصبانیت او پقی زد زیر خنده.

– حرص نخور مهندس، شیرت خشک می‌شه.

کامران هم خندید. محسن گفت:

– سر درست نکن، بیا بشین... اینجا موش زیاده میان سراغت.



سوالی نگاهش کرد.

— می‌خوان چی کار کنن مثلاً؟!

هومن شاید ترسو بود، شاید مثل او توی کوچه خیابان بزرگ نشده بود و نمی‌توانست از خودش دفاع کند؛ اما او اهل کوتاه آمدن نبود.

— پرسیدم کدومه سلولش؟

کامران سرد و بی‌حس گفت:

— دوتا سمت راسته جیگر... مگه سری قبلی که سلطون واسه سوگولیش جیزت کرد، یادت رفته؟!!

از خودش شرمش شد. از فکر کاری که هومن کرده. حوله‌اش را روی تختش انداخت و بیرون آمد. دو سلول آن طرف تر همه دور سفره نشسته بودند و سفره‌شان یک نفر اضافه داشت. نیما کنار مرد درشتی نشسته بود. کنار که نه، دقیقاً چسبیده. همان مرد درشتی بود که توی حمام تنه‌اش زد. شاید آنجا دنبال شر نبود، دلیلی نداشت؛ اما اینجا، دلیلش درست کنار دستش نشسته بود. جلورفت و گفت:

— نیما، مگه غذای تو با ما نیست؟ چرا اینجا جایی؟

سر نیما به سرعت بالا آمد و نگاهش پر از وحشت شد. سلطان اما خونسرد لبخند کجی زد.

— به به بچه مهندس! داش، نخوردی، بفرما! جا واسه شومام هس؛ ترو تمیزم که هستی!

صدای خنده نگاهش را از مرد نکند. خیره زل زده بود توی چشم‌هایش.

— نه شما بفرما! ما می‌ریم جای خودمون. پاشو نیما...

نیما از جایش تکان نخورد. حتی سرش را دوباره پایین انداخت و میخ سفره شد. عصبی شد. حالا که آمده بود، نمی‌توانست بدون نیما برگردد. خم شد و میخ نیما را چسبید.

— می‌گم پاشو!

نیما ترسیده التماس کرد:

— ولم کن! نمی‌خوام پیام.

سلطان از جایش برخاست. بی‌شک از خودش درشت‌تر بود و روی صورت و سر کم مویش چند رد شکستگی توی ذوق می‌زد.





لادن صهبایی / ۳۰۷

– انگار جز اونجات گوشاتم مشکل داره، می‌خوای اونم واسه‌ت سرویس

کنم؟

نیما رازها کرد و صاف ایستاد.

– لازم نیست، من خودم سرویس کارم!

مرد چند لحظه‌ای خیره‌خیره نگاهش کرد و بعد با صدای بلند خندید.

– بچه‌ها، فک کنم اون دفعه خوب آقا رو ماساژ ندادیم. یادش رفته یه هفته

قیچی قیچی راه می‌رفت.

صدای خنده‌ی اغراق‌آمیزی بلند شد. حواسش به دورش هم بود. به اینکه از

پشت غافلگیرش نکنند. در یک حرکت دست انداخت و نیمای سبک را از جایش

کند و هلش داد سمت در.

– برو پسر، برو، من با اینا کار دارم.

نیما چنان سبک بود که با هلش تا خروجی را تلو خورد؛ اما همان جا ایستاد.

فرصت نکرد ببیند می‌رود یا نه. یقه‌اش بند دستی شد و مشتی محکم توی فکش

نشست. قبل از اینکه واکنشی نشان بدهد، دو نفر بازوهایش را گرفتند. قدرت بدنی

هومن را نمی‌دانست؛ اما به فن خودش برای مبارزه مطمئن بود. دستش را طوری

پیچاند که نفر سمت راستی ناچار شد رهایش کند. با آرنج کوبید توی شکم نفر

سمت چپش. صدای مهممه از بیرون آمد. سلطان دقیقاً روبه‌رویش، خونسرد و با

لبخندی کج نگاهش می‌کرد.

– خوبه بچه‌مهندس مون بالاخره یه حرکتی از خودش نشون داد... بچه‌ها،

چطوره این دفعه یه جوری از خجالتش دربیایم که مجبور بشن بفرستش بند زنانه؟!

صدای خنده زیادتر از همان چهار پنج نفر بود. سر که چرخاند، پشت میله‌ها

چشم‌های مشتاق زیادی آمده بودند تماشا. جای جازدن نبود که گفت:

– چطوره یه جور دیگه امتحانش کنیم؟! فکر کنم توی بند زنانه، به تو بیشتر

خوش بگذره.

سلطان ابرو درهم کشید و با دست به یکی از نوچه‌هایش اشاره کرد. همین

کافی بود تا بریزند سرش، ولی بلد بود از پس خودش بریاید. مشت‌هایشان را با

ساق دست مهار می‌کرد و خودش ضربه می‌زد. فضا کم بود، سفره را به هم ریخته

بودند و لزجی چیزی را زیر پایش حس می‌کرد. مشت‌هایی بود که می‌آمد. چندتایی



نشست توی شکمش؛ اما عضله اش آن قدر سفت بود که درد زیادی نداشت. حواسش این بین به نیما هم بود. نیمایی که بیرون نرفته و چسبیده بود به در میله‌ای و تماشا می‌کرد. کم‌کم تعدادشان بیشتر شد. انگار هر چه می‌گذشت، سلول یک نفر می‌زاید. دیگر فرصت مشت زدن نبود. گاردش را توی صورتش نگه داشت و شکم و پهلویش مشت می‌خورد. صدای بلندگو میان آن همه سروصدا توی گوش هایش زنگ زد:

— برگردین سلول هاتون، سی ثانیه تا بسته شدن درها.

ضربات برای لحظه‌ای متوقف شد. گاردش را آهسته پایین می‌آورد که حس کرد پهلویش سوخت. آخ خفه‌ای گفت و دست روی پهلویش کشید و خیسی خون را حس کرد. جلوی‌ش هنوز آن قدر شلوغ بود که نفهمید کی زد. صدای آژیر می‌آمد. یکی زیر بازویش را گرفت و کشیدش سمت خروجی سلول. نیمای لعنتی هنوز هم ایستاده بود. از سلول بیرونش انداختند و روی زمین پخش شد. نیما هم پشت‌بندش آمد بیرون. چند لحظه‌ای بالای سرش مکث کرد و بعد دوید سمت سلول خودشان.

دستش را زیرش کشاند تا از جایش بلند شود که یکی زیر گوشش گفت:

— بگی قضیه چی بوده، پسره روزنده نمی‌ذاریم که بخواد تأییدت کنه.

سر چرخاند و نوجهی سلطان را تشخیص داد. درد، مغزش را نیمه‌فعال کرده بود و هیچ واکنشی نداشت که پسر توی سلولش پرید و درها بسته شد. او ماند و راهرویی خالی و آژیری که هنوز می‌زد.

هر بخیه‌ای که به پهلویش می‌خورد، دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد تا صدایش درنیاید. لعنتی تزریق آن همه بی‌حسی اصلاً اثر نداشت!

— نمی‌شه یه روز رو بدون دعوا سر کنین؟! ها؟!!

نگاهی به دکتر جوان انداخت که از سر غذا بلندش کرده بودند. سینی هنوز روی میزش بود و احتمالاً از همان جا عصبی بود که غر می‌زد. از درد فرو شدن سوزن خودش را روی تخت فشار داد. همان دکتری بود که در بدو ورودش فرمان داده بود لباس‌هایش را در بیاورد. از او خوشش نمی‌آمد و شانس هم نداشت به پست کرمانی بخورد.





لادن صهبایی / ۳۰۹

با صدای پردردی گفت:

- دکتر... شما برو شامتو بخور... باور کن... من جایی نمی‌رم. بعد که اعصاب داشتی، بیا...

دکتر دست از کار کشید و چپ نگاهش کرد.

- لازم نیست تو یکی برام تعیین تکلیف کنی! همین زبون سرخو دارین که آخر سرتونو به باد می‌ده!

با فرو شدن سوزن به پهلویش ترجیح داد سکوت کند. نگران نیما بود. نگران اینکه به خاطر این اتفاق، بلایی سرش بیاورند. باید زودتر می‌زد بیرون و برمی‌گشت به سلول. کار بخیه و بانداژ که تمام شد، دست به پهلویش گرفت و می‌خواست از جایش بلند شود که دکتر ابرو درهم کشید.

- کجا با این عجله؟! بودی حالا!

نگاهی به دورش انداخت. باید می‌ماند؟! زخمش چیز مهمی نبود. مشت‌هایی که خورده بود هم همین‌طور و اگر مسئله‌ی نیما نبود، بدش نمی‌آید توی این محیط آرام و خلوت بخوابد. مخصوصاً اینکه کولر هم روشن بود و هوای خوبی داشت.

- دراز بکش پرونده‌ت رو پر کنم...

دکتر همان‌طور که سمت میزش می‌رفت، بلند صدا کرد:

- سرمدی، بگو مولایی بیاد، این کارش تموم شد.

نیم‌خیز و با استرس به در بهداری نگاه کرد. می‌خواستند سؤال‌پیش کنند؟ چه می‌گفت؟ چه دلیلی می‌آورد؟ برای پسرک شر می‌شد. تا همین جایش هم گند زده بود. این‌ها هیچ‌کدام کاری نمی‌کردند، هیچ‌کدام‌شان. چاره‌ای جز صبر نداشت. روی تخت نشست و خودش را بالا کشید و تکیه داد به سر تخت تا زیاد بدحال به نظر نرسد. لباس خونی‌اش را هم روی زخم بانداژ شده‌اش پایین داد. چند دقیقه‌ای گذشته بود که مرد کوتاه و چاقی با موهای خلوت آمد تو. سربازی هم همراهش بود. با دیدن او ابرو درهم کشید و رو به دکتر پرسید:

- چطوره وضعی‌ت؟

دکتر جوان حتی زحمت سر بلند کردن به خودش نداد.

- خوبه، می‌تونه بره.

مرد آمد سمتش.



- چمی شده بود؟ چرا رفتی اون سلول؟
 زبانش توی دهانش سنگینی می کرد که اصلاً تکان نخورد و سکوت کرد.
 - حرف نرنی صاف می ری انفرادی، خوشت می آد؟
 چشم هایش چرخید بین مرد و سرباز.
 - یه خرده حسابی از بیرون داشتیم.
 مرد پوزخند زد. باور نکرده بود. اشاره زد به سرباز.
 - ببرش انفرادی.

به دکتر نگاه کرد شاید واکنشی نشان بدهد؛ اما سرش توی برگه های خودش بود. ناچار شد از تخت پایین بیاید و با سرباز همراه شود. هرچه می گذشت و بدنش سرد می شد، درد مشت هایی که خورده بود بیشتر خودش را نشان می داد. کج کج و خمیده روی پهلوی خراشیده اش راه می رفت. مسیر تا انفرادی های زیرزمین زیاد بود. پله های آهنی را پایین رفتند. سرباز تحویلش داد به مأمور دیگری. اسمش را ثبت کردند و فرستادنش توی اتاقکی که جز یک توالت فرنگی چیز دیگری نداشت. به دیوار تکیه داد و کم کم خودش را سر داد روی زمین. مثلاً خواسته بود به نیما کمک کند!

اهورا

وارد بهداری که شد، در نظر اول فکر کرد کسی نیست، ولی وقتی سمت اتاقش رفت کرمانی را دید که روی تخت معاینه دراز کشیده بود. راهش را کج کرد سمتش و با دیدن چشمان بازش پرسید:
 - روبه راهی؟

کرمانی بدون اینکه حرکتی به سرش بدهد، چشم چرخاند سمتش.
 - ما با زندانیا چه فرقی داریم وقتی کل روزمونو اینجاییم؟
 کیفش را پایین تخت گذاشت و به کرمانی زد تا خودش را کنار بکشد. کرمانی همین طور که روی تخت باریک جا باز می کرد گفت:
 - دکترجان، فقط در حد حقوق ما فقیر فقرا موعظه کن پول، مول تو دست و باله نیست ویزیت بدم.

خنده اش را خورد و جدی پرسید:

- چمی شده؟



کرمانی پوفی کشید و دستش را زیر سرش فرستاد.

- می خوام واسه مامانم یه جایی رو جور کنم... می دونی که الان با خواهرم زندگی می کنه... صدای دامادمون دراومده... یه جای مستقل مخارجش زیاد می شه... عروس و مادرشوهرم از قدیم گفتن نذارین تویه خونه باشن که دعوا می شه... موندم حیرون چی کار کنم.

و بلافاصله رو به او به پهلو شد.

- دارم به کی می گم! تو که نمی فهمی، می فهمی!؟

لبخندش را حفظ کرد.

- فحش دادی الان!؟ گفتی نفهم!؟

کرمانی بی حوصله خندید.

- نه بابا، فحش چیه!؟ فقط می گم تو که بند دوقرون دوزار اینجا نیستی... یه

رقنایی فکر می کنم ول کنم بزنم بازار آزاد. بزنم تو خط دادن رژیم غذایی و مشاوره های تعیین جنسیت.

این دفعه نتوانست نخندد و مستی روی شکم برجسته اش زد.

- اول باید اینو آب کنی! بعدم کافیه بفهمن به هوای پسر، خودت چهار تا دختر

داری، اون وقت هیچی اعتبار و آبرو برات نمی مونه!

کرمانی با تمام مقاومتی که داشت، خندید.

- راست می گی، اینم نمی شه... برم تزریقاتی چطوره؟ یا کف بینی یاد بگیرم؟

حرف هایش درد داشت، ولی کرمانی آدمی نبود که واقعاً راهکار بخواهد برای

همین برخاست و دست او را هم کشید.

- فعلاً باشو که از دورین می بینن ولو شدی، از همینم می مونی.

کرمانی همین طور که پایین می آمد، گفت:

- موندم تو کار مبین؛ نون خالی می بره سر سفره ش که پول می مونه تو

دست و بالش!؟

- چطوره؟

- ندیدی ماشین جدیدشو!؟ بی شرف یه مزدا نیو گرفته. ماشین نو نیست، اما

عروسکه، تمیز... هیچی خش و رنگم نداره.

خم شد کیفش را برداشت.



– پس بگو دردت کجاست. پسر مون و یار ماشین کرده... شایدم بد نباشه جای
وصله پینه‌ی آدما، بری کارشناس بیمه بشی این قدر چشمت تیزه
کرمانی خندید و محکم کوبید پشتش.
– بازم تهش به کاری کن آدم حس حماقت کنه. دمت گرم دکترجون! روش
خوبیه، فقط موندم کی می آد مطب تو، این قدر که حس خوب می دی!
همین که کرمانی از جایش بلند شده بود و می خندید، خوب بود. سمت اتاقش
می رفت که کرمانی گفت:

– راستی دیشب باز بچت دردرس درست کرده.
ایستاد. اولین باری نبود که به زندانی‌ها لقب بچه‌اش را می دادند. فقط مانده بود
کدام‌شان را می گوید که کرمانی پرونده‌ای را از کشویش درآورد.
– شیفت مبین بوده. ظاهراً دعوا کردن، به چیزی فرو کردن تو پهلوش.
هنوز نفهمیده بود چه کسی را می گوید. جلورفت و پرونده را نگاه کرد. با دیدن
اسم هومن زمانی، دوباره کیفش را گذاشت و پرونده را زیر و رو کرد. جزئیات
زیادی نداشت.

– بفرست بیارنش بیمه چی شده.

– بردنش انفرادی همون دیشب.

حیرتش بیشتر شد.

– مگه نمی گی زخمی شده؟!

کرمانی شانه بالا انداخت و خودش را روی صندلی رها کرد.

– انگاری جدی نبوده.

ابرو درهم کشید. چیزی در مورد این پسر آزارش می داد که باید کشفش می کرد،
حتی اگر خودش نمی خواست. پرونده را روی میز گذاشت و گفت:
– بگو بیارنش.

کرمانی خونسرد دست‌هایش را پشت گردنش فرستاد.

– دستور مولایی بوده.

– دستور پزشک از دستور هرکسی بالاتره، بگو بیارنش!

و منتظر نشد با کرمانی کل کل کند. وارد اتاقش شد و کیفش را کنار میز
انداخت. نیم ساعتی زمان برد تا تاقه‌ای به در خورد و سربازی سرک کشید.



زندانی رو که خواستین، آوردم دکتر.

از جایش برخاست و بیرون آمد. هومن کجکی روی تخت نشسته بود و کرمانی کاری به کارش نداشت. به سرباز اشاره زد برود. جلو رفت و با صدای پایینی پرسید:

باز سر درست کردی؟

سر هومن بالا آمد؛ اما چیزی نگفت. نزدیک تر رفت و لباسش را بالا داد. بانداژ از خون رنگ گرفته بود.

دراز بکش.

پسر بیچاره درد داشت که دستش را روی تخت مشت کرد و سعی کرد خودش را بالا بکشد. کمکش کرد دراز بکشد و لباسش را کامل بالا داد.

کرمانی وسایل بانداژ رو بیار.

صدای پوف کشیدن کرمانی را شنید و دستکش پوشید تا باند را باز کند.

چی کار کردی؟ دعوا سر چی بود؟

جوابش را که نداد، به چهره‌ی رنگ پریده‌اش نگاه کرد.

بازم سر همون جریان قبلی بوده؟ همونایی بودن که اسید به خوردت دادن؟ پسر چند لحظه‌ای با تعجب نگاهش کرد و بعد مسیر نگاهش را تغییر داد. کرمانی با ست پانسمان آمد کنارش، ولی مداخله نکرد. خودش زخم را تمیز کرد و دوباره بست. کارش که تمام شد، صندلی را نزدیک کشید و نشست.

می‌دونی یه دفعه از این دفعه‌ها ممکنه بمیری؟!

پسر بالاخره نگاهش کرد.

تمام آدمایی که توی بندن قراره بمیرن، منم یکی شون.

اما تو تا چند وقت پیش، اصلاً برای مردن آماده نبود.

انگار جوابی برایش نداشت که سکوت کرد. شخصیت هومن برایش رو بود و این سکوت را نمی‌فهمید. این خودداری؛ انگار که کس دیگری را در این قالب جا گذاشته بودند.

حرف نزنمی تونم کمکت کنم.

پسر با چشم‌های سبز بی اندازه روشنش نگاهش کرد.

قبلاً کمکتو کردی.



به‌زور که نمی‌شدا بلند شد و سِت را جمع کرد. دستکش‌ها را هم انداخت توی

سطل.

— کرمانی، تا شب نگهش دار، بعد بفرستش بند.

لحظه‌ای که می‌گفت بند، حواسش به زمانی بود. واکنشش چرخاندن سرش بود؛ اما باز هم سکوتش را نشکست. ترسیده بود؟ به نظر نمی‌آمد. مسئله چیز دیگری بود.

عصبی به اتاقش برگشت. توی این زندان، بین این آدم‌ها، سکوت انگار یک

رسم مسری بود. سکوتی که گریبان سوشا را هم گرفت و بعد هم جانش را!

پشت میزش نشست و پرونده‌ای را که در تمام این مدت توی کُشور بود، درآورد و بازش کرد. عکس سوشا برایش خاطرات زیادی داشت. حتی روز تولدش را هم یادش می‌آمد. محمدِ چهل‌و‌اندی ساله پدر شده بود و دنیا را شیرینی می‌داد. چقدر صورت فریبا آن روزها می‌درخشید. تمام مدت سوشا را بغل داشت و اصلاً توی حال و هوای آن‌ها نبود. بعد از تولدش، تمام زندگی محمد و فریبا وقفش شد. سوشا، سوشا و سوشا... پسر ظریف و حساسی که زیادی پاستوریزه بزرگ شد. پسری که برای نشان دادن خودش، احمقانه با آدم‌هایی بُر خورد که هم‌رنگ و هم‌کیش‌شان نبود و نتیجه‌اش شد قرص‌هایی که جان چند نفر را گرفت و گناهش افتاد به گردن او. از همه‌جا بی‌خبر ادردی که فقط سوشا را نگرفت. محمد و فریبا هم از همان موقع مرده بودند. از همان موقعی که خبر خودکشی سوشا از زندان آمد. آن‌هم درست بعد از اینکه محمد با چند ماه این‌در و آن‌در زدن، امید جدیدی برای خلاصی‌اش پیدا کرده بود. نیرویی تازه ریخته بود به رگ و پپی‌شان تا باقی‌مسیر را هم بروند و یک‌باره همه‌چیز تمام شده بود. همه‌چیز خاموش شده بود. سوشا مُرده بود. پزشکی قانونی زندان خودکشی را تأیید کرد، اما... واقعیت را کسی نمی‌دانست. به محمد قول داده بود. قول داده بود برای آرام شدن فریبا هم که شده، واقعیت مرگ سوشا را بفهمد؛ اما در این چند ماه، حتی یک قدم به کشف حقیقت نزدیک نشده بود.

با دلی که هوای محمد را کرده بود، تلفن روی میزش را برداشت و شماره‌اش را

گرفت. دو سه هفته‌ای می‌شد که خبری نگرفته بود. چند بوق خورد و داشت

منصرف می‌شد که صدای خسته‌اش توی گوشی پیچید.





بلہا

مشخص بود روی فرم نیست. آن قدری کہ حتی شمارہی زندان را تشخیص ندادہ.
- سلام محمدجان... اہورام.
صدای نفسش مثل یک آہ آمد.
- خوبی اہوراجان؟ چہ خبرا؟

و این چہ خبراہای بی حالش، یعنی مطمئن بود خبر خاصی ندارد.
- ہیچ، سلامتی... تو خوبی؟ فریبا خوبہ؟
دوبارہ یک نفس خستہ.

- نہ زیاد. دیروز دوبارہ بہش حملہ دست داد کہ تا ہمین چند دقیقہ پیش ہنوز
ادامہ داشت... تازہ خوابش بردہ... خانومت چطورہ؟ وقتش نشدہ؟
- نہ ہنوز، یہ چند روزی موندہ.

و نگفت کہ چقدر برای فریبا متأسف است. محمد خودش می دانست؛ اما
نأسف بہ کارشان نمی آمد. زن بیچارہ فقط زندہ ماندہ بود تا بشنود انحرافاتہ کہ بہ
سوشایش نسبت دادہ بودند، بہ میل خودش نبودہ و خلاص شود.
- تو کہ زندانی، اگہ اتفاقی بیفتہ خانومت چطورہ می خواد بہت خبر بدہ؟
- بردمش خونہی مادرش... منم از ساعت کار مطب خیلی کم کردم، شمارہی
اینجام ہست. زنگ می زنن دیگہ.

- بہ خاطر ما خیلی داری اذیت می شی... تو این موقعیت ہم کہ خانومت پا
بہ ماہہ، کارای مطبتم ہست... داری خودتو خستہ می کنی... ما کہ دیگہ امیدہ بہ
گرفتن جواب نداریم... فریبام روز بہ روز دارہ بی ہوش و حواس تر می شہ...
اگر نمی شناختش فکر می کرد دارد طعنہ اش می زند؛ اما محمد را می شناخت.
می دانست کہ فقط درددل می کند. می دانست کہ خودش ہم بریدہ و بہ کسی نیاز
دارد کہ ہی و ہر روز بگوید اوضاع بہتر می شود. ہرچند کہ امیدہ نباشد.
- اگہ شب بیداری، ساعتای دہ پیام یہ سری بہ تو و فریبا بزنم.

محمد بعد از چند لحظہ گفت:
- خیلی دوست دارم ببینمت... برام خیلی عزیزہی، می دونی کہ فریبام خیلی
دوست دارہ؛ اما اگہ حواسش اومدہ باشہ سر جاش، باز امیدوار می شہ کہ شاید
خبری شدہ.



هومی گفت و ساکت شد. محمد خیال می کرد با ندیدن او، فکر و خیال دست از سر فریبا برمی دارد؟! بر نمی داشت که حالش این بود. ترجیح داد چیزی نگوید و اجازه بدهد هر جوری که راحت ترند، رفتار کنند.

— خبری شد بهم که می گی، آره؟

— مگه می شه نگم؟! این همه وقته اینجام برای یک خبر.

محمد خسته خندید.

— دنیا او مدن دختر تو می گم عاشق! فریبا چند باری ازم پرسیده دنیا اومده یا

نه... کاش دنیا اومد به چند روزی بیاین اینجا.

خودش هم نمی فهمید چه می گوید. چند لحظه ی پیش داشت می گفت پیش

چشم های فریبا آفتابی نشو و حالا می گفت چند روزی بروند پیش شان. زندگی شان

به هم ریخته بود. با یک بازداشت نابهنگام و مرگ نابهنگام تر سوشا.

— باشه... اگه حال روشنگ و فریبا مساعد بود، می آیم پیش تون.

محمد خوبه ای گفت. مشخص بود که خسته است. مشخص بود که می خواهد

هرچه زودتر به این مکالمه ی عذاب آور خاتمه بدهد، برای همین اذیتش نکرد.

گفت به فریبا سلام برساند و تماس را قطع کرد. تلفن را که روی دستگاه می گذاشت،

یک غم عظیم توی دلش دوباره سر باز کرده بود. نفسی عمیق گرفت. یکی از همان

نفس های عمیق محمد و پرونده را توی کشویش گذاشت.

هونام

سکوت سنگین بهداری با سروصدایی که از بیرون می آمد، شکسته شد و چند

لحظه ی بعد سربازی با یک چرخ دستی داخل آمد.

— شام آوردم دکتر.

دکتر کتاب دستش را گذاشت و از پشت میزش بلند شد.

— نگو که بازم از همون پلوقاتی هاست!

سرباز خندید و ظرف های غذا را روی میز گذاشت. سه تا بود. دوتایش توی

ظرف های چینی و یکی سینی فلزی، و حتی محتویاتشان باهم فرق می کرد. سرباز

که رفت، دکتر کرمانی بلند صدا کرد:

— یگانه جان، بیا شام آوردن.



جوابی نیامد. دکتر کرمانی سینی فلزی را برداشت و برای او آورد کنار تختش و دردناک بلند شد، نشست و خودش با ظرف غذایش پشت میزش نشست. سخت میبزمینی بود. فقط کمی، با تکه‌ای نان. گرسنه‌اش بود، توی انفرادی چیز زیادی نصیبش نشده بود و آن قدر درد داشت که نتوانسته بود همان را هم بخورد؛ اما حالا بهتر بود. سینی را روی پایش گذاشته بود که صدای در آمد. سر چرخاند و دکتر یگانه را دید که کت پوشیده و کیف به دست بیرون آمد. دکتر کرمانی پرسید:

— داری می‌ری؟
— آره... لیست داروهایی رو که لازم دارم نوشتم. ردش کن تو لیست خودت. زیاد نیست، نمی‌گیرن برام.

برگه را روی میز می‌گذاشت که چشمش افتاد به او. انگار حضورش را فراموش کرده بود که ایستاد و چند لحظه‌ای نگاهش کرد. شاید هنوز منتظر بود حرفی بزند. خیال باطل بودا وقتی که زندان آن قدر بی‌دروپیکر بود که جلوی چشم آن همه آدم پهلویش را سوراخ کرده بودند و حتی یک نفر نبود بخواد دهان باز کند، او هم ناچار بود به این سکوت. زود بود یا دیر، کم کم داشت قوانین این تکه از دنیا دستش می‌آمد.

دکتر غذایش را برداشت و سمت او آمد. ظرف را کنار ظرف او توی سینی گذاشت و خدا حافظی کرد و رفت. شاید اگر حالت عادی بود، از این دکتر بدش نمی‌آمد؛ اما حالت عادی نبود. تمام سرنوشتش بند بود به قضاوت او؛ برتری بدی بود. اجازه نمی‌داد از او خوشش بیاید.

چشم گرداند سمت غذا. استانبولی بود با تکه‌های نسبتاً درشت گوشت. دیگر پوره‌ی خودش به چشمش نیامد. قاشق کنار ظرف را برداشت و از گوشه‌ی چشم آن یکی دکتر را دید که می‌پاییدش. احتمالاً نرمال نبود که یک دکتر غذای خودش را در اختیار زندانی بگذارد یا شاید هم از قاشق توی دستش ترسیده بود. هرچه بود به خودش فشار نیاورد بفهمد. مشغول غذایش شد. طعمش خوب بود و بعد از چند روز به جانش می‌نشست. هم غذای دکتر را خورد و هم غذای خودش را. ظرف‌های تازه خالی شده بود که سر بازی برای بردن‌شان آمد. بلافاصله دکتر کسی را صدا زد تا برش گردانند بند. بی‌کمک از تخت پایین



آمد. حالش به مراتب بهتر از روز قبل بود. همراه سرباز راهی بند شد. آنجا هم شام را داده بودند و آماده می شدند برای خاموشی.

زمانی که از مقابل سلول سلطان رد می شد، حتی آن سمت را نگاه نینداخت. فعلاً جان نداشت برای دعوایی دیگر. حتی دیگر نمی دانست که دفاع از نیما کار درستی بوده یا نه. این تردید درست از همان لحظه که دید نیما از سلول بیرون رفت، به جانش افتاد. احتمالاً خودش را توی ماجرای انداخته بود که هر دو طرفش، هرچند از سر اجبار، راضی بودند.

ورودش به سلول با خاموشی هم زمان شد. چند لحظه ای زمان برد تا چشم هایش به تاریکی عادت کرد. هم سلولی هایش روی تخت دراز کشیده بودند و فقط محسن بود که از جایش بلند شد و نزدیکش آمد.

– چطوری پسر؟

– خوبم.

این را گفت و تخت نیما را نگاه کرد. نیما جثه ی ظریفش را لب تخت کشیده بود و نگاهش می کرد. پس حالش خوب بود.

– چه حماقتی بود؟! چرا خودتو قاتی کردی؟!؟

نگاهی به محسن انداخت و بی جواب سمت نرده ی تختش رفت. به محض اینکه خواست خودش را بالا بکشد، پهلویش تیر کشید. دست گذاشت روی زخمش و فشرد. محسن بازویش را گرفت.

– بیا بخواب این پایین... نمی خواد بری بالا، زخمت باز می شه.

نمی خواست، چرایش را نمی دانست؛ اما از زمین و زمان دلخور بود. با وجود این چاره ای نداشت. اجازه داد محسن بکشدش سمت تخت. دراز که کشید، محسن پرسید:

– شام خوردی؟

سر تکان داد. محسن چند لحظه ای ایستاد و بعد از نرده بالا رفت. از این زاویه هنوز هم می توانست نیما را ببیند که لب تخت دراز کشیده بود و نگاهش می کرد. پشیمان بود؟ حالا دیگر مطمئن نبود. اگر کاری نمی کرد، شاید حس بدتری داشت. چشم هایش را روی هم فشار داد و سعی کرد بخوابد.





لادن صهبایی / ۳۱۹
جای تنگ و باریکی گیر کرده بود و نمی توانست تکان بخورد. وحشت را با
تمام وجودش حس می کرد. چیزی مثل مار توی تنش می لولید و ترسش را بیشتر
می کرد. می خواست با دست دورش کند، اما کنترلی روی دستش نداشت.
- آقا! آقا!

با تکان بازویش چشم باز کرد. نفس نفس می زد و زخم پهلویش به ذوق افتاده
بود. حرکت کسی را کنارش حس کرد و مچش را چسبید.
- اینجا... کجاست؟

صدای ترس خورده ای که جوابش را داد، زیادی ظریف بود.
- آقا... ولم کنین!

سرش بنگ بنگ می کوبید. دست دیگرش را زیرش کشید و از جایش برخاست.
درد پهلویش بیشتر شد که آخی گفت و مچ سایه را رها کرد. سایه به سرعت دور
شد. خم شد توی خودش و پهلویش را فشار داد.
- آقا!

سر بلند کرد و چیزی مقابلش قرار گرفت. ذهنش ذره ذره فعال می شد و دست
ظریف نیما را تشخیص داد.
- آبه... داشتن خواب می دیدین.

لیوان را که گرفت، انگشتان داغش لحظه ای با دست یخ بسته ی نیما برخورد
کرد و پسرک خودش را عقب کشید. عصبی غرید:
- کاریت ندارم!

پسر دیگر اقدامی برای جلو آمدن نکرد. لیوان آب را لاجرعه سر کشید و کمی
از التهابش کم شد. ضربان قلبش کم کم به حالت عادی برمی گشت که محسن از
آن بالا پیچ زد.
- چی شده؟

حوصله ی شر دوباره نداشت که به نیما تشر زد:
- برو تو تخت!

و با صدای بلندتری به محسن گفت:

- هیچی نیست... بخواب...

پسر چند لحظه ای ایستاد و بعد نرم و بی صدا از نرده ی تخت بالا رفت. محسن



عجیبی داشت. چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده بود و نیما را دید که خودش را کشید لب تخت. چشم‌هایش را واضح نمی‌دید؛ اما حس می‌کرد که نگاهش می‌کند. معنی‌اش را نمی‌فهمید. کمک می‌خواست؟

بالاخره روز ملاقات رسید. افرا یا جاوید، بالاخره یک نفرشان می‌آمد. سربازی داشت لیست زندانی‌هایی را که ملاقاتی داشتند، می‌خواند و او منتظر شنیدن اسم هومن بود. در این مدت عادت کرده بود به این اسم. مثل روزهای اول برایش غریب نبود و گیج نمی‌زد. حالا هم تکیه داده بود به نرده‌های اولین سلول تا که سرباز اسم هومن را خواند. همراه بقیه مسیری را رفت تا به سالتی رسید که با دیوارهای کوچکی مجزا شده بود و به آن سمت، شیشه داشت. یک سرباز مدام می‌گفت:

– بشین توی اولین جای خالی.

روی اولین صندلی خالی که پیدا کرد، نشست. چند دقیقه‌ای زمان برد تا که جاوید آمد و روی صندلی آن سمتش نشست. سریع تلفن نصب‌شده روی دیوار را برداشت و به گوشش چسباند. جاوید هم که گوشی را برداشت، بلافاصله پرسید:

– از هونام خبر داری؟

جاوید پرورد نگاهش کرد. یک خبری شده بود. ترسیده روی صندلی خودش را جلو کشید و دست چسباند به شیشه.

– چی شده؟ ... مُرده؟ ... آره مُرده؟

لعنتی! لعنتی حرف نمی‌زد. مشت کوبید به شیشه.

– حرف بزن! چی شده؟

جاوید بالاخره لب‌هایش را چسباند.

– هیچ وقت دلم نمی‌خواست به اینجا برسه... خودت می‌دونی چه آینده‌ای رو برات می‌خواستم.

نمی‌فهمید. از هونام پرسیده بود و حالا جاوید اراجیف تحویلش می‌داد. گیج شده بود. باید می‌فهمید چه بلایی سر جسمش آمده. دوباره مشت کوبید روی شیشه.

– اینا رو به من نگوا هونامو دیدی؟ ازش خبر داری؟
جاوید سر تکان داد.



— زنده‌ست؟

جاوید باز سر تکان داد.

نفسش آزاد شد. پس زنده بود. جسمش هنوز زنده بود. پس چه مرگش بود جاوید که ادای مادر مرده‌ها را در می‌آورد؟!

— چته جاوید؟ حرفتو بزن!

جاوید با صدای پایینی گفت:

— دیگه تموم تموم تمومه هومن...

نگاهش توی چشم‌های جاوید گشت.

— چی تمومه؟

— هونام رضایتشو پس گرفته...

چند دقیقه وقت نیاز داشت تا بفهمد. او اینجا بود. توی این چهاردیواری، توی جسم هومن و کسی که آن بیرون بود، کسی که همه خیال می‌کردند اوست، دیگر مطمئناً خودش نبود، هومن بود. هومن بود توی جسم او. مشتش از روی شیشه سر خورد و ناباورانه پرسید:

— چی داری می‌گی؟! چرا؟!!

— نمی‌دونم چرا... سعی کردم باهاش حرف بزنم؛ اما راه نداد. سعید بهت گفته که برای ارثیه‌ی لیلیا اقدام کرده، آره؟... حتی نخواست بیاد شرکت... خونه رو هم گذاشته برای فروش.

— نه... نه صبر کن! من هونامم... اونی که اون بیرونه، هومنه... من اینجام...

— ببین پسرجون... بس کن! فرصت تجدیدنظر از دست مون رفته؛ اما من هرچوری شده، باباموراضی می‌کنم بیاد ملاقات... تو هم دیوونه‌بازی رو تموم کن و باهاش حرف بزن... سعی کن قانعش کنی یه فرصت بهت بده...

دست آزادش را کشید روی صورتش. زمان نیاز داشت. هضم همه‌ی این‌ها باهم سخت بود، ولی جاوید سکوت نمی‌کرد. فرصت فکر کردن نمی‌داد و او باز داشت همان اشتباهی را که با فرجام مرتکب شده بود، تکرار می‌کرد. جاوید باورش نمی‌شد؛ اما... لعنتی! پس چه می‌گفت؟! سکوت می‌کرد تا اعدامش کنند؟! از جایش برخاست و مشت کوبید به شیشه.

— منو نگاه کن! من...

جمله در دهانش ماسید. نگاه کردن که فایده‌ای نداشت. هومن را می‌دید؛ خالی روی گونه‌اش. رویش عقب‌تر موهایش و تفاوت‌های دیگری که شاید به چشم خودش نیامده بود. پای راستش با تیکی عصبی می‌پرید. دوباره مشت کوبید و گفت:

— یه چیزی ازم بپرس... یه چیزی که فقط هونام بدونه... ازم بپرس...

جاوید خیره‌خیره نگاهش می‌کرد که سربازی هشدار داد.

— وقت ملاقات تمومه.

خودش را نزدیک شیشه کشید. چشم‌هایش توی صورت جاوید دود می‌زد.

نیاز داشت به این باور، حتی به ذره‌ای شک.

— اومدی گاراژ دنبالم... یادته؟ آره؟ نخواستم باهات پیام... یادته دیگه؟

جاوید گوشی را کمی از گوشش فاصله داد. باید گوش می‌کرد، باید باورش

می‌کرد. وقتی گوشی را دوباره به گوشش چسباند، گفت:

— نمی‌تونم بهت بگم که شرایطت رو کامل درک می‌کنم؛ اما کاش می‌فهمیدی

که تمام تلاش من برای اینته که از اینجا درت بیارم... حتی اگه یه درصد امید بود که

با این روش به جایی برسی، اولین کسی که همراهیت می‌کرد، خودم بودم هومن؛

اما...

بقیه‌اش را نشیند. صدای جاوید در صدای نعره‌اش حل شد.

— عوضی! گوش کن... من هومن نیستم... من...

کسی از پشت کشیدش. چشم‌هایش جز جاوید را نمی‌دید. یک نفر گوشی را

از دستش کشید، ولی او هم رهایش نکرد. تویش نعره زد:

— لعنتی، چرا نمی‌خوای بفهمی؟!... چرا چشمای کورتو باز نمی‌کنی؟!... من

بودم که رضایت دادم واسه هومن... من بودم... اونی که رضایتو پس گرفته، هومنه،

من اینجام... من تو این خراب شده‌ام...

خودش هم می‌فهمید حرفایی که می‌زند، چقدر بی‌سروته و دیوانگی محض

است؛ اما واقعیت چیزی جز همین اراجیفِ لعنتی نبود.

چیزی خورد پشت زانویش؛ اما باعث نشد حتی ذره‌ای عقب بکشد. سیم

گوشی داشت کنده می‌شد از این کش‌مکش‌ها که دوباره ضربه‌ای پشت کتفش

خورد و جاوید از آن سمت با اشاره‌ی مأموری، گوشی را گذاشت. گوشی را رها

کرد و مشت کوبید به شیشه. باید باورش می‌کرد. باید باورش می‌کرد!





این بار ضربه ای که پشت زانویش نشست، آن قدر محکم بود که بی اختیار پهلوش به ذق ذق افتاده بود و تیر می کشید و او تقلا می کرد خودش را خلاص کند و نمی شد. فریاد کشید:

- من هومن نیستم... کثافتا، چرا نمی فهمین؟! من هومن نیستم!
و او را کشیدند بیرون. انگار که همه کر بودند. او را کشیدند روی موزاییک ها
بذلا کرد که عرق از تمام تنش جوشید و چند ضربه ی سنگین را پشت کتف و
شانه اش تحمل کرد؛ اما... بازهم بی فایده بود. هیچ کس به نعره هایش گوش نکرد.

سوراخ های روی دیوار سیمانی را می شمرد. برای دهمین یا صدمین بار.
چشمش خودکار می رفت دوباره از اول. تمام سوراخ ها را حفظ شده بود. هنوز
نبی از سوراخ ها مانده بود که جنون زده برخاست و مشت کوبید روی در فلزی.
آن قدر طی این چند روز این کار را تکرار کرده بود که دست هایش کبود و میر شده
بود؛ ولی بازهم مشت کوبید و فریاد کشید:

- من باید و کیلمو ببینم... من باید دایمو ببینم.
و جوابی نیامد. از دفعه ی قبلی که به خاطر سروصدا از غذا محروم شده
بودند، دیگر کسی جوابش را نداده بود. فقط هراز چندگاهی فحش های رکیک بقیه ی
زندانی ها را در جواب فریادهایش می شنید.

دوباره که مشت کوبید، تک لامپی که توی توری به سقف چسبیده بود، خاموش
شد. چند لحظه ای آرام گرفت. منتظر بود نور برگردد؛ اما برنگشت. مرحله ی بعدی
تیهش بود؟ باید توی تاریکی می ماند؟ مشت بعدی اش بی رمق بود.
- من هومن نیستم!

در با صدای بدی باز شد. به خیال اینکه غذا آوردند، از جایش تکان نخورد.
صدایش هم درنیامد. در این چند روز یا چند هفته، یاد گرفته بود داد و بیداد نکند.
حتی یاد گرفته بود با دکتر جوانی که هر چند وقت یک بار به خاطر زخمش می آمد،
حرف نزنند، وگرنه می رفتند و چراغ خاموش می شد و از غذا خبری نبود.



— بیا بیرون.

مطمئن نبود که اجازه دارد از جایش بلند شود یا نه که مأمور تشر زد:

— کری!؟ بیا بیرون!

دست به دیوار گرفت و از جایش برخاست. تمام عضلاتش خشک شده بود و پاهایش می لرزید. بیرون که آمد، راهروی طویل را که دید، انگار خود خود آزادی بود. از ترس اینکه دوباره برش گرداند، با قدم‌هایی کم جان اما سریع سمت پله‌ها رفت. مأمور پشت سرش می آمد. دست به نرده‌ها گرفت تا بتواند برود بالا. دلش نور می خواست، نور طبیعی خورشید. سمت بند می رفتند. فکر بند به پاهایش قدرت می داد. مأمور که به سرباز جلوی بند تحویلش داد، دیگر طاقت صبر کردن نداشت. با قدم‌هایی مشتاق و شتاب‌زده سمت هواخوری می رفت که چشمش به تلفن روی دیوار افتاد. فقط چند لحظه کافی بود تا تلفن را نادیده بگیرد و سمت هواخوری برود. ناخواسته به کسی تهنه زد و فحش رکیکی شنید. هیچ چیز مانعش نبود. چشمش که به آسمان و نور خورشید افتاد، ایستاد و نفس گرفت. ریه‌هایش را بعد از مدتی که حتی نمی دانست چقدر بوده، مهمان هوایی کرد که گرمایش را باخته بود. کمی بعد خودش را بغل کرد و خزید گوشه‌ی دیوار. پاهایش رمق نداشت. جرمه‌ی سنگینش در این مدت، کم غذایی بود. ضعف داشت و دلش می خواست همان جا توی آفتاب دراز بکشد. کم کم پاهایش را شل کرد و نشست. یک نفر آمد نزدیکش.

— بچه‌ها! مهندسو.

چند نفر سر چرخاندند سمتش. نگاه‌هایشان خیره بود؛ اما زننده نه. هیچ چیز زننده‌تر از تنهایی و تاریکی نبود. هیچ چیز زننده‌تر از انتظار برای مرگ نبود! آن قدر نشست که تنش کم کم گرم شد. کم کم زندگی ریخت توی رگ‌هایش، تا غروب خورشید از جایش تکان نخورد. اگر ترس از دست دادن شام نبود، خیال رفتن از هوای آزاد به سرش نمی زد.

از جایش که برخاست، کم کم و خمیده از کنار دیوار سمت سلول رفت. نگاهی بی رمق توی سلول گرداند، هنوز خبری از سفره نبود. سمت تختش رفت و دست گرفت به نرده تا برود بالا که دید جانش را ندارد. چه خوب می شد اگر بازهم روی تخت محسن می خوابید. سر چرخاند از محسن بخواهد که دید تختش خالی





است. نگاه گیجش چرخید و ندیدش. از کامران که روی تختش دراز کشیده بود و بانکه کارنی زیر ناخن هایش را تمیز می کرد، پرسید:
- محسن کو؟

کامران بدون اینکه نگاهش کند، خشک گفت:
- دیروز بردنش انفرادی.

صورتش درهم شد. لعنتی اسمش هم درد داشت.
- چرا؟ چی کار کرد مگه؟

کامران قدر یک نیم نگاه سرش را بالا آورد و دوباره مشغول ناخن هایش شد.
- کارو که پارسال کرده بود.

زانوهایش برای نشستن التماس می کرد که بی حوصله گفت:
- نمی آد؟ بخوابم رو تختش؟
- دیگه نمی آد، خیالت تخت.

قلبش گواہ بد داد؛ اما مغزش خسته تر از این ها بود که سوال کند. کامران ای بابایی گفت و پشت بندش گفت:

- عجب هالویی هستی! موعده حکمش رسیده بود، بردنش انفرادی امروز صبحم پخ ریخ.

و همان کارت را کشید جلوی گردنش. پاهایش شل شد و نشست. بلافاصله بینی اش تیر کشید و چیزی دوید توی چشم هایش. چند لحظه ای امید داشت که کامران انکار کند. که محسن از در بیاید تو. رفته باشد غذا بگیرد؛ اما محسن گفته بود... گفته بود که حکمش برای هفته ی آینده است.

سر چرخاند و روی تخت خالی دیدش که کتاب دستش بود. دیدش که آرام و شمرده حرف می زد. لعنتی... حتی نبود که خدا حافظی کند. حتی... حتی نبود که این درد، این طور یک باره روی سرش آوار نشود. دست گرفت به لب تخت محسن و خودش را بالا کشید. باورش سخت بود. اینکه آن قدر راحت، دیگر نباشی. اینکه بیرندت از آن پله های لعنتی بالا... نه نمی خواست. برای مرگ آماده نبود. باید کاری می کرد. از جایش برخاست. زانوهایش لرز داشت. ترس توی جانش رخنه کرده بود. آهسته از سلول بیرون آمد و سمت همان تلفن سبز لعنتی رفت؛ اما دستش به تلفن نرسیده، مأموری صدایش کرد.



— هی... صبر کن... بیا اینجا!

چرخید سمتش؛ اما نای راه رفتن نداشت. تا همین جا هم خودش را به زور کشیده بود. مأمور پرسید:

— سمت چیه؟

لب‌هایش را چند بار روی هم فشار داد تا که گفت:

— هومن زمانی.

و گفتنش آنقدرها سخت نبود! هومن زمانی! هومن زمانی بود. مأمور توی لیستی را نگاه کرد و گفت:

— نمی‌توننی تلفن بزنی... جریمه‌ای.

جریمه را یک بار زمزمه کرد تا معنایش را فهمید. سر تکان داد و دست گرفت به دیوار تا مسیری را که آمده بود، برگردد. هفته‌ی قبل بود، شاید اعتراض می‌کرد. شاید سروصدا می‌کرد؛ اما حالا آرام بود، خیلی آرام. فکر آن زیرزمین لعنتی، آرامش می‌کرد. فقط نیمه‌ی راه با صدای آهسته‌ای پرسید:

— ملاقاتی چی؟... می‌تونم... به فرم...

مأمور اجازه نداد حرفش را کامل کند.

— فعلاً ممنوعه.

باز سر تکان داد و مسیر رفته را برگشت. به سلول که رسید، سفره می‌انداختند. بی‌محل به بقیه رفت و روی تخت محسن، پشت به بقیه دراز کشید. تخت هنوز بویش را می‌داد. بالش نازکش را برداشت و برای قطع شدن صدا روی گوشش گذاشت و فشار داد. آماده نبود و نمی‌شد. این‌طور مردن، جای یک نفر دیگر، دوبرابر درد داشت.

تا جایی که جان داشت، بالش را فشار داد تا زمانی که سروصداها کم‌کم خوابیدند. ساعت خاموشی نزدیک شده بود که کسی صدا زد:

— آقا... آقا!

محل نداد. دستی نشست سر شانه‌اش. ناچار شد سر بچرخاند. نیما بود.

— براتون به‌کم غذا نگه داشتم.

یاد محسن افتاد و اشک نیش زد توی چشم‌هایش. نیما هم بغض داشت و قطره‌های اشکش یکی‌یکی چکید. به یک‌باره پسرک را کشید توی آغوشش



وسرش را روی شانهایش نگه داشت. قبل از اینکه نیما فرصت واکنش داشته باشد، گفت:

« من متاسفم برای هر بلایی که هومین سرت آورده؛ اما از من تترس... تترس...»

محکم شدن جای سر پسرک را که حس کرد، محکم‌تر فشارش داد. به کسی مثل او برای تخلیه شدن این همه فشار روانی نیاز داشت.

صبح کامران بساط صبحانه را گرفت، ولی نه نیما و نه او از تخت‌هایشان پایین نیامدند. خودش خورد و جمع کرد. در تمام مدت، او تکیه داده بود به دیوار و بی‌هدف فقط نگاه می‌کرد. وقتی نه می‌توانست به کسی زنگ بزند، نه می‌توانست کسی را ببیند و نه حتی می‌توانست خودش باشد، کاری جز تماشای کردن نمی‌ماند. همان‌طور بی‌حرکت نشسته بود که نیما از تختش پایین آمد. می‌خواست از سلول برود بیرون که صدای زد:

«کجا؟!»

نیما سر چرخاند و نگاهش کرد؛ اما جوابش را نداد. بی‌حوصله گفت:

« برگرد تو تختت.»

نیما به کامران نگاه کرد و بعد دوباره به او.

« چرا؟»

« حق نداری از سلول بوری بیرون.»

جدی‌اش نگرفته بود که باز رفت سمت در. با یک خیز بلند از روی تخت برخاست و قبل از اینکه نیما پا به بیرون بگذارد، او را از پشت کشید تو و چسباند

به بلبه‌ها و توی صورتش با صدایی پایین، اما محکم گفت:

« فکر کنم نشیدی چی گفتم، آره؟! نشنیدی، بلندتر بگم»

نیما ترسیده نگاهش کرد. کامران از پشت سرش گفت:

« بی خیال بابا! بذار بروه، شر می‌شه.»

نیما سعی کرد خودش را از زیر دست او بیرون بکشد که دوباره چسباندش به بلبه‌ها.

« جدی نگرفتی انگار، آره؟! جدی نگرفتی، جدی‌تر بگم.»



کامران دست گذاشت سر شاهنش و کشیدش.

— بیا پسر... بیا، ولش کن.

ولش نکرد، زل توی چشم‌های سبز خوش رنگش و پرسید:

— خودت می‌خوای بری یا نه؟

چشم‌های نیما پر از ترس بود؛ اما جواب نداد. نفهمید ترس از اوست یا

سلطان.

— اگه بخوای، مراقبت می‌شم... نمی‌ذارم کاری بهت داشته باشه... راهرو

دوربین داره، بخوادت، باید بیاد از اینجا ببرت.

نیما آهسته و با تردید گفت:

— نمی‌تونی...

— چرا امتحان نمی‌کنی؟

— عصبانی می‌شه.

— اگه نتونستم، بگو زورت کردم.

نیما چند لحظه‌ای خیره خیره نگاهش کرد و بعد سر تکان داد. همین تأیید بس

بود برای اینکه رهایش کند و کمی هلش بدهد سمت تخت. نیما دوباره برگشت

روی تختش و کامران گفت:

— انگاری تنت می‌خاره تو!

نگاهش کرد.

— جای ور زدن به چیزی جور کن، به تیزی بزرگ‌تر از اون‌ی که قائم کردی.

کامران چیزی نگفت. احتمالاً می‌توانست. برگشت سمت تخت محسن. پایین

بود و می‌توانست اگر کسی آمد، به موقع واکنش نشان بدهد؛ گرچه بعید بود

بخواهند بیایند توی سلول دنبال نیما.

کامران پرسید:

— خب تا کی می‌خوای بمونین این تو؟! بالاخره که جیش محترم می‌گیره.

چشم‌غره‌ای سمتش رفت تا دل نیما را خالی نکند. برای آن‌هم فکری می‌کرد.

چند دقیقه‌ی بعد، کامران از سلول بیرون زد و وقتی برگشت، از کمر شلوارش

چاقوی کوچکی درآورد و سمتش گرفت. باورش کمی سخت بود که به همین

راحتی برایش جور کرده باشه؛ اما انگار شدنی بود. این چاقو دیگر آن قدرها کوچک

لاون سهیلان / ۲۱۹

بود که بگذاردش توی درز تشک. جای بهتری باید برایش پیدا می کرد، برای همین

موتی زیر تشک گذاشتش و سری برای کامران تکان داد.

چند ساعتی گذاشت و خبری نشد. کامران رفت ناهارشان را گرفت و خودش

با اعتراض ظرف های خالی را برد و شست. تمام مدت، شش دانگ حواسش به

صلاهای بیرون سلول بود. نیما آن قدر ترسیده بود که حتی برای ناهار از تختش

پایین نیامد و ناهارش را دادند آن بالا. بعد از غذا، خیالش کمی راحت تر شده بود که

یکی از کتاب های محسن را برداشت و برای نیما بالا انداخت.

اما که به جایی نرسیدیم، تو بخون روشن بشی.

نیما کتاب را قایمید؛ اما مطمئناً از حال و هوایش فاصله ی زیادی داشت. نیم

ساعتی گذشته بود و بر خلاف تصورش، نیما کتاب را می خواند که کسی آمد و لای

در میله ای ایستاد. سریع شناختش، یکی از نوچه های سلطان بود. خودش چند

ساعت درست و حسابی توی صورتش کاشته بود. سریع از روی تخت برخاست. نوچه

تو نیامد. از همان فاصله با صدای بلند گفت:

- نیما، سلطان می گه با زبون خوش نبومدی، بقیهش با خورده.

قدر یک نیم نگاه سر چرخاند سمت تخت. نیما خودش را جلر کشیده بود و

یک چشمی نگاه می کرد. به جای نیما خودش جواب داد:

- به سلطان بگو واسه مشکلاتش فکر راه حل دیگه ای باشه.

نوچه به رویش پوزخند زد.

- تو انکار هنوزتت می خاره، نه؟! انفرادی خوش گذشت؟!؟

دندان سایید و چیزی نگفت. دلش نه دعوا می خواست و نه انفرادی؛ اما اگر

ناچار می شد، به آن هم تن می داد. نوچه که جوابی از نیما نشنید، در حالی که

غیب گرد می کرد، گفت:

- خورد دانی!

با رفتنش کامران گفت:

- بیا، شورش دامن ما رو نگیره خبیله!

بر خلاف گفته اش به نظر نمی رسید ترسیده باشه؛ اما از حال نیما مطمئن نبود.

نزدیک تختش رفت و خودش را بالا کشید.

- خوبی بچه؟

از:

بهد ترس از اوست یا

ترسیده باشه... راهرو

اد. همین تأیید بس

نیما دوباره برگشت

که قایم کردی.

بت محسن، پایین

گرچه بجهل بود

عترم می گیره.

فکری می کرد.

کمتر شلوارش

بود که به همین

آن قدرها کوچیک

نیما ترسیده نگاهش کرد. مطمئناً خوب نبود. پوفی کرد و پایین آمد. روی تخت

که می نشست، از کامران پرسید:

— این سلطان مگه اعدای نیست؟ چطوری تو فاز این چیزاست هنوز؟

کامران بی حوصله گفت:

— حکمش چند بار اوآمده، ولی توجه موجه زیاد داره بیرون، هر دفعه با زور و

تهدید نداشتن حکمش اجرا بشه.

تفهمیده بود که ابرو درهم کشید و پرسید:

— چی کار کرده؟

— معلوم نیست؟ گنده لات محله شونه. تو به دعوا چاقو کشیدن رو همدیگه. با

همینایی که الان باهانش، بوده... همه می گن امروز فرداست در بیان.

هه! یکی مثل سلطان درمی آمد و یکی مثل نیما.. یک لحظه تعجب کرد از

اینکه در مقایسه خودش را به ذهنش نرسیده بود. شاید به خاطر اینکه

آن قدرها هم بی گناه نبود. سر که چرخاند، باز یک جفت چشم سبز خوش رنگ از

آن بالا دزدکی نگاهش می کرد. پرسید:

— تو چی؟ تو کیو نداری اون بیرون برات به کاری بکنه؟

نیما خیره خیره نگاهش کرد. کامران گفت:

— تنه باباش جدا شدن، شایدم باباش مرده، اینم با تنهش و شوهرش زندگی

می کرده... اونزی که محسن بهت گفت کشته همسایه شون نبوده، پسر همین شوهر

تنهش بوده...

حیرت زده به نیما نگاه کرد، چشم های سبز او هم از تعجب گرد شده بود و از

کامران پرسید:

— تو از کجا می دونی؟!؟

کامران پوزخند زد.

— اولاً که اوآمده بودی و گیر سلطان افتادی، لابه لای کابوسات زیاد حرف می زدی.

برای اولین بار بود که حس کرد زندگی ای سخت تر از زندگی خودش هم هست!



— هی، وقتشه!

از جایش برخاست و لب تخت نیما زد.

پسر!

نیما اما کز کرده بود در انتهای ترین قطعی تخت، مجبور شد خیز بردارد و صبح بایش را بگیرد و بکشد سمت زرده. نیما اولش تقلا کرد، اما آن قدر سبک بود که توانست بکشدش پایین و بعد جثه‌ی ریزش را روی زمین گذاشت.

— نمی‌خوای که از ترکیدگی مثانه بمیری؟!

— اگه بیان، چی؟!

کامران گفت:

— خیالت تخت، همه‌شون رفتن هواخوری.

وقت را بیشتر از این تلف نکرد. شانه‌های ظریف نیما را تقریباً توری آغوش خوردش مهار کرد و هدایتش کرد سمت خروجی، کامران جلوتر بیرون رفت تا اگر برگشتند، به موقع خیرشان کند. نیما را برد دست‌شویی و ایستاد تا کارش را تمام کند و بعد برگشتند سلول. نیما وقتی دوباره از نزده بالا رفت روی تختش نشست، رنگش باز شده بود و می‌خندید.

— نیومد... هیچ کاری نکرد...

به رویش لبخند زد.

— دیدی سخت نبود؟

کامران آمد تو و صدایش را صاف کرد.

— خوبه همه کارشو من کردم!

نیما تندتند سر تکان داد و دوباره کتابش را برداشت. تازه نشسته بود روی تخت که یکی از پسرهایی که دیگر آن قدرها هم غریبه نبود، آمد.

— هومن زمانی، ملاقاتی داری.

تخت نیما خش خش کرد. احتمالاً باز از آن بالا سرک کشیده بود. با تردید

گفت:

— من که ملاقاتی ممنوعم!

پسر شانه‌ای بالا انداخت.

— نمی‌دونم، انگاری به خانومه.

کامران خندید.

— ناقلا، تو هم بله؟!

پسر که رفت، نیما بلافاصله گفت:

— می‌خواهی بری؟

احتمالاً آنرا بود. جز افرام هیچ زنی نمی‌توانست به ملاقاتش بیاید. فرصت دیدنش را نمی‌توانست از دست بدهد. مانده بود چه کند که کامران گفت:

— از دیروز که کار به کارتون نداشته، بی‌سروصدا برو بیای، چیزی نمی‌شه. به نیما نگاه کرد. چشم‌های سبزش ترسیده بود.

— زود می‌آم.

نیما در جرابش چیزی نگفت. سرشانه‌ی کامران زد و از سلول بیرون آمد. روز ملاقات بود و باید می‌رفت سالن. تا خروجی بند رفت. آن سمت میله‌ها سربازی ایستاده بود. پر شتاب گفت:

— ملاقاتی دارم.

سرباز لیستش را که لوله کرده بود، باز کرد.

— اسمت؟

— هومن زغانی.

سرباز لیست را نگاه کرد و سری تکان داد.

— هومن زغانی نذارم.

— چرا هست، نگاه...

جمله‌اش را نیمه‌رها کرد. ذهنش تازه فعال شد. فرییش داده بودند. نگاهی به پشت سرش انداخت و یکی از توجه‌های سلطان را دید که عقب‌تر ایستاده بود و با انگشت برایش سلام فرستاد. دوید. با آخرین سرعتی که می‌توانست، دوید. دوباره وارد راهروی بندشان شد و بدون اینکه ذره‌ای سرعتش را کم کند، خودش را داخل سلول انداخت. کامران ایستاده بود همان وسط و منگ نگاه می‌کرد. دست انداخت لب تخت نیما و خودش را بالا کشید. تخت خالی بود. پایین که آمده، داد کشید:

— چی شد؟ کوش؟

— او مدن بردنش.

بقه‌ی کامران را گرفت و چسباندش به نرده‌ها.

— پس تو اینجا چه غلطی می‌کردی، ها؟! مثل بز نگاه کردی بیرنش؟!

کامران که از بهت درآمده بود، تخت سینهایش زد و فریاد کشید:

همه بشون اومده بودن، می خواستی چی کار کنم؟!؟

یک بار دیگر با ضرب کوبیدش به نرده ها و رهایش کرد. سمت خروجی می رفت

که کامران بازویش را گرفت و کشید:

نرو خروا ناکارت می کنی.

رنان سلایید. دوباره همان قصه ی قبلی شده بود. می رفت سلول شان دعوا

می شد. دوباره می زدندش. دوباره باید سکرت می کرد و می رفت انفرادی. مست

گوبیده به نرده ها. کامران کشیدش عقب.

دیو آروم بگیرا

آرام نمی گرفت. بدش آمده بود از خودش. غرورش زخم خورده بود. از ترس

و عجز بود که صدایش در نیامد. کامران را عقب زد و برگشت روی تخت نشست و زانوهایش را کشید بالا. لعنتی، لعنتی، لعنتی. احمقانه آن بچه را هم امیدوار کرده

بود.

نیم ساعتی گذشت اما نمی توانست بیشتر از این منتظر بماند. عصبی از جایش

برخواست. بیرون می آمد که کامران خیز برداشت و بازویش را گرفت. پش زد و

هوار کشید:

نمی رم دنبالش لعنتی... نمی رم، اون قدر جزیره ندارم... ولم کن!

کامران که رهایش کرد، با قدم هایی عصبی و پر حرص سمت بهلاری رفت.

باید دکتر لعنتی را پیدا می کرد. سکوت چاره ی کار نبود. از کنار مأموری که پاس بهلاری ایستاده بود، گذشت و وارد شد. دکتر جوان تر نشسته بود پشت میز که با

دیدنش اخم کرد.

چیه؟! چه طرز تو اومدنه؟!؟

نگاهش برگشت سمت در اتاقک. بسته بود و چراغ آن طرفش خاموش.

این دکترو کجاست؟

صورت دکتر بیشتر درهم شد.

نیست، چی می خوای؟

رنگ برون بهش بیاد اینجا.

دکتر از پشت میزش بلند شد.



— همینم موندنه بود از تو دستور بگیرم.
عصبی سمتش می رفت که دکتر مأمور پشت در را صدا کرد. مأمور که آمد، سریع باتومش را درآورد، ولی قبل از اینکه بخواند بزنند گفت:
— یکی از بچه‌ها رو به زور بردن به سلول دیگه.
دست مأمور شل شد.
— یعنی چی که بردنش؟
— ازش سوءاستفاده می کنن... الان وقت این حرفا نیست... بیا...
مأمور چند لحظه‌ای خیره‌خیره نگاهش کرد، بعد بی سیمش را از کمرش جدا کرد و تویش گفت:

— سه نفرو بفرستین جلو بند شیش تا پیام.
حرفش که تمام شد با همان بیسیم اشاره کرد به خروجی.
— بیفت جلو بینم چی می گی.
باورش نمی شد به همین سادگی باشد. با قدم‌هایی بلند جلوتر راه افتاد و مأمور پشت سرش می آمد. به بند که رسیدند، سه نفر منتظرشان بودند. باهم وارد شدند. یکی داد می کشید که هرکسی توی سلول خودش. راهرو خلوت شده بود که با مأمورها وارد شد. سلول سلطان را نشان‌شان داد. مأمور کنارش زد و بلند داد کشید:

— هرکسی روی تخت خودش.
چشمش می چرخید و نیما را نمی دید. هرکسی روی تخت خودش که قرار گرفت، مأمور تو رفت و یکی یکی چک‌شان کرد. نیما نبود! از سلول فاصله گرفت و حیرت زده راه گرفت سمت سلول خودش. مأمور صدایش کرد.
— کجا؟!!

دستش را به نشانه‌ی صبر نشان داد و دوید. وارد سلول که شد، کامران از لب تخت نیما پایین پرید.
— آوردن انداختش تو.

لمعتی‌ها! جلو رفت و خودش را بالا کشید. نیما جمع شده بود توی خودش و می لرزید. دست که گذاشت سرشانه‌اش، پسرک بیچاره با وحشت عقب کشید. صدای مأمور از پشت سرش آمد.

پس چی شد!؟ کیو می گفتی بردن!؟

سر چرخاند و چشم‌های درشت‌شده‌ی کامران را دید. لعتی بازهم باید سکوت می‌کرد، وگرنه وضع را از اینی هم که بود خراب‌تر می‌کرد.

فکر کنم اشتباه کردم.

مأمور ابرو درهم کشید و آمد تو.

نیما کیه؟

کامران سکوت کرده بود. مأمور چشم چرخاند سمت تخت نیما. مطمئناً نهییده بود یک نفر آن بالا دراز کشیده.

تخت بالایی! بی‌نیمت.

زمان برد تا که نیما با صورتی رنگ‌پریده خودش را نصفه‌نیمه نشان داد.

نیما تویی؟

نیما سر جنباند و صورت مأمور درهم شد.

مشکلی داری؟

نگاه نیما چرخید سمت او. او هم نمی‌دانست درست و غلط چیست و نیما چانه بالا انداخت. مأمور رو کرد به او.

دفعه‌ی آخری باشه که شر درست می‌کنی! چوب‌خفت بوه.

استخوان فکش را فشار داد تا صدایش درنیاید. مأمور که رفت، کامران گفت:

چه غلطی می‌خواستی بکنی!؟

خفه شو!

این را گفت و خودش را روی تخت انداخت و فکر کرد هیچ چیز این زندگی نکستی قابل تغییر نیست.



سلام. - سلام.

قدر یک نیم‌نگاه، وقت صرف مرد میان‌سال تازه‌وارد کرد. نه او جوابش را داد و نه کامران. از نیما هم که انتظاری نبود. سلام می‌کردند، بعدش لابد مورد باز می‌خواست حرف بزند. شاید حتی هوس می‌کرد درودل کند یا از آن‌ها پرسد که چرا آنجا هستند. حوصله‌ی هیچ کدامشان را نداشت. چه فرقی می‌کرد وقتی که امروز یا فردا حکم خودش می‌رسید یا او؟



مرد پرسید:

– تخت بالایی خالیه؟

کامران سرد جواب داد:

– مارو که ایستلا می بینی رو تخت، ها!؟ پس اون بالایی خالیه دیگه... چرا این قدر فکر می زنی!؟

مرد نابالون لباس هایش را روی تخت گذاشت، احتمالاً جرات نکرد پرسد. کجا باید بگذارد یا شاید هم حالش را نداشت.

جیر جیر تخت تازه وارد که خوابید، کامران با چشم اشاره زد به تخت بالا. خیلی وقت می شد که نیما نه یک کلمه حرف زده بود و نه از تختش آمده بود پایین. سری به دو طرف تکان داد. چیز بیشتری از آنچه انجام داده بود، به ذهنش نمی رسید. سخت بود؛ اما شاید باید رهایش می کرد و اجازه می داد که اتفاق بیفتد. بالاخره چیز زیادی به پایان تک تک شان نمانده بود. البته به غیر از سلطان که آزاد می شد!

بی محل به کامران و از سر بیکاری به جان ریشه ی کنار ناخن هایش افتاد. ناخن هایی که بلند شده و از آن حالت بی ریخت درآمده بودند. کسی صدا زد:

– هومن زمانی!

پوفی کشید و کامران گفت:

– او هو... چی فکر کرده این سلطون!؟ یعنی این قدر خریم!؟

صاحب صدا را دید. همان قبلی نبود، یکی بود از سلول کناری خودشان. از بهداری فرستادن پیت.

وقتی از جایش برخاست، کامران چپ چپ نگاهش کرد.

– می خورای بری؟ پس این بچه چی؟

نگاهی به تخت نیما انداخت. بود و نبودش فرقی به حال نیما نمی کرد، برای همین بی جواب سمت در رفت. هر چند بعید به نظر می رسید که سلطان با چنین فاصله ی کمی، دوباره همان کلک را سوار کند. کامران غر زد:

– به من ربطی نداره، گفته باشم! باز برنگردی، یقه ی مارو بچسبی!... هوروروی!

مگه کری!؟

مرد را کنار زد و بیرون می رفت که کامران باز گفت:

پس زود بیا کہ گشہ نمونیم، وقت شامہ.

باشہای گنت و سمت خروچی بند رفت، سرباز جلوی بند کہ مانع خروچی بند، مطمئن شد کہ این دفعہ کلکی سوار نکرده‌اند. وارد بیداری شد و دکتر کرمانی را دید کہ بالای سر مریضی ایستاده، از همان جلوی در پرسید:

— با من کار داشتین؟

دکتر لحظه‌ای سر چرخاند و با دیدنش اشاره زد به در اتاق.

— من نه، دکتر یگانہ کارت داره.

پوفی کشید. حوصلہ‌اش را نداشت. با وجود این تقہای به در زد و بازش کرد و از همان لای در گفت:

— بلہ!

احتمالاً دکتر از لحن طلبکارش تعجب کرده بود کہ چند لحظہ خیرہ‌خیرہ نگامش کرد و بعد گفت:

— چرا نمی شنیی؟

نگاہی به صندلی‌ها انداخت؛ اما اقدامی برای نشستن نکرد.

— کارم دارین؟

دکتر از پشت میزش برخواست.

— کارت نداشتتم می گفتم بیای اینجا؟!

آخرین تفری کہ ممکن بود از او خوشش بیاید؛ همین روان پزشکی بی مصرف بود. دکتر نزدیک‌تر آمد و گفت:

— شنیدم او مدی خیر دادی یکسو از سلول بردن... منظور ت چی بوده؟

همین را کم داشت، همین کہ این دکتر هیچ کاره بخواهد بیفتد بی کارش!

— هیچی، اشتباه کرده بودم.

— مطمئتی؟!

جواب نداد. حوصلہ‌اش را نداشت. این‌ها و آن‌ها کرد تا دکتر ردتش کند بروزد؛ اما دکتر کوتاه نیامد.

— قبلاً هر روز اینجا بودی؛ بہ چوری کہ انگار ت فرق کرده بودی در مونگاہوں. مدام اصرار داشتی بگی قتل کار تو نبوده، بگی جاہ جاسمی شی، با داداشت... حالا چی شدہ این قدر آرومی؟ برنامه‌ی جدیدی داری؟



فقط توانست پوزخند بزند و دکتر نگاه کرداند توی صورتش.

— چرا حرف نمی‌زنی؟

— حرف بزنم وقتی باورش نمی‌کنین، چه فایده‌ای داره؟

— قبلاً هم باور نمی‌کردم؛ اما ساکت نمی‌شدی.

— حالا سکوت کردم، بده؟! نکته سرتون زیادی خلوته؟!؟

دکتر بازهم خیره‌خیره نگاهش کرد و گفت:

— اسمش نیما بوده، آره؟! اونی که اشتباهی فکر کردی بردنش؟

لب‌هایش را به هم فشرد و دکتر از کنارش از اتاق بیرون رفت. صدایش را شنید

که گفت:

— کرمانی، پرونده‌ی نیما رو برام بیار. توی بند شیشه. سلولش با سلول هومن

زمانی بکبه.

لمعتی لمعتی اول‌کن نبود، حتماً باید شر درست می‌کرد. دکتر که به اتاق

برگشت، سعی کرد واکنشی نشان ندهد. دست‌هایش مشت شده بود و دکتر تیز بود

که دید؛ اما به روی خودش نیاورد. برگشت و پشت میزش نشست و گفت:

— ممکنه طول بکشه... چرا نمی‌بینی؟

بی‌حوصله و از سر اجبار جلو رفت و روی همان صندلی نزدیک‌تر نشست.

دکتر باز خیره‌خیره نگاهش کرد. این دکتر خودش مشکل داشت.

دکتر بی‌محل به او با برگه‌هایی که جلوی‌پیش بود، مشغول شد. چند دقیقه‌ای گذشته

بود که دکتر کرمانی وارد شد و پرونده‌ای را روی میز گذاشت و رفت. دکتر بازش

کرد و ابروهایش در هم گره خورد. کنجکاو بود بفهمد چه چیزی توجه دکتر را

جلب کرده؛ اما سکوت کرد. دکتر آهسته گفت:

— این پسر زیادی ریزه یا من این جور می‌فکر می‌کنم؟

پس اصلاً نیما را ندیده بود. دکتر پرونده را ورق زد. هر لحظه منتظر بود همان

کلمه‌ای را که از محسن شنیده، از دکتر هم بشنود. همانی که چیزی شبیه ترانس بود،

ولی دکتر چیزی نگفت. پرونده را بست و پرسید:

— نمی‌خواهی در موردش حرف بزنی؟

باز پوزخند زد و سکوت کرد. دکتر گفت:

— باشه. می‌تونی بری ولی بگو نیما بیاد اینجا.

نیما ای شکی سکنه می کرد. سری نگان داد و از اتاق بیرون آمد. به سلول برگشت. به تاثران بود و نه نیما. قطع همان تازه وارد نشسته بود روی تختش و زانوهایش را بل کرده بود. همان ژست آشنای خودش، محلس نداد و نشست روی تخت. چند دقیقه ای گذشته بود که کامران با قابلمه ای غذا آمد.

– بنماختی پ چرا؟ بنماز که سرد شد... امشب حلیم یاد بجزونه. اوروزفا چه کنکی هم ریختن پدر آمرزیده ها...

دینال نیما چشم چرخاند و ندیدش.

– پس نیما کو؟

کامران نگاهی به پشتش انداخت و گفت:

– مگه با من بود؟

نیرو؟ دستش را لب تخت بالا گرفت و خیز برداشت. نه واقعا تخت خالی بود.

بروز تازه وارد گفت:

– گفت می ره دست شوخی.

دست شوخی؟ آن قدر طولانی؟ دوید بیرون. سرویس ها را نگاه کرد؛ اما نبود. پرغیظ و عصبی سمت سلول سلطان رفت؛ اما وقتی به سلول رسید، نشسته بودند سر سفره ای غذا و نیما آنجا هم نبود. زیر نگاه خیره ای سلطان و نوچه هایش مسیر رفته را برگشت و کلافه چنگ لای موهایش کشید. یک باره یاد پیر مرد افتاد که بر موقع غیبتش می زد، توری حمام پیداایش می کرد. حمام را نگشته بود. دوید. به حمام که رسید، در بسته را هل داد. ساعت غذا که می شد، این سمت ها پر نشده بر نمی زد. نگاه کرد آند، دوش تمام اتاقک ها بسته بود. با این حال، صلا زد:

– نیما؟ اینجا نیی؟

جوابی نیامد. می خواست برگردد که چشمش به مسیر باریک سرخی افتاد که سمت چاه وسط می رفت. با نگاهش سر خط را که به یکی از اتاقک ها می رسید، پیدا کرد و معطل نکرد. دوید و از بالای دیواره ای کوتاهش، داخل را نگاه کرد. نیما میچاله افتاده بود آن ته لعنتی گفت و سعی کرد در اتاقک را باز کند. بدن نیما مانعش بود. از همان بالای دیواره خودش را در فضای خالی جا داد و نیما را بالا کشید. خون از مجش بیرون می زد و بدن برهنه اش لمس و سرد بود.

– هی، هی، پسر! باز کن چشماتو...

نش؟

ست. صلاایش را شنید

ایش با سلول هومز

زد. دکتر که به اتاق

بود و دکتر نیز بود

ت و گفت:

نزدیک تر نشست.

د دقیقه ای گذشته

فت. دکتر بازش

ی توجه دکتر را

منتظر بود همان

شبیبه تراس بود.

۳۴۰ از یک ریشه‌ایم

بی فایده بود. فریاد کشید:

— یکی، پیاد کمک...

وسعی کرد همزمانی که بیشتر به آغوش می‌کشیدش تا بلندش کند، روی زخم

را هم فشار دهد تا شاید شدت خون‌ریزی را کم کند. تن سبک پسر را به خودش

چسباند و از اتاکی بیرون زد. دوباره فریاد کشید:

— یکی، پیاد کمک!

خبری نشد. با قدم‌هایی سنگین از حمام بیرون آمد. بدن خیس و لریج از خون

پس از دستش سر می‌خورد، ولی باز محکم‌ش می‌کرد و با دیدن رد خونی که داشت

پشتش جا می‌گذاشت، به قدم‌هایش سرعت داد و شروع کرد به دویدن. نیمه‌ی راه

رسیده بود که چند نفری متوجهش شدند. کسی جرات نکرد جلو بیاید. خروجه

بند، سر‌بازی برای کمک آمد؛ اما به‌محض اینکه فشار دستش را کمی از روی صج

نیما کم کرد، جهش خون چنان بود که باعث شد قید کمک گرفتن را بزند و باز نیما

را توری بغلش بالا بکشد و بدود. سر‌باز جلوتر درهای بهداری را برایش باز کرد.

به‌محض ورود هوار کشید:

— دکتر، بیا کمک!

دکتر زمانی از پشت میزش پرید.

— بذارش روی تخت.

نیما را از آغوشش روی تخت سر داد؛ اما میچشش را رها نکرد. دکتر سعی کرد

کنارش بزند.

— بذار بیستم چی شده.

به‌محض اینکه دستش را برداشت، خون با جهش بیرون ریخت. مگر این پسر

چقدر خون داشت؟! بدون اجازه‌ی دکتر دوباره دستش را گذاشت. صدایی از پشت

سرش پرسید:

— چی شده؟

سر که چرخاند، دکتر یگانه را دید. برای آن لحظه از او بدش نمی‌آمد. از

هرکسی که شاید می‌توانست به نیما کمک کند، بدش نمی‌آمد.

— رگش زده.

دکتر جلو آمد.

رو بر

تمام صورتش

حالا برود از

دستش را

چیزی

بلا تکی

محکم فش

را فشار

خبر می

نمی رسه

کرومانی

دکتر

زخمه

نگاهش دا

نه از خور

اما ترجیح

سرنگان داد.

با نوازی بست.

پرزاد

بست بخیه رو بیمار کرمانی

و خوردن سرخ جوارغ پایه داری را هل داد سمت تخت و روشنش کرد، بعد

بستنش پوشید و خم شد روی نیما.

نقطه به لحظه دست رو بردار بیستم صوق زخم چقدره، بعد دوباره نگهش دار

تا آماده بشم

سر تکان داد. تمام صورتش را عرق گرفته بود و دانه های درشتش سر می خورد

و آنگار شقیقه هایش

خیلی خب... حالا بردار.

به محض اینکه دستش را برداشت، باز خون فواره کرد بیرون. دکتر با انگشت

زخمش را کمی باز کرد. چیزی دیده نمی شد. خونی بود که بیرون می زد. آن یکی

دکتر با ظرفی به دست، بلا تکلیف ایستاده بود که دکتر گازی روی زخم گذاشت و

گفت:

– بذار دستتو محکم فشار بده.

دوباره روی زخم را فشار داد. دکتر کرمانی وسایل را روی میز گذاشت.

– کار ما نیست! خیر می دم انتقالش بدن.

– به بیمارستان نمی رسه... رنگ بزن بگو برامون خون بپرستن همین جا.

– ولی...

– بچنب کرمانی!

کرمانی که رفت، دکتر دوباره خم شد روی نیما.

– می خوام دوباره زخمشو ول کنی، باید رگشو پیدا کنم و ببندم. اگه نشده، دوباره

باید همین جوروی نگهش داری.

توسیده بود، نه از خون و زخم، از مرگ نیما! مطمئن نبود رها کردن رگ، کار

درستی باشد؛ اما ترجیح می داد به دکتر یگانه اعتماد کند تا اینکه صبر کند نیما از

دست برود. سر تکان داد. دکتر چیزی شبیه قیچی با سری عجیب برداشت و بالایتر

از زخم را با نواری بست.

– حالا بردار.

دست هایش را که برداشت، خون دوباره بیرون زد، نه با شدت قبل؛ اما

باز هم چیزی دیده نمی شد. دکتر همان طور توی زخم را می گشت و او نمی توانست



تماشا کند. شاید ایده‌ی درماتش همین جا چندان هم خوب نبود. بازوی دکتر را گرفت.

– بذار بگیرمش زخموم، بیریش بیمارستان.

دکتر حتی نگاهش نکرد.

– نمی‌رسه تا اونجا، ول کن دستمو!

دست دکتر را رها کرد و دکتر همان وسیله‌ی صجیب را نزدیک زخم برد و لحظه‌ای بعد، خون‌ریزی قطع شد. نفسش را تکه‌تکه رها کرد. زانوهایش شل شد. دستش را لب تخت گرفت و خودش را نگاه داشت. دکتر هم‌زمانی که با دست آزادش بعضی گردن‌نیما را می‌گرفت، داد کشید:

– کرمانی، پس کجایی؟! چی شد؟!؟

صدای پایی از پشت سرشان دوید و کرمانی آمد.

– گروه خونیشو چک می‌کردم، چی کار کردی تو؟

– رگو گرفتم. باید بخیه‌ش کنیم. نخ کرومیک چهارصفر رانند بده.

– نذاریم.

دکتر یگانه لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد گفت:

– کات گوت که داری؟!؟

– آره... عطمتی می‌تونی؟

– به نظرت راه دیگه‌ای هست؟!... می‌تونیم، بده.

چیزهایی که می‌خواست، دکتر کرمانی برایش آورد و او را پس زد و کنار دکتر یگانه ایستاد. فرصت کرد کنار دیوار وا برود. خون‌ریزی قطع شده بود؛ اما صورت بی‌رنگ نیما با مرده تفاوتی نداشت. چقدر احمق بود که فکر کرده بود برای این پسر فرقی ندارد. دست‌های خونی‌اش را لای موهایش فرستاد و زل زد به چشم‌هایی که بسته بود.

اهورا

کمرش را که راست کرد، موهره‌هایش صدا دادند. این تخت برای این همه صولانی خن ماندن زیادی کوتاه بود. پوفی کشید و چشمش افتاد به هومن که کنار دیوار نشسته و دست‌های خونی‌اش را تکیه‌گاه پیشانی‌اش کرده بود.

– باشو پسر... باشو دستانو بشور.

سِر هورمن بالا آمد و با عجز گفت:

– زنده می مونه؟

– آره، مگه نمی بینی که خو به؟

هورمن از همان پائین با تردید به نیما نگاه کرد و باز پرسید:

– می شه بمرنم تا بیدار بشه؟ ممکنه بترسه.

ترس؟ کلمه‌ی ترس را هضم نمی کرد. چرا باید اینجا می ترسید؟ مطمئن بود

جواب نمی گیرد که نترسید.

– بیرون، می گم خیر بدن اینجا می.

دستکش هایش را کند و توی سطل انداخت. دست هایش را که توی سبک کوچکی

می بست، زدنش هنوز درگیر کلمه‌ی ترس مانده بود. بعید بود کسی که رگ دستش

را این طور می زند، از دکتر و بهداشتی بترسد. جز او و دکتر کرمانی هم که اینجا کسی

نیود، او که تابه حال این پسر را ندیده بود، کرمانی هم که ترسناک به نظر نمی رسید.

حواله را برداشت و همان طور که دست هایش را خشک می کرد، پرونده‌ی نیما

را که هنوز روی میز کرمانی باز بود، ورق زد. چیز خاصی در مورد مشکلات روانی

با چسبی نوشته بود. اگر نوشته بود، او قبلاً حداقل یک بار به پرونده‌اش برمی خورد.

با وجود این می دانست که مشکلی هست. دوباره نگاهی به جثه‌ی پسر انداخت.

جثه‌اش دلیل بر چیزی نبود؛ اما حس حمایتگری که هورمن به نیما داشت، به شکش

می انداخت. کافی بود نیما چشم باز کند و چند کلمه حرف بزند، آن وقت برای

فهمیدنش نیاز به انرژی زیادی نبود. پرونده را رها کرد و سمت اتاقش برگشت. باید

با روشک حرف می زد. امشب شب خانه رفتن نبود!

هورنام

موا تاز رو روشن شده بود که با صدای ناله‌ی نیما سریع از جایش برخاست. لای

پلک هایش نیمه باز بود. سرش را نزدیک تر برد و گفت:

– خوبی؟ درد داری؟

نیما در جوارش دوباره ناله کرد. نگاهی به دکتر کرمانی که پشت میزش نشسته

بود، انداخت. مطمئن نبود صدایش کند یا نه. بیشتر ترجیح می داد فعلاً کسی نزدیک



نیما نشود. برای همین لب تخت نشست و دست سالمش را گرفت و کمی فشار داد.

— من اینجام... تترس، نمی دارم کسی بهت کاری داشته باشه.
نیما باز ناله کرد. دکتر کرمانی از همان پشت میز پرسید:

— بیدار شده؟

جواب که نداد، دکتر از جایش برخاست و جلو آمد. نبض نیما را گرفت و زیر پلک هایش را می کشید که نیما خودش چشم باز کرد و ترسیده زل زد به دکتر. فقط لحظه ای زمان برد تا که نیما برای نیم خیز شدن به دست مجروحش فشار آورد و فریادش از درد بلند شد. دکتر خواست مهارش کند که نیما شروع کرد به تولا کردن و فریاد کشیدن. آن قدر گیج بود که انگار حتی او را نمی شناخت. دو نفری سعی کردند مهارش کنند تا به خودش آسیب نزنند. صدای باز و بسته شدن در اتاق را شنید و دکتر یگانه عصمی پرسید:

— چه خبره؟ دارین چی کار می کنین؟

با قدم‌هایی سریع نزدیک آمد و با نگاهی به نیما، سمت قسمتهای داروها برگشت و چند لحظه ای بعد، سرنگی به بازاری نیما تزریق کرد و نیما کم کم آرام گرفت.

— خوبه زمانی، ولش کن، خوابیده.

با تشر دکتر آهسته نیما را رها کرد. پسر بیچاره به آخر خط رسیده بود.

— بیا اتاقم.

با تردید به دکتر یگانه نگاه کرد که عصمی سمت اتاقش می رفت. ناچار دنبالش رفت. تپه ای به در زد و وارد شد.

— درو ببند و بشین.

در را بست، ولی اقدامی برای نشستن نکرد.

— گفتم بشین!

لحنتش این بار دوستانه نبود. نشست.

— می شنوم، بگوا

بی حرف نگاهش کرد. دکتر چشم هایش را بست و فشار داد. دکتر هم خسته بود. از همان دیشب که نیما را آورده بودند، سر پا بود. وقتی دوباره چشم باز کرد، فقط کمی آرام تر به نظر می رسید و با صدای پائین تری گفت:

— بین... این پسر مشکل داره، هم من می دونم و هم تو... ولی ظاهراً تو از من بیشتر می دونی... پس اگه واقعاً می خوای بهش کمک کنی، حرف بزنا

موز هم مطمئن نبود که دکتر گفت:
— ازش سورا استفاده می شه؟ برای همین حدس زدی ممکنه از ما بترسه؟

باز هم سکوت.

— خودکشیش هم به همین خاطره؟
باز سکوت. دکتر از جایش برخاست.

— اختلال داره؟ هموسکتوراله؟

معنی اش را نمی دانست ولی آن چیزی نبود که محسن گفت. باز هم سکوت کرد. دکتر نزدیک تر آمد.

— ترسه؟

تفهیمید چه واکنشی نشان داده که دکتر لعنتی ای گفت و از اتاق بیرون رفت. بی اراده از جایش برخاست و دنبالش رفت. دکتر یگانه چراغ روی تخت نیما را روشن کرد و دستکش پوشید. نزدیکش شد و پرسید:

— چی کار می خوای بکنی؟

دکتر بلند گفت:

— گرمائی، اینو بفرست بوه.

نمی خواست برود. نمی خواست نیما را تنها بگذارد. گرمائی از جایش برخاست.

— چی شده باز؟

یگانه دست برد سمت شلووار نیما. خیز برداشت و دست های دکتر را چسبید.

— نکن دکتر... بیدار می شه، سکنه می کنه.

— نفی شه، ول کن.

گرمائی با تردید پرسید:

— مگه می خوای چی کار کنی؟

دکتر یگانه مصمم توی چشم هایش نگاه کرد.

— بذار ببینم چه بالایی سرش اومده... ممکنه نیاز به اقدام پزشکی باشه. بعد

مردسیم به اینکه باید براش چی کار کنیم.



دیگر آن‌قدرها هم تازه‌وارد نبود؛ اما طلعناش را گرفت. صبر کرد تا شهابی پشت

میز بنشیند و سؤالی نگاهش کند. بعد گفت:

— به مشکلی دیشب توی بند شیش پیش اومد. یکی از بچه‌ها توی حمام

خوردگی کرده.

شهابی سر تکان داد. احتمالاً مولایی خیرش کرده بود.

— مورد خاصی که کشوندت اینجا دکتر؟

— بله... مورد به جورون کم‌سن و سال ترنسه.

صورت شهابی درهم شد.

— تا جایی که می‌دونم به ترنس بیشتر نداریم؛ اونم توی بند شیش نیست.

می‌دانست؛ خودش آن یکی را دیده بود. وضعش خوب نبود؛ اما به رنجمی

این یکی هم نبود.

— این یکی چیزی توی پرونده‌ش قید نشده.

شهابی دست‌هایش را روی میز به هم قلاب کرد.

— خب حالا انتظار داری من چی کار کنم؟! می‌خوای براش بادبگارد بذارم یا

بگم زندان اختصاصی بسازن؟!

داشت به چالش می‌کشیدش. یادش بود که همان روز اول گفته بود به درد

زندان نمی‌خورد. خودش هم می‌دانست.

— نه، ولی می‌خوام اجازه بگیرم فعلاً به مدتی تو بهداری نگهش دارم.

— تا کی؟! آخرش که چی؟! اصلاً حواست هست که بنیو شیشی‌ها اعلامی‌ان؟!

زندان سایید اما ظاهر خونسردش را حفظ کرد.

— آره، ولی به اعدام محکوم شدن، نه چیز دیگه!

شهابی لبخند کچی زد. مطمئناً می‌فهمید، شاید حتی برایش مهم هم بود؛ اما

دست و پایشان بسته بود. باین حال، هنوز امید داشت شهابی کمی کوتاه بیاید.

— چقدر موندنه تا حکمش؟

— یک ماه.

شهابی دستی به تهریش کشید.

— نمی‌تونم اجازه بدم به ماه تو بهداری باشه که، می‌تونم؟!



– نه، ولی شاید بهترین کاری کنی از این بند بروه.
– نمی‌شده، اگه اتفاقی بیفته باید جورا بگو باشم.
انفرادی‌ها را دیده بود، وگرنه حتی ممکن بود انفرادی را پیشنهاد بدهد. از جایش

برخاست.

– پس من تا زمانی که از لحاظ پزشکی صلاح بدونم نگهش می‌دارم تو بهداری، لب‌های شهابی کش آمد.

– تا جایی که من می‌دونم شما روان‌پزشک زندانی، مسئول بهداری دکتر کرمانیه.

با اولیج کرده بود. دیگر شک نداشت. سمت در می‌رفت که شهابی گفت:
– به سرتیپ هم سلام برسون.

همان پارتی گردن‌کلفت محمد را می‌گفت. بی جواب بیرون آمد. وارد بهداری که شد، لحظه‌ای از دیدن مبین پشت میز جا خورد. جواب سلامش را داد و سر چرخاند و کرمانی را در حال رفتن دید. شیفیت تمام شده بود؟ خسته موهایش را به هم ریخت و به اتاقش رفت و باز نگاهی به ساعت انداخت. نمی‌توانست نسبت به این پسر بی تفاوت باشد. مخصوصاً با تمام شباهت‌هایی که به سوشا داشت. با اینکه هنوز زود بود، تلفن را برداشت و شماری محمد را گرفت. شاید باید دوباره دست به دامن همان پارتی گردن‌کلفت‌شان می‌شدند!

چند بوق خورد تا که الهی خواب‌آلود محمد را شنید. چشم‌های خودش از زور خواب می‌سوخت.

– سلام محمد جان.

– اهورا، تویی؟... چیزی شده؟ بابا شدی؟
هول کرده بود. خندید.

– مگه تو دکتر زنان-زایمانی که این موقع دنیا بیاد، زنگ برنم بهت؟!
محمد هم بی‌موقع خندید.

– پس چی؟ چی شده یاد ما کردی؟ اونم این موقع.
صدای بی‌حال فریبا را شنید که می‌پرسید کیست و محمد توضیح داد اهورا.
فریبا هم احتمالاً گوش به زنگ شده بود. شاید باید وقت دیگری تماس می‌گرفت؛
اما این برای نیما حیاتی بود.

— نه محمد جان... به کار واجبی دارم باهاش... می خواستم شماره‌ی سرشیر

بگیرم!

چند لحظه‌ای سکوت بود تا که محمد گفت:

— چی کارش داری؟ خراب کاری کردی؟

— نه... در رابطه با یکی از زندانیا می خوام ببینم می تونه به کاری بکنه... به پسر

هیچده- نوزده ساله‌ست. با توجه به شرایطش، می خوام ببینم می تونش برش گردونم

دارا نادید.

— مگه چشمه؟

نفسی عمیق کشید.

— تزنسه.

سکوت شد. فربیا چیزی پرسید و محمد به جای جواب به او توی گوش

گفت:

— بهش زنگ می زنم. اگه شده، می آیم اونجا. پسره کجاست؟

— الان بهلاره. رگ دستش زده... محمد، هر کاری می کنی باید سریع باشه.

— باشه... تو نگهش دار همون جا، می آیم.

لازم بود بگوید؟ لازم بود هشدار بدهد که این پسر شباهت‌هایی هم به

سوشایش دارد؟ که وقتی می آید اینجا، دلش را قرض کند تا تکان نخورد؟ مطمئن

آمدن به زندانی که پسرش را گرفت، کار آسانی نبود.

— چیزی شده اهو را؟

پلک‌های خسته‌اش را روی هم فشار داد و زمزمه کرد:

— نه هیچی... ممنون محمد، خیلی مروری.

محمد با تأخیر گفت:

— فدای تو...!

و با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع کردند. باید می رفت مطب، بعد بر می گشت

دوباره زندان درحالی که اصلاً خانه نرفته بود. دوباره به ساعت نگاه کرد. بید بود

این ساعت را همین خوابیده باشه. شماره‌اش را گرفت و حال روشنگ را پرسید. این

روزها به جای اینکه کارش را کم کند، گرفتار تر شده بود. خیالش از روشنگ که

راحت شده، به هوای اینکه شاید بتواند نیم ساعتی را روی یکی از تخت‌ها بخوابد



از اتاق بیرون آمد. چشمش افتاد به هورمن که هنوز روی زمین کنار تخت نشسته بود و به نظر می‌رسید خواب باشد. ایستاد به تماشایش. هردفعه که می‌دیدش، برایش عجیب‌تر می‌شد. تمام برآوردهایش از شخصیت او یکی یکی اشتباه از کار در می‌آمد و حتی به این شک می‌انداختش که در مورد گواهی سلامت‌روانی هم خطا کرده باشد. باید دقیق‌تر بررسی می‌کرد، هرچند که اراجیفش را در مورد نوافکنی و جابه‌جایی روح به هیچ‌وجه قبول نداشت. باوجوداین، چیزی این وسط می‌لنگید. هورمن هیچ‌کدام از رفتارهای شخصیتی قبش را نداشت. از نزدیک به چهره‌ی خوابش نگاه کرد. این تغییرات آن‌قدر محرز بود که ناچار بود برایش دلیلی پیدا کند. این پسر حتی نحوه‌ی راه رفتن، نگاه کردن و حرف زدنش فرق کرده بود؛ دایره لغاتی که از آن استفاده می‌کرد و واکنش‌هایش. نمی‌توانست آن‌قدر حرف‌های باشد که این همه مدت آن‌قدر بی‌تقصن نقش بازی کند. اگر می‌توانست، از اول همین کار را می‌کرد و اجازه نمی‌داد کار به اینجا کشیده شود.

از جایی که جابه‌جایی روح را باور نداشت، فکر دیگری مثل خوره به جانش افتاده بود که کمی هم خنده‌دار به نظر می‌رسید. مقابل هورمن رو باهاش نشست و آهسته یقه‌ی تی‌شرتش را کمی پایین کشید تا خال‌کوبی‌اش را دوباره ببیند. تا جایی که یادش می‌آمد، همیشه گره‌ای از آن، از یقه‌های بازتری که می‌پوشید، دیده می‌شد، اما حالا چند وقتی می‌شد که خال‌کوبی‌اش را ندیده بود. یقه را تا جایی که کش می‌آمد، کنار زد؛ اما چیزی نبود.

— چی کار می‌کنی؟!

به چشم‌های باز هورمن نگاه کرد و دوباره به این یقین رسید که یک جای کار می‌لنگد.

— بلند شون... بلند شو برو روی یکی از این تختا.

هورمن بی‌بحث از جایش برخاست و سمت نزدیک‌ترین تخت رفت. احتمالاً به خیالش رسیده بود برای اینکه آنجا بخوابد، گفته که داشت دراز می‌کشید؛ اما بازویش را گرفت و مانعش شد.

— لباماتو دربیار.

چشم‌های سبز روشنش درشت شد.

— چرا؟!!

حالا دیگر شک نداشت. همین برسید:

- چیزی شده؟

چانه بالا انداخت و پرونده را دستش داد. باید برمی گشت پیش شهابی.

امروز

- چی داری می گی؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟ مگه جوهر رنگی آن که

جابه جا شده باشن؟ انگار یادت رفته که اینجا زندانه

بی جواب و همان طور مصمم به شهابی نگاه کرد. شهابی از پشت میزش برخاست.

- بین دکترو... من نمی دونم دردت چیه، ولی اینجا جای این بچه باز نیست، می فهمی؟

با تمام توهین هایی که می شنید، خونسرد ماند.

- دستور بدین ارزش اثر انگشت بگیرن. اثر انگشت دو قلوهای همسان، متفاوته. شهابی کوپید روی میز.

- می دونم؛ اما با چه دلیلی؟ چرا باید همچین شایعه ای بنذارم سر زبونان که ممکنه زندانیام مثل جوهر رنگی جابه جا شده باشن؟! به صورتی رفته باشه به سبز اومده باشه... اونم به حرف به جوهر دکترو تازه وارد، ها؟

حرفی نزد و شهابی یک بار تا جایی در رفت و برگشت و بعد از چند نفس عمیق آرام تر گفت:

- بین... می دونم می خوای کمک کنی؛ اما اینجا شرایط با اون بیرون فرق داره. کافیه نظم با کوچک ترین چیزی به هم بخوره... اینا بچه مدرسه ای نیستن که بشه راحت کنترل شون کرد. همه چیز زندان می ریزه به هم... من ازت خوشم می آید. پیگیری، دلسوزی، کارت خوبه. شنیدم دیشب چون اون بچه رو نجات دادی؛ ولی اینجا جای این کارا نیست. نمی تونی سر دلسوزی، بخوای بند بکیو جابه جایی یا به خاطر اراجیفی که یکی می بافه، بخوای تست بگیری یا...

خودش کلامش را قطع کرد و پشت به او چرخید و نفس عمیقی گرفت. هیچ فکورش را هم نمی کرد شهابی را تا این حد به هم بریزد و این خوب بود. حداقل اینکه جدی گرفته بودش. شهابی دوباره چرخید سمتش و گفت:

می نخوای بفرستم بهداشتی الف؟ اونجا دیگه زندانی های زیر هشتی نداره.

کار باهاشون به کمی ساده تره... نظرت چیه؟

جوایش نگاه بود. سهایی غریب:

چرا فقط نگاه می کنی دکتر!؟ به حرفی بزنا

حرفامو زدَم... به چیزی که گفتم شک ندارم. اگر گفتم اثر انگشت، فقط برای این بود که شما مطمئن بشین.

می شه بگی چطوری مطمئن شدی؟ شاید منم مطمئن شدم و اصلاً نیازی به نست نبودا

به مسخره گفته بود؛ اما ترجیح داد جواب بدهد.

الگوهای رفتاری و همین طور فیزیک بدنی شون باهم متفاوته.

سهایی با وجود حرفی که از کنار شقیقه اش راه گرفته بود، عصمی خندید.

الگوهای رفتاری کی ثابته آخه!؟ مثلاً تو منو تا حالا این جور می کنی دیده بودی!؟... به ولله که خودم ندیده بودم

با من بیان پائین و زندانی رو ببینین. از روی معاینه ی اولیه هم مشخصه. سهایی موههای خلوتش را دست کشید و گفت:

اصلاً شاید اون دکتری که علائمو ثبت کرده، بی دقتی کرده. شاید دوتا پرونده باهم اشتباه شدن، ها!؟ مگه ندیدی تا حالا از این چیزا!؟

بی فایده بود. باید روش دیگری را امتحان می کرد. برای همین گفت:

— من استعفا می دم.

شعفی که توی صورت سهایی نشست، غیرقابل انکار بود. سهایی لب هایش را ترکر و با صدایی که سعی می کرد زیاد حال درونی اش را نشان ندهد، گفت:

— کار خوبی می کنی دکتر جون. مطمئن اون بیرون کاری خیلی بهتر و برزنده تری برات هست.

— منم مطمئنم اما به شرط داره.

سهایی به سرعت فهمید باز توی قلابش افتاده که سکوت کرد. خودش ادامه داد:

— به تطبیق اثر انگشت بگیرین. به هر بهانه ای، اگه توی آرشیو تون چنین اثر انگشتی بود، من استعفا می دم.



۳۵۴ / از یک ریشه‌ایم

شهابی ساکت شد و کمی زمان برد تا که گفت:

— اگر بود، بهانه نمی‌آری؟

محکم گفت:

— نه!

و آن قدر مطمئن بود که نگران قولش به محمد نشود. شهابی باز لب‌هایش را تیز

کرد.

— باشه، هماهنگ می‌کنم خیرشو بهت می‌دم؟ ولی بعدش هیچ بهانه‌ای پذیرفته نیست.

و انگار که از جنگ برگشته باشد، خودش را روی مبل رها کرد.

— فهمیدم که برای اون پسره هم زنگ زدی به سرتیپ؛ اما خیال نکن سر این یکی کوتاه می‌آم.

سر تکان داد و از جایش برخاست. به بیداری که برگشت، خبری از هونام نبود.

از همین پرسید:

— کجارت این پسره؟

مبین بی‌حوصله گفت:

— فرستادمش بروه بند. به نفرم اومده بود دنبال این یکی. رفت پیش مولایی، سراغ تورو هم گرفت.

و اشاره کرد به نیمه؛ یعنی سرتیپ به همین سرعت آمده بود؟ تشکر کرد و مسیری را که آمده بود، دوباره برگشت بالا.

هونام

خسته و بی‌اعصاب خودش را روی تخت انداخت و ساعتش را روی چشم‌هایش گذاشت. صدای کامران را شنید که پرسید:

— چی شد؟ نورد؟

خبر به گوش همه رسیده بود. نجی گفت و با صدای خش‌داری زمزمه کرد:

— بهدار به.

— جدی؟ روبراه می‌شه؟

مطمئن نبود. نیمه چینی بندزده‌ای بود که قرار بود اعلامش کند. چطور قرار

لاون سهیلی / ۲۵۵

ورد و راه شود؟ جواب نداد و پلک هایش را فشرود. خواب می خواست؛ اما یک
پدر با چند سلولن فاصله داش داشتم می خوانند و چند نظری هم دست می زدند. بند
بخت آن قدر شادان؟ کلافه به پهلوش شد و چشم باز کرد. کامران برگشته بود روی

بختش
چرا مریکونه اینها؟ عروسی گرفتن؟

کامران بی خیال کاری که می خواست بکشد لای دندانش، گفت:

پدر را حکم سلطانه.

کسی که دقت کرد، تازه فهمید که صدا و لهجه مال همان نوجوه های سلطان

بند
خب شادی داره؟

نمی پریش که راهی حال گیری بقیه معرکه گرفتن.

تازه وارد از آن بالا پرسید:

چرا نمی پریش؟

جوجه های سوزاک و جواب شان را نداشت؛ پشت کرد و بالش نارک را روی

کوش هایش کشید. چشم هایش کم کم گرم می شدند که کسی شان هاش را تکان داد.

بچی کرد و سر چرخاند. کامران ایستاده بود بالای سرش.

پاشو به چیزی به خور.

آنقدر گرسنه بود که بی چون و چرا بلند شد. قُمری را دید که سر سفره شان نشسته.

با تعجب پرسید:

نو اینجا چی کار می کنی؟

کامران ظرف تیمار را جلوی او گذاشت.

اربدیم مهمونی... جای تو رو تنگ کردم مگه؟

حوصلی کل کل نداشت. ظرف غذایش را که کامران پر کرده بود، جلو کشید

و سفول شد. قُمری پرسید:

این دکی سوسوله چی کارت داشت لخت کرده بود؟

با تعجب نگاهش کرد. آن لحظه جز نیمای بیهوش و دو دکتر، کسی نوی

پهلوی نبود.

کسی به تو گفت؟

قُمری قاشقِ پر را توی دهانش چیاند.

— می گم باهات رفیق شدی، آره؟! می خواد کمکت کنه، نه؟!

هیچ رقمه از این پسر خوشش نمی آمد، برای همین گفت:

— سرت به کار خودت باشه!

قُمری کج خندید و چیزی نگفت. سیر که شد، کنار کشید. کامران اعتراضی

برای جمع کردن سفره نداشت. روی تخت رفت. قبل از اینکه دراز بکشد، قُمری

آمد نزدیکش و آهسته پیج زد.

— قراره بری بیرون؟

گیج نگاهش کرد که قُمری گفت:

— من مَحرمم. می دونم قضیه چیه... هومن همه چیزو به من گفته.

باورش کمی سخت بود. نیم خیز شد.

— تو چی می دونی؟!

لب‌های قُمری کش آمد.

— همه چیو... می دونم تو هومن نیستی. این ذکی ام فهمیده؟ واسه همین لختت

کرده بود، آره؟

برای همین بود؟ آن موقع آن قدر فکرش درگیر نیما بود که اصلاً به دلیل کار

دکتر فکر نکرده بود، اما... قُمری درست می گفت. دکتر پرونده‌ی هومن را خواسته

بود و بعد زده بود بیرون.

— آ...ره... فکر کنم...

و این خوب بود. خیلی خوب بود. قُمری دستی به سرشانه‌اش زد.

— خوش به حالت، می ری بیرون... سلام مازم به قُمریا برسون.

این صمیمی شدن یک‌باره‌اش کمی عجیب بود، مخصوصاً که می دانست هومن

نیست؛ اما حرف‌هایی که گفت، آن قدر ذوق داشت که مهم نباشد. قُمری را

هرطوری که بود، از سرش باز کرد و از سلول بیرون زد. باید برمی گشت بهداری.

باید با دکتر حرف می زد. باید می فهمید می خواهد چطور کمکش کند.

توی راهرو یکی از نوچه‌های سلطان پا زده بود به دیوار و چیزی دور دستش

می گرداند. به خیالش رسید دنبال شر باشد اما از کنارش گذشت و نوچه فقط

تماشایش کرد!





لادن صهبایی / ۳۵۷

نوی بهداری خبری از دکتر یگانه نبود. همان پزشک جوان بی حوصله بود که گفت دکتر یگانه رفته. اجازه خواست به نیما سر بزنند، همان را هم اجازه نداد. دماغ برگشت سمت بند، نوچه، ورودی بند با همان ژست ایستاده بود. کشیکش را می کشید؟ می ترسیدند کاری کند؟ بی خیالش سمت سرویس رفت تا آبی به دست درویش بزنند. یکی از دستشویی ها پر بود و صدای آب می آمد. شیر روشور را باز کرد و صورتش را زیر آب گرفت. توی فکر و خیال خودش بود که در محکم باز شد و به دیوار خورد. سرش را پس کشید و چشم باز کرد. سلطان و نوچه هایش آمده بودند تو. شر آمده بود دنبالش. کمر راست کرد، آب از سر و صورتش می چکید.

- چیه باز می خوای دعوا کنی؟ ... نیما بهداریه، ممکنه نگهش دارن همونجا. منو بزنی هم چیزی گیرت نمی آد.

یکی از نوچه ها پارچه ای را پرت کرد روی دوربین. یکی دیگرشان لگد زد به در سرویسی که اشغال بود و بازش کرد. مرد را در آوردند و انداختش بیرون. قضیه جدی بودا پنج نفر بودند. در بهترین حالت هم مغلوب بود.

- لشکر کشی کردی سلطان؟!

سلطان نیشخند زد.

- چه کنیم؟ عادت نداریم دستامونو کثیف کنیم.

یک نفرشان داشت دورش می زد و می رفت پشت سرش. می دیدش اما دفاعی نداشت. کلافه گفت:

- اینقدر گیری؟ خب برو سراغ یکی دیگه!

- دیگه نقل نیما نیست. نقل خود لا کردارته که بد موی دماغ شدی. از اون

بالاها گفتن به حالی بهت بدیم که اساسی حالمونو گرفتی.

چیز بعیدی نبود، فقط اینکه نمی فهمید بالایی ها کی هستند اصلاً

- بگیرینش بچه ها.

قبل از این که واکنشی نشان بدهد دست های یک نفر از پشت دورش حلقه شد. دو نفر هم از جلو مهارش کردند.

- زنونه بازی می کنی سلطان.

چیزی مثل بند دور تنه اش پیچید. خودش را تکان داد تا دست هایش را خلاص



کند، نشد. پاهایش را هم بستند. نمی‌فهمید، مگر می‌خواستند چه کارش کنند که باید کت بسته می‌بود؟

بابی خطر شدندش، نیش سلطان باز شد.

— آخه از زنا و چیزای زنونه خوشم می‌آد!... بچه‌ها، زیاد معطل نکنین داش مونو. مجبورش کردند زانو بزنند. پارچه‌ای پهن روی پیشانی‌اش قرار گرفت و سرش را عقب کشید. هم‌زمان یکی سعی کرد فکش را باز کند. گیج شده بود. دلیل کارهایشان را نمی‌فهمید. به‌زور پارچه‌ای را توی دهانش چپاندند. باز تقلا کرد؛ یعنی کسی پشت آن دوربین کوفتی نبود که بفهمد تصویر ندارد؟

صدای فندک زدن آمدن و چند لحظه‌ی بعد، انگشت کوچک دستش که از پشت مهار شده بود، سوزش وحشتناکی گرفت. نعره‌اش میان دستمالی که توی دهانش بود، خفه شد. خودش را به شدت تکان داد. لحظه‌ای خلاص شد؛ اما باز گرفتنش. سوزش انگشتش آن‌قدر زیاد بود که پیچ می‌خورد به خودش. انگشت بعدی‌اش هم به همان سوزش دچار شد و باز صدایی که در حنجره‌اش خفه شد و درنیامد. عرق از شقیقه‌هایش راه گرفته بود و نفسش با وجود درد و پارچه‌ی توی دهانش در نمی‌آمد. پره‌های بینی‌اش باز شده بود و تقلا می‌کرد هوا را به ریه‌هایش بکشد. انگشت بعدی و بعدی. بی‌طاقت سرش روی سینه‌اش خم شد. تمام رگ‌هایش بیرون زده بود و سرش می‌کوبید؛ اما کم‌کم آرام گرفت، سوختن انگشت‌های بعدی را می‌فهمید و نمی‌فهمید. چشم‌هایش تار شد و پلک‌هایش بی‌حال روی هم افتاد.

سوزش سوزش سوزش... قبل از اینکه هوشیار شود، انگشت‌هایش می‌سوخت. لای پلک‌هایش را که باز کرد، نور مهتابی توی چشم‌هایش زد. ناله‌ای کرد و سعی کرد دستش را بالا بیاورد، اما نمی‌شد، بند جایی بود. پیچ‌وتاب خورد و سرش را از بالش فاصله داد. سوزش دستش نفس‌هایش را منقطع کرده بود. نگاهی به دست‌هایش انداخت. هر دوتا را دست‌بند زده بودند به نرده‌های تخت. سر چرخاند و دکترکرمانی را پشت میزش تشخیص داد. نالید:

— دستام...

نگاه دکتر بالا آمد و با دیدنش از جایش برخاست.



دوباره نالید:

– دستام می سوزه.

دکتر نبضش را گرفت و دمای بدنش را چک کرد. از درد پیچ و تاب خورد. دکتر گفت:

– مسکن زدم بهت. باید تحمل کنی.

تحمل کردنی نبود. انگار که انداخته بودندش توی کوره‌ی آتش. غریبه:
– دستامو باز کن!

– چون خیلی تکون می خوردی گفتم ببندن... صبر کن...

و مأمور پشت در را صدا کرد. دست هایش که باز شد، بلافاصله خودش را روی تخت بالا کشید. دست هایش آن قدر می سوخت که حتی چشم هایش دل می زد. حجم دست هایش با آن همه باندر زرد شده، چند برابر بود و نمی توانست بفهمد چه بلایی سرش آمده.

– بازشون کن... می سوزن.

دکتر برگشت پشت میزش نشست.

– بازشونم کنم باز می سوزن. باید تحمل کنی.

به دست هایش نگاه کرد و بوی گوشت سوخته را یادش آمد. ذهنش چنان به هم ریخت که حالت تهوع گرفت. از تخت پایین آمد و چند قدم این طرف و آن طرف رفت؛ اما سوزشش کم نمی شد. روی زمین کنج دیوار نشست. زانوهایش را بالا کشید و ساعد هایش را روی زانوهایش گذاشت و دندان کشید روی هم.

در بهداری باز شد و مرد کم مویی آمد که می شناختش. دفعه‌ی قبل هم او سؤال پیچش کرده بود؛ اما ذهنش حالا یاری نمی کرد فامیلش را به یاد بیاورد. مرد جلو آمد و پرسید:

– چرا اینجا نشستی؟

جوابش را نداد. مرد مقابلش روی پاهایش نشست و پرسید:

– کار کی بود؟

نگاهش پر از خشم بالا آمد. فک فشرده اش را به زحمت از هم باز کرد و گفت:
– اون دورین لعنتی رو برای چی اونجا گذاشتین وقتی کسی نگاهش نمی کنه؟!
مرد رو به دکتر گفت:

مرد رو به دکتر گفت:



— باید ازش اثر انگشت می گرفتم.

دکتر پوزخند زد.

— بین چیزی مونده، بگیر!

مرد از مقابلش برخاست.

— هروقت بهتر بودی، بگو خبرم کنن حرف بزنیم.

زیر نگاه خصمانه اش مرد بیرون رفت. نیم ساعتی که گذشت، کم کم از شوک

اولیه در می آمد و مغزش به کار می افتاد که تازه متوجه تخت خالی نیما شد. با

حیرت پرسید:

— پس نیما کو؟

دکتر بی حوصله گفت:

— برای یه سری معاینه بردنش... از اونجا پاشو زمین آلوده ست.

مهم بود؟! نه برای حرف دکتر، از سر بی طاقتی برخاست و باز راه رفت. یک

ساعتی گذشته بود که فرستادنش بند. هنوز هم درد داشت، ولی نه به اندازه ی قبل؛

کم کم داشت به این حجم از درد خو می گرفت. درست مثل باقی چیزهایی که با

آن ها خو گرفته بود.

به محض ورودش به سلول، کامران از تخت پایین پرید و گفت:

— چی شده؟ چی کارت کردن؟

حوصله ی جواب دادن نداشت. سمت تختش رفت و خودش را انداخت.

کامران باز گفت:

— با سلطان درگیر شدی؟

از فکرش هم دردش تازه شد. به پهلو شد و دست هایش را جمع کرد توی

سینه اش. صورتش عرق کرده بود و دلش کمی خواب می خواست؛ اما سروصدایی

که از سلول سلطان می آمد، نمی گذاشت. باز معرکه گرفته بودند. مدتی گذشت و

سروصدا نخوابید. غرید و از جایش بلند شد. سمت خروجی سلول می رفت که

کامران جلویش را گرفت.

— هُش هُش! کجا باز رم کردی؟!... با این وضع می خوای بری دعوا؟!!

کلافه از درد دندان سایید و فحشی نثارش کرد. با وجود اینکه نمی توانست از

دست هایش استفاده کند، بازهم زوروش به کامران می چربید و با یک تنه کنارش زد؛



ولی قبل از اینکه از سلول بیرون برود، با دیدن نیما متوقف شد. کامران که نیما را
زنده بود خیز برداشت و کمرش را گرفت.

– جونِ داداش بذارم بری!

با آرنج توی پهلوئی کامران زد و از نیما پرسید:
– خوبی؟

کامران کمر راست کرد و تازه نیما را دید.
– اومدی تو؟! اون دنیا خوش گذشت؟!

لگدی به پای کامران زد تا ساکتش کند؛ اما نیما انگار اصلاً ندیده باشدشان،
سمت تختش رفت. قبل از اینکه دستش به نرده برسد، گفت:
– بخواب پایین. لازم نیست با اون دستت بری بالا.
کامران با لودگی گفت:

– تو هم که ناقصی! بخواب رو تختِ من بچه.

نیما مثل یک خواب‌گرد، ساکت و بی صدا سمت تخت کامران رفت و دراز
کشید. نگاهی به هم انداختند و کامران آهسته کنار گوشش پیچ زد.
– مطمئنی این زنده‌ست؟! فکر کنم مُرده‌ها!

چپ نگاهش کرد و سمت تخت رفت و آهسته از نیمایی که رو به دیوار دراز
کشیده بود، پرسید:
– خوبی؟

نیما آهسته چرخید سمتش. نگاهی به دست‌هایش که توی سینه‌اش نگه داشته
بود، انداخت و دوباره چرخید سمت دیوار. نخواست اذیتش کند که بی خیال حرف
زدن شد. کامران با خنده گفت:

– چی شد؟ مگه نمی‌خواستی بری حالِ سلطانو بگیری؟!
پوفی کشید و روی تخت نشست. به قول کامران انگار که این بچه مُرده بود.
توی نگاهش هیچ نبود!

اهورا

موبایلش برای هزارمین بار توی جیبش لرزید. کلافه درش آورد. این بار نه از مطب
بود و نه از زندان. محمد بود. تماس را که وصل کرد، محمد بلافاصله گفت:



— کجایی پسر؟ چرا تلفنتو جواب نمی‌دی؟
نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت. حال روشنگ آن‌قدر خراب بود که برای چند دقیقه‌ای شده، آمده بود بیرون تا نفس بگیرد، اگر موبایلش مجال می‌داد.
— بیمارستانم. روشنگ زایمان کرد.
محمد بلافاصله ذوق‌زده گفت:
— جدی؟ خوش‌خبر باشی پسر! پس چرا بهم زنگ نزدی؟
پیشانی دردناکش را سایید.
— خبر خوبی نداشتم که زنگ بزنم.
محمد با تردید گفت:
— حال دخترت خوبه؟
— نموند.

وای محمد را شنید و سخت خودش را کنترل کرد تا نشکند. تمام مدت جلوی روشنگ مقاومت کرده بود و حالا هم دلش نمی‌خواست محمد صدایش را بغض‌آلود بشنود، ولی برخلاف خودش محمد با صدای گرفته‌ای گفت:

— کدوم بیمارستانی با فریبا بیایم...
— لازم نیست مرد! اونم با فریبا...
و برای اینکه ذهن محمد را پرت کند، پرسید:
— برای پسره تونستی کاری کنی؟
— آره. مشخصات شاکی هاشو گرفتیم. قرار گذاشتیم بریم سراغ‌شون.
و بعد از لحظه‌ای مکث، با صدای پایینی گفت:
— خیلی شبیه سوشاست.
آن‌قدرها هم شبیه نبود؛ اما درک می‌کرد که به چشم محمد باشد.
— اهورا، رئیس زندان یه چیزایی هم در مورد یه نفر دیگه گفت... اینکه قرار استعفا بدی. قضیه چیه؟
— قرار نیست، مطمئنم به قضیه.
— اونم مطمئن بودا!
دوباره پیشانی‌اش را سایید. مغزش گنجایش نداشت به این چیزها فکر کند.
— چیز مهمی نیست... خودتو نگران‌ش نکن.



— آخه رئیس زندان می گفت پسره خودشو سوزونده که لو نره. قضیه چیه اهورا؟
اگه فکر می کنی دخالت سرتیپ...
میان حرفش پرسید:

— چی می گی؟ چی کار کرده؟
— درست نفهمیدم، ولی شهابی می گفت انگشتاشو سوزونده که اثر انگشت
نداشته باشه... یه چیزی تو همین مایه ها.

نداشته باشه... یه چیزی تو همین مایه ها.
لعنتی! احتمالاً برای همین بود که آن قدر از صبح تماس می گرفتند. باشه ای
سر سری گفت و با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع کرد. می خواست شماره ای
زندان را بگیرد؛ اما لحظه ای آخر پشیمان شد. زنگ زدن فایده ای نداشت. خودش
باید می رفت. از جایش برخاست و به اتاق سرک کشید. روشنگ بالاخره بعد از
ساعت ها گریه کردن، خوابش برده بود و افسانه خانم نشسته بود روی صندلی کنارش
و دعا می خواند. متوجه او که شد، پرسید:

— خوبی پسرم؟ فشارت اومد پایین تر؟
سری تکان داد و نزدیک تخت شد. دست کشید و موهای چسبیده به پیشانی
روشنگ را کنار زد.

— خیلی به هم ریخته ای.
لبخندی الکی به روی افسانه خانم زد. باید قبل از برگشتن روشنگ به خانه،
اتاق پناه را خالی می کرد.

— چرا تا روشنگ خوابه، تو هم یه کمی استراحت نمی کنی؟
— باید برم چند ساعتی...
سکوت افسانه خانم را که دید، ادامه داد:

— وضعیت یکی از مریضام بده... باید بفهمم چی شده.
تنها کسی که همیشه پشت این یک دفعه رفتن هایش بود و اعتراضی نداشت،
افسانه خانم بود.

— می رم زندان... روشنگ که بیدار شد، خبرم می کنین؟
— آره... برو پسرم، ولی مراقب خودتم باش... اگه تونستی، یه کمی استراحت
کن.

سری تکان داد و خم شد پیشانی روشنگ را بوسید و با خدا حافظی کوتاهی از



اتاق بیرون آمد. توی ماشین که نشست، با دیدن ساک پناه نفسش را چند پله رها کرد. ساک را روی صندلی کمک‌راننده جلو کشید. روشنک چند بار لباس‌های توبش را تغییر داده بود؟ از پیش را کشید و درش را باز کرد. آخر سر سه ست کامل لباس جا کرده بود توی ساک. گفته بود اگر چشم‌هایش رنگ چشم‌های او باشد، می‌خواهد ست نارنجی را تنش کند. چشم‌هایش رنگ چشم‌های او بود، ولی آن‌قدرها باز نماند که نیازی به لباس پوشیدن داشته باشد!

اهورا

در بهداری را که هل داد و وارد شد، مبین با حیرت از جایش برخاست.

– تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

بی حوصله گفت:

– نباید می‌اومدم؟!... مگه قرار نبود این پسر، نیما رو نگه دارین؟!

– شهابی گفت بری پیشش.

صورتش درهم شد.

– بگو اول زمانی رو بیارن اینجا.

– اول برو پیش شهابی.

مجبور شد طولانی نگاهش کند.

– منشی شهابی شدی؟!

مبین با کمی مکث، تلفن روی میز را برداشت. سمت اتاقش رفت و در را به هم کوبید. سرش آن‌قدر درد می‌کرد که در حال انفجار بود. پشت میزش نشست و سرش را روی دست‌هایش گذاشت. از خستگی در حال جان دادن بود؛ اما حتی لحظه‌ای فکر پناه و روشنک از ذهنش نمی‌رفت. نمی‌توانست خودش را مقصر نداند. دیر رسانده بودن‌شان بیمارستان و پناهِش از کمبود اکسیژن جان داده بود. اگر خودش بود، اگر این روزهای آخر آن‌قدر خودش را غرق نکرده بود، می‌توانست به داد روشنکی که توی ماشین وضع حمل کرده بود، برسد. نه زنش آن‌قدر درد می‌کشید و نه دخترش. محکم دست کشید روی صورتش و چشم‌هایش تر شد. باید مقاوم می‌بود. به خاطر روشنک هم که شده بود، باید خودش را جمع‌وجور می‌کرد. توی افکارش بود که تقه‌ای به در خورد و سربازی زمانی را فرستاد تو. از دیدنش



جا خورد. انتظار این وضعیت را نداشت. دست‌هایی که ضربداری توی سینه‌اش زگه داشته بود و رنگ‌وروی پریده. سرباز را مرخص کرد. در که بسته شد، به زمانی گفت:

- بشین.

زمانی با فدی خمیده و با قدم‌هایی شل سمت صندلی رفت و نشست. نزدیکش شد و خواست وضعیت دست‌هایش را چک کند که زمانی بیشتر توی خودش جمع شد.

- کاری ندارم، فقط می‌خوام ببینم چقدر بده.

و با احتیاط دستش را گرفت و آهسته مشغول باز کردن نواری دورش شد. مبین را هم صدا کرد تا وسیله بیاورد. هرچه بیشتر باز می‌کرد و به قرمزی خون نزدیک‌تر می‌شد، چهره‌اش بیشتر درهم می‌رفت. باند یک دست را که کامل باز کرد، به سرانگشتانی رسید که پوست و مقداری از گوشتش رفته بود. نفس‌های زمانی تند و دردناک شده بود. انگشت‌هایش را یکی‌یکی بررسی کرد. همه تقریباً به یک اندازه سوخته بودند. از مبینی که آمده بود، پرسید:

- با چی سوخته؟

- فندک اتمی.

به چهره‌ی درهم زمانی نگاه کرد. خنده‌دار نبود که کسی خیال کند خودش چنین بلایی را سر خودش آورده؟!

ست پانسمان را گرفت و از زمانی پرسید:

- ندیدی کی بود؟

جواب که نداد، فهمید می‌داند؛ اما سکوت کرده. مبین که رفت، صندلی دیگری جلو کشید و نشست. دستش را دوباره پماد مالید و پانسمان کرد. دست دیگرش را هم چک کرد. سوختگی هر دو دست به یک میزان بود.

- چرا اومدی به جای برادرت؟

زمانی با تعجب نگاهش کرد. خسته گفت:

- بسه دیگه! مغزم کشش نداره خودم بفهمم شما دوتا چه بازی‌ای راه انداختین؛ اما بدون که دیگه فایده نداره. زمانی روی صندلی کمی جلو آمد.



— می دونین که من هومن نیستم، آره؟
سر تکان داد و لب‌های زمانی کش آمد و گفت:
— پس قمری درست می گفت.
— چطوری جابه جا شدین؟
زمانی با همان لبخند گفت:
— ما با فرافکنی...
بی حوصله داد کشید:

— بسه دیگه! حوصله‌م رو سر بردی. صدات نکردم این اراجیفو بشنوم. یه بار دیگه هم گفتم که باورشون نمی کنم.
— ولی همین الان گفتین که می دونین من هومن نیستم.
چرا بازی اش را باور می کرد؟! چرا حالت چهره اش این قدر طبیعی بود؟!
کلافه از جایش برخاست. کاش اتاق پنجره داشت و می توانست بازش کند. هوای آزاد می خواست. دوباره برگشت سمت هونام... حالا مطمئن بود هونام است و گفت:

— من می دونم تو هومن نیستی... اما نه با فرافکنی. قضیه جابه جا شدن روح نیست، جسم تون جابه جا شده، پس حالا بهم بگو چطوری.
هونام همان قدر گیج نگاهش می کرد که گفت:
— دربیار لباساتو.
چشمش به دست‌هایش که افتاد پشیمان شد و گفت:
— بلند شو خودم کمکت می کنم.
هونام برخاست و او تی شرتش را درآورد. خال کوبی روی سینه اش را نشان داد و گفت:

— این خال کوبی شبیه اونیه که روی تن هومن هم بود؛ اما پایین تره... روی کمر و پشت هومن جای زخم بوده، همین طور ساق دستاش و پاش... تو چیزی می بینی؟
هونام با تعجب به خودش نگاه می کرد که پرسید:
— خودت علامت مشخصه‌ی خاصی نداری؟
چشم‌های روشن هونام آن قدر گیج بود که دوباره سؤالش را تکرار کرد و هونام گفت:





– پشت کتفم سوخته، سرمم چند باری شکسته... دیگه...
– همبنا خوبه.

سر هونام را خم کرد و بین موهایش را گشت، شکستگی‌ها را پیدا کرد و انگشت کشید روی ردهایش، بعد دست گذاشت روی رده سوختگی پشتش و گفت:
– این ردم سر جاشه... حالا بازم حرفی هست؟

حال هونام میزان نمی‌زد، مردمک‌هایش تنگ شده بود و چشم‌هایش دودو می‌زد، نشاندش روی صندلی و خودش هم مقابلش نشست.

– به نظرم تو هم بازی خوردی؛ اما اصلاً نمی‌تونم بفهمم چطورری؟! چطورری
مکنه یکی باورش بشه که یکی دیگه‌ست؟!
هونام با حیرت دست‌هایش را نشان داد.

– اما... این خال‌ها مال من نیست... حتی... حتی موهای هومن عقب‌تر از
موهای من...

و ساکت شد، احتمالاً خودش فهمیده بود که کاشتن چند خال برای کسی که روی پوستش را حتی خال‌کوبی کرده، کار سختی نیست... یا کندن چندتار از جلوی سر،
برایش لیوانی آب ریخت و کمی زمان داد تا خودش را جمع‌وجور کند، بعد
دوباره پرسید:

– می‌خوای بهم بگی قضیه چیه؟ دارم می‌رم پیش شهبایی، می‌خوام بدونم که
چیزی هست از من دفاع کنم یا نه.

نگاه هونام درست مثل کسی بود که به زوال عقل دچار شده، خودش را کمی
روی صندلی به سمتش کشید و گفت:

– بلند فکر کن پسر... بلند فکر کن تا منم بفهمم چی شده.
هونام نجوا کرد:

– من... من فقط خواب می‌دیدم...

هونام

وارد سلول که شد، کامران از جایش پرید و گفت:

– نیما! حالش خوب نیست.

نیم‌نگاهی سمت صورت عرق‌کرده‌ی نیما انداخت و عصبی گفت:



— خب بیرش بهداری.

کامران با تعجب نگاهش می کرد که پشش زد. سمت تخت نیما که حالا خالی بود، رفت و خودش را با همان دست های باندپیچی شده بالا کشید. آنجا حس می کرد کمی می تواند با خودش خلوت کند، ولی کامران آمد کله کشید و گفت:

— تو چه مرگته دیگه؟! پاشو بیا این پسره رو ببریم بهداری!

پشت کرد و دراز کشید. نه اینکه نیما مهم نباشد، مغزش نمی کشید. تصویر افرا بود که توی سرش دور می زد. باورش آن قدر سخت بود که دنبال راه گریز می گشت. باورش حتی از پذیرش فرافکنی سخت تر بود. افرا بازی اش داده بود؟! برایش نقش بازی کرده بود؟! تمام مدت فقط می خواست جابه جایشان کند و هومن را فراری بدهد؟!!

آخرین باری که جای خودش بود، موقعی بود که مواد را تزریق کرد. دکتر حدس می زد توی بیمارستان جابه جایشان کرده باشند. همان جایی که چشم باز کرده بود، ولی چطور آن قدر راحت فریب خورده بود؟! چطور آن قدر احمق شده بود؟! فرافکنی؟! جابه جایی روح؟!!

— هوی! مگه با تو نیستم؟!... بین آخر عمری بین کیا افتادیم!

بالش نازک را برداشت و روی گوشش فشرد؛ اما صدای عربده ای آمد که حتی او را از جا پراند. با کامران به هم نگاه کردند و کامران گفت:

— فکر کنم او مدن دنبال یکی.

عربده های پی در پی هنوز ادامه داشت. کامران بیرون رفت. حتی تازه وارد کنجکاو شده بود تا از تخت پایین بیاید؛ اما او حالش را نداشت. هرچند وقت یک بار، این صداها تکرار می شد و عادتش شده بود.

دراز کشیده بود که کسی بازویش را تکان داد. سر چرخاند و با دیدن چشم های دریده ی کامران گفت:

— چه مرگته تو؟! نمی تونی دو دقیقه منو بذارى به حالِ خودم؟!!

کامران پر بهت لب زد:

— او مدن دنبال سلطان!

هنوز صدای عربده ها می آمد و حالا که کامران گفته بود خودش هم صدای سلطان را تشخیص می داد. آن قدر عجیب بود که از جایش برخاست و همراه کامران





لادن صهبایی / ۳۶۹۱

از سلول بیرون آمد. همه جمع شده بودند. از میان شان جلو رفت و مأمورهای باتوم به دست را دید. عربده‌ها تبدیل شده بود به التماس. چند نفر را پس و پیش کرد تا که سلطان را دید. چسبیده بود به نرده‌های سلول و یک مأمور بالای سرش ایستاده بود و تشرش می‌زد که بیاید. به چیزی که با چشم‌های خودش می‌دید، اعتماد نداشت، برای همین از یکی پرسید:

- چی شده؟

مرد با هیجان گفت:

- می‌خوان حکمشو همین الان اجرا کنن. بی انفرادی.

دوباره به سلطان نگاه کرد. به بدن درشتش که می‌لرزید و باز پرسید:

- پس چی شد؟! مگه نوچه نداشت اون بیرون؟!!

مرد شانه بالا انداخت. نیما باید این صحنه را می‌دید. معلوم نبود چقدر دوام داشته باشد. با عجله خواست عقب برگردد؛ اما راهش بسته بود. مأمور با باتوم کوبید به نرده تا سلطان رهایش کند. آن قدرها هم بدشان نیامده بود از این نمایش. داشتند از بقیه زهرچشم می‌گرفتند. یکی - دو نفر را عقب زد تا برود پی نیما اما با صدای خنده ایستاد و کنجکاو شد دوباره سر بچرخاند. سلطان از نرده جدا شده بود و مأمور هلس می‌داد سمت در. خشتک شلوارش خیس بود و ادرار چکه می‌کرد. عده‌ای می‌خندیدند و عده‌ای فقط نگاه می‌کردند. قدم هایش را سریع‌تر کرد و چند نفر را کنار زد. خودش را به سلول رساند و صدا زد:

- نیما، پاشو دارن سلطانو می‌برن.

نیما از جایش تکان نخورد. بالای سرش رفت و تکانش داد. پسرک خودش را سفت گرفته بود. لب تخت نشست و سعی کرد بچرخاندش؛ اما دست هایش می‌سوخت. بی خیال زور شد و پرسید:

- چته؟ چی شده؟

شانه‌های پسر لرزید. گریه می‌کرد؟! پر بهت صدا زد:

- نیما!

سر پسر چرخید سمتش. چشم‌ها و صورتش از گریه خیس و سرخ بود. لب هایش لرزید و گفت:

- دارن می‌برنش.



متعجب و کمی عصبانی گفت:

— آره دارن می برن اعدامش کنن... تو که باید خوشحال باشی، خوشحال نیستی؟! اشک های نازه از چشم های نیما روان شد.
— من نمی خوام بمیرم.

نازه فهمید درد پسرک چیست. بغلش کشید و سرش را روی شانه گرفت، ولی چیزی برای تسلاش پیدا نکرد. می گفت نمی میرد؟ می گفت کسی به دادشان می رسد؟ هیچ وقت دروغگوی خوبی نبود.

اهورا

با وجود اینکه وقت نداشت، گزارش خودکشی هومن را از لای پرونده اش در آورد. پای گزارش را مبین امضا کرده بود. سوختگی دستگاه گوارشی با جوهر نمک. جزئیات زیادی نداشت. به علت شدت جراحات زندانی منتقل شده بود بیمارستان. خیلی بعید بود که هومن حاضر شده باشد چنین ریسکی کند و واقعا جوهر نمک را خورده باشد! پرونده را بیشتر ورق زد. پای گزارش برگشت از بیمارستان و خیلی از معاینه ها اسم مبین بود. چیزی توی گوشش زنگ زد. کرمانی از مزدای جدید مبین گفته بود و عجیب حق با کرمانی بود. با حقوق اینجا مبین نمی توانست چنین ماشینی را خریده باشد. پلک هایش را محکم روی هم فشرد. از مبین شناخت زیادی نداشت؛ اما دلش نمی خواست پای او گیر باشد. بیشتر ترجیح داد از غفلت کارکنان بیمارستان استفاده کرده باشند یا از کم تجربگی یک سرباز؛ اما مبین نه. ولی نشانه های زیادی بود. آن روز که هونام را بررسی می کرد، تنها کسی که جز شهابی در جریان قرار گرفت، مبین بود. مبین بود که می توانست خیلی راحت اجازه ی انتقال یک زندانی با شرایط جسمی خوب را به بیمارستان بدهد. مبین بود که می توانست تفاوت جسمی هونام و هومن را لاپوشانی کند. می توانست همین حالا برود پیش شهابی؛ اما شک داشت چیزهایی که برای او مثل روز روشن است، برای شهابی هم باشد. باید دلیل روشن تری می آورد. یک مدرک غیر قابل رد.

— چی شده دکتر؟ به چی اون قدر دقیق نگاه می کنی که سگرمه هات توهمه؟!
آن قدر غرق فکر بود که حتی متوجه ورود مبین نشده بود. پرونده را بست و برخاست.



– هیچی
مبین کج کج نگاهش کرد. پرونده را برداشت و با خودش از اتاق بیرون آورد.
مبین پشت سرش می آمد.
– چیزی فهمیدی؟
ایستاد و نگاهش کرد.

– در مورد چی؟ چیز خاصی باید می فهمیدم؟!
مبین به وضوح جا خورد. چطور آن قدر درگیر شده بود که زودتر از این نفهمیده بود یک جای کار مبین می لنگد؟! مبین لب هایش را تر کرد و گفت:
– نه... آخه یه جورری توهمی. گفتم لابد یه چیزی شده.

نوی هم بود. زیادی هم بود. دخترش را چند ساعت پیش از دست داده بود و با حال خراب زنش آمده بود اینجا و تازه می فهمید چقدر همه چیز درهم است. پوزخندی زد و از بهداری بیرون آمد. پا به طبقه ی اداری گذاشت؛ اما به جای اتاق شهابی، در اتاق مولایی را زد. با صدای بفرمایدش وارد شد. اتاق نسبتاً بزرگی بود با چند میز و سیستم. مولایی با دیدنش متعجب پرسید:
– چیزی شده دکتر؟

سری تکان داد و پرونده را روی میزش گذاشت. آن قدر خسته بود که بی تعارف نشست. مولایی پرونده را باز کرد و نگاهی سرسری انداخت.

– این همون زندانی نیست که شهابی خواسته بود اثر انگشتشو بررسی کنیم؟
سر تکان داد و مولایی باز گفت:

– کرمانی گفت چیزی نمونده، آره.

دوباره که سر تکان داد، مولایی گفت:

– حالا اثر انگشت برای چی می خواستین؟ شهابی که چیزی نگفت. تو در جریان؟

– در جریانم و خودم تقاضاشو دادم.

نوبت مولایی بود که با سکوت ترغیبش کند به حرف زدن. او هم آمده بود حرف بزند. مهم نبود که شهابی نمی خواست کسی در جریان قرار بگیرد.

– مطمئنم که این پسر، اونی که روز اول پذیرش شده و براش پرونده تشکیل دادین، نیست.



چشم‌های مولایی به سرعت گرد شد.

— پس کیہ؟

— برادر دوقلوش.

لب‌های مولایی کش آمد.

— چطوری ممکنہ؟ می‌گی تله پورت کردن؟

گوشہ‌ی چشم‌های خستہ‌اش را فشرد. اعصابش کشش نداشت برای این جور شوخی‌ها. ولی باز تله پورت بہتر از مثال جوچہ رنگی‌های شہابی بود.

— تله پورت نہ؛ اما یہ جایی، جا بہ جا شدن، بہترین جا براش بیمارستانہ.

نیم خیز شد و پروندہ را ورق زد. گزارش خودکشی را آورد و انگشت زد رویش. بیمارستان یا قبلش.

چشم‌های مولایی روی گزارش چرخید و بعد منطقی تر از شہابی و با آرامش بیشتری گفت:

— اگہ این جوری باشہ، این پسر خودشو توی بدرد دسری انداختہ.

— بہ عمد ہم کاری نکرده، در جریان نبودہ.

— ولی اینکہ تاریخش مال خیلی وقت پیشہ؛ یعنی چی کہ در جریان نبودہ؟

پس چرا صداس در نیومده؟!

قسمت عجیبش ہمین جا بود. قسمتی کہ باورش را کمی سخت می کرد. قسمتی کہ احتمالاً برنامہ ریزی و کنترلس با کسی باہوش تر از ہومن بود. ہومنی کہ نتوانستہ بود نقشش را جلوی او خوب بازی کند.

— بازیش دادن... یہ سری خواب براش صحنہ سازی کردن کہ خیال کنہ روحش با برادرش جا بہ جا می شہ. زمانی کہ اومدہ توی زندان فکر می کردہ روحش جا بہ جا شدہ. منتظر بودہ دوبارہ برگردہ سر جای خودش.

و بہت مولایی را بہ جان خرید. البتہ با آن جزئیاتی کہ ہونام برایش تعریف کردہ بود، می شد کمی بہ او حق داد، ولی این جوری کہ او با خستگی تمام خلاصہ تعریف کرد، از ہونام یک احمق بہ تمام معنا ساخت و حوصلہ نداشت درستش کند. فعلاً این مہم نبود کہ ہونام چطور باور کردہ؛ این مہم بود کہ باور کنند چنین اتفاقی افتادہ، ہمین.

— حالا می خوای چی کار کنی؟ اثر انگشت کہ ندارہ... ملاک ما ہم برای





لادن شهابی / ۳۷۳

این پرونده، اثر انگشت بوده. دسترسی داری به اون یکی که ازش اثر انگشت بگیریم؟

کاش می شد حتی برای یک ربع که شده، بخوابد تا سردردش آرام بگیرد؛ ولی به جایش باید مغزش را به کار می انداخت تا زودتر برگردد پیش روشنگر.

— فعلاً به چیزی می خوام که بتونم شهابی رو قانع کنم روی این پرونده اقدام کنه. به مدرک محکم... خیلی بعیده که خودمون بی حکم بتونیم اون یکی قلو که بیرونه، بگیریم. مخصوصاً که خبر داره می دونیم. سوزوندن انگشتای هونام کار خودش بوده. پس احتمالاً تا الان دور شده.

— می شه پیدا کرد؛ اما شاید زمان بیره. مطمئناً اینجا جاسوسی داره که بهش خبر داده. من واسه سوختگیه، دورینا رو چک کردم. سرویس که تصویری نگرفته بود؛ اما راهروها چرا. فهمیدم کار کی بوده، فقط به کمی دیره...

خسته پرسید:

— چطور؟

— امروز اعدامش کردن.

شانس از این بدتر هم می شد؟! کلافه سرش را به پشتی تکیه داد و چشم هایش را بست. چند دقیقه ای به سکوت گذشته بود که چیزی به ذهنش رسید و پرسید:

— از اینجا که می برن بیمارستان با آمبولانس می برن، درسته؟

— آره، جای خاصی هست که زنگ می زنیم برامون آمبولانس می فرستن.

— زنگ بزن به همون جا. چک کنن کی اومده برای بردن هومن... مطمئناً توی

آمبولانس وضعیتشو چک کردن و می تونن بگن چطور بوده.

مولایی سریع تلفنش را جلو کشید و شماره ای را از حفظ گرفت. وقتی که گوشی را گذاشت، با چهره ای درهم گفت:

— فکر کنم به چیزی که می خوای، رسیدی.

منتظر نگاهش کرد و مولایی گفت:

— هیچ درخواستی توی این تاریخ ثبت نشده؛ یعنی که اصلاً آمبولانسی

نفرستان... شهابی مجبوره بیاد وسط.

نفسی عمیق گرفت و مولایی سیستم روی میزش را روشن کرد. آرشیو فیلم

دروبین ها را داشت. فیلم آن شب را آورد. آمبولانسی آمده بود جلوی در زندان و



همه چیز عادی به نظر می‌رسید. هومن را روی برانکارد به آمبولانس منتقل کردند در حالی که سربازی همراهش بود. مولایی شماره پلاک آمبولانس را یادداشت کرد و چند دقیقه بعد، مشخص شد که آمبولانس متعلق به یکی از بیمارستان‌های داخل شهر است. وقتی مولایی با بیمارستان تماس گرفت، جوابی که شنید این بود: «آمبولانس تمام آن شب، بی هیچ مأموریتی در پارکینگ بیمارستان بوده است.»

مرحله‌ی بعدی گرفتن فیلم دوربین مداربسته‌ی پارکینگ بیمارستان بود که دیگر کار آن‌ها نبود. نیاز به مجوز داشت و شهابی باید قاتی می‌شد. از جایش برمی‌خاست که مولایی گفت:

- ولی آگه آمبولانس نیومده، معنیش اینه که...
- اجازه نداد جمله‌اش را کامل کند و گفت:
- معنیش اینه که پزشک اینجا خبرشون نکرده.
- نگاه مولایی توی صورتش دودوزد و آهسته گفت:
- صبر کن، منم باهات میام!

شهابی عصبی توی اتاق راه می‌رفت و خوبی‌اش این بود که حالا مولایی جای اوسعی داشت قانعش کند. دیگر کار از شایعه گذشته بود. سرش آن قدر درد می‌کرد که اگر بی‌خیالی‌اش را نشان نمی‌داد، تکیه می‌داد به پشتی و چشم‌هایش را می‌بست، ولی شش‌دانگ حواسش را داده بود به مولایی. روشنک حتماً تا الان بیدار شده بود؛ با وجود این نمی‌توانست بی‌خیال شود و برود. مخصوصاً که لابه‌لای حرف‌هایشان فهمیده بود حکم زمانی آمده و هفته‌ی بعد اجرا می‌شود. زندگی این پسر بسته به همین پافشاری‌ها بود. برای همین بود که نگاهش را از شهابی که هر لحظه عصبی‌تر می‌شد، بر نمی‌داشت. آخرش شهابی بود که کوتاه آمد و تلفن روی میز را برداشت و خواست که مبین را بیاورند بالا.

یک قدم بزرگ به نفع هونام!

هونام

یک نفر آمد بند دنبالش. چند روز از زمانی که دکتر قضیه را فهمیده بود، می‌گذشت





لادن مهبایی / ۳۷۵

و انتظار داشت خیلی زودتر از این‌ها خبری شود و نشده بود. سریع از تخت پایین آمد و دنبال سربازی که پیش آمده بود، راه افتاد. برخلاف چیزی که فکر می‌کرد، او را بردند به اتاق ملاقات. فرجام را که دید با عجله پرسید:

– آزاد می‌شم، آره؟

فرجام با تعجب نگاهش کرد و دعوتش کرد به نشستن. با همان دست‌بندهایی که حالا وجودشان مهم نبود، نشست. چهره‌ی فرجام برخلاف چیزی که انتظار داشت، درهم بود. با تردید پرسید:

– چیزی شده؟

فرجام نگاهش را دزدید.

– تاریخ حکمت او مده.

چند باری توی ذهنش جمله‌ی فرجام را بالا و پایین کرد و نفهمید. مگر... مگر دکتر بهداری نفهمیده بود که هومن نیست؟ مگر نفهمیده بود که از اول بازی‌اش داده‌اند؟ پس... پس چرا باز می‌خواستند اعدامش کنند؟!

– من متأسفم، اصلاً نمی‌خواستم من این خبرو بهت بدم؛ اما جاوید... فرجام جمله‌اش را نیمه رها کرد؛ اما ذهن او پی این نبود که چرا جاوید نیامده. با ترس پرسید:

– تو... تو می‌دونی که من هومن نیستم، آره؟

کلافه شدن فرجام را به چشم دید. یعنی چی؟ یعنی به وکیلش نگفته بودند؟ یعنی قرار نبود برایش کاری کنند؟ لب‌هایش لرزید. چند نفس عمیق کشید تا به هم نریزد. فرجام نمی‌دانست؛ یعنی... یعنی کسی آن بیرون نمی‌دانست که او هومن نیست... و... و فرجام چه گفت؟ گفت که تاریخ حکمش آمده؟ اعدامش می‌کردند؟ به جای هومن... اعدامش می‌کردند؟!

با صدای پایینی پرسید:

– چندشنبه؟

– سه‌شنبه.

صدایش لرزید وقتی که پرسید:

– امروز... پنجشنبه‌ست؟

فرجام سر تکان داد. لرزش لب‌هایش به دست‌هایش هم منتقل شد و دیگر



نفس عمیق کشیدن کارساز نبود. به هم ریخته بود و دلش دیوانگی می خواست، اما خوب می دانست که می برندش انفرادی. آن وقت تا اعدام درش نمی آوردند و اولین چیزی که می دید، چوبه‌ی دار می شد. به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد و تکرار کرد.

— سه‌شنبه... با... باشه... سه‌شنبه.

و برخاست. فرجام صدا زد.

— هومن!

لب‌هایش روی هم بی صدا تکان خورد.

— من... هومن نیستم.

چهره‌ی فرجام پر از درد بود. احتمالاً چهره‌ی خودش دیدنی‌تر بود که فرجام آن قدر با دلسوزی نگاهش می کرد. عقب‌عقب از میز فاصله گرفت. سر باز پشت در را صدا زد. صدایش موج برداشته بود. بیرون که آمد، بندبند وجودش لرز گرفته بود. به سر باز گفت:

— می‌خوام... برم بهداری.

آن قدر خراب بود که سر باز بحث نکرد. یک‌راست رفتند سمت بهداری. با دیدن غریبه‌ی تازه‌واردی که روپوش سفید پوشیده بود، با تردید نگاهی به در بسته‌ی اتاق دکتر یگانه انداخت و پرسید:

— دکتر یگانه نیست؟

دکتر از پشت میزش بیرون آمد.

— نیست، کاری باهاش داری؟

— نه... نمی‌آد؟

دکتر بازویش را گرفت و سعی کرد بکشاندش سمت تخت.

— چند روزی نمی‌آد... دخترش فوت کرده انگار... می‌خوای بشینی به من بگی

چه مشکلی داری؟

می‌گفت؟ از اول؟ آن هم وقتی که فقط چند روز فرصت داشت؟ به دکتر نگاه کرد و گفت:

— بهش... بهش زنگ می‌زنین؟

— من شماره‌ش رو ندارم، اما می‌گم بهش زنگ بزنین... تو چرا نمی‌شینی؟





– اومد... بهم خبر می دین؟... بهش بگین زیاد وقت ندارم... بهش بگین...
تاریخ حکمم اومده... بگین تاریخ حکم هومن اومده.



دراز کشیده بود روی تخت، نه می خوابید و نه بیدار بود. مغزش در حالتی مابین بی حسی و درد می رفت و برمی گشت. از چیزی که دورش می گذشت، کاملاً بی خبر بود؛ اما با هر صدایی از جایش می پرید. به خیال این بود که فرصتش تمام شده و آمدند تا ببرندش؛ و... و از دکتر یگانه خبری نبود. چند بار دیگر تا بهداری رفت و نبود. چند بار دیگر التماس کرد که با او تماس بگیرند و از سر بازش کردند.

ترس... ترسی که ذره ذره می ریخت به جانش، فلجش کرده بود. مدام تصویر سلطان می آمد جلوی چشمش. یاد التماس هایش می افتاد و خودش چیز بدتری می شد بی شک.

– آقا... آقا

چشم گرداند و نیما را دید که کنار تختش روی زمین دوزانو نشسته. احتمالاً خیلی وقت بود صدایش می کرد که با دیدن نگاهش لبخند زد.
– آقا... غذا...

کاسه ی دستش را نزدیک آورد. چیزی نمی خواست. گرسنگی را حس نمی کرد. نیما اما قاشق را توی کاسه زد و نزدیک آورد. حالش انگار بهتر بود. به جای آن باند ضخیم دور مچش، نوار باریکی بسته بودند و رنگ و رویش دیگر آن قدر زرد و پریده نبود؛ و هنوز هم نیما برایش مهم بود که پرسید:
– تو خوبی؟

نیما بدون اینکه لبخند از روی لبش رفته باشد، سر تکان داد.

– امروز با محمد آقا حرف زدم.

محمد را نمی شناخت. چند باری اسمش را شنیده بود؛ اما حضور ذهن نداشت

و نیما فهمید که گفت:

– همون استاد دانشگاهی که دوست دکتر بهداریه... بهم گفت با شاکبای

پرونده حرف زده و رضایت گرفته.

برق چشم های نیما، چشمانش را زد. کاش خودش هم حال خوبی داشت تا



در آغوشش می‌گرفت و استخوان‌های ظریفش را می‌فشرد، ولی فقط با لبخندی که آن‌هم سخت لب‌هایش را کشید، گفت:

— پس داری می‌ری؟

نیما سر تکان داد.

— گفته می‌خواد کمکم کنه... برای... برای...

ذهنش یارای کمک کردن به نیما را برای تکمیل جمله‌اش نداشت که نیما خودش گفت:

— برای تغییر جنسیت.

این بار لبخندش واقعی‌تر شد. پس قرار بود سرنوشت یک نفر از این دنیای دورافتاده خوب باشد. بالاخره نیما را با همان کاسه‌ی توی دستش در آغوش گرفت و کنار گوشش گفت:

— برات خیلی خوشحالم... سعی کن خوب زندگی کنی.

نیما را روز قبل برده بودند به بندی دیگر و چقدر خوب بود که وقتی آمدند او را ببرند انفرادی، نبود، این طوری دل‌کندن شاید کمی ساده‌تر می‌شد. وقتی که نه آن بیرون کسی چشم به راهش بود و نه این تو کسی دلش برایش می‌سوخت و دلتنگش می‌شد.

تا همین یک ساعت پیش هنوز امید داشت که دکتر یگانه به موقع می‌رسد و نرسیده بود. حالا دیگر بی‌حس بود. نه مثل سلطان گریه می‌کرد و نه پاهایش جانی داشت که خودش سرش را بالا بگیرد و برود. یک نفر بازویش را گرفته بود و تقریباً می‌کشیدش؛ اما با پاهای خودش بیرون رفت. کامران لحظه‌ی آخری بغلش کرد و گفت:

— رفیق خوبی هستی... او مدم، پیدات می‌کنم.

سر تکان داد و همراه مأمور شد. چند نفری ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. حال‌شان را می‌دانست. خودش بارها تماشاچی این صحنه شده بود. با مأمورها از بند بیرون آمد. دمپایی‌هایش را که پوشید، دیگر حتی سمت بهداری را نگاه نکرد. دکتر فقط آمده بود امید بریزد به رگش و بعد رهایش کند!

خیال می‌کرد می‌برندش همان انفرادی‌های همیشگی؛ اما مسیر فرق داشت.





پله هایی را بالا رفتند و به راهرویی رسیدند که پر از در بود. مأمور هدایتش کرد سمت یکی از درها و فرستادش تو. اتاق اداری بود، ولی او نه دست بند داشت و نه پابند. با تعجب منتظر شد تا کسی بیاید و برایش بگوید که چرا به جای انفرادی اینجاست. چند دقیقه گذشته بود که مرد میان سالی آمد و با نگاهی به او، سمت میزش رفت و نشست. دو نفر دیگر هم پشت بندش آمدند. هر دو کت و شلوار پوشیده و مرتب. یکی از آنها کیف لپ تاپی سرشانه اش داشت و روی میز گذاشتش.

- چرا نمی شینی؟

این را همان مرد اولی گفته بود. نمی دانست که باید کجا بنشیند. توی اتاق فقط مبل بود. نیاورده بودندش مهمانی و نمی فهمید که چرا اینجاست. یکی از مردهایی که حالا نشسته بود، اشاره کرد به مبل مقابلش.

- بشین پسرم.

هر لحظه گیج تر می شد؛ با این حال جلو رفت و نشست. مردی که مسن تر بود از کیفش پوشه ای درآورده بود و عکس هایی را روی میز پخش می کرد. این افراد شناسایی شدن.

گیج به عکس ها نگاه کرد. افرا بود، میعاد و مردی که نمی شناخت. عکس ها سیاه و سفید و از زاویه ی بالا گرفته شده بود.

- می تونی هویت این افراد رو برامون تأیید کنی؟

دست لرزانش رفت سمت اولین عکس که بُرشی از صورتِ افرا بود.

- این افراست... این یکی هم پسر دایم، میعاد... اینو... نمی شناسم.

- اسم واقعی این خانم زهره ست؛ اما چند سالی می شه که با اسم مستعار افرا

زندگی می کنه... چیزی از محل زندگیش می دونی؟

زُهره؟ چانه بالا انداخت، هنوز گیج بود که پرسید:

- اینا رو از کجا می شناسین؟

- فیلم دوربین های مدار بسته ی خونهِ خانم لیلا سالاری رو پیدا کردیم.

فیلم های دوربین؟! دوربین های دزدگیری که خیال می کرد کار نمی کنند؟! ولی...

ولی اگر فیلم دوربین ها را دیده بودند... حیرت زده نگاه کردند بین شان.

- یعنی شما می دونین که من هومن نیستم؟! می دونین که...



مرد سر تکان داد. ضربان قلبش بالا رفت و از جایش برخاست و با صدایی که از هیجان و شوق می لرزید، گفت:
- واقعا؟ وا... قعا می دونین؟

مرد برای اطمینانش دوباره سر تکان داد. دست هایش را مقابل صورتش گرفت و سعی کرد از خوشحالی فریاد نکشد، اما... اما اگر می دانستند، پس چرا، چرا اجازه داده بودند به این حال بماند؟! چرا... چرا تاریخ حکمش را اعلام کردند؟! چرا اجازه دادند...

- داشتن می بردینم... برای اعدام...
مرد دلجویانه گفت:

- چاره ای نبود، ترجیح دادیم صبر کنیم تا شاید هومن باز احساس امنیت کنه و خودشو نشون بده.

حیرتش کم نمی شد. هومن بازی اش داده بود، انداخته بودش توی این زندان و این ها... این ها اجازه داده بودند هر روز از ترس مرگ بارها بمیرد. پره های بینی اش از هم باز شده بود و نفس نفس می زد که مرد با تحکم گفت:

- بشین... به سری چیزا هست که باید بهش جواب بدی.

- مگه نگرفتن شون؟

- فقط میعاد سالاری رو.

میعاد؟! دندان سایید. چاره ای جز نشستن نداشت. چاره ای جز کوتاه آمدن نداشت؛ اما معنی اش این نبود که عصبانی نیست. نشست و پرسید:

- چطوری این بلا رو سرم آوردن؟ خوابایی که می دیدم...

- خواب نمی دیدی.

مرد لپ تاپ را باز کرد و گرداند سمتش.

- اجازه گرفتیم اینارو بهت نشون بدیم. چندتا فیلمه از همون خونه.

زل زد به مانیتور و مرد برایش فیلمی را اجرا کرد. کیفیتش خیلی پایین بود و مرد توضیح داد.

- این فیلم تو شب و تو تاریکی اتاق گرفته شده.

کسی روی تختِ اتاق هومن دراز کشیده بود که حدس می زد خودش باشد.





لادن صهبایی / ۳۸۱

هیچ نکانی نداشت. احتمالاً خواب بود. چند لحظه‌ی بعد، نور تصویر عوض شد. مرد توضیح داد.

- یکی داره می‌آد تو... ببین می‌شناسیش.

با نور اضافه شده به تصویر، خودش را روی تخت تشخیص داد و بعد چشم برداند روی تازه‌وارد. لب زد:

- افراست.

افرا تا لب تخت جلو آمد و بعد خم شد چیزی را زیر بینی او گرفت. مرد گفت:

- خوابت رو عمیق کردن.

ضربان قلبش تند شد و پشت سرش نبض زد. انگار که او را توی کوره انداخته باشند، حرارت گرفته بود. چشم‌هایش تصویر افرا را می‌بلعید. افرا با پشت دست چند باری به صورتش زد و عمیق بودن خوابش را امتحان کرد. بعد انگار که کسی را صدا زد. فیلم صدا نداشت. در بیشتر باز شد و میعاد وارد شد. پرسید:

- جاویدم توی این ماجرا بوده؟

- ما دلیلی بر دخالتش پیدا نکردیم.

افرا ملحفه‌ی تخت را عوض می‌کرد و میعاد او را مثل یک تکه گوشت روی تخت قل داد و سمت دیگر را مرتب کرد. بعد عکس‌هایی را روی دیوار گذاشتند و آباژور را عوض کردند. افرا چند دقیقه‌ای بیرون رفت و وقتی که برگشت، لباس‌هایش عوض شده بود و موهای بلند مشکی داشت. وقتی که خزید کنارش، دیگر نتوانست نگاه کند. چشم‌هایش را بست و چند نفس عمیق گرفت.

- می‌خوای بازم ببینی؟

با همان چشم‌های بسته، خفه گفت:

- نه.

- این فیلم روزیه که خودکشی کردی.

بی میل چشم باز کرد. توی تصویر هنوز هوا روشن بود. پیرمرد را که دید، چشم‌هایش را تنگ کرد و خودش را جلوتر کشید. پیرمرد چند دقیقه‌ای را سرگردان توی اتاق لیلا این طرف و آن طرف رفت. عکسی از لیلا روی دیوار بود که پیرمرد برای مدتی بی حرکت خیره‌اش ماند. بعد دست کشید روی تخت و در یکی از کمد‌ها را باز کرد. به نظر می‌آمد چیزهایی از لیلا و اتاق به یاد داشته باشد. آخرش



نشست پای دیوار. همان دیواری که او جنازه اش را تکیه زده و با چشمانی باز پیدا کرده بود. پیرمرد گریه می کرد؟ تصویر آن قدرها واضح نبود.

— می شه ببرینش نزدیک تر؟

مرد تصویر را برایش نزدیک تر برد. درست دیده بود. داشت گریه می کرد. دل دیدنش را نداشت.

— می شه ردش کنین؟

— نمی خوام بفهمی سر خودت چی اومده؟

نمی خواست، می دانست؛ آمده بود توی اتاق، باقی مواد را تزریق کرده بود و احتمالاً بعدش افرا رسیده بود یا شاید هم میعاد. برایش فرقی نمی کرد.

— می دونین بابام کجاست؟

مرد سر تکان داد.

— طبق اعتراف میعاد سالاری، اون شب جنازه رو برده زیر یکی از پُلاهی کم رفت و آمد، پدرت چون معتاد بوده بعد اینکه پیداش کردن بی هویت دفن شده؛ اما الان می شه قبرش رو بهت نشون داد.

دندان هایش را کشید روی هم و چیزی نگفت. حق پیرمرد هم این بود و هم

نبود؛ ولی میعاد...

— میعاد چقدر قاتی بوده؟

مرد اولی گفت:

— طبق اعترافش، تمام نقشه ها رو افرا کشیده و اون فقط کمکش می کرده... تصمیم هم نداشتن جابه جایی رو به این سرعت انجام بدن. هدفشون این بوده که چند روز قبل از اجرای حکم، هومن خودکشی کنه و جابه جاتون کنن تا فرصتی برای کشف حقیقت نباشه؛ اما خودکشی تو همه چیز رو به هم ریخت. مجبور شدن ریسک کنن. ترسیدن با یه خودکشی دیگه، فرصت از دستشون بره. چون تلفن های زندان شنود می شه از طریق وکیل یکی از زندانی ها با هومن در ارتباط بودن و بهش می گفتن چی کار کنه... همون زندانی مدام تو دست و پات بوده تا خبر ببره براشون.

نیما یا کامران را نمی گفت، برای همین با تعجب پرسید:

— قُمری؟





لادن مهلبانی / ۳۸۳

- بله. حشمت قداری، ملقب به قمری.
به خودش پوزخند زد. حس حماقتش آن قدر شدید بود که حتی نمی خواست
به آن فکر کند؛ گرچه مرد هم اجازه نداد. عکس دیگری مقابلش گذاشت و پرسید:
- این دختر و می شناسی؟
نگاه عصبی اش را گرداند سمت عکس و با دیدن نگار، وارفته گفت:
- آره... نامزدمه... نگار... اونم ربط داره به این...
و آن قدر بعید بود که ساکت شد. مردها به هم نگاه کردند. آن یکی که مسن تر
بود، گفت:

- مناسفم!
دلیل ناسفش را نمی فهمید. نگار به این قضایا هیچ ربطی نداشت. آن قدر مطمئن
بود که نگرانی در وجودش لبریز شد و با صدای ضعیفی پرسید:
- بلایی سرش اومده؟
آن یکی که لب تاپ داشت، گفت:
- بله.

پشت سرش می گویند. چیز خوبی انتظارش را نمی کشید. حتی می ترسید
پرسد؛ اما باید می دانست.
- چی... شده؟

مرد فیلم دیگری را پنخش کرد. فیلم از نمای بیرون ساختمان بود. همان دوربین
جلوی در چوبی گرفته بودش. تصویر اولش خالی بود؛ اما بعد کسی را با شمایل
خودش دید که از داخل، در را باز کرد. در اولین نگاه هم مطمئن بود خودش نیست،
چون تی شرت تنش را نمی شناخت. هومن مقابل در طوری استاد انگار منتظر
کسی است. چند لحظه ی بعد، نگار از سمت دیگر به تصویر اضافه شد. خودش
را جلو کشید. چشم هایش نبض می زد. نگار؟ باهم حرف می زدند و تصویر صدا
نداشت که مرد گفت:

- چیزی که کارشناس با لب خوانی و با کمک صحنه های بعدش تشخیص
داد این بود که برادرتون رو با شما اشتباه گرفته. برایش یه برگ چک تاریخ دار آورده
بوده. ما چک رو توی خونه پیدا کردیم. از روی مشخصات همون چک تونسیم
پدرشون رو پیدا کنیم.



نگار هومن را با او اشتباه گرفته بود. خوب این، آن قدرها هم بد نبود. بود؟! ولی چرا این طور نگاهش می کردند؟! چرا آن یکی مرد چشم می دزدید؟! قبل از اینکه چیزی بپرسد، هر دو از جایشان برخاستند. یکی از آنها به مرد پشت میز که تمام مدت ساکت بود، گفت:

— جناب شهابی، می تونین چند دقیقه اتاق رو در اختیارش بذارین؟

مرد از پشت میز برخاست. چرا می رفتند؟!

— این دکمه رو بزنی، اجرا می شه.

همان طور گنگ نگاهشان کرد تا زمانی که از اتاق بیرون رفتند و در بسته شد. دستش برای زدن دکمه ای اجرا تردید داشت. انگشتش می لرزید، ولی زد. چند دقیقه ای را جلوی در بودند، ضربان قلبش آریتمیک بود؛ لحظه ای تند می زد و لحظه ای کند می شد.

لب هایش می جنبید و با صدا یا بی صدا به نگار می گفت برود. التماسش می کرد برود، ولی... نگار بود که به گریه افتاد. نگار بود که داشت التماس هومن را می کرد. او... او را اشتباه گرفته بود. این... شباهت لعنتی...

هومن راهش داد تو. دوربین عوض شد. فیلم را میکس کرده بودند. لعنتی ها... چند نفر... چند نفر این فیلم را دیده بودند؟!

دست هایش را که می لرزید، ستون سرش کرد تا تمرکز چشم هایش که نبض می زد، از دست نرود. نگار مدام دست می کشید پای چشم هایش. تصویر آن قدر واضح نبود که اشک هایش را ببیند؛ اما حال زارش را می خواند و... دست نگار که سمت دکمه های مانتویش رفت. هومن ایستاده بود و نگاه می کرد و نگار... نگار یک به یک دکمه هایش را باز کرد. نگار... نگار یک به یک لباس هایش را...

نتوانست بیشتر ببیند. نعره کشید و لپ تاپ را از روی میز سرنگون کرد. در اتاق بلافاصله باز شد و آمدند تو. یکی شانهاش را گرفت. فحش داد، فریاد کشید. مغزش می کوبید و درد پخش می شد توی سرش. منتظر بود کسی دهان باز کند و انکار کند. نگار نرفته بود خانه ی لیلا... نگار هومن را با او اشتباه نگرفته بود. نگار به خاطر حرف او لعنتی که گفته بود زن نیست، حماقت نکرده بود. نگار زن بودنش را به هومن ثابت نکرده بود.

ولی هیچ کس انکار نکرد. هیچ کس روی غیرتی که می سوزاندش، آب نریخت.





تمام درد درخت این بود:
تیر را از خودش ساخته بودند!

هونام

چند روزی گذشت و داشتند کسی را آزاد می کردند که مرده بود. هیچ حسی نداشت. پای برگه ها را امضا کرد، چون اثر انگشتی نداشت که انگشت بزنند. بی هویت داشت می رفت بیرون. با هماهنگی رئیس زندان، لباس های هومن را تحویلش دادند، وگرنه حتی لباسی نداشت که بپوشد. بیرون که آمد، چشمش به آسمان که افتاد، دلتنگی هیچ کجای ذهنش نبود. نه نفس عمیقی بود و نه حس خوشایندی. نه کسی منتظرش بود و نه جایی را داشت برود. آهسته چند قدمی سمت جاده رفت. گفته بودند ایستگاهی یک کیلومتر پایین تر هست که می تواند آنجا ماشین بگیرد، ولی به کجایش را نگفتند.

پیاده می رفت که صدای بوقی از پشت سرش آمد و ماشین شاسی بلندی کنارش ایستاد.

- بیا بالا، برسونمت.

سر که چرخاند، دکتر یگانه را پشت فرمان دید. از او عصبانی نبود. هیچ حسی جز مرگ نداشت. برای اینکه رهایش کند، گفت:

- پیاده می رم.

صدایش به خاطر تمام فریادهایش، فقط خش بود.

- پیاده تا کجا؟!



نگاهی به دورش انداخت. تا چشم کار می کرد چیزی جز بیابان نبود. همین بیابان هم خوب بود، کجا می رفت؟

– بیا بالا پسرا

دکتر خم شد و در کمک راننده را برایش باز کرد. آن قدر بی هدف بود و گنگ که حتی رمق لج بازی نداشت. نشست و با حس گرمایی که از بخاری می آمد، تازه فهمید آن بیرون با یک لا پیراهن سرد بوده. ماشین حرکت کرد و دکتر گفت:

– می بندی کمر بندو؟

صدای دینگ دینگ اخطار را شنید و سست کمر بند را می بست که دکتر گفت:

– نیما هم می خواست بیاد؛ اما فریبا یه کمی حساسه. روزای اوله، نمی خواست نیما از جلوی چشماش دور بشه.

خبر آزادیش را شنیده بود. فریبا را نمی شناخت، ولی همین که نیما خوب بود، همین که توی آن جهنم منتظر رسیدن حکمش نبود، باعث شد با حس قدردانی آهسته سر تکان دهد. باز سکوت شده بود که دکتر گفت:

– می دونم از منم دلخوری؛ اما حق انتخابی نداشتم.

نیم نگاهی سمتش انداخت. از وقتی فیلم نگار را دیده بود، دیگر به خودش و حالی که چند روز قبل از حکمش داشت، فکر نمی کرد که لب زد:

– دلخور نیستم.

دکتر همچنان توضیح داد.

– نگران شغلم نبودم، چون استعفا دادم؛ اما ترسیدم مقاومتت شرایط رو سخت تر کنه.

– به خاطر من استعفا دادی؟

– نه... برای قولی اونجا بودم که صاحبش از گردنم برش داشت... نیما براشون مثل یه معجزه بود.

– ولی خیلی ها اون تو بهت نیاز دارن.

دکتر نیمچه لبخندی زد.

– می دونم، ولی ز منم بهم نیاز داره... تو شرایط خوبی نیستیم.

یاد دختر مردهی دکتر افتاد و با یک متأسفم سکوت کرد.

چند لحظه ی بعد دستش را تکیه گاه سرش کرد و زل زد به بیرون. نگاهش بین





لادن صهبایی / ۳۸۷
لایه‌هایی که سریع رد می‌شدند، در نوسان بود. کم‌کم منظره‌ها به شهر تبدیل شدند.
می‌ترسید زکان بخورد، می‌ترسید صدایش دربیاید و دکتر بی‌رسد کجا می‌رود.
بسی دانست، هیچ کجا خانه‌اش نبود.

مسیر خیابان‌ها و کوچه‌ها کم‌کم برایش آشنا شدند. سرش را بلند کرد و نگاهی
دوستانه به دورش انداخت. دکتر داشت می‌رفت سمت خانه‌ی نگار؟ قبل از اینکه
بی‌رسد، دکتر گفت:

– آدرمشو توی پرونده دیدم... تو به زمان نیاز داری تا خودتو جمع کنی؛ اما
اون به حمایت نیاز داره. به اینکه بدونه پاش هستی... مطمئناً الان پست می‌زنه؛
اما اگه می‌خوایش، کوتاه نیا.

– تو هم اون فیلما رو دیدی دکتر؟!

– مگه باید می‌دیدم؟!

نفسش را سنگین رها کرد و دکتر گفت:

– هیچ‌کس اون بیرون خبر نداره چه اتفاقی براتون افتاده. هیچ‌کس بد نگاهتون
نمی‌کنه. اونایی که فیلمو دیدن و خبر دارن، قرار نیست تو زندگی تون باشن. اون
بیلیم لابه‌لای کلی مدارک دیگه بایگانی شده و قرار نیست دیگه کسی ببیندش،
پس سعی کن از ذهن خودت و زنت پاکش کنی.
– زنم نیست.

سکوت دکتر را که دید، سر چرخاند سمتش و تکرار کرد.

– زنم نیست، صیغه‌مون تموم شده... بهش گفته بودم بیره... به خاطر افرا...

دکتر لب فشرد و چیزی نگفت. کاش برای این هم راه‌کاری داشت!

چیزی تا خانه‌ی نگار نمانده بود که کمر بندش را باز کرد. ماشین که متوقف
شد، دکتر کارتی از جیبش درآورد و رویش چیزی نوشت و سمتش گرفت.

– رو کارت شماره‌های مطب هست. پشتشم شماره موبایل شخصیمو نوشتم.
چون چند روزی نمی‌رم مطب... اگه کمکی برای خودت یا خانومت ازم برمی‌اومد،
خبرم کن، به عنوان یک دوست... دوستیم دیگه نه؟

بی حرف کارت را گرفت، هرچند مطمئن نبود به کارش می‌آید یا نه. پایین که
آمد، خم شد و بالاخره زبانش چرخید تا تشکر کند.
رفتن دکتر را تماشا کرد و بعد نگاهی به پشت سرش انداخت. انگار از



آخرین باری که این محله را دیده بود، سال‌ها می‌گذشت. از آن زمان بارها مرده بود. پاهایش پیش نمی‌رفت. نیم ساعت... یک ساعت یا بیشتر ایستاده بود و ذهنش مرتب نمی‌شد تا بفهمد می‌خواهد چه به نگار بگوید.

یکی - دو نفری از کنارش رد شدند. شناختنش و سلام دادند؛ اما مغز او چهره‌ها را دریافت نمی‌کرد. گنگ و گیج زل زده بود به در خانه‌ای که یک روز برایش میعادگاه بود و حالا آن قدر حس غریبگی داشت که حتی جرأت نمی‌کرد زنگش را فشار بدهد. آخرش از سِرِ ناچاری بود که زنگ را زد و به نظرش زمان زیادی گذشت تا صدای نرگس خانم را شنید:

- کیه؟

سرش را نزدیک برد.

- هوم...

صدایش برید. منگ شد. امواج مغزش تبدیل شد به یک خط صاف. برای لحظه‌ای خودش هم نمی‌دانست کیست. ذهنش هنوز در هیروت بود.

- کیه؟!

صدای نگین از پشت در آمد که گفت:

- من نگاه می‌کنم مامان.

فرصتی برای واکنش نبود. در باز شد و رخ‌به‌رخ نگین قرار گرفت. نگین آهسته لب زد:

- هونام!

هونام! اسمش همین بود!... ولی اسمش هم به اندازه‌ی خودش غریبه بود. نرگس خانم این بار از نگین پرسید:

- کیه نگین؟

نگین که جواب نداد، در بیشتر باز شد. نرگس خانم با دیدنش نگین را کنار زد و او درست مثل یک مجسمه‌ی بی‌جان ایستاد که نرگس خانم مشت کوبید توی سینه‌اش.

- عوضی، به چه جرأتی اومدی؟! دیگه چی می‌خوای از جون ما؟! چی

می‌خوای از دخترم که دیوونه‌ش کردی؟!

مشت‌های ظریفش چقدر درد داشت! قلبش زیر ضربات یکی در میان می‌زد و نفسش تکه تکه شده بود. مرده‌ها که درد را حس نمی‌کردند، می‌کردند؟! نرگس خانم





می‌زد و نگاه او به نگینی بود که به در تکیه داده بود و اشک می‌ریخت. کاش او هم می‌توانست، کاش چشمه‌ی اشکش باز می‌شد. این درد داشت از درون می‌خوردش. آن قدر سست بود که با هل کوچکی یک قدم عقب رفت و از پله‌ی جلوی در - مامان، تورو خدا ولش کن! نمی‌بینی چه حالیه؟ - نرگس خانم هوار کشید:

- دلت برای این آشغال سوخته؟! مگه ندیدی دخترم چه حالیه؟! -
- تقصیر اون نبوده که! داداشش بوده... -

پس خبردار شده بودند. می‌دانستند چه اتفاقی افتاده. بیشتر توی خودش جمع شد. بیشتر درد آمد توی تنش. نفرین‌های نرگس خانم درست می‌نشست توی قلبش؛ ولی نمی‌گرفت. نفرینش نمی‌گرفت. آخر مگر حالش از این هم خراب‌تر می‌شد؟! زندگی از این هم آوارتر می‌شد!؟

رو به نگینی که مادرش را می‌کشید تو، با التماس لب زد:
- نگار...

نگین گاهی سمتش انداخت و محلش نداد. باز نرگس خانم را کشید و در را کوبید به هم.

دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و عقب آمد. دکتر گفته بود با نگار حرف بزند. بگوید پای اتفاقی که افتاده، هست. خودش خراب بود، خودش آوار بود؛ اما باید نگار را می‌ساخت. چشم گرداند سمت پنجره‌ی اتاقش. اگر رمقش را داشت، از آجرها می‌گرفت و می‌رفت بالا، ولی نداشت. خم شد تکه‌سیمانی برداشت و پرت کرد سمت پنجره. صدا زد:

- نگار!

صدایش آن قدر خش داشت که بیشتر شبیه زوزه‌ی یک گرگ در حال مرگ بود. نکه‌ی درشت‌تری برداشت. با دست‌هایی که می‌لرزید، زدش به شیشه. چند دقیقه زمان برد تا که لای پنجره باز شد و دختری عجیب با ظاهری پریشان و چشم‌هایی گودافتاده توی دیدش آمد. لب زد:

- نگار!

نگار خم شد. آن قدر که کم مانده بود به کوچه بیفتد. وحشت‌زده صدا زد.



– نگارا

و نگار بیشتر خم شد و با خنده گفت:

– هنوزم می ترسی؟! می ترسی بیفتم، آره؟!

منگ بود. دلیل خنده‌ی نگار را که هیچ شباهتی به ظاهرش نداشت، نمی فهمید.

– ترس آقاخوشگله... ترس... می دونی، آخه دیگه بچه نیستم... زن شدم،

خبر داری؟!

و قهقهه زد. ماتش برد از حیرت. نگار باز خندید.

– بهم گفت خیلی خوبم، جذابم... تو گفته بودی نیستم... فکر کنم خیلی

خوشش اومد، ولی تو خیال کردی بلد نیستم... یاد گرفتم، سخت نبود که...

می خوای نشونت بدم؟!

یکی از پشت نگار را کشید. نگار جیغ زد. می خواست جلوی لباسش را باز

کند. از همین فاصله هم خراش های بی شمار گردن و قفسه‌ی سینه اش دیده می شد.

خودزنی کرده بود؟

نگار هوار می کشید و او خراب می شد توی خودش. زانوهایش که نه، تمام

تش می لرزید. نرگس خانم راست می گفت. چیزی... چیزی از نگار نمانده بود!

پنجره از نگار خالی شد بعد کسی جلو آمد تا آن را ببندد. نگین بود. او را که دید

خم شد، و آهسته گفت:

– اینجا نیا... عذابش نده... تو رو ببینه، یاد اون می افته.

تا شدن زانوهایش در ظاهر بود، خودش شکست.

پنجره بسته شد. فاصله اش با نگار کم بود، خیلی کم، ولی هیچ چیز، هیچ کس

برای صفر شدنش کمکش نمی کرد. خودش... خودش خرابش کرده بود و نگار،

چیزی از نگاری که می شناخت، نمانده بود.

باید هومن را پیدا می کرد!

بوی نم و ماندگی را نادیده گرفت و روی تخت خراب و پرسروصدای

مسافرخانه دراز کشید. با کارتی که دوباره بانک برایش صادر کرده بود، از ته مانده‌ی

حسابش یک موبایل و سیم کارت خریده بود تا با جاوید تماس بگیرد. جاوید تنها

کسی بود که می توانست او را به هومن برساند. شماره اش را گرفت و بله اش را که



تنبہ، جس کو تنہا شکستہی این ماجرا خودش نیست! ولی مهم نبود، حتی اگر لازم بود دوبارہ بشکندش۔
صدایش را محکم کرد تا جاوید نفہمد چقدر خراب است و با پوزخندی گفت:
- چطوری جناب سالاری؟ خوش می گذره؟
جاوید با تردید پرسید:
- شما؟

یعنی آن قدر آشفته بود کہ حتی صدایش را نمی شناخت؟
- بہ بابات سر زدی؟! ازش پرسیدی چه حسی داره کہ نوهی خونیشم اندازهی
با حرمی پست دراومده؟!
- هومن، تویی؟! آره؟ خودتی؟
پوزخند زد۔
- هونامم۔

جاوید برخلاف لحن مردهی چند لحظہ قبلش فریاد کشید:
- با خدا!... تو کجایی پسر؟! شمارہی موبایل افتاده، آره؟ کجایی؟
یعنی حرف زدن با او هیجان انگیزتر از حرف زدن با هومن بود کہ این طور داد
می کشید؟!!

- الو هونام! پشت خطی هنوز؟
- آره... هستم۔

- قطع نکن، خب؟... قطع نکن و بگو کجایی!
- تویہ مسافر خونہ۔

- مسافر خونہ؟... یعنی... اومدی بیرون؟
- آره، چطور؟!!

چند لحظہ زمان برد تا صدای شکستہی جاوید را شنید۔

- ازت خبر نداشتم پسر... با سعید هر دری زدیم... قرار بود حکمت اجرا بشہ،
فردری زدیم، نشد... بعد گفتن اشتباه شدہ... میعادو گرفتن... هرچی ازت پرسیدم،

میج کس هیچی نگفت... می فهمی؟! هیچ کس هیچی نگفت۔
یعنی خیال کرده بود واقعاً اعدامش کردند؟ تمام دردش همین بود؟ باورش
نس شد۔ چند وقتی می شد کہ سخت باور شدہ بود۔ با لحن سردی پرسید:

— از شازده ت خبر داری؟!

— آره... سعید کاراشو می کنه. تونستم دوبار بینمش... هونام... می دونم خیلی سخت بوده. می دونم خیلی اذیت شدی، ولی...
اجازه نداد جمله اش را تمام کند و داد کشید:

— تو چی می دونی؟! از کجا می دونی به روز اون تو بودن چه جوریه؟! از کجا می دونی منتظر اعدام بودن، چه جوریه؟! از کجا می دونی جای یکی دیگه زیر هشتی باشی چه جوریه؟! ها؟! از اینکه فکر کنی دیوونه شدی، جنی شدی چی می دونی؟!
— کار میعاد نبوده هونام... میعاد فقط...

بلندتر داد کشید:

— پسر نازدونه ت رو توجیه نکن! توجیهش نکن جاویدا!

— بذار حرف بز نم هونام.

موبایل را فشار داد به گوشش.

— بذارم حرف بزنی؟ ... نکنه یادت رفته! اون وقتایی که می اومدی ملاقات، اون وقتایی که جز می زدم هومن نیستم، اون وقتایی که حتی حاضر نبودی یک لحظه بهم گوش کنی رو یادت رفته؟

— باشه باشه... آروم باش... فقط بهم بگو کجایی پیام دنبالت... ها؟ بهم بگو کجایی؟

— به بار اومدی دنبالم، بسه... واسه هفت پشتم بسه.

— پس چرا زنگ زدی؟ زنگ زدی نمک رو زخمم پاشی؟!
پوزخند زد.

— نمک پاشم که چی بشه ها؟! وقتی که چیزی از درد خودم کم نمی شه، نمک پاشم که چی بشه؟!!

جاوید سکوت کرد. او هم به کمی سکوت نیاز داشت؛ اما نگران شارژ کم موبایلش بود که گفت:

— می خوام رضایت بدم برای پسرت؟!!

جاوید با مکث و تردید گفت:

— مگه... مگه رضایت می دی؟

دمی عمیق گرفت. اصلاً برای همین زنگ زده بود. زنگ زده بود با جاوید دعوا کند.



آره؛ اما به شرطی داره.

جاوید با سکوتش شنونده بود که گفت:

می‌خوام که میعاد هرچی هست و نیست، هرچی که به پلیس گفته و نگفته، به منم بگه... می‌خوام برسیم به هومن... اون منو برسونه به هومن، منم می‌آم رضایت می‌دم.

آگه چیزی ندونه، چی؟

وایسته همون تو، آخه می‌دونی... به شازده‌ها خیلی خوش می‌گذره اونجا. همچین به جور خاصی هواشونو دارن، مخصوصاً سفید تپلاشونوا جاوید نالید. بی‌رحم شده بود که گفت:

قضیه‌ی دزدی شرکت و دلارا و خونه‌مجردی رو می‌دونم، وگرنه آگه به درصدم فکر می‌کردم ممکنه پشت پست باشی، امکان نداشت همین شانسم بهت بدم... خوب فکراتو بکن؛ یا راضیش می‌کنی دهنشو وا کنه، اونم فقط برای من، پای پلیس بیاد وسط، معامله بی‌معامله... یام منتظر می‌مونی بین پست برات پس میارن یا خیرشو. پا گذاشته بود روی خُرده‌های جاوید و فشار می‌داد اما صدایش در نیامد. نگاهی انداخت به گوشی. تماس قطع نشده بود. دوباره گفت:

فقط چند روز بهت وقت می‌دم. بعدش خودم می‌افتم دنبالش... پیداش کنم، همه‌چی تمومه.

باشه‌ی جاوید را شنید و تماس را قطع کرد. گوشی را انداخت روی تخت و برخاست. باند دست‌هایش را چند روزی می‌شد که باز کرده بود، ولی پوست تازه‌ی سرانگشتانش هنوز نازک و حساس بود. با وجود این مشت‌هایش را با رضایت باز و بسته کرد. آماده بود، آماده بود برای اینکه برود دنبال چیزهایی که برای یک بازی جدید نیاز داشت.

شیشه‌های دارو را با احتیاط پیچید لای چند متر پارچه‌ی سفیدی که خریده بود و گذاشت توی ساک دستی. همه‌چیز کامل بود و می‌دانست که می‌خواهد چه کار کند. فقط منتظر تماس جاوید بود و می‌دانست که دیر یا زود تماس می‌گیرد. آماده بود تا اگر نیاز شد، تا آن سر دنیا هم دنبال هومن برود.



بوی تریاک می آمد. این ساعت ها که می شد، چند نفری دور هم جمع می شدند و توی راهرو مواد می کشیدند. نگاهش اما بی تفاوت نسبت به بو، دنبال سوسکی بود که بی هیچ عجله ای از کنار دیوار راه گرفته بود. به خیالش رسیده بود در امن ترین نقطه ی دنیا، ولی کور خوانده بود، هیچ کجای دنیا امن نبود! کفشش را درآورد و سوسک را نشانه گرفت. آن قدر دقیق زد که صدای پرچ له شدنش را شنید. طاق باز شد روی تخت. چند روز منتظر ماندن، کسل و بی طاقتش کرده بود. اگر جاوید به جوابی نمی رسید، باید خودش دست به کار می شد. می توانست پای پیچ الناز شود، یا برود پی رد و نشانی از افرا. گفته بود پرستاری خوانده. مشخصات درستش را هم پلیس می دانست. پلاک ماشینش را حفظ بود و حتی چند باری کف پوش کارواش باران را کف ماشینش دیده بود و مشخص بود که همیشه همان جا می رود. احتمالاً جایی نزدیک خانه اش بود. شانس می آورد شاید کسی رد و نشانی از او داشت، ولی نمی خواست علنی تحقیق کند. نمی خواست زیادی خودش را نشان بدهد تا نکند هومن بیشتر در لاک خودش برود. هنوز به جاوید امید داشت.

چشم هایش را روی هم گذاشته بود که صدای زنگ موبایلش درآمد. غیر از جاوید، کسی شماره اش را نداشت. سریع از جایش برخاست. و با همان یک لنگه کفشی که به پا داشت، خودش را رساند به موبایلی که به شارژ زده بود. با دیدن شماره ی جاوید، سریع علامت سبز را کشید.

— چی شد؟ پیداش کردی؟

جاوید نفس بلندی گرفت و گفت:

— آره.

چشم هایش را بست و دندان هایش را روی هم سایید.

— کجاست؟

— ایرانه، هنوز نرفته. انگار منتظر یه مقدار پول که بهش برسه. مدارکشم برای

خروج قانونی آماده نیست. ترسیده از مرز قاچاقی بره.

هه! هومن ناز پرورده!

— کجاست؟

— دور نیست، یه روستاست نزدیک شهریار؛ اما... هونام، بیا و بی خیالش شو.

آدرسو می دیم به پلیس. تو مگه نمی خواهی هومن گیر بیفته؟!!





لادن صهبایی / ۳۹۵

بی لحظه ای درنگ گفت:

نه!

پس می خوای چی کار کنی؟

نگاهی به ساک و وسایل انداخت و گفت:

اینش دیگه به تو مربوط نیست. آدرسو بده، کارم که با هومن تموم بشه می آم

برای میعاد.

جاوید سکوت کرده بود که گفت:

نگران نباش، من مثل شماها نامرد نیستم. نمی زنم زیر حرفم.

مسئله این نیست پسر... نگرانتم.

پوزخند صدا داری زد. جاوید هم شنید و دمی عمیق گرفت.

یادداشت می کنی یا برات بفرستم؟

بفرست، دقیق باشه.

باشه؛ اما هر موقع پشیمون شدی، برگرد؛ ارزش نداره بیشتر از این خودتو

بندازی تو در دسر. بسپرش به قانون.

قانون! همان قانونی که حبسش کرده بود و داشت می فرستادش پای چوبه ی دار؟!!

منتظرم.

تماس را قطع کرد و لب تخت نشست. جعبه ی پلاستیکی بزرگی را از زیر تخت

بیرون کشید و درش را باز کرد. مارهای زرد و قهوه ای توی هم می لولیدند. نصف

نهران را برای پیدا کردن نوع غیر رسمی شان بالا و پایین کرده بود. سر پهن یکی شان

را انگشت کشید.

به کار کوچیکی باید برام انجام بدین، بعد آزادتون می کنم.

داده بود دندان های نیششان را کشیده بودند تا هیچ ردی باقی نگذارد، هیچ

ردی! یکی از مارها سعی کرد از دستش بیاید بالا. نوازشش کرد و فرستادش توی

ظرف. پول شان را جاوید داده بود، پول دوربین ها را هم همین طور؛ بدون اینکه

بداند او چه کار می کند.





پیوندی که قرار بود فقط یک شاخه باشد،
در غفلتِ باغبان، کلِ درخت را گرفت!

هونام

نفر کنار دستی اش پرسید:

— گربه داری تو جعبه؟

خم شد و جعبه را کمی هل داد زیر صندلی اش. چیزی تا شهریار نمانده بود.
— آره.

— چه بی سروصداست... نگاه کن شاید حالش بد شده باشه تو اتوبوس.

محلش نداد؛ اما پسر باز پرسید:

— آشنا داری شهریار؟

جوابش را نداد. تقریباً رسیده بودند. کلاه لبه دارش را سرش گذاشت و
سونی شرتش را پوشید. به محض نگه داشتن اتوبوس، بی توجه به پسر که هنوز حرف
می زد، ساکش را سرشانه اش انداخت و جعبه اش را بغل کرد و پیاده شد. ایستاد
توی مسیر ماشین های گذری و عینک آفتابی بزرگش را به چشمش زد.

ماشینی گرفت و همان ابتدای روستا پیاده شد. هوا هنوز روشن بود و فرصت
داشت دنبال آدرس بگردد. روستا مسطح و پرخانه بود؛ اما هرچه به آدرس هومن
نزدیک تر می شد، تراکم کمتر و خانه ها تبدیل به خانه باغ می شدند.

کوچه را پیدا کرد. دو در آهنی بیشتر در کوچه نبود و انتهایش به زمین بایری
می رسید. جایی برای پنهان کردن وسایلش پیدا کرد و از پشت خانه را دور زد.

پشتن چیزی نبود. انگار که روستا همین جا تمام می شد. دیوارهای آجری دور باغ کوتاه و تقریباً نوساز بود. عجیب نبود که هومن جایی مثل اینجا را برای پنهان شدن انتخاب کرده بود؛ به شهر و تهران نزدیک بود و کسی کاری به کارش نداشت.

خودش را از لب دیوار کمی بالا کشید و داخل را دید زد. ساختمان کوچکی تقریباً وسط بود و دورش پر بود از درخت‌هایی که برگ و بارشان ریخته بود. هوا هنوز روشن بود و چراغی روشن نبود تا بفهمد کسی توی خانه هست یا نه، ولی باید مطمئن می شد. باید خودش هومن را به چشم می دید.

پزید تو. آهسته و پاورچین به ساختمان نزدیک شد. از پشت فقط یک پنجره‌ی کوچک داشت. دورش زد. هیچ صدایی، هیچ حرکتی، هیچ ماشین یا وسیله‌ی نقلیه‌ای نبود. انگار که ساختمان و باغ متروکه باشد. ناچار نزدیک‌تر رفت. ساختمان از جلو با چند پله و تراس از زمین جدا شده بود. از همان فاصله پرده‌های کشیده‌ی پنجره‌ها را می دید. بی صدا پله‌ها را بالا رفت. باز هم هیچ صدایی نبود. آهسته دستگیره‌ی در فلزی را امتحان کرد. قفل بود. خم شد از سوراخ کلید تو را نگاه کرد. از آن سمت کلید داشت. کسی تو بود. باید می کشیدش بیرون و به چشم می دیدش اما جوری که احساس خطر نکند.

دورش را نگاه کرد و چشمش به لوله‌ی بخاری افتاد که از سوراخ شیشه‌ی پنجره بیرون آمده بود و از کنار دیوار رفته بود بالا. نزدیک شد و امتحانش کرد. گرم بود. چشمش مسیر لوله را تا بالا دنبال کرد و چیزی به فکرش رسید. ساختمان را دور زد و با احتیاط و بی صدا از درختی که فاصله‌ی چندانی با ساختمان نداشت، بالا رفت و خودش را به پشت بام نه‌چندان بلندش رساند. کفش‌هایش را درآورد و با احتیاط به سمت دیگر رفت. باد سرد پرسوزی لبه‌های سونی شرتش را به بازی گرفته بود و گونه‌هایش را سرد می کرد. کلاهک لوله‌ی بخاری را امتحان کرد. اتصالش آنقدرها محکم نبود. کلاهکش را کج کرد روی دهانه، جوری که بیشتر مسیر دودکش را بست. بعد نرم و بی صدا، همان طور که بالا آمده بود، پایین برگشت و چشم گرداند دنبال جایی که بتواند بدون دیده شدن ساختمان را بباید. نزدیک دیوار باغ، چند ردیف گلدان سفالی را چیده بودند که بیشترشان شکسته بود. تعدادی از آن‌ها را جابه‌جا کرد تا جایی برای خودش باز کند. بین شان پناه گرفت و منتظر شد.



تقریباً یک ساعتی گذشته بود که حس کرد پرده‌ی پشت پنجره تکان خورد و پنجره باز شد. لعنتی! باید می‌آمد بیرون. مشکل با یک پنجره باز کردن حل نمی‌شد. باز هم زمان برد تا که در فلزی باز شد. اولش کسی نبود، ولی بعد... افرا بود که بیرون آمد.

افرای لعنتی! سمت لوله‌ی بخاری رفت و بالا را نگاه کرد. چند لحظه زمان برد تا داد کشید:

— هومن، بیا.

تپش قلبش تندتر شد. دست‌هایش را مشت کرد و سعی کرد صدای نفس‌های نامنظم و تندش را خفه کند. نیروی عجیبی توی زانوهایش میل به ایستادن و حمله داشت. می‌توانست همین لحظه هومن را غافلگیر کند؛ اما برای این نیامده بود. هومن باید زجر می‌کشید. به تقاص کاری که با او و نگار کرده بود، باید با زجر و درد می‌مرد.

سخت خودش را کنترل کرد. دندان سایید و منتظر شد تا که هومن هم بیرون آمد. مشت می‌کوبید روی پایش و دندان قروچه می‌کرد تا خودش را همان‌جا بین گلدان‌ها ننگه دارد. هومن که بیرون آمد، مثل مترسک ایستاد و دودکش را نگاه کرد. افرا بود که سعی کرد از حفاظ پنجره بالا برود. افرا بود که وقتی از بالا رفتن ناامید شد، برگشت توی خانه و با یک جاروی دسته‌بلند و چهارپایه‌ای کوتاه آمد. تمام مدت هومن همچنان مثل یک مترسک ایستاده بود. افرا روی چهارپایه رفت و سعی کرد با جارو کلاhek را راست کند. کلاhek افتاد پایین.

پیدایشان کرده بود. هر دوتایشان را!

از دیوار پایین پرید. لباس‌هایش را تکاند و ساک و جعبه‌اش را برداشت. باید جایی را برای ماندن در همین روستا پیدا می‌کرد. هرچه دور می‌شد، احتمال لو رفتنش کمتر بود. باد سردی می‌آمد که می‌خواست از جا بلندش کند و به قدم‌هایش سرعت می‌داد. به جایی رسید که خانه‌ها فشرده‌تر و کوچک‌تر شدند. وارد مغازه‌ی کوچکی شد که همه چیز داشت. پیرمردی با عینکی ته‌استکانی نشسته بود روی یک چهارپایه و با لنگه‌دمپایی پاره‌ای ور می‌رفت. صدا زد:

— مشتی!



پیر مرد انگار که نشنیده باشد، هنوز در تلاش بود رویه‌ی دمپایی را بخواباند روی کفی. این بار بلندتر گفت:

- مثنی، دنبال یه جایی می‌گردم شب بخوابم... اینجا کسی اتاق خالی نداره؟ پیر مرد قوطی چسب را برداشت. دست‌هایش می‌لرزید یا اشکال از چشم‌هایش بود که چسب را جای درستی نمی‌ریخت. کف‌ری شد. وسایلس را گذاشت و چسب را از دستش گرفت. پیر مرد بی‌اعتراض دمپایی را داد.

رویه را چسب زد و سر جایش گذاشت و همان‌طور که نگهش داشته بود تا چسب خشک شود، دوباره گفت:
- اتاق خالی نیست این طرفا؟
پیر مرد بالاخره گفت:
- آشنا نداری؟

داشت که نمی‌پرسید! نمی‌خواست سر ناسازگاری بگذارد که فقط چانه بالا انداخت. پیر مرد کلاه بافتنی‌اش را از سرش کشید و سرش را خاراند.
- اتاق خالی نیست، مگر بری خونه‌ی نوشین‌ننه... یه شب می‌خوای بمونی؟
- ممکنه چند شب بشه... این نوشین‌ننه که می‌گی، خونه‌ش کجاست؟
- تو همین کوچه‌ست... حالا واسه‌ی چی این فصل اومدی؟ به سر و شکلت نمی‌خوره دنبال کار باشی.

دمپایی را چند فوت محکم کرد و دست مرد داد.

- گفنی خونه‌ی نوشین‌ننه کدومه؟

- یکی مونده به آخری... درش سفیده.

- دمت گرم مثنی!

وسایلس را برمی‌داشت که پیر مرد گفت:

- نگفنی چرا اومدی!

سری برای پیر مرد تکان داد و بیرون آمد. توی کوچه را نگاهی انداخت. آن‌قدر سرد بود که پرنده پر نمی‌زد. در سفید را پیدا کرد. خانه‌ای بود نه‌چندان قدیمی با دیوار بلوکه‌ای. زنگش را زد. چند دقیقه‌ای زمان برد تا که پسر جوانی در را باز کرد. با تردید پرسید:

- خونه‌ی نوشین‌ننه‌ست؟



پسر سر تا پایش را نگاه کرد.

— هه، نه انیشون وار؟

گیج که نگاهش کرد، پسر باز گفت:

— چی کارش داری؟

— اتاق خالی دارین؟

پسر اخم کرد و قبل از اینکه جوابش را بدهد، بلند صدا کرد:

— ننه گه، سنن انیشلره وار.

و از جلوی در رفت. دمپایی پایش بود و لخلخ صدا می داد. داخل حیاط را نگاه کرد. کوچک بود و بعید بود خانه ای به این کوچکی اتاق خالی داشته باشد؛ باوجوداین، صبر کرد. خیلی طول کشید تا دوباره صدای دمپایی را شنید. این دفعه پیرزنی آمد که پیراهن گل دار آبی پوشیده بود و جلیقه ی بافت رویش توی این سرما کافی به نظر نمی رسید. پیرزن خمیده بود، اما بی عصا، تند و فرز می آمد.

— هه ننه، انیشون وار؟

ترکی بلد نبود؛ اما سؤالش را حدس زد و بیشتر از آنچه سردش بود، نمایشی توی خودش جمع شد.

— گفتن شما اتاق خالی دارین.

نوشین ننه گاهی به توی خانه انداخت و چیزی زیر لب گفت. بعد کنار کشید.

— گل ننه، مهمان آلاهن حبیبیدی گوناقی قاپیدان قیتر مزلر.

خیلی نفهمید، فقط همین قدر که راهش دادند. وارد شد و در را پشت سرش بست. ننه جلوتر با قدم هایی تند حیاط کوچک را طی کرد. کمی زمان داد تا خودشان را جمع و جور کنند. جلوی در که رسید، با مکث و طولانی کفش هایش را کند و یاالله گفت و وارد شد. همان پسری که جلوی در دیده بود، توی فضای کوچک هال، کنار بخاری نشسته بود و با چند تکه چوب ور می رفت. معطل مانده بود چه کند که نوشین ننه از اتاقی درآمد.

— گل گل... بخارینی یاندره می شام ایندی ایستی اولار اوغلوم.

پسر بدون اینکه سر بلند کند، گفت:

— می گه بخاری روشن کرده، الان گرم می شه.

پیرزن سری تکان داد و رفت. وارد اتاق شد و چشم گرداند. اتاق کوچکی بود





و تقریباً بی وسیله. فقط یک بخاری کوچک می سوخت. جانمازی روی طاقچه بود
لادن صهبایی / ۴۰۱

– ننه رفته آب آبگوشتو زیاد کنه... چیزی که نخوردی؟
شرمنده شد. برای جبران، به نیت کمک، سوننی شرتش را درآورد و کنار بساط
پسر نشست.

– چی درست می کنی؟
– می خوام یه میز درست کنم واسه نماز ننه... نشسته نمی تونه بخونه، وایستاده ام
نمی تونه.

به تکه های چوب نگاه کرد، یک چیزهایی سرش می شد که گفت:
– پایه هاشو نازک نگرفتی؟
پسر نگاهی به چوب ها انداخت.
– بلدی؟

چوب ها را زیر و رو کرد و دو قطعه ی بهتر برداشت. پسر ااره را به دستش داد و
کمی کنار کشید. بد نبود که سرش گرم می شد. حواسش پی چوب و ااره بود
که نوشین ننه گفت:

– هه ننه کُمَحِ اِله، بو اوغلان فقط آغاشلاری حارام الینر.
پسر اعتراض کرد:

– ننه، من آغاشلاری حارام الینرم ا؟

تقریباً فهمید و لبخند زد. میز را نصفه و نیمه سرهم کرده بودند که بوی غذا
بلند شد. آن قدر گرسنه بود که بی تعارف دست از کار کشید. کمک کرد پسر سفره
را پهن کند و نشست. ترشی و پیاز و سبزی و نان تازه. چشمش به دست ننه بود که
آبگوشت را ظرف می کرد و اول جلوی او گذاشت. یک نان کامل را توی کاسه
تیلیت کرد و هم زد. پسر جلوی سبزی و ترشی گذاشت. اولین فاشق را حسابی
پر کرد و توی دهانش گذاشت. عالی بودا هیچ شباهتی هم به آبگوشت های
سرهم بندی پیر مرد نداشت. پیر مرد... غذا توی دهانش ماسید. اگر بود، چقدر ذوق
می کرد. مطمئناً اجازه نمی داد چیزی به او برسد.



مرزه‌ی آبگوشت توی دهانش بد شد. فاشق را گذاشت. دلش هوای سروصدا و کثافت کاری‌هایش را کرد. هوای چشم‌های زردش را که خیره‌خیره نگاهش می‌کرد تا موادش را تزریق کند. هوای شب‌های سردی که می‌خزید توی تخت او و پای یخ‌کرده‌اش را می‌چسباند پشتش تا خودش را گرم کند. چرا نپرسیده بود کجاست؟ چرا نرفته بود سراغش؟ اگر بر نمی‌گشت، اگر همین جا کار خودش هم تمام می‌شد، حتی قبرش را ندیده بود.

— نی‌یه یمیرسن اوغلم؟

درد توی گلویش به خاطر لقمه‌ی گیرکرده بود یا بغض؟ سعی کرد با آب پابینش بدهد؛ اما دیگر میلی به خوردن نداشت. نگاهی به کوپ نان خیس‌خورده توی ظرفش انداخت و عقب کشید.

— نه الوپ اوغلم؟ نیه یمیرسن...

پسر پشت‌بندش گفت:

— می‌گه چی شد؟ چرا نمی‌خوری؟

— گرم‌نه نیستم.

زیر نگاه سنگین‌شان بلند شد و سراغ باقی میز رفت. محکم اره می‌کشید که دستی نشست روی دستش.

— واردی قبول؛ اما این جوری که دستو می‌بری!

اره را رها کرد توی پارچه. ننه‌نوشین همان‌طور نشسته بود سر سفره و چیزی نمی‌خورد. انگار اشتهای آن‌ها را هم کور کرده بود.

— بیخشید یاد بابام افتادم.

— اولوب؟

پسر تکرار کرد.

— می‌پرسه فوت کردن؟

سر تکان داد. نوشین‌ننه آهی کشید و شروع کرد به زمزمه کردن. احتمالاً فاتحه می‌خواند. عجیب نبود که غریبه‌ها برای پیرمرد فاتحه می‌خوانند؟! کاری که او نکرده بود! سعی کرد، ولی لب‌هایش کیپ بود. با خودش قهر بود، با پیرمرد یا با خدا؟! دوباره اره را برداشت و این بار با احتیاط بیشتری مشغول شد. پسر هم سفره را که جمع کرد، آمد کنارش نشست.





لادن صهبایی / ۴۰۳

منه می که هیچ وقت از مهمون نه اسمشو پرس نه رسمشو نه اینکه چند روز می مونه؛ اما چهره ت برام آشناست. قبلاً دیدمت.
تکه چوبی را زیر صفحه امتحان کرد. اندازه اش خوب بود. احتمالاً هومن را دیده بود و نمی خواست توضیح بدهد که پرسید:
خودت اسمت چیه؟

مصطفی.

کار و بارت همین جاست؟

تازه سربازیم تموم شده... قبلاً تو یکی از باغا کمک می کردم.
هیچ رد و نشانی از مرد دیگری نبود، برای همین گفت:
بابات چی؟

خیلی ساله فوت کرده.

نفس عمیقی کشید. همدرد بودند و نبودند. شاید پدر مصطفی واقعاً پدر بود.

صبح زود با ساکش از خانه بیرون زد. کمی نگران جعبه بود. می ترسید
نوشین نه یا مصطفی از سر کنجکاوی بروند سراغش؛ اما چاره ای نداشت.
سخت بود هنی بکشدش این طرف و آن طرف. توی مسیرش قبرستان را پیدا کرد.
فاصله ی زیادی با خانه ی هومن نداشت و همین کارش را ساده تر می کرد. فقط
باید صبر می کرد تا تاریک شدن هوا.

از دیوار پشت باغ بالا پرید تو. ساکش را جایی پنهان کرد و خودش بین گلدان ها
پناه گرفت. باید منتظر فرصتی می شد تا از خانه بیایند بیرون. هر دویشان چند
ساعتی گذشت و تا نزدیک غروب هم هیچ خبری نشد. بدی اش این بود که
نمی دانست چند روز فرصت دارد. همین امروز و فردا ممکن بود هومن برود و
کارش سخت می شد. خیلی سخت می شد.

با تاریکی هوا از جایش برخاست. با بیسکوییتی شکمش را سیر کرد و دور و بر
باغ ها گشت تا انباری پُروپیمانی پیدا کرد. وسایلی را که می خواست، فرضی
برداشت. زنده می ماند، برشان می گرداند، نمی ماند هم مهم نبود، دزدی هم می آمد
روی سایر گناه هایش.

وسایل را به همان زمین متروکه ی پشت خانه برد و با فرغون سمت قبرستان



رفت. هوا آن قدر تاریک شده بود که توی چشم نباشد. بین چند قبر کنده چرخید و بالاخره چند سنگ لحد پیدا کرد. بردشان به زمین پشت خانه و مشغول کندن قبر شد. زمین سفت و بیخزده بود. در آن هوای سرد عرق از سر و رویش می‌ریخت و تنش را به لرز می‌انداخت، اما آن قدر ادامه داد تا قبری اندازه‌ی قد و هیکل خودش گزند. کارش که تمام شد، بیل را سمتی پرت کرد و برای پناه گرفتن از باد، خودش را خسته توی قبر رها کرد.

دست روی قفسه‌ی سینه‌اش که به شدت بالا و پایین می‌شد، گذاشت و چشم‌هایش را بست. در آن لحظه هیچ حسی جز نفرت نداشت و چیزی جز خوابیدن هومن توی این قبر آرامش نمی‌کرد.

پشت در خانه‌ی نوشین‌ننه که رسید، باز دستی به لباس‌ها و موهایش کشید. با تمام عجله‌ای که به خرج داده بود، ساعت چیزی حول و حوش ده شب بود؛ اما خستگی و سرما اجازه‌ی استخاره نمی‌داد. به جای زنگ، چند ضربه به در زد. لحظه‌ای بعد صدای پرتردید مصطفی را شنید:

— کسی پشت دره؟

بعد از این همه فعالیت فکرِ اتاقِ نقلیِ گرم سر ذوقش آورد.

— آره... باز می‌کنی؟

صدای دمپایی‌ها نزدیک شد. به محض باز شدن در گفت:

— ببخشید خیلی دیر اومدم.

مصطفی کنار کشید. از سر و وضعش مشخص بود که آماده‌ی خواب بوده.

— ننه گفت برگشتی خونته... من گفتم وسایلت هست، برمی‌گردی.

نگران شد نکند در جعبه را محض کنجکاوی باز کرده باشند که پرسید:

— دست زدی بهش؟

به مصطفی برخورد، رو برگرداند و سمت خانه رفت.

— ما به مال دیگران کار نداریم، می‌آی تو درم ببند.

شرمنده شد. در را آهسته به هم زد و پشت سر مصطفی قدم‌هایش را تند کرد.

آن قدر سرد بود که حتی برای یک لحظه زودتر رسیدن به خانه عجله داشت.

کفش‌هایش را گند و بادیدن جوراب‌های کثیفش خم شد درشان آورد و مچاله کرد



نوی جیب سونی شرتش ولی تازه توی نور متوجه شد که خاک روی لباس هایش با آن همه تکاندن به قوت خودش باقی است.

لادن صهبایی / ۴۰۵۱
نگاهی به مصطفی که در رختخواب پهن شده‌ی نزدیک بخاری دراز می کشید، انداخت. همان دیشب فهمیده بود اتاقی که در اختیارش گذاشتند، اتاقی اوست. این پا و آن پا می کرد که مصطفی گفت:
- چرا نمی آیی تو؟

- اونمی که گوشه‌ی حیاطه، حمومه؟
مصطفی با صدای خش دار خواب آلودی گفت:
- آره؛ اما شبی نرو.

توی ساکش نه لباس داشت و نه حوله، با وجود این مسیر آمده را برگشت. حمام چهاردیواریِ بلوکه‌ای بود با دوشی زنگ‌زده. شیر آب را تست کرد، نه گرم بود و نه سرد، ولی جرأت نکرد خودش را بشوید. فقط سرش را شست. سونی شرتش را هم شست و روی طنابی که توی حیاط بود، پهن کرد. شلوارش را نیاز داشت، برای همین فقط با دست خیس خاکش را گرفت. بعد با همان سر خیس که آب از آن چکه می کرد، حیاط را بی صدا دوید و خودش را توی اتاق انداخت. چسبید به بخاری تا گرم شود. چشم هایش از زوی خواب، روی هم می رفت. همان طور سینه خیز رختخوابش را جلو کشید. پتو را دورش پیچید و نکیه کرده به رختخواب، نزدیک بخاری خوابش برد.

با صدای حرف زدن کسی چشم هایش را باز کرد. به نظرش نمی آمد زیاد خوابیده باشد ولی هوا روشن بود. کمرش درد می کرد و بدنش از آن همه نزدیکی به بخاری داغ کرده بود. کش و قوسی به خودش داد و از جایش برخاست. چیزی از حرف های مادر و پسر نمی فهمید؛ اما حس کرد در مورد او حرف می زنند. رختخواب را مرتب کرد، لای موهایش را دست کشید و با یاالله بیرون آمد. مصطفی مشغول انداختن سفره‌ی صبحانه بود و صدای نوشین تته از آشپزخانه می آمد. به مصطفی سلام داد و بابت دیشب که بد خوابش کرده بود، عذر خواست؛ اما در اصل حواسش سمت سفره‌ی صبحانه بود. سمت نان تازه که از رویش بخار بلند می شد و بویش مست کننده بود.



— لباساتو شستی دیشب؟

نگاه از نان‌ها کند و رو به مصطفی گرداند.

— آره... چطور؟

— باد برده بودش... اینجا این جور لباس پهن نمی‌کنن.

منگ ماند، بدون سونوی شرتش آن بیرون یخ می‌زد. مصطفی به یک‌باره خندید

و گفت:

— نترس، گیر کرده بود به درخت، دادم تنه شستش.

تشکر کرد و همان لحظه نوشین‌تنه از آشپزخانه بیرون آمد و به مصطفی چیزی

گفت. مصطفی هم از جایش برخاست و رفت. سلام داد به تنه و با تعارفش سر سفره

نشست. مصطفی که برگشت، کنارش پولیور دستبافت و یک کت گرم گرم‌رنگ

گذاشت. با تعجب پرسید:

— اینا چیه؟

— لباست خیسه هنوز. خواستی بری بیرون، اینا رو بپوش. این تی شرتم دربیار،

باد اینجا شوخی نداره، می‌ندازت.

سری برایش تکان داد. هر لحظه بیشتر شرمنده‌ی این مادر و پسر می‌شد. چه

بد می‌شد اگر می‌فهمیدند او کیست و برای چه کاری آمده!

مصطفی که نشست، دیگر صبر نکرد و یکا نان جلو کشید و شروع کرد. از

خجالت شکمش که درآمد، لباس‌های جدیدش را پوشید، جعبه‌اش را هم

برداشت. به نظر می‌رسید مصطفی هم می‌خواهد برود بیرون. جلوی در حیاط

این‌پا و آن‌پا کرد تا بیاید. مصطفی با تعجب پرسید:

— چی شد پس، چرا نرفتی؟

لبخندی به رویش زد و الکی گفت:

— می‌خوام برم شهر، شاید شب نیام... نیومدم که جامو به کسی نمی‌دین؟

مصطفی کج نگاهش کرد. به چیزی شک کرده بود؟

— باشه؛ اما اگه می‌ری شهر، بیا بمرمت پیش یکی که ماشین داره.

— نه دمت گرم، کار دارم هنوز، خودم می‌رم.

و صبر نکرد تا مصطفی بپرسد چه کاری. خدا حافظی کرد و با قدم‌های

تندوتیزی از خانه دور شد. خودش را دوباره رساند به کمینگاهش، پشت گلدان‌ها.





دیروز نتوانسته بود کار زیادی از پیش ببرد و امیدوار بود امروز افرا و هومن از خانه بیرون بیایند.

شانس با او یار بود که فقط یک ساعت بعد، در خانه باز شد و افرا، بدون هومن بیرون آمد. کلاه بافتنی بزرگی سرش بود و پالتوی چرمی بلندی به تن داشت.

افرا را با چشم تا در خروجی دنبال کرد. شاید فرصتی غیر از این گیرش نمی آمد. شاید هومن هیچ وقت از خانه خارج نمی شد، آن وقت چه می کرد؟! چند دقیقه ای از رفتن افرا گذشته بود و نمی دانست چقدر زمان دارد تا برگشتش؛ اما باید به طریقی هومن را هم بیرون می کشید و از خانه دورش می کرد. چشم هایش را بست و به مغزش فشار آورد. باهوش بود، فقط باید حواسش را جمع می کرد و راهی به ذهنش می رسید، آن هم سریع.

فقط چند لحظه زمان برد تا که چشم باز کرد و لب هایش کش آمد. ساکش را جلو کشید و از بین خرت و پرت هایش چهارسوی ریزی درآورد. نگاهی سمت ساختمان انداخت و از جایش برخاست. آن قدر پرده ها را کیپ کشیده بودند که بیرون دیده نمی شد. آهسته از کنار دیوار تا در ورودی رفت و پایش نشست. قفلش زبانه دار قدیمی بود. با چهارسوی پیچ هایش را باز کرد و قابش را برداشت. زبانه اش را آزاد کرد، طوری که دیگر نه با کشیدن زنجیر و نه کلید باز نمی شد. دوباره قاب را بست و بی سروصدا برگشت همان جای قبلی.

یک ساعتی گذشته بود که کسی کوید به در. آهسته نجوا کرد:

— دختری خنگ، زنگ بزن به موبایلش. نمی شنوه.

افرا چند باری در زد تا که ناامید شد. صدا که قطع شد، چشم گرداند سمت ساختمان و چند لحظه ای بعد، در فلزی اش باز شد و موش از سوراخش بیرون آمد. هومن کفش هایش را نصفه نیمه پوشید و دوید.

فرصتی برای صبر کردن نداشت. به محض اینکه هومن از محل مخفی گاهش رد شد، ساکش را برداشت و برخلاف جهت او، بی صدا سمت ساختمان دوید. در فلزی باز بود. کفش هایش را دستش گرفت و وارد شد. نگاه گرداند توی فضای هالی کوچکی موکت شده. در سمت چپش مربوط به آشپزخانه بود. کاشی هایش از در نیمه بازش دیده می شد. به در سمت راست سرک کشید. یک اتاق کوچک نهایتاً



نه متری بود. اتاق آن قدر شلوغ و درهم بود که پیدا کردن جای مناسب برای دوربین را هم سخت می‌کرد و هم آسان.

نمی‌دانست چقدر زمان دارد و هومن برای باز کردن در چقدر فرز است. صدای ضعیف تلویزیونی که روشن مانده بود هم مانع از شنیدن صدای بیرون می‌شد، برای همین تأمل نکرد. از روی رختخوابی که پهن بود، رد شد و کمی زوایای اتاق را بررسی کرد. جایی جز پشت قاب پرده به چشمش نمی‌آمد. مخصوصاً جوری که هومن خودش را مثل یک موش کور ترسو از دید پنهان کرده بود، بعید به نظر می‌رسید بخواهند پرده را کنار بزنند. با این حال، انتهای ترین قسمت قاب را انتخاب کرد. خود دروین را پشت پرده قرار داد و لنزش را رو به روزنه‌ی کوچکی که بین گیره‌ها افتاده بود، تنظیم کرد.

همان پسری که در خانه‌ی هومن را باز کرده بود، دروین‌ها را روی موبایلش تنظیم کرد و فقط کافی بود روشن‌شان کند و در فاصله‌ی صدمتری بماند. کارش که با اتاق تمام شد، از پنجره‌نگاهی به بیرون انداخت. هومن هنوز درگیر بود. پوزخند زد. هومن آن قدرها هم که جاوید می‌گفت، باهوش نبود. از اتاق بیرون آمد. حال آن قدر کوچک بود که نیاز به دوربین نداشته باشد. دستگیره‌ی بعدی را کشید؛ اما در قفل بود. خم شد از سوراخ کلید نگاهی به داخل انداخت. مقدار زیادی وسیله و اسباب روی هم تلنبار کرده بودند. بی‌خیال آن اتاق شد و به آشپزخانه رفت. آشپزخانه برخلاف اتاق، وسیله‌ی زیادی نداشت. یک یخچال کوچک بود و یک گاز. کابینت‌ها را کنده بودند و جایشان روی دیوارها خالی بود، فقط دو کابینت فلزی دو طرف گاز بود که به کارش نمی‌آمد. پرده‌ی پنجره هم توری بود و نمی‌توانست پشتش چیزی را پنهان کند. دور خودش چرخ خورد و هنوز دنبال جای مناسبی می‌گشت که صدای پا شنید. فرصتی نبود فرار کند. چشم گرداند. تنها جایی که شاید می‌توانست پنهان شود، حد فاصل بین یخچال و دیوار بود که پرایش زیادی تنگ بود. یخچال را هل داد و سریع جا گرفت همان جا. هم‌زمان صدای پا وارد آشپزخانه شد. قلبش تند می‌کوبید. چشمش افتاد به یخچال که کج بود. پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد، شانس از این گندتر هم می‌شد؟!!

صدای پای هومن نزدیک‌تر آمد. صدای نفس‌نفسش را می‌شنید. چشم که باز کرد، بازوی هومن را که پشت به او داشت، می‌دید. دندان‌سایید. یک دلش





می خواست هومن بچرخد و آنجا بیندش. درگیر می شدند و همه چیز را تمام می کرد، اما آن قدر زحمت نکشیده بود که این طور تمامش کند. دسته ی ساک را فشرد و نفس هم نکشید. هومن پشت به او مقابل یکی از کابینت ها نشست و جعبه ای را بیرون کشید. آن قدر نزدیک بود که وسایل توی جعبه ابزار را هم کم و بیش می دید. هومن یک پیچ گوشتی برداشت و برخاست. ابله! زیادی ریز بود! و این یعنی که دوباره برمی گشت.

هومن جعبه را بدون بستن رها کرد و برخاست. حالا نیم رخش به او بود و از این زاویه بعید بود بیندش. آماده ی درگیری بود که هومن پیچ گوشتی را توی دستش بالا و پایین کرد و دوید بیرون. نفسش را به یک باره آزاد کرد. لعنتی لعنتی لعنتی! بیرون آمد و لگدی به یخچال زد و صافش کرد. باید به کارش سرعت می داد. دوباره چشم گرداند و توی دیوار دریچه ای را دید که برای هواکش هود تعبیه کرده بودند و هواکشی در کار نبود. سریع خودش را از کابینت بالا کشید. دوربین را روشن کرد. دریچه را برداشت و دوربین را کار گذاشت همان جا. فقط امیدوار بود که متوجه باز شدن دریچه نشوند. هر چند بعید بود کسی به گیجی هومن متوجه چیزی شود.

جای دوربین آشپزخانه خوب نبود. از کمر دیوار به بالا را نشان می داد؛ اما تصویر اتاق خوب بود. درست و دقیق. چند ساعتی را تماشایشان کرد. افرا چیزهایی را که از بیرون خریده بود، برای ناهار سرهم کرد و هومن تلویزیون می دید. گرسنه اش شده بود و برای شب به انرژی نیاز داشت. برای مدت کمی به حال خودشان گذاشت شان و از یک مغازه کمی خرت و پرت خرید و خودش را سیر کرد و بعد دوباره برگشت به همان جا.

هرچه به غروب نزدیک تر می شد، به همان نسبتی که بدنش خسته می شد و یخ می کرد، خودش انرژی می گرفت. آن قدر دست هایش را به هم ساییده بود که حس می کرد پوست شان رفته؛ اما مهم نبود. از نیمه شب گذشته بود که افرا خوابید؛ اما هومن هنوز بیدار بود. می خوابید هم با وجود در فلزی که قفل بود و پنجره هایی که حفاظ داشت، ورودش غیرممکن بود. باز کردن قفل یکی از آن کارهایی بود که هیچ وقت برای یاد گرفتنش انگیزه ای نداشت. حتی اگر هم



می‌توانست در را باز کند، موقع خروج نمی‌توانست دوباره کلید را از داخل روی در بگذارد و قفلش کند.

باید فکری می‌کرد. تاریکی هوا و خوابیدن افرا به او جرأت داد تا از کمینگاهش بیرون بیاید و به خانه نزدیک شود. اول حفاظ آشپزخانه را چک کرد. آن قدر محکم نبود که نتواند وارد شود، مشککش این بود که نباید می‌فهمیدند کسی آمده. بی‌خیالش شد. پنجره‌ی اتاق هم که به کارش نمی‌آمد. یک‌باره یاد پنجره‌ی کوچکی افتاد که آن ضلع ساختمان دیده بود. خانه را دور زد و فلاش موبایلش را روشن کرد. پنجره احتمالاً به همان اتاق انباری باز می‌شد. حفاظش را امتحان کرد و لب‌هایش کش آمد.

نیم ساعت بعد توی اتاق بود. موبایلش را توی شارژر زد و سراغ در رفت. قفلش از آن قدیمی‌ها بود که با هر کلیدی باز می‌شد و نگرانش نکرد. از سوراخ کلید بیرون را نگاه کرد. چراغ اتاق هنوز روشن بود. لعنتی، پس کی می‌خوایید؟!

کنار موبایلش نشست و تکیه داد به دیوار. خوابش می‌آمد و وقت خوابیدن نبود. از دو گذشته بود که هومن تلویزیون را خاموش کرد. دست‌شویی رفت و از سوراخ قفل دیدش که در ورودی را هم امتحان کرد و برگشت به اتاق. تصویر دوربین را روشن کرد. تاریک بود و چیز زیادی دیده نمی‌شد. بیشتر از یک ساعت دیگر هم صبر کرد تا مطمئن شد که هومن خوابیده و بعد سراغ قفل در رفت. باز کردنش با وسایلی که همراهش داشت، کار سختی نبود.

بی‌صدا بیرون آمد و به در نیمه‌باز اتاق نزدیک شد. صدای خروپف یکی‌شان می‌آمد. و او، عصبی بود که نفس نفس می‌زد. کمی به خودش زمان داد تا آرام بگیرد. کوچک‌ترین صدا یا اشتباهی همه‌چیز را تمام می‌کرد.

آرام‌تر که شد، پاورچین پا به اتاق گذاشت. سخت بود توی تاریکی چیزی را لگد نکند. زمان برد تا که چشم‌هایش کمی عادت کرد. دندان سایید و آهسته کنار افرا نشست. چند شب را این‌طور بالای سرش آمده و به ریشش خندیده بود؟!

شیشه‌ی دارو را از جیبش درآورد. درش را باز کرد و زیر بینی افرا که به پهلو خوابیده بود، گرفت. نفس‌هایش را شمرد. به پنج نفس که رسید، شیشه را عقب کشید و درش را بست. از بالای سر افرا بلند شد و سراغ هومنی رفت که خرخر می‌کرد. کنارش نشست و همان کار را تکرار کرد. از خواب هر دویشان که مطمئن



مد، چراغ را روشن کرد. توی نور نگاه‌شان کرد. چقدر معمولی به نظر می‌رسیدند، خیلی معمولی! ولی قرار نبود همین طور معمولی بمانند.



برای اینکه رد لاستیک فرغون روی خاک مشخص نباشد، یک دور طولانی زد و از پشت تراس بالا آوردش. لباس‌های هومن را کامل از تنش درآورد و پارچه‌ی سفیدی را که آورده بود، دورش پیچید، آن قدر محکم که امکان کوچک‌ترین حرکتی نداشته باشد. گذاشتش توی فرغون و برای اینکه سرما از پانیندازدش، رویش را پتو کشید. بردش نزدیک چاله. با احتیاط بلندش کرد و گذاشتش تو. کوچک‌ترین آسیبی نباید به جسمش می‌رساند. به پهلویش کرد و سراغ جعبه‌ی مارها رفت؛ اما قبل از ریختن‌شان پشیمان شد. بهتر بود شب اول را بدون آن‌ها امتحان می‌کرد. شیشه‌ی دیگری از جیبش درآورد و چند قطره‌ای دارو روی پارچه ریخت و سنگ‌ها را یکی‌یکی با فاصله‌ی کمی از بدن هومن روی لبه‌ای که آماده کرده بود، گذاشت و رویش را خاک ریخت. طبق تحقیقاتی که کرده بود، با توجه به اندازه‌ی قبر و جنه‌ی هومن، چیزی حدود سه ساعت اکسیژن برای زنده ماندن داشت. فقط باید صبر می‌کرد تا بیدار شود که آن‌هم با توجه به دارویی که روی پارچه ریخته بود، زمان زیادی نمی‌برد. بیل را کناری انداخت و منتظر ایستاد. چند دقیقه‌ی بعد خُش‌خُش خفه‌ای از آن زیر شنید. انگار داشت کم‌کم بیدار می‌شد. لبخند کجی روی صورتش آمد و روی پاهایش نشست تا به منبع صدا نزدیک‌تر باشد. صدای نفس زدنش را می‌شنید که کم‌کم تبدیل شد به زوزه‌ای دردناک و افرا را صدا کرد. احتمالاً هنوز نفهمیده بود کجاست.

– افرا... افرا... من نمی‌تونم تکون بخورم... افرا!

پوزخند زد. اینجا دیگر افرا به فریادش نمی‌رسید. اینجا فقط باید خود خدا را صدا می‌کرد.

– افرا کجایی؟... من کجام؟ چرا... چرا نمی‌تونم تکون بخورم؟... سرده...

افرا... افرا کجایی؟

بعد از دقایقی طولانی انگار کم‌کم داشت موقعیتش را درک می‌کرد که داد کشید:

– منو بیارین بیرون... بیارینم بیرون... من زنده‌ام... بیارینم بیرون!
احتمالاً توانسته بود پارچه‌ی روی صورتش را هم کنار بزند که صدایش

واضح تر شده بود. کم کم فریادهایش به عربده تبدیل شد، ولی برخلاف چیزی که فکر می کرد، لذت نداشت. هر فریاد هومن ترسی را که خودش تجربه کرده بود، در وجودش بیدار می کرد. عقب عقب رفت. داشت پابه پای هومن زجر می کشید؛ اما خیال نداشت تمامش کند. هومن هم باید زجر می کشید. باید! به خاطر او، به خاطر نگار.

ایستاد و تماشا کرد. مهم نبود که می لرزد. مهم نبود که زانوهایش تا شده و نشسته روی خاک. مهم نبود که فکش از بس دندان ساییده درد می کند. باید این ناله ها را می شنید. باید دردش را با همین ها تسکین می داد.

هومن ناله کرد، فریاد کشید. آن قدر تقلا کرد که به ساعت نکشیده، صدایش خاموش شد. از هوش رفته بود. باید قبل از خفه شدن، از آن زیر درش می آورد. بیل را برداشت. دست هایش می لرزید. تمام جانش می لرزید. خاک را کنار زد. سنگ ها را با دست هایی سست برداشت. تن هومن را بالا کشید. صورتش پر از خاک بود. دست کشید روی صورتش، صورتی که حتی حالا هم وحشت را فریاد می کرد. شیشه ی دارو را از جیبش درآورد و دوباره خوابش را عمیق کرد. بعد برش گرداند به خانه. توی نور خوب تمیزش کرد و لباس پوشاند. نباید آب از آب تکان می خورد. در حالی که خودش از خستگی روی پا بند نبود، هومن را برگرداند به رختخواب. مطمئن شد تمام وسایلش را برداشته باشد. در ورودی را قفل کرد و از همان پنجره ای که وارد شده بود، بیرون آمد. هوا هنوز باز نشده بود و زود بود برای اینکه برگردد خانه ی نوشین ننه. خسته بود، خسته و گرسنه و سرمازده. برای گرسنگی اش علاج نداشت؛ اما برای سرما و خستگی اش چرا. پناه برد به همان چاله. دراز کشید و پارچه را که حالا کثیف شده بود، رویش انداخت. به جایی رسیده بود که خوابیدن توی این قبر، نه در روشنی و نه در تاریکی نمی ترساندش.

با صدای کلاغ ها چشم باز کرد. شاخه های خشک درختی که خم شده بود روی قبر، به یادش آورد که کجاست. از جایش برخاست. تمام تنش از سرما خشک شده بود. موبایلش را از جیبش درآورد و تصویر را باز کرد. هر دو هنوز به همان حالتی که رهایشان کرده بود، خواب بودند. رفتش نمی آمد. منتظر نشست. نزدیک ظهر بود که بالاخره افرا بیدار شد. چند دقیقه ای را توی رختخواب غلت زد تا که





بلند شد و نشست. نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و بعد هومن را صدا زد؛ اما هومن تکان نخورد. از اتاق بیرون رفت. دوربینی نداشت که دنبالش کند. مهم هم نبود. فقط واکنش هومن را می خواست. چند دقیقه بعد، افرا دوباره به اتاق آمد و هومن را صدا کرد. هومن تکانی خورد و دست کشید به پیشانی اش. عجیب نبود اگر سردرد می داشت. خودش هم روزهای اول حال خوبی را تجربه نمی کرد. افرا آهسته با پا به کمرش زد و هومن هومی گفت و نیم خیز شد. بعد نالید:

- سرم درد می کنه.

افرا گفت:

- احتمالاً باز بخاری بد می سوزه... منم سنگینم.

هومن بیشتر خودش را توی رختخواب بالا کشید و بخاری را نگاه کرد؛ یعنی بلایی را که دیشب به سرش آمده بود، یادش نمی آمد؟ افرا بخاری را کم کرد و لای پنجره را کمی باز گذاشت. هومن دستی به صورتش کشید و پرسید:

- کسی زنگ نزد؟

افرا موبایل را چک کرد و چانه ای بالا انداخت. هومن پرسید:

- برای ناهار چی بخوریم؟

لعنتی! یعنی واقعاً چیزی یادش نبود؟! نگاه خسته اش روی تصویر دودوزد. مگر ممکن بود؟! یعنی تمام فریادهای دیشبش از یادش رفته بود؟! از خشم دندان می سایید که افرا پرسید:

- میزونی؟

هومن نجی کرد و گفت:

- فکر کنم دارم سرما می خورم... تنم درد می کنه... گلووم درد می کنه.

و پاکت سیگارش را از کنار تشک برداشت.

- نکش اونو اگه گلوت درد می کنه!

چند نفس عمیق پیپی از پره های باز بینی اش کشید و تصویر را خاموش کرد.

این همه عذاب کشیده بود و هیچ!



زنگ در خانه ی نوشین ننه را که زد، از خستگی روی پایش بند نبود. خود نوشین ننه در را برایش باز کرد. خوب بود که ترکی حرف می زد و نمی فهمید و لزومی



نداشت جواب بدهد. به نظر نمی‌رسید مصطفی خانه باشد. وارد اتاق شد و چسبید به بخاری. دست‌هایش را که گرم کرد، همان جا نشست. آن قدر خسته بود که حال رختخواب انداختن هم نداشت. تکیه داد به آن‌ها و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. چشم‌هایش به سرعت گرم می‌شدند که تقه‌ای به در خورد. پوفی کشید و کلافه موهایش را به هم ریخت. از ادب به دور بود جواب ندهد. به زحمت بلند شد و در را باز کرد. ننه بود با سینی ناهار. با همان نگاه کوتاه، قاروقور شکمش بلند شد. چشم‌هایش حتماً رسوایش کرده بودند که نوشین ننه با خنده چیزی گفت و سینی را داد و رفت. در را که بست، بی‌معطلی نشست جلوی بخاری و چند لقمه‌ی بزرگ برای خودش گرفت. شکمش که سیر شد، مغزش ذره‌ذره به کار افتاد. شاید عجیب نبود که هومن چیزی به یاد نداشت. ممکن بود که گذاشته باشدش به پای خواب یا شاید هم تأثیر داروها بود و واقعاً یادش نمی‌آمد. چیزی که برای خودش هم اتفاق افتاده بود. آن اوایل تصویر روشنی از چیزهایی که می‌دید، به یادش نمی‌ماند. باید تکرارش می‌کرد. حالا که تا اینجایش را آمده بود، نباید جا می‌زد!

این بار صبر کرد تا مصطفی و نوشین ننه خوابیدند، بعد بی‌صدا از خانه بیرون آمد. مثل شب قبل استرس نداشت و خونسرد بود. وارد باغ شد و صبر کرد تا هومن و افرا خوابیدند. دیرتر از شب قبل بود؛ اما اهمیتی نداشت. وارد اتاقک شد و مثل شب قبل هومن را با خودش تا زمین پستی آورد. این بار هم بی‌خیال مارها شد. اگر قرار بود باز هم هومن چیز روشنی به یاد نیاورد، نیازی نبود به زحمت بیندازدشان.

این بار روی صورت هومن را نپوشاند تا زودتر موقعیتش را پیدا کند. روی قبر را که بست، آتش کوچکی برای خودش روشن کرد و کنارش نشست. جعبه‌ی مارها را هم نزدیک کشید. خواب زمستانی نداشتند، اما بی‌حال به نظر می‌رسیدند. از قوطی غذایی که فروشنده داده بود، برایشان ریخت و آن قدر لولیدنشان را تماشا کرد تا که صدا زدن‌های هومن شروع شد. اولش مثل شب قبل بود؛ اما خیلی زود شروع کرد به فریاد کشیدن. آن قدر فریاد کشید و نعره زد تا که از هوش رفت.

روی قبر را باز کرد. این بار دلش برای چهره‌ی خاک‌آلودش نسوخت. برش گرداند سر جایش و حتی دیگر توی باغ منتظر بیدار شدنشان نماند. سمت خانه‌ی نوشین ننه



برگشت و از بالای دیوار وارد حیاط شد. بی صدا وارد ساختمان شد و سمت اتاقش می‌رفت که کسی پرسید:
- بیرون بودی؟

سر چرخاند سمت صدا و مصطفی را دید که توی رختخوابش نیم‌خیز شده بود. لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای خودش را باخت، ولی بعد با یادآوری کارهایی که کرده بود، خیلی خونسرد گفت:
- دست شویی بودم.

مصطفی چیزی نگفت. انگار که بین خواب و بیداری بود. معطل نکرد و به اتاق رفت. لباس عوض کرد و خزید توی رختخواب.

با صدای تقه‌ای چشم باز کرد. اتاق روشن شده بود. بله‌ی خشن‌داری گفت و صدای مصطفی را شنید که می‌گفت صبحانه. از جایش برخاست. رختخوابش را جمع کرد و از اتاق بیرون آمد. دست و صورتش را شست و سر سفره‌ای که پهن بود، نشست. نه مصطفی و نه نوشین‌ننه حرف نمی‌زدند. از ترس اینکه خروج دیشبش را فهمیده باشند، او هم سکوت کرد. سفره که جمع شد، بی حرف به اتاق رفت، لباس پوشید و بیرون زد. برای دیدن تصاویر باید به خانه نزدیک می‌شد. برگشت به همان زمین پشت خانه و توی گودالش نشست. تصویر را باز کرد. هنوز خواب بودند؛ اما هومن در خواب تکان می‌خورد. انگار که کابوس می‌دید. همین‌طور نگاهش می‌کرد که یک‌باره از خواب پرید. درحالی‌که نفس نفس می‌زد، دستی به دورش کشید. انگار می‌خواست از جایش مطمئن شود. لب‌هایش کش آمد. بالاخره یک واکنش نشان داد!

هومن بعد از چند دقیقه به همان حال ماندن، از جایش برخاست و از اتاق بیرون آمد. تصویرِ هال را نداشت و زمان برد تا که با دست و صورت خیس برگشت
رصدازد:

- افرا... پاشو!

افرا تکانی خورد و بلند نشد. هومن خم شد از توی ساکی که کنار دیوار بود، چیزی برداشت و بیرون رفت. دوربین آشپزخانه را گرفت. قرص می‌خورد. احتمالاً سرش درد می‌کرد. این حالت‌ها را خوب می‌شناخت!



هومن که به اتاق برگشت، گوشه‌ای نشست و سیگارش را دود کرد. برای مدتی طولانی تنها حرکتش همان حرکت دستش بود که سیگار را تا لبش می‌برد و برمی‌گشت. سیگارش که به انتها رسید، یکی دیگر آتش زد. آن قدر تکرار کرد که افرا به سرفه افتاد و توی رختخوابش نیم‌خیز شد.

– هومن!

صدایش هنوز خواب‌آلود بود.

– چه خبره؟! اتاقو دود گرفته.

و سرفه کرد. هومن جوابش را نداد. افرا از جایش برخاست و پنجره را باز کرد،

بعد آمد مقابل هومن ایستاد.

– چته تو؟! چرا این قدر سیگار می‌کشی؟! خبری شده؟!!

هومن فقط نگاهش کرد. افرا مقابلش نشست.

– با توأم؟ می‌گم زنگ زدن؟ نکنه پولا رو دیرتر می‌دن، آره؟

نیم‌رخ هومن را دید که چانه بالا انداخت. افرا پوفی کشید و برخاست.

– پس خُل شدی؟! چته سر صبحی؟!!

افرا منتظر جواب نشد و موبایل را برداشت.

– بازم دیر بیدار شدیم... چی می‌خوری؟ من خیلی گشتمه.

هومن با مکثی طولانی بالاخره گفت:

– تا حالا خوابِ مُردن دیدی؟

صدایش آن قدر گرفته و زخمی بود که او هم جا خورد. نتیجه‌ی دادزدن‌های

دیشبش بود. افرا با تعجب پرسید:

– خواب دیدی مُردی؟

– خواب دیدم تو قبرم... زنده...

– از بس فکر و خیال می‌کنی! نمی‌شه یه کمی ریلکس باشی؟

هومن جوابش را نداد و افرا گفت:

– اینجا کسی پیدامون نمی‌کنه... مدارک برسه، رفتیم.

هومن یک سیگار دیگر آتش زد و بین لب‌هایش گذاشت. وجود افرا آن قدرها

هم که خیال می‌کرد، بد نبود. حداقلش این بود که پایبج هومن می‌شد و او هم از

افکارش سر در می‌آورد.





– پاشو به چیزی بخوریم... من می خوام برم بیرون چیزی بخورم.
 هومن از جایش تکان نخورد. افرا پوفی کشید و رفت. زمان برد تا که با سینی
 صبحانه برگشت. هومن بازهم از جایش تکان نخورد. افرا خودش به تنهایی
 صبحانه خورد و سینی را برد. هومن به جایش فقط میگار دود کرد. این واکنش را
 درست داشت. این همه کلافگی، کمی، فقط کمی از ترسش را هومن داشت درک
 می کرد.



نیم ساعت بعد، از بالای دیوار خروج افرا را تماشا کرد و پرید توی باغ. سمت
 گلدان ها می رفت تا کمین بگیرد که یک باره پرده تکان خورد و کنار رفت. ماتش
 برد. ایستاد. هومن را پشت پنجره تشخیص داد. بی شک دیده بودش. تمام شد.
 خراب کرده بود! هر لحظه منتظر بود پرده بیفتد و هومن بیاید بیرون. درگیر که
 می شدند، اگر هومن وسیله ای دفاعی نداشت، زورش به او می چربید؛ اما این
 چیزی نبود که می خواست. همان طور منتظر واکنش هومن ایستاده بود و هومن
 کاری نمی کرد. ممکن بود ندیده باشدش؟ نه ممکن نبود! آن قدر نزدیک ایستاده
 بود که هومن احتمالاً می توانست حالت صورتش را هم تشخیص بدهد.

چند دقیقه ی دیگر هم گذشت تا که پرده افتاد. منتظر بود در ورودی باز شود،
 ولی نشد. زمان گذشت و بازهم اتفاقی نیفتاد. منگ سمت گلدان ها رفت و موبایلش
 را درآورد. هومن نشسته بود کنج اتاق؛ یعنی واقعاً ندیده بودش؟! عجیب نبود؟!
 ناچار بود صبر کند تا بفهمد دقیقاً چه اتفاقی افتاده. افرا که برگشت، با صدای
 بلندی ورودش را اعلام کرد و به آشپزخانه رفت، ولی بازهم دوربین را از روی هومن
 کنار نبرد. چه مرگش شده بود که تکان نمی خورد؟!
 افرا به اتاق آمد و گفت:

– سوسیس خریدم، گرسنه ای یا باشه بعد؟

هومن بالاخره سر بلند کرد.

– حقش... نبود.

افرا جلوتر آمد.

– حق کی؟ چی می گی؟

– حق هونام... مُردن نبود.



افرا پوفی کشید. فکر می کردند مُرده؟! خبر اعدامش را شنیده بودند؟! برای همین بود که هومن دنبالش نیامد؟! به خیالش رسیده بود توهم زده؟! افرا کنارش نشست.

– یا تو می موندی یا اون، خودتم اینو می دونی... خودت انتخاب کردی... نکنه یادت رفته؟!

هومن جواب نداد و به جایش یک سیگار از پاکتش بیرون آورد.

– چرا باز یادِ اون افتادی؟

– دیدم که مُردم... به جای هونام تو قبر بودم.

– بس کن! بلند شو یه دوش بگیر سر حال شی... چند روز دیگه تحمل کنی، مدارک بیاد، رفتیم.

هومن خیره خیره به افرا نگاه کرد.

– دارم می گم جای هونام بودم... توی قبر، مُرده بودم.

افرا برخاست و سراغ کیفش رفت. چیزی درآورد و برگشت سمتش.

– بگیر اینو، برم برات آب بیارم.

هومن با مکث بسته‌ی قرص را گرفت. افرا رفت و خیلی زود با یک لیوان آب

برگشت. هومن آب را که می گرفت، گفت:

– اگه ما واقعاً جابه جا بشیم، چی؟

افرا باز جای قبلی اش نشست.

– یادت رفته دکتر چی گفت؟! اینا همه ش تأثیر فشار روحیه... فشار روحی که

اون لیلای آشغال روت می آورد. شما نه جابه جا می شین، نه هیچ ارتباط دیگه‌ای

بین تونه، می فهمی؟!... اینا رو ما سرهم کردیم تا بتونی از زندان بیای بیرون.

– ولی من قبلشم هونامو می دیدم.

– اونا توهم بود هومن، ت... و... هم... چرا قاتی کردی همه چیو باهم؟! بخور

قرصوا

هومن قرص را توی دهانش انداخت و آب را سر کشید.

تکیه داد به گلدان‌ها و موبایل از دستش سُر خورد. گیج شده بود؛ یعنی هومن

واقعاً چنین توهمی داشت؟ افرا از همین توهم ایده گرفته بود؟ برای همین آن قدر

جزئیاتش را می دانستند؟ از اول نقشه کشیده بودند لیلا را بکشند و این طوری



صحنه‌سازی کنند یا مرگ لیلا اتفاقی بود؟ بعید بود چنین نقشی پیچیده‌ای برایش کشیده باشند. کسی مثل افرا می‌توانست نقشی خیلی بهتری برای مرگ لیلا بکشد. احتمالاً یک حادثه‌ی نابهنگام همه چیز را به هم ریخته بود. لیلا مرده بود، هومن افتاده بود زندان و افرا... خیلی بیشتر از اینکه به چشم می‌آمد، توی این قضیه دخیل بود.

افرا ساعت‌ها می‌شد که خوابیده بود؛ اما هومن مثل تمام روز کز کرده بود همان گرمه. حتی دیگر سیگار هم نمی‌کشید. زانوهایش را کشیده بود توی بغلش و فقط یک گوشه را نگاه می‌کرد. افرا چند باری سعی کرده بود بگیردش به حرف؛ اما هومن با چند کلمه‌ی کوتاه مکالمه را تمام کرده بود.

خودش کم‌کم در انتظار خوابیدن هومن داشت خوابش می‌گرفت و به زحمت چشم‌هایش را باز نگه داشته بود. دم‌دم‌های صبح بود که به اتاق انباری رفت نا حداقل از سرما در امان باشد و موبایلش را به شارژ بزند؛ ولی آنجا هم حس خوبی نداشت. هیچ کجا حس خوبی نداشت. از خودش جدا شده بود. داشت به کسی شبیه هومن تبدیل می‌شد. از هونامی که می‌شناخت، چیزی در وجودش نمانده بود. می‌خواست قید امشب را بزند و برود که سر هومن، همانطور نشسته به یک سمت کج شد و خوابید.

بی‌میل بود به بیرون آمدن. چیزی مدام در وجودش در کش و قوس بود. کارهایی که می‌کرد، هونامی که شده بود، با خود واقعی‌اش در تضاد بود؛ اما باز حسش به نگار و عذاب و جدانش مثل یک اره‌ی تیز به جانش افتاد و داشت از درون نفسش می‌کرد که از اتاق بیرون آمد و پا به اتاق گذاشت. مثل شب‌های قبل، خواب افرا را عمیق کرد و بعد مقابل هومن روی پاهایش نشست. مقابل هم‌خونش، تا چند وقت پیش، چیزی جز شباهتی ظاهری بین‌شان نبود، ولی حالا... مطمئن نبود که با او چقدر تفاوت دارد.

خوابش را عمیق کرد و بلندش کرد و بیرونش آورد. کفن کشیده شده و خاکی را دورش پیچید. امشب باید شب متفاوتی می‌شد. هومن را توی قبر خواباند و مارها را هم کنارش ریخت. مارها اول می‌لولیدند به هم و بعد پخش شدند دور بدنش. خم شد پارچه را از روی صورتش کنار زد تا بهتر محیط اطرافش را درک کند.

سنگ‌ها را گذاشت و روی قبر را خاک ریخت. همان جا دوزانو نشست. با وجود اینکه سرد بود، حسی برای حرکت و روشن کردن آتش نداشت. انگار که جان داده بود.

این بار هومن زود بیدار شد. صدای نفس نفس زدنش را شنید، حتی گاهی خش خش حرکت مارها را؛ اما چرا داد نمی‌زد؟! ترسیده بود؟! کمی سرش را به زمین نزدیک‌تر کرد. صدای هق‌زدنش می‌آمد. داشت گریه می‌کرد؟! لعنتی! داشت گریه می‌کرد!

نباید این‌طور می‌شد. باید داد می‌کشید. باید حنجره‌اش را پاره می‌کرد. صدای گریه‌اش دردی از او دوا نمی‌کرد. آرامش نمی‌کرد. مشت کوبید روی خاک و داد کشید:
- گریه نکن! داد بزن!

بغض هومن انگار که شکست. گریه‌اش به گریه‌ای صدادار تبدیل شد. نه نه! دوباره مشت کوبید.

- لعنتی! می‌گم گریه نکن.

هومن با صدای خفه‌ای زار زد.

- منو ببخش...

موقعیتش را فهمیده بود؟! فهمیده بود او توی قبرش کرده یا که داشت به یک روح التماس می‌کرد؟! هرچه بود، این را نمی‌خواست. زار زدن و التماس کردن هومن را نمی‌خواست. تصورش از هومن چیز دیگری بود. تصورش از انتقام گرفتن هم چیز دیگری بود. با نفرتی که دیگر منشأش هومن نبود، دندان سایید. از خودش، از کاری که می‌کرد، نفرت داشت. شده بود یکی بدتر از هومن.

با تمام این کارها چیزی از درد درونش کم نشده بود. بعد از اینش هم نمی‌شد. خاک را کنار زد. مهم نبود که هومن می‌بیندش. مهم نبود که همه چیز خراب می‌شود.
- الان می‌آرمت بیرون.

صدای جس جس ریه‌ی هومن به دست‌هایش شتاب داد. آن قدر پریشان بود که حتی به فکرش نرسید بیل بردارد. خاک‌ها را از روی یک سنگ کنار زد و سنگ را با وزن زیادش برداشت. هوا روبه‌روشنی بود و می‌توانست اندکی توی قبر را ببیند، هومن حرکت نمی‌کرد. حتی صدای نفس کشیدنش را نمی‌شنید. خم شد و پارچه را گرفت و با تمام قدرت بالا کشیدش.



هومن را در آغوشش کشید. نفس خودش هم بریده بود و به دنبال نفس و نشانی از حیات هومن، دست‌های لرزانش، پارچه را پس و پیش می‌کرد. به رگ گردنش رسید و تپش ضعیفش را حس کرد. نفسش برگشت. هومن را محکم توی بغلش فشار داد و هوا را به ریه‌هایش کشید. همخونش... هر کاری هم که کرده بود، هر نقشه‌ای هم که کشیده بود، او نمی‌توانست... نمی‌توانست آن قدر بد باشد. کم آورده بود. بریده بود. آهسته در گوش هومن زمزمه کرد:

- برو پی زندگیت... اگر این همون چیزیه که همیشه می‌خواستی، بذار حداقل یکی مون به خواسته‌ش رسیده باشه... تو آزادی.

از بالای دیوار که توی حیاط خانگی نوشین ننه پرید، زانوهایش تا شد. نه حواسش، نه جانش آنجا نبود. انگار که هر دورا توی همان قبر خالی جا گذاشته باشد، خالی آمده بود. خالی خالی؛ حتی حس نفرتش را هم جا گذاشته بود. آهسته از زمین بلند شد و با قدم‌هایی مست حیاط کوچک را طی کرد و دستگیره‌ی در را کشید. وارد که شد، عجله‌ای برای رساندن دست‌های سرشده از سرمایش به بخاری نداشت. خمیده و آهسته سمت اتاق می‌رفت که صدایی متوقفش کرد.

- کجا بودی؟

سر چرخاند و توی تاریک‌روشن‌ها، مصطفی را دید که کنار دیوار نشسته بود.

- نگو دست‌شویی بودی که می‌دونم نبودی... از روی دیوار اومدی؟ -

ماند چه بگوید. مصطفی از جایش برخاست و نزدیکش آمد.

- چند نفر از اهالی گفتن یه نفر مشکوک توی روستا می‌ره و می‌آد... چندتا وسیله گم شده، تو بودی؟

بی‌مقاومت سر تکان داد. مصطفی خیره‌خیره نگاهش کرد و بعد از نفس عمیقی گفت:

- جمع کن، برو.

معرفت به خرج داده بود. بی‌حرف سمت اتاق رفت. چیز زیادی نداشت، همان‌ها را جمع کرد و بیرون زد. باید خودش را از این روستا در می‌برد. البته اگر چیزی از خودش مانده بود.





ریشه که نداشته باشی،
هیزم آتشی اولین رمزگدر خواهی شد!

هرمن

چشم هایش را که باز کرد، با دیدن سقف اتاق، بدون هیچ حرکتی همان طور خیره مانده بود که افرا توی دیدش آمد و پرسید:

— بیداری؟

فقط نگاهش کرد. حس می کرد هنوز قادر به تکان دادن دست و پایش نیست و فقط چشم هایش کار می کند. افرا جلوتر آمد و کنارش نشست.

— خوبی؟ چرا این قدر می خوابی؟ مریابت چند بار زنگ خورد... هوس، چته؟

حرکت چیزی را که روی بدنش حس کرد، غیرارادی و افراطی واکنش نشان داد و نیم خیز خودش را کنار کشید. افرا بلافاصله گفت:

— چیه هوس؟ این کارا چیه؟! داری می ترسونیم.

دورش را نگاه کرد و دست کشید روی تنش. لباس تنش بود و چیزی توی لباسش نبود. پتو را با پا کنار زد و زیر آن را هم نگاه کرد.

— دنبال چی می گردی؟! مریابت دست منه.
با صدایی که سخت درمی آمده، لب زد:

— مار... مار بود اینجا.

افرا حیرت زده نگاهش کرد و چیزی نگفت. تشک را هم بلند کرد و زیرش را

لادن سہیلی | ۲۲۳

نگاہ کر۔ چیزی نبود. تمام دیشب، در تمام مدتی که چشم‌هایش به هم چسبیده بودند، حرکت مارها را دورش حس کرده بود. با وحشت به او نگاه کرد و گفت:

– تو قبر هونام پر از ماره... مارا دارن می خورنش.

– قبر هونام کجا بوده؟ چی داری می گی؟

دوباره دورش را گشت و گفت:

– موبایلم... موبایلم کو؟

افرا موبایل را سمتش گرفت.

– اینجاست؛ گفتم که دست منه.

موبایل را چنگ زد و شماره می گرفت که افرا گفت:

– چی کار داری می کنی؟ به کی زنگ می زنی؟

– می خوام زنگ بزدم به جاوید... می خوام پرسم هونامو کجا دفن کردن.
افرا موبایل را از دستش کشید.

– احمق شدمی؟! حتماً موبایل جاوید شنود می شه... می خوام زنگ بزنی که بفهمن کجاییم؟!

موبایل را می خواست. باید زنگ می زد. به جاوید نه، به هر کسی که می توانست کمکش کند تا قبر هونام را پیدا کند. باید از آن تو درش می آورد. باید از شر مارها نجاتش می داد.

– بنده به من... به جاوید زنگ نمی زنم.

– به کی می خوام زنگ بزنی؟

لب‌هایش را چند بار روی هم فشرد و گفت:

– به فرشاد زنگ می زنم... فقط می پرسم هونام کجاست.

– گیریم که فهمیدی، می خوام چی کار کنی؟!

عصبی بود. حوصله‌ی سؤال و جواب افرا را نداشت. سمتش رفت تا موبایل را بگیرد که افرا خودش را عقب کشید.

– هوس، به خدا داری دیورنگی می کنی... به خواب دیدی، داری همه چیزو

می ریزی به هم.

خواب نبود، یک خواب ساده نبود! افرا نمی فهمید. وقتی دوباره خواست موبایل را بگیرد و افرا کنار کشید، ناچار شد عریضه بکشد:





ریشه که نداشته باشی،
هیزم آتشِ اولین رهگذر خواهی شدا

هومن

چشم‌هایش را که باز کرد، با دیدن سقف اتاق، بدون هیچ حرکتی همان‌طور خیره
مانده بود که افرا توی دیدش آمد و پرسید:

— بیداری؟

فقط نگاهش کرد. حس می‌کرد هنوز قادر به تکان دادن دست و پایش نیست
و فقط چشم‌هایش کار می‌کند. افرا جلوتر آمد و کنارش نشست.

— خوبی؟ چرا این قدر می‌خوابی؟ موبایلت چند بار زنگ خورد... هومن،

چته؟!؟

حرکت چیزی را که روی بدنش حس کرد، غیرارادی و افراطی واکنش نشان داد و
نیم‌خیز خودش را کنار کشید. افرا بلافاصله گفت:

— چیه هومن؟! این کارا چیه؟! داری می‌ترسونیم.

دورش را نگاه کرد و دست کشید روی تنش. لباس تنش بود و چیزی توی

لبامش نبود. پتورا با پا کنار زد و زیر آن را هم نگاه کرد.

— دنبال چی می‌گردی؟! موبایلت دست منه.

با صدایی که سخت در می‌آمد، لب زد:

— مار... مار بود اینجا.

افرا حیرت‌زده نگاهش کرد و چیزی نگفت. تشک را هم بلند کرد و زیرش را



لادن صهبایی / ۴۲۳

نگاه کرد. چیزی نبود. تمام دیشب، در تمام مدتی که چشم‌هایش به هم چسبیده بودند، حرکت مارها را دورش حس کرده بود. با وحشت به افرا نگاه کرد و گفت:

- تو قبر هونام پر از ماره... مارا دارن می‌خورنش.

- قبر هونام کجا بوده؟! چی داری می‌گی؟!
دوباره دورش را گشت و گفت:

- موبایلم... موبایلم کو؟

افرا موبایل را سمتش گرفت.

- اینجاست؛ گفتم که دست منه.

موبایل را چنگ زد و شماره می‌گرفت که افرا گفت:

- چی کار داری می‌کنی؟ به کی زنگ می‌زنی؟

- می‌خوام زنگ بزنی به جاوید... می‌خوام پیرسم هونامو کجا دفن کردن.
افرا موبایل را از دستش کشید.

- احمق شدی؟! حتماً موبایل جاوید شنود می‌شه... می‌خوای زنگ بزنی که بفهمن کجاییم؟!
موبایل را می‌خواست. باید زنگ می‌زد. به جاوید نه، به هرکسی که می‌توانست

کمکش کند تا قبر هونام را پیدا کند. باید از آن تو درش می‌آورد. باید از شر مارها نجاتش می‌داد.

- بده به من... به جاوید زنگ نمی‌زنم.

- به کی می‌خوای زنگ بزنی؟

لب‌هایش را چند بار روی هم فشرد و گفت:

- به فرشاد زنگ می‌زنم... فقط می‌پرسم هونام کجاست.

- گیریم که فهمیدی، می‌خوای چی کار کنی؟!
عصبی بود. حوصله‌ی سؤال و جواب افرا را نداشت. سمتش رفت تا موبایل را

بگیرد که افرا خودش را عقب کشید.

- هومن، به خدا داری دیوونگی می‌کنی... یه خواب دیدی، داری همه چیزو

می‌ریزی به هم.

خواب نبود، یک خواب ساده نبود! افرا نمی‌فهمید. وقتی دوباره خواست

موبایل را بگیرد و افرا کنار کشید، ناچار شد عربده بکشد:



— خواب نبودا خواب نبود آشغال! دارم بهت می گم هونام بین یه عالمه ماره.
و چنان خشن دست افرا را کشید که افرا ناچار شد موبایل را بدهد. شماره‌ی
فرشاد را گرفت. بوق می خورد که افرا عصبی از اتاق رفت. دست‌هایش می لرزید
و عرق از کنار شقیقه‌اش راه گرفته بود. دست آزادش را به پیشانی‌اش سایید. حرکت
مارها را حتی همین حالا هم دور تنش حس می کرد. چند بوق خورد تا که فرشاد
الویی گفت. معطل نکرد و گفت:

— دارم می آم تهران... برام جایی که هونامو دفن کردن، پیدا کن.
و امان نداد بپرسد چرا یا بخواهد مانعش شود. تماس را قطع کرد و برخاست.
چیز زیادی برای برداشتن نیاز نبود. شبانه می رفت و جابه جایش می کرد. قبل از اینکه
دوباره چشم ببندد و باز به جایش توی قبر باشد. توی آن سوراخ تنگ.
— کار خودتو کردی!؟

نیم نگاهی انداخت سمت افرا که به چهارچوب در تکیه داده بود.
— تو هم باید باهام بیای!

افرا نزدیکش شد و مشتش را باز کرد.
— اینو بخور هومن... بهت قول می دم بهتر می شی.
به قرص گرد و سفید نگاه کرد.
— چیه این؟

— چیز خاصی نیست... فقط اعصابتو آرام تر می کنه، بعد با حال بهتری
تصمیم بگیر... حتی اگه خواستی، می ریم از اینجا. می ریم به جایی نزدیک مرزو
می گیم مدارکو بیارن اونجا.

زیر دست افرا زد و قرص روی زمین افتاد. داد کشید:

— تو نمی فهمی من چی می گم... نمی فهمی!

ساک مشکی کوچک را بالاخره پیدا کرد. یک دست لباس بس بود که چپاند
توی ساک. دنبال اسلحه‌ی کمربندش دور خودش چرخید و پیدایش نکرد.

— اگه برم اون سر دنیا، بازم برمی گردم همون جا... بازم برمی گردم توی اون
قبر... باید درستش کنم... باید جاشو درست کنم... بعد می آم... هر جا بگی، می آم...
هونامو می برم به جای خوب، بعد می آم.

اسلحه‌ی لعنتی نبود. مطمئن بود گذاشتش زیر ساک بزرگ؛ اما نبود. سر



لادن صیاهی | ۴۲۵۱

چرخاند از افرا بپرسد که اسلحه را توی دستش دید. کمر راست کرد. نشانه به سمتش نیود؛ اما حس خوبی نداشت. افرا گفت:

– من باهات نمی‌آم.

حرفی نزد و افرا باز گفت:

– تو توی زندان بودی، همه‌ی سختی‌ها و ریسکش برای من بود... من هر کاری به‌خاطرت کردم... تا اینجای رو با کلی بدبختی رسیدیم... نمی‌ذارم دوباره خرابش کنی. عصبی داد کشید:

– صد بار گفتم کار دیگه‌ای نمی‌تونستم بکنم... فهمیده بود خراب کردن پروژه‌ی زهدار کار من بوده، برای دزدی هم بهم شک کرده بود... کارشو تموم نمی‌کردم، به جاوید می‌گفت... کنافت می‌خواست اسممو از شناسنامه‌ش خط بزنه و از شرکت بندازم بیرون.

افرا جیخ زد:

– باید می‌گشتیش اححق! باید می‌زدی تو سرش؟!؟

ساکت شد. سرش درد می‌کرد و صدای افرا بیشتر اعصابش را به هم می‌ریخت.

– بده اونو به من!

اسلحه را می‌گفت؛ اما افرا برای دادنش اقامی نکرد؛ به جایش پرسید:

– نمی‌ری تهران؟

منطقه‌اش را مالید، همه‌چیز داشت در سرش تکرار می‌کشد. فریادهای لیلا، تمام تحقیق‌ها... قفس سگ. سگ سیاهی که حتی کشیدن تک‌تک دندان‌هایش زجر تک‌پاره شدن را از ذهنش نبرده بود. لیلابی که از بیرون قفس نگاهش می‌کرد. یک‌عصر به جرم پدری مجازات شده بود که حتی به خاطر نداشتش. یک‌عصر کینه، یک‌عصر نفرت، یک‌عصر صبر کرده بود قد بکشد، که مشت‌هایش جان بگیرد، که بغزش از پس محافظه‌کاری لیلا بویاید... تا جدا شود. ولی خراب کرده بود که

همه‌چیز پیچیده بود به هم.

با صدای گرفته‌ای لب زد:

– می‌رم... نخوراستی، نیا.

افرا سری تکان داد و چیزی نگفت. بی‌خیال اسلحه شده. بیرون می‌رفت که افرا

پرسید:



— کجا؟

— می‌زم به قهوه درست کنم، سرم درد می‌کنه.

— من درست می‌کنم.

سر چرخاند و نیم‌نگاهی به او و اسلحه انداخت و گفت:

— برای قهوه درست کردن باید بذاریش کنار.

افرا چیزی نگفت، اقدامی هم برای کنار گذاشتن اسلحه نکرد. پوزخندی زد و سمت آشپزخانه رفت. قهوه جوش دستی را از هم باز کرد و زیر شیر آب گرفت. افرا هم آمد و در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاد.

— دیورنگی نکن هومن! بوری تهران، برگشتی در کار نیست.

بدون اینکه نگاهش کند، پرسید:

— برات مهمه؟!

— نباید باشه؟!

قهوه ریخت و قهوه جوش را بست و روی گاز گذاشت؛ اما هرچه فن‌داک زد، روشن نشد. به افرا نگاه کرد.

— گاهی شک می‌کنم که اصلاً حسی به من داشته باشی... مخصوصاً وقتیایی که اسلحه می‌گیری دستت.

افرا لب فشرد و سکوت کرد. پوزخند زد. مسخره بود که انتظار داشت انکار کند. مگر از همان اول نمی‌دانست که افرا جذب پولش شده‌!؟ مگر نمی‌دانست که دختر خیابانی‌ای مثل افرا اهل یک جا ماندن نیست!؟ کبریت را پیدا کرد و یک چوب کشید. میعاد گفته بود. برایش تعریف کرده بود که افرا چقدر به هونام نزدیک شده. این‌ها هیچ‌وقت جزو نقشه‌شان نبود. می‌فهمید، درک می‌کرد. بچه که نبود! می‌دانست که افرا با نزدیک شدن به هونام، یک مسیر جدید برای خودش باز کرده بود تا اگر به هر دلیلی نتوانست او را از زندان دریاورد، باز دستش از پول‌های لایلا کوتاه نشود. این‌ها را می‌دانست. حتی می‌دانست که باهم بودند. میعاد گفته بود. گفته بود که افرا برای ادامه دادن، سست شده بود و اگر اجبارهای میعاد نبود... گاز را که روشن کرد، سرش چنان تیر کشید که خم شد و مشتش را روی سرش فشار داد. افرا هم‌زمان گفت:

— سهم منو از پولا بده.

با همان درود، زیر چشمی نگاهش کرد و افرا دوباره گفت:

– تو ببری، بروی گودی هومنا
پوز خند زد.

– می ترسی پولا پیره؟ همین؟ من مهم نیستم؟
افرا داد کشید:

– من که دارم بهت می گم نرو، تو بانو کردی تو به کفش که می خوام برم.
کمرو راست کرد و عقب عقب رفت. تکیه داد به طاق پنجره و پشت سرش
را تکیه زد به خنکی شیشه و چشم بست.

– آگه این قدر مطمئنی که برم می گیریم، چرا با اون اسلحه که دسته، به کاری
برای نگه داشتیم نمی کنی؟ ها؟
افرا که جواب نداد، باز گفت:

– اونو برداشتی چون فکر می کنی می خوام تو رو هم به زور با خودم ببرم، نه؟
با سکوت افرا چشم باز کرد. می خواست ادامه بدهد؛ اما نور ضعیفی که توی
نازیکی کانال هواکش هود به چشمش آمد، باعث شد سکوت کند. درست دیده
بود؟! چند لحظه ای به همان حال ایستاد و نور آبی رنگ دوباره تکرار شد. درست
دیده بود! چشم هایش از حیرت گشاد شد. افرا پرسید:

– چیه؟ چی شده؟

محلش نداد. سمت کابینت رفت و خودش را بالا کشید. دست برد توی
سراخی و با خوردن دستش به چیزی، بیرونش کشید. دوربین چشمک زن را که
دید، خشکش زد. فکرش به سرعت دور خورد. دوربین، اینجا، توی خانه ای که فقط
خودش و افرا از محلش خیر داشتند...

نگاهش را گرداند سمت افرا. افرا چشم درشت کرد.

– چیه اون؟
دندان سایید.

– تو نمی دونی این چیه؟
افرا نگاه چرخاند روی دوربین.

– خب؟ اینجا چی کار می کنه؟
نیازی به دود و تا چهارتا نداشت. افرا... افرا... یعنی تمام چیزهایی



که شب‌ها می‌دید، به همین دوربین و افرا ربط داشت؟! می‌خواست به همین برسد؟! به جای پول‌ها؟! به اسلحه‌ای که توی دستش بود؟! می‌خواست دیوانه‌اش کند؟! ...

یک‌باره خنده‌اش گرفت.

– تو زیادی باهوشی!

– چی داری می‌گی هومن؟! ...

– واقعاً... واقعاً خوابوندم توی قبر؟! ... عوضی! ... وای خدا... چقدر

واقعی بود! ... برای هونام بدبختم همین قدر واقعی همه‌چیز درست می‌کردی؟! ...

– من نمی‌فهمم چی می‌گی تو؟! زده به سرت؟! ...

لب فشرد. چه احمقی بود که باورش شده بود. می‌خواست برود تهران جنازه‌ی

هونام را پیدا کند. یک قدم برداشت سمت افرا که افرا ترسیده اسلحه را توی دستش محکم کرد.

– چته تو؟! نیا جلو!

– هیچی نیست، فقط دیگه بازی تموم شد.

– آگه منظورت به اون دوربینه، من نمی‌دونم از کجا اومده.

باز جلورفت و دستش را دراز کرد سمت اسلحه.

– خیلی عالی بود، همه‌چی... قبر، مارا... واقعاً ترسیده بودم. واقعاً باورم شده

بود... حالا بدش... بدش بده من....

– آخه تو چرا نمی‌فهمی؟! می‌گم کار من نبوده... من نمی‌دونم دوربین از کجا

اومده... نیا جلو... نیا هومن! می‌زنم... عوضی! به خدا می‌زنم... نیا هومن!

افرا عقب می‌رفت و او قدم به قدم به سمتش نزدیک می‌شد. پشت افرا که به دیوار

حال خورد، چشم‌هایش را بست و اسلحه را لرزان رو به او نگه داشت.

– می‌زنم هومن، به خدا می‌زنم... یک قدم دیگه بیای، می‌زنم.

– نمی‌زنی! بزنی، جای پول‌ها رو کی می‌خواد بهت بگه؟! مگه همه‌ی این بازی

واسه پول نبود؟! ...

– من اون دوربینو نداشتم لعنتی... من نمی‌دونم از کجا اومده...

دیگر گولش را نمی‌خورد. حماقت تا همین جا بس بود. فاصله‌شان را صفر کرد

و دستش را رساند به اسلحه. یک‌باره صدای بلندی آمد و سوزشی عجیب توی



سینه‌اش حس کرد. بهت‌زده به چشم‌های دریده‌ی افرا نگاه کرد. زمان بود تا که دست دیگرش را سمت سینه‌اش برد؛ سمت جایی که انگار آتش گرفته بود و خیزی خون را حس کرد. زانوهاش لرزید؛ اما نرفتاد. اسلحه را آهسته از دست افرا درآورد.
افرا لب زد:

— هومین... —

نفس کشیدنش سخت شد. خون آمد توی دهانش. تصویرِ خودش را توی چشم‌های افرا می‌دید. آهسته گفت:

— هیش... هیچی نیست... —

اسلحه توی دستش سنگینی می‌کرد. دستش را با اسلحه توی دست افرا گذاشت و کمی از ورزش را روی او انداخت تا نینفند. باهم نشستند. افرا کم‌کم از شوک درمی‌آمد و ناله‌وار اسمش را تکرار می‌کرد. سرفه‌ای کرد و جریبان گرفتن خون را از کنار دهانش حس کرد. سر افرا را که زار می‌زد، به آغوش کشید. گذاشتش روی خیزی خون جاری از سینه‌اش.

— هیش... هیش... گریه نکن... مهم نیست.

افرا لباشش را چنگ زد و صورت سایید به سینه‌اش. خس خس کرد. با دستي که داشت رمقش می‌رفت، اسلحه را بالا آورد. گذاشت پشت سر افرا. افرا حسش کرده بود که یک‌باره ساکت شد. چشم‌هایش دوباره از هم درید. باز خودش را توی چشم‌های تیره‌ی ترس خورده‌اش می‌دید.

— دوست... دارم... اف... افرا... —

— نه... نه... هومین... نه! —

سروش را کمی جلو برد و لب گذاشت روی لب‌هایش و ماشه را کشید. صدای بُنگ و سر افرا که به یک سمت کج شد و اتصال لب‌هایشان را قطع کرد. اسلحه را انداخت و جای افرا را توی آغوشش محکم کرد تا نینفند. سروش را به آغوش کشید و روی موهای خیس خودش را بوسید. هر نفسی که می‌کشید، حس می‌کرد حجم ریه‌اش کمتر و کمتر می‌شود. چشم‌هایش تار شده بود. چند بار پلک زد و تکیه داد به دیوار. آرام بود. عجیب آرام بود، بعد از سال‌ها...
دلش نمی‌خواست با چشم‌های باز بمیرد، او را یاد لیلا می‌انداخت که بعد:

مردن هم خیره خیره نگاهش می‌کرد. چشم بست و زمزمه کرد:



— همیشه... هب... هیچی نیست... الان می‌ریم... به جای خوب... باهم...
می‌ریم به جای خوب،
دستش که افزا را نگه داشته بود، آس افتاد و تیرگی همه‌جا را گرفت.

هونام

انگشت روی زنگ گذاشت و این‌دفعه برندااشت. پنجره‌های بدون پرده نگرانش کرده بود؛ هر چقدر زنگ را نگه داشت، کسی جوابش را نداد. دوباره از ساختمان فاصله گرفت و پنجره‌ها را نگاه کرد. آن سمتش انگار که زندگی نبود. دور خودش چرخید و یکی از خانه‌ها را که تقریباً ساکنیش را می‌شناخت، انتخاب کرد و زنگش را افشرد. کمی زمان برد تا که زن میان‌سال‌ی جطلوی در آمد. با قلبی که سخت می‌کوبید، از نگار پرسید؛ آمده بود تا جبران کند. آمده بود تا به همان اندازه که بدی کرده بود، خوب باشد؛ اما نگارش رفته بود. نگارش بی‌هیچ ردونشانی رفته بود.

دست به دیوار گرفت و ریزریز نشست. زن همسایه در را بست و رفت. خودش ماند و خودش و خانه‌ای خالی. موبایلش را از جیبش درآورد و شماره‌اش را گرفت. خاموش بود. لعنتی خاموش بود. نرم‌افزارش را باز کرد. از آخرین بازدیدش مدت زیادی می‌گذشت. یعنی رفته بود که رفته بود؟! برنگردد؟!

این تشبیه برایش زیادی بود. برای اویی که دنبال ریسمان‌نازکی برای چسپیدن به زندگی می‌گشت، زیادی بود. موبایل را توی مشتش فشرد و سرش را تکیه داد به دیوار. کجا می‌رفت؟ تمام انگیزه‌اش از برگشتن، از هونام ماندن، نگار بود؛ ولی اینجا، انگار که زندگی ته کشیده بود.

زمان زیادی را همان جانشست و کسی کاری به کارش نداشت. موبایلش که توی دستش لرزیده، به خیال نگار سریع نگاهش کرد؛ اما نگار نبود. جاوید بود. دندان سایید و تماس را رد کرد. هیچ ردونشانی از گذشته نمی‌خواست. هیچ اتصال‌ی به آن نحسی. می‌خواست فراموش کند، ولی موبایلش دوباره زنگ خورد. عصی از این همه سماجت، تماس را وصل کرد تا بگوید برود. تا بگوید دیگر کاری به کارش نداشته باشد. گوشی را که به گوشش چسباند، امان نداد و داد کشید:

— دیگه چی می‌خواهی از جونم؟! —

— هونام! —



۴۳۱ / لادن صهبایی
صدای جاوید شکسته بود. چیز دیگری هم مانده بود تا این مرد را بشکنند؟!
- چرا زنگ می زنی به من؟! چرا ول نمی کنی؟! ... می آم ... می آم برای پسر
زردونهت رضایت می دم ... فقط به کمی زمان بده خودمو جمع و جور کنم، می آم ...
جاوید اما با مکث دوباره گفت:
- هونام ...

حسن کرد، شومی چیزی را که پشت صدای درهم شکسته‌ی جاوید بود، حس
کرد که آرام شد. زمان داد تا که جاوید خودش را جمع کرد و گفت:
- دنبالتن.

با گیجی پرسید:

- چرا؟!

- نمی دونی؟!

نمی دانست! دست به دیوار گرفت و برخاست. لباس هایش خاکی و کثیف بود،
ولی نه کثیف تر از خودش.

- نمی دونم که دارم می پرسم.

- به خاطر هومن و افرا ... جنازه هاشون رو پیدا کردن.

ماتش برد. نمی فهمید جاوید چه می گوید که گفت:

- به بازی جدیده؟! هومن و افرا باید مرده باشن؟!

- نمی دونی؟!

داد کشید:

- دِ لَامِصَبَا! اگه می دونستم که از تو نمی پرسیدم ... اگه زنگ زدی، مثل آدم

حرف بزن و بگو دردت چیه؛ بیست سوالی برا من راه ننداز!

جاوید با مکشی چند ثانیه ای گفت:

- هومن و افرا مُردن ... با گلوله. توی همون خونه‌ی روستایی که آدرسش دادم بهت،

بهت زده گفت:

- امکان نداره! من چند ساعت پیش دیدم شون، هردوشونو، زنده و سالم.

- تو کجایی؟

- تهران.

جاوید با تعجب تکرار کرد:



– تهران؟! چی شد برگشتی؟

– نتونستم... من مثل هومن نیستم.. ولش کردم تا بره دنبال چیزی که می خواد.

جاوید چیزی نگفت. سکوتش آزارش می داد. با تردید پرسید:

– جدی می گفتی؟... در مورد... هومن و افرا...

– آره... از کلاتری شهریار باهام تماس گرفتن. گفتن برم اونجا. اسم تو رو هم

آوردن... ازم پرسیدن ازت خبر دارم یا نه. گفتم نه... بهتره این خطی رو که دسته

عوض کنی تا...

میان کلامش آمد و محکم گفت:

– من کاری نکردم.

جاوید باز ساکت شد. عصبی داد کشید:

– می گم من کاری نکردم... باورت نمی شه، آره؟!؟

جاوید باز هم سکوت کرد. محکم دست کشید به صورتش. مغزش داغ کرده

بود. دیگر درست و غلط هیچ چیز را نمی فهمید.

– منم باهات می آم... آدرس کلاتری رو برام بفرست.

– چرا؟

– چرا چی؟! چرا می آم؟! نکنه می خوای فرار کنم، ها؟! برای کاری که

نکردم... قطع می کنم. آدرسو برام بفرست.

و منتظر جاوید نشد. تماس را قطع کرد و دوباره تکیه داد به دیوار. قرار بود

این طور تمام شود؟! نگران نبود. حالا که نگار رفته بود، تفاوتی نمی کرد. چه اینجا

و چه آنجا... درخت بی ریشه، گنده ای بیش نبود.

نشسته بود روی صندلی و عصبی پاهایش را تکان می داد. دست بندش نزده

بودند؛ اما اجازه هم نداده بودند تا پزشکی قانونی برود. جاوید تنها رفته بود برای

تأیید هویت و او هنوز هم امید داشت خبر درست نباشد. افرا برایش مهم نبود؛ اما

هومن را برای مُردن رها نکرده بود. رها کرده بود تا همانی شود که می خواهد. و با

وجود تمام مشخصاتی که داده بودند، هنوز امید داشت. امید داشت به اینکه جاوید

بیاید و بگوید «هومن نبوده». بیاید و هیچ ردونشانی از هومن پیدا نکنند.

در که باز شد، جاوید که آمد، سر پایین افتاده اش را که دید، شانه ها و کمر





خمیده‌اش را که دید، امیدش رفت. هومن... هومن مُرده بود. آخرین همخونش
مُرده بود. هم‌ریشه‌اش مُرده بود.
جاوید بیخ گوشش پیچ زد:

— به سعید زنگ زدم. داره می‌آد. هیچ حرفی نزن تا برسه.
به جاوید نگاه کرد. این مرد انکار امیدش را به این سرشاخه‌های هرز از دست
نمی‌داد.

روال بررسی پرونده سریع بود. قبر کنده شده و دوربین‌ها را پیدا کرده بودند.
دوربین‌هایی که تصویری را ذخیره نمی‌کرد. خودش آدرس خانه‌ی نوشین‌نه را داده
بود. انکار بی‌فایده بود. فرجام داشت تمام تلاشش را می‌کرد. در اصل فقط جاوید
و فرجام بودند که تلاش می‌کردند و دنبال راه‌حلی می‌گشتند تا او را از این محمصه
دریابورند و او... تنها چیزی که از جاوید خواست، یک نشانی از نگار بود.
اثر انگشت‌های نصفه و نیمه‌اش که همه‌جا بود، انگیزه و حضورش در روستا،
وجود آن قبر و داروها و حتی مارها، هیچ چیزی برای انکار باقی نگذاشته بود.
مشخصات راننده و ساعت ترک روستا را گفته بود، ولی کسی را پیدا نکرده بودند.
انگار که او با یک روح هم‌سفر شده و تا خودِ تهران آمده بود.

بی‌حس و انگیزه به دعوای فرجام و بازپرس نگاه می‌کرد. فرجامی که داشت
مغلوب می‌شد، هیچ ترسی را در وجودش بیدار نمی‌کرد.

— دفاع دیگه‌ای نداری؟

فرجام نگاهش کرد و غرید:

— پسر، این قدر ساکت نباش! خودت یه چیزی بگو!

لب‌هایش انگار که به هم چسبیده بودند. گفته بود، گفته بود که هومن و افرا را
ترک کرده و نمی‌دانست حالا انتظار دارند چه چیز بیشتری بشنوند. چه بگوید که
این بحث بی‌فایده را تمام کنند؛ بنابراین، سکوت کرد. فرجام پرونده را به هم زد و
روی میز کوبید. بازپرس اخطار داد و او فکر کرد چه سرنوشت عجیبی دارد فرجام.
ناچند روز پیش از هومن دفاع می‌کرد و حالا از قاتلش. پوزخند زد. خودش هم
این نسبت را انگار که پذیرفته بود.



می‌رفیق از جاییش برخاست. باز پرس سوزالی نگاهش کرد که گفت:

— می‌خوام برگردم سلول.

فرجام عصی اسمش را داد کشید. خوب بود که این بار با اسم خودش به زندان می‌رفت. خوب بود که هر روز و هر شب منتظر جابه‌جایی نمی‌شد. خندید. باز پرس جوری نگاهش کرد که انگار دلش سوخته و گفت:

— می‌تونی بری.

راه افتاد. فرجام می‌خواست دنبالش بیاید که باز اختار گرفت. آن‌ها می‌توانستند توی آن اتاق کوچک در بسته، ساعت‌ها باهم بجنگند؛ اما او با مردی که بیرون منتظر ایستاده بود، کار داشت.

همراه سرباز بیرون آمد. پابندها سرعش را گرفته بود؛ باوجود این، وقتی جاوید را دید به قدم‌های سرعت داد. سرباز پابه‌پایش آمد. به جاوید که رسید، پرسید:

— پیداش کردی؟

جاوید نگاهش نکرد. حتی سرش را بالا نیاورد. مگر می‌شد جاویدی که هورمن را پیدا کرده بود، از پس پیدا کردن نگار بر نیاید؟

— پیداش نکردی یا نمی‌خوای که پیداش کنی؟

جاوید بالاخره نگاهش کرد.

— چرا تمرکز تو نمی‌ذاری رو در او مدن از اینجای؟

کمی نگاهش کرد و راه گرفت تا برود. جاوید دنبالش آمد.

— چرا این جوری می‌کنی پسر؟! چه مرگ شده؟ ما؟!

قدم‌هایش را شل کرد و ایستاد.

— خسته شدم... می‌فهمی؟! خسته شدم.

و باز دوباره راه افتاد.

وارد دادگاه که شد، با یک نگاه فهمید که جلسه را قبل از حضورش شروع کرده‌اند. فرجام مقابل جایگاه قاضی ایستاده بود و جاوید با دیدن او از جاییش برخاست. مأمور هل خفیفی به بازویش داد تا برود سمت جایگاه. نگاهش به جاوید بود که نشست. دست‌بند‌هایش را باز کرد. خوب بود که این دادگاهش علنی نبود. دیگر حوصله‌ی سروصدا و نگاه‌های بقیه را نداشت. چشم‌هایش را در

لاون صهبایی / ۲۳۵

حادثه‌ای در دناک‌شان چرخاند سمت قاضی. قرار بود اعدامش کنند. می‌دانست؛

با چراغش نمی‌کردند؟!

با اختطار دادستان، فرجام بالاخره از قاضی فاصله گرفت. جلسه راز رسمی اعلام

کردند و دادستان فرصت نداد بیشتر از این حواش بی فرجام باشد و شروع کرد. نظر به اینکه وکیل پرونده، مدرک جدیدی رو برای این جلسه ارائه نکردن، با

اجازای جناب قاضی مدارک قبلی رو یک بار دیگه مرور می‌کنم. قاضی با سرش اشاره‌ای کرد و مرد ادامه داد:

– با توجه به اعتراضات خود متهم، دال بر حضورش در خانه‌ای که محل وقوع

جرم بوده، علی‌رغم معتبر نبودن اثر انگشت‌ها، حضورش توسط دادگاه محرز و

تایید شده ست. همچنین دوربین‌های کشف‌شده، غیر کنده‌شده و رسایی که

متهم مالکیت‌شون رو جلسه‌ی قبل تایید کرد، در پرونده ضمیمه شده... با توجه به

پیدا نشدن اثر انگشت دیگه‌ای غیر از خود قربانی‌ها روی اسلحه و با توجه به زمان

رتفع قتل، طی بازسازی صحنه‌ی جرم، کارشناس و پزشکی قانونی احتمال اینکه

قتل هومن زمانی توسط خانم زهره شهبازی و قتل خانم زهره شهبازی توسط آقای

هومن زمانی اتفاق افتاده باشه رو رد نکردن؛ اما احتمال دیگه‌ای هم وجود داره که

به زعم من به واقعیت نزدیک‌تره... هونام زمانی، سحر هومن روز توسط آقای

مصطفی زرین یکی از اهالی روستا دیده شده و بعد از اون هیچ شاهده‌ی خروجش

رو از روستا تایید نکرده... دوربین‌ها هر لحظه داخل منزل مقتولین رو نشون می‌دادن

و از طریق همین دوربین‌ها متهم متوجه می‌شه که محل اختفای یکی از اون‌ها لو

رفته و متوجه حضورش شدن، برای همین برمی‌گرده به اون خونه و با اسلحه... فرجام میان حرفش آمد:

– جناب قاضی، قرار بود جناب دادستان مدارک رو مرور کنند، نه حدیسات

خودشون رو! ضمناً اسلحه متعلق به هومن زمانی بوده و این تایید شده. قاضی تایید کرد و دادستان ادامه داد:

– بله؛ اما هونام زمانی از طریق دوربین‌ها به مکانش اشراف کامل داشته. فرجام دوباره غریبه:

– هیچ‌وقت موکل من به همچنین چیزی اقرار نکرده. دادستان رو کرد به قاضی.

به زندان
باز پرس

آنها
با مردی

جاوید

سید:

هومن

— اجازه دارم ادامه بدم؟
 قاضی تایید کرد. فرجام چند لحظه‌ای ایستاد و بعد نشست. دادستان ادامه داد:
 — اصلاح می‌کنم، متهم با اسلحه‌ی خود آقای هورمن زمانی که از محل
 اختفایش باخبر بوده، ابتدا آقای زمانی و بعد خانم شهبازی رو مورد اصابت گلوله
 قرار می‌ده. بعد از اون تا زمانی که روستایی‌ها منبع صدا رو شناسایی کنن، فرصت
 داشته صحنه رو اون‌طوری که...

فرجام باز پرسید میان کلامش. چه جانی داشت! چند بار این‌ها را گفته
 بود؟! آن قدر گفته بود که او دیگر از شنیدن‌شان حالش به هم می‌خورد. نگاه
 بی‌حوصله‌اش چرخید سمت جاوید. عجیب نبود که باورش کرده بود؟! باور
 کرده بود که رهایشان کرده؟! چرا حتی لحظه‌ای شک و تردید به جانش نمی‌افتاد
 که نکند واقعا، او کار هورمن را ساخته باشد؟! چرا پشتش ایستاده بود؟! منشاء
 این همه اعتماد را نمی‌فهمید، نه وقتی که فقط چند قدم تا انجام چنین کاری فاصله
 داشت.

خسته از سروصدا دست‌های بسته‌اش را روی میز کوتاه‌مقابلش کشید و سرش
 را خم کرد رویشان. زمانی به خودش آمد که صدایش می‌زدند. چهره‌ی ترسیده‌ی
 جاوید و فرجام را دید و باز خونسرد بود. خواستند که بایستند. زمان خواندن
 حکمش شده بود؟! محکم ایستاد. مهم نبود که چه حکمی می‌گرفت. می‌خواست
 تا تهش را برود و تمامش کند. زمان برد تا که قاضی آماده‌ی حرف زدن شد.

— با توجه به مدارک و اعترافات خود متهم و با توجه به کینه و انگیزه‌ی قتل و
 نبود شاهد برای عدم حضور در صحنه‌ی قتل...
 چشم‌هایش را محکم بست. این همه مقدمه فقط به یک حکم می‌رسید، فقط

یکی؛ و نیازی به شنیدنش نداشت.

آخرین چیب را روی بُرد گذاشت و بُرد را داخل محفظه‌اش قرار داد. کسی
 کنارش نشست و سبیش را چنان روی میز کوید که بعضی قطعه‌های ریزتر پرت
 شدند بیرون. تنها برای یک نیم‌نگاه سر چرخاند. پسر جدید هم‌سلولی‌شان بود.
 یکی از آن بالاشره‌ی‌های دماغ‌عملی که سوراخ گوش و روی بینی‌اش بد توی ذوق
 می‌زد.

این جووری بریزی شون خراب می شن؛ آخر تست می کنن اگه کار نکنه

جریه می شی.

پسر پوزخند زد و سرش را نزدیک آورد.

نو می دونی من کی ام؟ پول بابام کل آدمای این زندانو می خوره.
حوصله ی بحث نداشت. برد دیگری برداشت. پسر غر زد:

چطوری این ریزه ها رو سرهم می کنی؟

فقط چشم هایش را چرخاند. پسر چتیب کوچکی را بین انگشت هایش

تاب می داد. مهم نبود جواب بدهد یا نه، این پسر خیال کار کردن نداشت.
مشغول کارش شد؛ اما پسر آنقدر غر زد که مجبورش کرد کار را تمام کند. سباهش

را برداشت و سراغ میز تست رفت. مأموری که نشسته بود، دفترش را درآورد و
پرسید:

چندتاست؟

چهل ودوتا.

تست کن.

سبد را روی میز گذاشت و یکی از برده ها را روی جایگاه مخصوص شان

گذاشت و فاز و نول سهولت را وصل کرد. بلافاصله صدای دختر بچه پیچید.

عروسک قشنگ من قرمز پوشیده، تو رختخواب مخمل...

سیم را فاصله داد و دوباره متصل کرد.

آهویی دارم خوشگله، فرار کرده...

برد را برداشت و کنار گذاشت و یکی دیگر. تمام این شنش ماه با تکرار این

آهنگ ها یاد عروسک خرسی نگار افتاده بود.

بعدی رو بذار.

برده ها را یکی یکی تست کرد. مأمور که آمارش را ثبت می کرد، گفت:

این ماه هم از همه جلوتری.

باید می بود. آن هم وقتی که تمام روزش را توی همین کارگاه کوچک می گذرانند.

سری جنبانند و سمت خروجی آمد. بی تفاوت ایستاد و اجازه داد سانت به سانت

بندش را دقیق بگردند و بعد بیرون آمد. سلانه سلانه و بی عجله از کنار دیوار راه

گرفت سمت بند. نیمی از مسیر را رفته بود که کسی از پشت تنه اش زد، نیازی به



سر چرخاندن نبود. فقط یک نفر بود که سر به سرش می گذاشت. بی حوصله مسیرش را ادامه می داد که پسر شانده به شانده اش شد.

— نشد به بار اتفاقی بیستم داری می خندی... چته تو آخه آ؟

— خسته نشدی این قدر اینو پرسیدی آ؟

— تو خسته نشدی این قدر اون ابروهای لامصبو فرو کردی تو هم آ؟ والا خیلی‌ها اینجا هستن که آبدخوردن؛ اما مثل تو وانندان!

— من وانندام، فقط دیگه حوصله ندارم.

— نرفتش چیه آ؟

نیم‌نگاهی سمتش انداخت. فاصله‌ی زیادی تا بند نداشتند. اگر قرار بود بیاید سلول‌شان و همین‌طور فک بزنند، بد می شد. ایستاد.

— حرفت چیه آ؟

— حرفم آ... ها این شد... می گم به خاطر همونی که داری واسه‌ش عین خن کار می کنی؛ به کمپی به خوردت برس که حداقل سترپا بمونی! این چه وضعیه آخه آ؟ پوزخندی زد و هلش داد کنار. پسر بلند گفت:

— آمارتو در آوردم، می دونم پولاتو می ریزی به حساب یکی.
— برو بابا!

این را گفت و به راهش ادامه داد. بدش نمی آمد از این پسر. شوخ‌وشنگ بود و به داد تازه‌واردها می رسید. او هم که تازه آمده بود، چند روزی مدام دورش بود تا به محیط زندان عادت کند. خیر نداشت که قبلاً چه بند و چه شرایطی را گذرانده. او هم خیالاً توضیح دادن نداشت.

به بند که رسید، از مقابل سالن مطالعات رد شد. اینجا در برابر بند زیر هشت، چیزی شبیه بهشت بود؛ فقط حوری کم داشت!

وارد سلول که شد، جاروی نشون را برداشت و موکت را تمیز کرد. نوشتش نبود، ولی بیکار که می شد، فکر و خیال به سرش می زد. پانزده سال... پانزده سال وقت زیادی بود. باید با همین ریزه‌کاری‌ها خودش را سرگرم می کرد. موکت که تمیز شد، سفره را انداخت. بوری غذا کم داشت می آمد ولی اشتهايش را تحریک نمی کرد. قابلمه را برداشت و بیرون بند، توی صنف قابلمه‌ها گذاشت و تکیه داد به دیوار. یک نفر آن طرف تر زده بود زیر آواز:

لادن سهبایی / ۴۳۹

زندوونی از دیوار بیزاره
دل غم به حالش می سوزه
پرنده که بالش می سوزد...

دنیای زندوونی دیواره
پرنده که بالش می سوزد
آخه مرگه واسهش رهایی

یک نفر هوار کشید:

خنه بابا! مرغ از تخم افتاد!

و او خیره شده بود به گلوله‌های

تا بلبله. حتی این گلوله‌های برنج هم تکراری بود. رنگ‌شان هر دفعه همین بود.

همین قدر خمیر. یکی برنج می ریخت و یکی قابلمه‌ها را پس و پیش می کرد.

— هونام زمانی! هونام زمانی اینجاست؟

نگاهش چرخید سمت سربازی که آن طرف میله‌ها با کاغذی به دست ایستاده

بود. نیازی نبود خودش را معرفی کند. سرباز او را می شناخت و با دیدنش گفت:

— ملاقاتی داری.

روز ملاقاتی نبود و کسی جز فرجام نمی توانست بیاید. حوصله‌اش را نداشت.

نگران قابلمه بود که یکی گفت:

— برو، می برمش برات.

اینجا دنیای مستقل کوچکی بود. تنها خوبی‌اش این بود که همه هم را

می شناختند. بی حوصله تکیه از دیوار گرفت. سرباز هدایتش کرد سمت اتاق‌ها.

اتاق‌هایی که حالا تک به تک برایش آشنا بودند. سرباز در یکی را باز کرد و هدایتش

کرد تو.

یکی دیگر از فرق‌های اینجا، با بنبلر زیر هشت این بود که به زندانی

دست بند نمی زدند. وارد که شد، فرجام از پشت میز برخاست. سلانه سلانه سمت

میز رفت. کنار یکی از دمپایی‌هایش پاره شده بود و پایش را می کشید تا از توی

دمپایی درنیاید. پشت میز که نشست، فرجام هم نشست و بلافاصله گفت:

— مزدگونی می خوام هونام!

کمی گنگ به فرجام نگاه کرد و بعد... بعد فکری در ذهنش درخشید. اسم

نگار زودتر از هر چیزی به زبانش آمد و وارفتن فرجام را دید. با وجود این، با

نه‌مانده‌ی امیدش گفت:

— از نگار خیر داری؟



۴۴۰ / از یکی ریشه ایم

فرجام چانه بالا انداخت.

نه، ولی به خیر دارم از او نم بهتر.

از نگار بهتر؟

فرجام اجازه نداد زیاد فکر کند.

خودت می آیی بیرون و دنبالش می گیری.

خیره خیره نگاهش کرد و وقتی زمان زیادی گذشت و واکنشی نشان نداد، فرجام گفت:

— فهمیدی چی می گم؟ آداری می آیی بیرون!

قطع لب زد:

— چطور می؟

تازه حالا متوجه صورت غرق خوشحالی فرجام می شد. عادت داشت همیشه

فرجام را خوشنود و سرد ببیند. تنها زمانی که مضارت و غمگین دیده بودش، زمانی

بود که بعد از خواندن حکمش، دوزانو روی زمین نشسته بود و فرجام آمده بود تا

دلداداری اش بدهد.

— جاوید اون بیرونه، خیلی زور زد تا خودش بیاد و بیعت بگه؛ اما قسمت من

شد، منم کم ندویدم برات...

سکوت کرد، منتظر تشکر بود؟ او هنوز توی جواب سوئالش مانده بود. فرجام

خندید. از آن حرکت های نادر بود.

— پسروی خنگی راننده های رو که آورد تهران، پیدا کردیم... به سربازه که رفته

برده محل خدمتش و تازه فهمیده که چه اتفاقی افتاده تو روستا... او مله شهادت

داده.

نگاهش توی صورت فرجام دودور زد. چیزی آهسته آهسته داشت توی رگ هایش

دوید. باوجوداین، با ناپابوری پرسید:

— حالا چی می شه؟

— قاضی جدید او مله روی پرونده ت. رفت دیدمش، حکم رسمی زمان می بروه؛

اما پرونده ت رو بررسی کرده. در اینکه جرم مرتکب شدی، شکی نیست... رفتن

به خونه ی هومن و تمام اون کارایی که کردی، خودش جیس داره؛ اما قاضی گفت

با توجه به شرایط پرونده، برات به تخفیف خوب می ده.

تجربیه

خبری نبود

این خبری خن

چیه؟ چته خن

را نمی دان

شش بود سستی

شده بود سستی

نمی دونم...

چی که

یعنی چی

کرد تو از

آنگه می؟ پوز

خوشحالی؟ پوز

من قطع نمی

اینجا مگر اینکه

عاطفانه به ناامیدی

و در بیعت کامل

که خودش هم نمی

برخلاف چیزی

سبزش مثل قبل

نی شد، هنوز هم

برخلاف چیزی که

زمانی که گفتند

بزرگتری را که

ندانم مایه چفت

انضا کرد، درها

ببستند. دلش آفتا

از لبر دریده که

ست روی خاک

سپین سحر ص

بهر خال و جاوید

تختیغ؟ پانزده سالش را می‌کردند چهارده سال و شش ماه و نه روز!؟ عصی بود این خبری نبود که مثل فرجام شادش کند.

چیه!؟ چته خوشحال نشدی!؟

حسش را نمی‌دانست. زندگی‌اش روی موج‌ها سوار بود. هر دفعه ناخواسته کشیده شده بود سمتی. زمان... زمان... زمان می‌خواست تا با این موج جدید کنار بیاید.
- نمی‌دونم...

- یعنی چی که نمی‌دونی!؟ نکنه اینجا داره بهت خوش می‌گذره! جاویدو بگو که فکر می‌کرد تو از خوشحالی سکنه می‌کنی.
خوشحالی!؟! پوزخند زد و برخاست.

- من فقط نمی‌خوام به چیزی امید بینم که اتفاق نیفتاده... تو هم دیگه نیا اینجا، مگر اینکه بخوای بهم به خبر واقعی بدی... شاید و اما و اگر نمی‌خوام...
من طاقت به ناامیدی دیگه رو ندارم.

و در بهت کامل فرجام، از اتاق بیرون آمد. این هونام همان هونام جدیدی بود که خودش هم نمی‌شناخت.

برخلاف چیزی که فکر می‌کرد، زمان زیادی نبرد تا که فرجام دوباره آمد. صورتش مثل قبل نمی‌درخشید؛ اما خیر آزادی‌اش را آورده بود. هنوز هم باورش نمی‌شد. هنوز هم منتظر بود برش گردانند. برخلاف چیزی که وانمود می‌کرد، برخلاف چیزی که حتی خودش تصور می‌کرد، به آزادی بی‌اعتنا نبود.

زمانی که گفتند وسایلت را جمع کنه، حتی ثانیه‌ای معطل نکرد. قطع چیزهای ریز چوبی را که خودش با دست درست کرده بود برداشت و بیرون آمد. با دندان‌هایی چفت‌شده و با قلبی که تند می‌کوبید، راهروها را طی کرد. برگه‌ها را که امضا کرد، درهای بزرگ آهنی که باز شد، دوید. کسی صدایش می‌کرد، ولی ناپستاد. دلش آفتاب می‌خواست، دلش نفس کشیدن در هوای آزاد می‌خواست. آنقدر دوید که پاهایش از رمق رفت و ریه‌اش به سوزش افتاد. دوزانو نشست، دست روی خاک سایید و نفس گرفت. ریه‌اش به نفس افتاده بود و برای نفس کشیدن حرص می‌زد. هنوز آرام نگرفته بود که دستی سرشانه‌اش نشست، سر پرخاند و جاوید را با صورتی ملتهب و لبخند به لب دید.



– تند می‌دویی، ها پسرا فکر من پیر مردم باشا
نه، جاوید پیر تر از او نبود. نه وقتی که این شش ماه به اندازه‌ی شصت سال
شکسته بودش، نگاهش پشت سر جاوید را کاوید، زندان با آن عزمت، هنوز
تزدیکش بود، خیلی نزدیک، آن قدر که هنوز می‌ترساندش.

– من از اینجا بپر.

جاوید نیم‌نگاهی پشتش انداخت و گفت:

– وسایلتو جا گذاشتی... فرجام رفت بگیره. بیاد می‌یزیم... بلند نمی‌شی؟

– هیچی ندارم اونجا... هیچی... بهش زنگ بزن.

جاوید سری تکان داد و دست دراز کرد سمتش. دست گذاشت توی دستش

و برخاست. هر اتفاقی، هر اتفاقی هم که در زندگی اش می‌افتاد، نباید دوباره

برمی‌گشت اینجا!

روی صندلی عقب ماشین، پشت سر جاوید که جا گرفت، تازه متوجه موهای
سفیدش شد. آخرین باری که دیده بودش این طور نبود. لحظه‌ای خیال کرد به خاطر
خودش است؛ اما بعد که یاد میعاد افتاد، پرسید:

– از میعاد چه خبر؟

هیچ کینه‌ای نداشت. زندان خالی اش کرده بود و وقتی که جاوید به سمتش
چرخید و لبخند زد، امیدوار بود خبرهای خوبی داشته باشد.

– هفت سال و شیش ماه دیگه مورتده.

لب فشرد. حق جاوید این نبود. حق جاوید پسری مثل میعاد نبود. فرجام پرسید:

– برنامه‌ت چیه؟

برنامه؟ برنامه‌ای نداشت وقتی که تا همین یک ساعت پیش آزادی اش را باور
نکرده بود. جاوید به جایش جواب داد:

– چه برنامه‌ای؟! چی می‌گی تو؟! هر نام حداقل شیش ماه استراحت لازمه،
با نگاهش از او تأیید خواست؛ اما او...

– می‌خوام بگردم دنبال نگار.

ماشین را سکوت گرفت. برای اینکه جو را عوض کند، گفت:

و اگر به

جاوید جاوید

جاوید تا که

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

خوای

و اگہ بشہ، برگردم پیش حاج رسول.

جاوید جا خورد و فرجام از توی آینه نگاهش کرد. هر دو برای لحظاتی سکوت کردند تا کہ جاوید گفت:

— نمی خورای پیش من باشی؟

نمی خواست. با تمام وجود می خواست از آن روزها فاصله بگیرد. از هر چیزی کہ به هومن و لیلا ربطش می داد. حداقل الان آماده اش نبود، مخصوصاً کہ می دانست با روشدن نسبت نداشته اش با لیلا، به طور قانونی هیچ اثری به او تعلق نمی گیرد. اگر می خواست پیش جاوید باشد، باید به او می چسبید و خرجی می گرفت. این را نمی خواست.

— نه!

و آن قدر مطمئن گفت کہ جاوید آه کشید.

— الانم اگہ ناراحت نمی شی بریم همون سمتی... فکر می کنم بتونم چند روزی بمونم گاراژ تا یہ فکری بکنم.

جاوید چرخید سمتش. با صورتی پر خشم دهن باز کرد، احتمالاً به دشنام، ولی فرجام دست گذاشت روی رانش و قبل از اینکہ حرف بزند، گفت:

— چرا یہ کمی بهش زمان نمی دی؟ اون قدر سختی کشیده کہ حقش باشہ یہ بدنی رو به خواست خودش بچرخہ... هر موقع آماده بود می تونین حرف بزنین. فکر نمی کنم هونام جون فرار کردن داشته باشہ، مگہ نہ؟

این بار با تکان سر تأیید کرد. جاوید کمی چپ چپ نگاهش کرد و بعد روی صندلی اش صاف و صامت نشست. فرجام با لبخندی توی آینه مسیر را کج کرد سمت گاراژ.

ماشین کہ متوقف شد، فرجام بسته ای را مقابلش گرفت.

— وسایلت.

بسته را گرفت. جاوید هنوز هم حرف نمی زد. دست گذاشت سر شانه اش و یہ رسم تشکر فشرود و پیاده شد. تابلوی گاراژ از آخرین باری کہ دیده بودش رنگ پریده تر و کهنه تر به نظر می آمد. فرجام از توی ماشین گفت:

— هر موقع حس کردی بهمون نیاز داری رنگ بزن پسر. اکرم فکر کردی جاوید زیادی گیر می ده به خودم بگو.



۴۴۴ از یک ریسه ایم

لبخند زدن را از یاد برده بود، ولی لب‌هایش را کشید و سری برایشان تکان داد.
منتظر بود بروند که جاوید دست توی جیبش کرد و چیزی را به سمتش گرفت.
کارت بانکی بود. لب باز کرد بگوید نیازی نیست که جاوید گفت:

— بگیر، دهمتم بیندا

آن قدر جدی گفته بود که کارت را گرفت. بعد می دانست به آن نیازی نداشته باشد.
گفتش بیش از یک تعارف الکی نبود. فرجام برایش بوقی زد و حرکت کرد. ایستاد تا
ماشین از خیابان خارج شد، بعد نگاهی به بسته که توی دستش سنگینی می کرد انداخت.
یادش نمی آمد موقع بازداشتش چه چیزهایی همراهش بوده، برای همین بسته را باز
کرد. مقداری اسکناس بود و کارت بانکی خالی، موبایلش و چندتا کلید بی مصرف.
موبایل را برداشت. در اولین فرصت باید روشنش می کرد و از نگار خبر می گرفت.
— او... اوسا!

با صدای آشنا سر چرخاند و قاسم را دید. لب‌هایش کمی کش آمد. دیدن این
پسر بهترین چیزی بود که ممکن بود اتفاق بیفتد. به آنی نشده، قاسم مثل گل‌له‌ای
به آغوشش پرید و پشت سرهم تکرار کرد:

— باورم نمی شه خودتی اوسا... باورم نمی شه...

سروش را نوازش کرد. صدای پریقش پسرک باور آزادی را راحت تر می کرد.
فشارش داد به خودش.

— خودم پسر...

قاسم کمی فاصله گرفت و بعد دوباره توی آغوشش فرورفت. باز محکم به
خود فشارش داد.

— خوبی تو؟ نه ت خوبه؟

قاسم این بار که بیرون آمد، چشم‌هایش پر از اشک بود.

— خوبه... به لطف شما خوبه... با پولایی که می فرستادی بردمش دکتور...
باش خوب شده و می تونه راه بره...

لبخندش واقعی تر شد. دستی به سر قاسم کشید. قاسم رهایش نکرد.

— اوسا، اومدی که بهمونی؟ آره؟

— اگه حاجی راهم بده آره... حتی اگه بذاره، می خوام به مدتی شب رو بهمونم تو گاراژ.
قاسم با حیرت گفت:

بهرتونی را

دوستتونی را

پیار... پیار

نگهتونی

بازو

لباس پیرو

لباس کن

صبر کن

لباس لب

اوسا، اوسا

صورتش د

سنگینه چ

اوسا، اوسا

ماشینی

از پیش ماشینی

باجیش خسته

احساسی

نم‌ها هنوز هر

خوبه...

خوبه...

با تانسف

زیسلا:

کجا ه

— می خورم

قاسم با باز

— اوسا!

بذاره... باشه

دلش نیس

قاسم با شوق

خانواده می حساس

بہونی اینچا؟! مگہ من می ڈارم اوسا؟!
و دستش را کشید.

– یا... یا باید بریم خونہ... نتم بیتنت از خوشحالی پس می افندہ.
بہ زور نگہش داشت؛ یا قاسم قوی شدہ بود، یا او فرسودہ. تازہ منوجہ شدہ کہ
قاسم لباس بیرون بہ تن دارد. احتمالاً ساعت کار تمام شدہ بود.
– صبر کن بچہ... اول باید با حاجی حرف بزنم، بینم می توزم پیام یا نہ.
قاسم لب چید.

– اوسا، حاجی نیست. دو ماہ پیش سکنہ کرد، ہنوز زمین گیوہ.
صورتش درہم شد، باورش سخت بود.
– سکنہ چرا؟

– اوسا، بہروز با یکی از ماشینای گاراژ تصادف کرد، از این ماشین گرونا بود.
از ترسش ماشینو ہمون جا تو خیابون ول کرد و ڈر رفت. ماشینہ اورا قوی شد اوسا...
صاحبش خسارتشو از اوسا می خواد.

احساسی کہ فکر می کرد در وجودش مردہ، قلبش را مچالہ کرد. حسش بہ این
آدم ہا ہنوز همان بود، بہ همان قوت! دل مردہ پرسید:
– خونہ ست یا بیمارستان؟

– خونہ ست اوسا... خیلی وقتہ بہ گاراژ سر نزودہ... بچہ ہا ہمہ می خوان ہون.
با تانسف دست کوچک و کار کردی قاسم راز دستش جلا کرد. قاسم سریع
پرسید:

– کجا می خورای بری اوسا؟
– می خوام برم بینمش.
قاسم باز دستش را گرفت.

– اوسا، بعدش بیا خونہ ی ما... تو رو خدا... بہ نتم می گم بہ شام توب
بذارہ... باشہ؟... باشہ اوسا؟
دلش نیامد ذوقش را کور کند. جایی را ہم برای رفتن نداشت کہ سر نکان داد و
قاسم با شوقی کودکانہ باز بغلش کرد. قاسم را کہ راہی کرد، خودش راہ گرفت سمت
خانہ ی حاجی. خیلی چیز ہا بود از خودش، از خود واقعی اش کہ باید پس می گرفت.

از خانهای حاجی که بیرون آمده، از دیدن او که با دهانی کج توی رختخواب افتاده و با دیدنش چشم‌هایش چلچراغ شده بود، غم در دلش خانه کرده بود. حال و اوضاعش چیزی ورای تصورش بود. فکر کرده بود می‌رود حرف می‌زنند، می‌روند سنگ‌هایشان را را می‌کنند؛ اما... رفته بود، رفته بود و قطع سکوت شنیده بود. رفته بود و فقط نگاه‌های نمناک دیده بود. گفته بود می‌خواهد برگردد و تنها واکنش حاجی صدایی بود که از خودش درآورد و سری که تکان داد. زنش بود که ابراز خوشحالی کرد. زنش بود که از سروسامان گرفتن گاراژ گفت. از اینکه او را خدا از غیب فرستاده. مطمئن نبود... فقط همین بود که دلش می‌خواست خودش باشد؛ همان خودی که رهایش کرده بود.

بیرون که آمده، شارژر موبایل خرید و راهی خانهای قاسم شد. واکنش مادر قاسم چیزی شبیه زن حاجی بود. هیچ‌وقت... هیچ‌وقت این آدم‌ها را قبلاً ندیده بود. آدم‌هایی که می‌توانست برایشان مهم باشد. نبودند یا که او کور بود، نمی‌دانست... همیشه خودش بود و پیر مرد و هیچ. عادت نداشت به نگاه‌های براق‌شان، به تشکر شنیدن، به مهم بودن. دست آخر هم خزید توی اتاق کوچکی که قاسم برایش آماده کرده بود. احتمالاً باید مدتی هم‌خانه و هم‌اتاق می‌شدند تا می‌توانست خودش را جمع‌وجور کند.

روی زمین جایی نزدیک پریز برق نشست و موبایلش را به شارژ زد. زمان بود تا بتوانست روشنش کند. قلبش می‌کوبید. یک خبر خوب دیگر... فقط یک خبر خوب دیگر، کل روزش را که نه، کل روزگارش را می‌ساخت.

موبایلش که روشن شد، نتش را هم روشن کرد. پشت سرش نبض می‌زد و دست‌هایش می‌لرزید. نگار... نگار آمده باشد.

صفحه‌ی نرم‌افزارش که باز شد، روی اسم نگار زد و دید آن بالا نوشته: «آخرین بازدید، دو هفته‌ی قبل». چانه‌اش از شوق لرزید. نگار... نگار از ناکجا برگشته بود.

شانه‌ام
روی
بگذار
ریشه‌ام
پوست

در
کاپورت

و
ده

و
ده

بچه‌ها
نحال
گفت

بچه‌ها
نحال
گفت

بچه‌ها
نحال
گفت

بچه‌ها
نحال
گفت

بچه‌ها
نحال
گفت

بچه‌ها
نحال
گفت

بچه‌ها
نحال
گفت

بچه‌ها
نحال
گفت

بچه‌ها
نحال
گفت

بچه‌ها
نحال
گفت





روزی شاه‌ام لانه کن،
رنگار همزم‌شکن بفهمد
ریشه‌ام پرسیده.

دو سال بعد

در کاپوت را پایین انداخت و صدا زد:

— قاسم، لیست کسری‌ها رو بردار بیا تا نمایندگی‌ها بازن.

و دست‌هایش را به لنگ سیاه کشید. گرسنه‌اش بود و شکمش صدا می‌کرد. بچه‌ها یکی - دو ساعت قبل غذا خورده بودند؛ اما او همراهشان نشده بود چون نهال گفته بود امروز می‌آید تا ناهار را باهم باشند. کارش طول کشیده بود، وگرچه به جوانی دست‌پخت نهال هم که شده زود می‌رفت.

— قاسم، شنیدی؟

قاسم از اتاتک بیرون آمد.

— آره اوسا... الان می‌رم.

سری به تأسف تکان داد؛ اما از الان‌های قاسم که یا نمی‌رسید یا دیر می‌رسید! بی خیال مشتین دست‌هایش، دری را که از کنار اتاتک به خانگی نقلی خودش راه داشت، باز کرد. زندگی‌اش بعد از این در، رنگ دیگری داشت. از وقتی که زنی حاجی بعد از مرگ حاج‌رسول تعمیرگاه را فروخت و او این تعمیرگاه را اجاره کرد، زندگی‌اش به یک سکون عجیب رسیده بود. سکونی که دوستش داشت و نداشت.

دیمیایی‌هایش را توی جاکفشی فلزی کوچک می‌گذاشت که نهال صدا زد:
— هونام، اومدی؟

— آره...

هوا را بو کشید و بوی قرمه‌سبزی مستش کرد. انتظارش را ندانمت که گفت:

— چه کردی تو؟! چه بویی می‌یادا مگه از کی اینجاایی؟

— صبح او بدم. به کمی خریدم کردم برات.

تشکری کرد و سمت سرویس می‌رفت تا دست‌هایش را بشوید که نهال از

آشپزخانه آمد و سبد راهش شد.

— کجا؟! اول لباسه.

ملتمس توی چشم‌های روشن آرایش کرده‌اش نگاه کرد.

— تو رو خدا! گشتمه.

نهال اما کوتاه نیامد. دست به کمر و خیره نگاهش کرد تا زمانی که نجعی کرد و

سمت اتاقش رفت. لباس‌هایش را بدون بستن در کند و داشت لباس خانگی

می‌پوشید که نهال از لای در گفت:

— موبایلتو جا گذاشته بودی.

سیخ ایستاد و خیره نگاهش کرد.

— فضاولی کردی؟!!

نهال خندید.

— اگه برات مهمه که کسی به موبایلت سیخونک نزنه، می‌تونم روش رمز بذارم.

پرفی کشید و شلواریش را پوشید.

— تو اگه ادب و فرهنگ داشتی، سراغ موبایل یکی دیگه نمی‌رفتی.

و تی‌شرت می‌پوشید که نهال با صدای پائینی که برخلاف قبل شاد نبود، گفت:

— تا کی می‌خوای این جور می‌سر کنی؟!!

سرس را از یقه بیرون داد و پرسید:

— چطوری؟!!

— این جور می‌نصفه‌نیمه... نه تو داری زندگی می‌کنی، نه نگار... آخه یعنی چی

این کار؟!!

بی حوصله از کنارش بیرون رفت. نهال آمد دنبالش.

— تا می‌آم حرف بز نسیم، عین بچه‌ها قهر می‌کنی و می‌ری آخه این چه وضعیه

برای خودتون ساختن؟!!

ایبندی به نهال نداشت که سخنرانی اش را تمام کند، برای همین خودش سمت گذرفت و در قابلمه‌ی خورشت را برداشت. نهال بازویش را گرفت.

آخه تا کی می‌خوای سهمت ازش فقط همین چنای آخر شب باشه؟!...
سلام خوبی؟ بیماری؟ امروز چه خبر؟ چی کارا کردی؟ یا نهالیش تیرک تولد، تیرک عید... روبوسی تون باشه چهار تا استیکر مسخره...

عصبی زل زد توی چشم‌هایش تا تمامش کند؛ اما باز نهال گفت:

دو سال بس نیست برای اینکه بیخشدت؟! اصلاً نمی‌خواد بیخشه، بیخشه...
دو سال بس نیست برای اینکه تصمیم بگیره؟! -

لا بد نیست دیگه!

دندان ساییدن نهال را دید و برایش مهم نبود. دستش را پس زد. عصبی شده بود؛ اما اشتهايش هنوز سر جایش بود. عادت داشت به اینکه نهال هر بار همین بحث‌ها را پیش بکشد. ظرفی برداشت تا برای خودش غذا بکشد که نهال گفت:

- صبر کن بیارم سر میز... منم نخوردم.

دست‌هایش را همان جا توی سینک شست و پشت میز نشست. نهال در سکوت غذا را آورد و وقتی ظرف پر را جلویش می‌گذاشت، گفت:

- بچه‌ی نگین خیلی نازه، می‌تونست بچه‌ی شمام به همین سن باشه.

هی داشت توی سرش می‌زد. با گناهی که کرده بود، گندی که زده بود، نگار حق داشت. حق داشت بیشتر از این‌ها هم‌زمان بخوراهد. قاشق معطل مانده بود

توی دستش که گفت:

- ول نمی‌کنی؟! -

به‌اندازه‌ی کافی عصبی شده بود. نهال چند لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد بدون اینکه ذره‌ای آرام شده باشد، گفت:

- خیلی خوب... بخور خداتو.

اگر آن‌قدر گرسنه نبود، قید غذا را می‌زد. بماند که دستپخت نهال محشر بود. نگاه‌های سنگینش را به جان خرید و مشغول شد. متوجه بود که نهال با غذایش بازی می‌کند؛ اما به روی خودش نیاورد. هنوز غذایش تمام نشده بود که نهال گفت:

- حداقل یه بار همو ببین... رو در رو حرف بزنیم؛ شاید تونست راحت‌تر قهرت کنه.



با دهان پر، خیره‌خیره نگاهش کرد که نهال کوید روی دهانش و گفت:

— باشه، باشه خفه می‌شم... اصلاً نگار خانم حق داره هر کاری دلش می‌خواد باهاش بکنه... حق داره هر جور می‌دلت می‌خواد، باهاش رفتار کنه...
حقیقه، خوبه؟

چند نفس عمیق از پره‌های بینی اش کشید و دهانش را که خالی کرد، برای تلافی هم که شده، گفت:

— از اون پسر چه خیر؟! بالاخره با پیش گذاشت؟!

نهال رنجید. لحظه‌ای پشیمان شد، فقط لحظه‌ای. ولی جدا از تلافی، باز هم می‌خواست بیرسد. نهال برایش مهم بود. اتفاق‌هایی که برایش می‌افتاد یا احساساتش. دلش می‌خواست بداند نهال کجای زندگی ایستاده.

— چند باری دیدمش، اما دیگه چیزی نگفت. اونم به چیز فزونیته لنگه‌ی خودت... نمی‌دونه با خودش چند چنده.
اعراض کرد.

— من می‌دونم با خودم چند چندهم.
نهال به حال تسلیم یک دستش را بلند کرد و گفت:

— باشه، باشه تو می‌دونی، ولی اون نمی‌دونه... از وقتی از مشکلم برایش گفتم، معلوم نیست چی می‌خواد. نگاهش به چیزی می‌گه، رفتارش به چیزی.
— قبول کن سخته و زمان می‌خواد.
نهال سر تکان داد.

— آره خب... سخته... سخته با یکی باشی که قبلاً همجنس خودت بوده...
تازه نه می‌تونه بچه‌دار بشه و نه...
میان کلامش آمد:

— تو بی نظیری نهال... تو به‌عنوان به دختر، هیچ نقصی نداری.
جواب نهال یک پوزخند بود، درحالی‌که قطره اشکی از چشمش می‌چکید.
دل نهال پیش پسرک بود و این را می‌دانست. بالاخره قید خوردن را زد و برخاست.
میز را دور زد و نهال را همان‌طور نشسته، در آغوش کشید.
— گریه نکن... گریه کنی می‌رم حسابشو می‌رسم! کسی که اشک آبجی کوچولوی منو درآورده لایق زنده موندن نیست.

حساب خودتو بروس... خودت از همه بیشتر اذیت می کنی.

خندید و بیشتر توی آغوشش فشارش داد، جوروی که داد نهای را درآورد. نهای اگر نبود، اگر به محض مرخص شدنش از بیمارستان، بعد از آن عمل های رنگارنگ و تحمل آن همه درد و زجر به داد او نمی رسید، همین خنده ها، همین خنده های زودگذر هم نبود. زندگی نبود...

نهای که مشغول ظرف ها شده، او هم سراغ طرحش رفت. جاوید گفته بود آخر هفته می آید دنبالش؛ اما هنوز مطمئن نبود طرح دلچسپی از کار درمی آید یا نه. با وجود اینکه جاوید مدام تشویقش می کرد، یاد گرفتن کاری تخصصی این طور نبحری؛ آن هم در کنار کار گاراژ، سخت و زمان بر بود. با وجود این هر چه جلو می رفت، علاقه اش به یادگیری بیشتر و بیشتر می شد؛ ولی حتی این علاقه هم باعث نشده بود بی خیالی استقلالش شود. این گاراژ و بچه هایش را تا زمانی که خودش آرتیستکی حرفه ای می شد، نگه می داشت. تا آن موقع قاسم هم کمی پخته تر می شد و می توانست همه چیز را بسپرد به او و با خیال راحت برود پی کار خودش.

کاغذ هایش را پخش کرد. هنوز شروع نکرده بود که چشمش به موبایل جامانده روی پاتختی افتاد. صبح اگر قاسم سراغش نمی آمد، معلوم نبود با شب زنده داری دیشب کی بیدار می شد.

روی تخت نشست و صفحه اش را باز کرد. هنوز توی صفحه ی نگار بود. نهای خنگ نکرده بود حداقل صفحه را ببیند. با لبخند پیام ها را نگاه کرد و یادش آمد. دیشب تا نزدیکای های سه صبح، منتظر نگار مانده بود و نگار که آمده بود، فقط نوشته بود: «سلام، خیلی خسته ام.» و با یک معذرت خواهی سرسری رفته بود. او هم فقط گفته بود: «خوب بخوابی!» و تمام. برای خودش عادی بود؛ اما همین کافی بود تا نهای را به هم بریزد و جوش بیآورد.

صفحه را بالا برد و پیام های قبلی را نگاه کرد. نگار عکس جدید بچه ی نگین را شب قبلش فرستاده بود. یک سال و نیمه شده بود و شیرین و بانبره به نظر می رسید. باورش کمی سخت بود که نگین آن قدر بزرگ شده باشد که مادر باشد، ولی این از باور ازدواجش با شاهین سخت تر نبود. چقدر از این بابت متون

نگین بود. اگر شر شاهین از زندگی نگار کم نمی شد، بعید بود برایش تا این موقع بماند!

عکس را ورق زد و با دیدن عکسی که نگار فرستاده بود، خنده اش گرفت. یک دختر انیمیشنی با لپ های قرمز.

چند وقتی بود که دخترهای رنگارنگ به بهانه‌ی ماشین هایشان می آمدند گاراژ. از یکی از آن‌ها دستگیرش شده بود که ربطی به نگار ندارند. آن شب برای نگار نوشته بود که فرستاده اش را دیده و نگار این دختر لپ قرمزی را برایش فرستاده بود. داشت امتحانش می کرد و حق داشت؛ حق داشت باورش نشود که جز او و فکرش هیچ دختری در زندگی اش جایی ندارد و چقدر آرزو داشت یک عکس از خود نگار ببیند. می خواست ببیند چهره‌ی معصوم و بچگانه اش توی این سال‌ها مثل رفتارش خانم تر شده یا نه. بی شک شده بود! دختری که هرشب مرهم دردهایش می شد، نمی توانست نگاه ساده‌ای داشته باشد. دختری که آن قدر خوب حرف هایش را می فهمید، دختری که هرشب رد خاطرات بد را توی ذهنش کم رنگ و کم رنگ تر می کرد. نهال که این‌ها را نمی فهمید، می فهمید؟!!

لبخندی زد و با اینکه می دانست نگار در طول روز جواب نمی دهد، آهنگی را که به تازگی مدام و همیشه گوش می کرد، برایش فرستاد. بعد آهنگ را برای خودش هم پلی کرد و نشست روی زمین به خیال اینکه بتواند طرحش را تمام کند؛ اما همراه با آهنگ ذهنش رفت...

دریا...

بغلم کن، بغلم کن که شدم تنها
بغلم کن، بغلم کن بین نامردا
منو تک ننداز

دریا...

اشتباه کردم که از دست تو سر خوردم
توی این مرداب با این آدما بر خوردم
بد کم آوردم

بیا و این پخش و پلا رو تو جمعش کن
دوریت داره بد می سنوزونه تو کمش کن
من گم شدم تو دل بی رحم زمونه
بیا و این دیوونه رو تو باورش کن

دریا...

بغلم کن... بغلم کن...



می خواند که یک باره کسی از پشت بغلش کرد. نرمی موهای نهال را روی
گردنش حس کرد و گفت:
- ترسوندیم بچه.
نهال خندید.

- چرا؟! خودت داشتی می گفتی بغلم کن، بغلم کن...
دستش را گرفت و کشید.
- تو آدم نمی شی، نه؟!
-

نهال روی زمین جلویش نشست و لبخند زد، یکی از آن جذاب هایش را. زیبا
بود، جدا از جنسیتش، به عنوان یک انسان زیبا بود.
- من قراره فرشته بشم. مگه نمی دونی؟!
او هم به رویش لبخند زد.
- هستی، مگه نمی دونی؟!
-

نهال طولانی چشم بست و باز کرد، انگار می خواست چیزی بگوید؛ اما
صدای دینگ موبایل او مانعش شد. دست نهال را رها کرد و بلند شد موبایل را
برداشت. نگار بود. برایش یک آهنگ فرستاده بود. آهنگ را پخش کرد، خواننده
که شروع کرد، لبخند نشست روی لبش.

من یه خواب خوب دیدم

دیدم که باهمیم دوباره

آسمون شد پر از ستاره

تو دست تو یه قرص ماهه

من یه خواب خوب دیدم

که دیگه گریه نمی کنیم

دستای همو ول نمی کنیم

این جووری دق نمی کنیم

دیدم دستات تو دستام بود می چرخیدیم

باهم از شادی با گریه می خندیدیم

دیگه بی رحم نبود دنیایی که ما باهم دیدیم

هرچی که بد بوده دوتایی می بخشیدیم می بخشیدیم...



من یه خواب خوب دیدم
 دیدم که دورمون گلستونه
 همه جا بهار و بارونه
 دل دیگه تنها نمی مونه
 من یه خواب خوب دیدم
 دیدم که دلبری می کنی
 اون فده که از شادی پریم
 خدا رو هم می شه که حس کنی

آهنگ که تمام شد، با لبخند سر چرخاند؛ اما جای نهال روی زمین خالی بود.
 گاهی درک این دختر برایش سخت می شد. لب تخت نشست و تایپ کرد: «خیلی قشنگ بود، ممنون.»

بعد بلافاصله تایپ کرد: «فرداشب چی کاره ای؟ می تونی یه کمی زودتر بیای؟»
 پیام هایش خوانده شد و بعد نگار تایپ کرد: «چطور؟»
 با تردید تاریخ بالای موبایل را نگاه کرد. اشتباه نکرده بود. تایپ کرد: «تولدته.
 می شه یه کمی زودتر آنلاین بشی، باهم باشیم؟ البته اگه با کسی نیستی.»
 لب هایش را توی دهانش کشید و منتظر جواب نگار شد. هر روز و هر شب
 می ترسید نگار بیاید و بگوید که سروکله ی شخص دیگری در زندگی اش پیدا شده
 و مثل یک غبار برود. وقتی نه نشانی داشت و نه شماره ای، رفتن کار ساده ای
 می شد.

«حتماً!»

چشم هایش را بست و نفسی عمیق کشید. چشم که باز کرد، نگار نوشته بود:
 «الان باید بریم جایی، دیرم شده.»
 تشکر کرد و گفت که برای فرداشب منتظرش است و تأکید کرد فراموش نکند.
 چندتا آهنگ جدید گرفته بود. وقتی که نه می توانست هدیه ای بدهد و نه صورتش
 را به رسم عشق و علاقه بیوسد، تنها راه ابراز علاقه اش همین آهنگ های گاه و بیگاه
 بود. طاقت نیاورد و دوباره تایپ کرد:
 «در پيلهات پروانه ام، پرواز را یادم بده»

یا پابه پای من بیا، یا بال پروازم بده



در من همه ریشه تویی، گاهی مرا هم یاد کن

بر باد گردادی مرا، از ریشه جانم قطع کن»^۱

با لبخند نگاهی به شعر انداخت؛ حالا راضی تر بود.

جک به اندازه‌ی کافی بالا نبود. خم شد بیشتر بازش کرد و دوباره دست فرستاد پشت موتور. صدای لخلخ دمپایی که شنید، بلند داد زد:

— قاسم، داری می‌ری، ماتیز رو ببر زیر سقف آفتاب نخوره.

قاسم باشه‌ای گفت و لخلخ دمپایی دور شد. چند لحظه‌ی بعد، موتور ماتیز استارت خورد. خسته، همان‌طور که خم بود روی موتور، این پا و آن پا کرد. کارش که تمام می‌شد، قصد داشت برود کیک بگیرد. نگار که نمی‌آمد پیشش، اما می‌توانست از کیک و کادوهایش فیلم بگیرد و حداقل فیلمش را وقتی می‌آید نشانش بدهد. شمعش را هم خودش برایش فوت می‌کرد. خودش هم به جایش آرزو می‌کرد.

لبخند به لبش آمده بود که یک‌باره ضربه‌ی محکمی از پشت به ماشینی که رویش کار می‌کرد خورد. آن قدر سریع اتفاق افتاد که فرصت نکرد دستش را از پشت موتور در بیاورد. ماشین به جلو هل خورد و از روی جک افتاد. دردی که توی دستش پیچید، آن قدر زیاد بود که فریاد زد و زانوهایش از درد تا شد. به خودش پیچید و وزنش لحظه‌ای روی دست مصدوم و گیرکرده‌اش افتاد. ضعف کرد و دنیا جلوی چشم‌هایش تار شد. صدا زدن‌های قاسم را می‌شنید؛ اما زمان بُرد تا که مغزش دوباره به کار افتاد. چشم باز کرد و سعی کرد خودش را ننگه دارد. قاسم هم زیر بازویش را گرفت. با صدایی که سخت از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش در می‌آمد، گفت:

— موتور... جک... گیر.. گیر کرده دستم.

قاسم که رهایش کرد، باز زانوهایش تا شد. به سختی خودش را لب سپر ننگه داشت و باز از درد به خودش پیچید. قاسم را می‌دید که زیر پایش دنبال جک می‌گردد. با صدای ضعیفی گفت:

— رفته زیر.

^۱ شعر از محدثه سبانه



قاسم درازکش زیر ماشین رفت و جک را پیدا کرد. صدای خِر کشیدنش روی زمین را شنید. تمام می شد، تا چند دقیقه ی دیگر تمام می شد! قاسم جک را جا انداخت و موتور را عقب داد. دستش را که بیرون کشید، دل نگاه کردنش را نداشت. همان جا، پای ماشین وارفت. قاسم بود که همین بلندی کشید و گفت:

— اوسا... اوسا! به خدا ترمزش نگرفت.
دندان سایید.

— تو عقل نداری دستی بکشی؟!
قاسم جواب نداد. دندان هایش را روی هم کشید و به دستش نگاه کرد. استخوان انگشت وسطش بیرون زده بود و خون ریزی داشت. نفس های تند شده از دردش را کمی عمیق تر کرد و به قاسم که کم مانده بود گریه اش بگیرد، گفت:

— سلمانو صدا بزن بیاد.
قاسم گیج نگاهش کرد که گفت:
— سلمان، شاگرد مغازه ی کناری... بگو بیاد منو بیره در مانگاهی، چیزی.
قاسم نالید:

— اوسا، باید بری بیمارستان.
درد داشت دیوانه اش می کرد که داد زد:
— با اینجا و ایستادن تو هیچ جا نمی تونم برم... برو دیگه پسرا
قاسم دوید. چند دقیقه چشم هایش را روی هم گذاشت و سعی کرد آرام باشد؛ ولی مدام توی مغزش این فکر دور می زد که با این دست، چند وقت از کار گاراژ و طراحی می ماند. به جاوید قول داده بود.
— چی شده؟

فریاد سلمان بود. چشم باز کرد و پسر آمد جلویش روی پاهایش نشست.
— چه بلایی سر خودت آوردی؟
قاسم لب گزید. چیزی نگفت و به جایش دست سالمش را بند سلمان کرد تا بلند شود که سلمان گفت:

— ایستا اول با یه چیزی ببندیمش... داره خون می آد.
— نمی خواد...



این را ز مزه کرده. استخوانش خرد شده بود و اگر می خواستند آن را ببینند، لابد خیالی درد داشت. سلمان کمکش کرد بلند شود. پیکان قراضه اش همیشه بیرون همین گاراژ بود. سوار شد و به قاسم که هنوز هم منگ بود، گفت:

— سوزنیج ماشینا رو بردار... ذرا رو هم ببیند.

قاسم سر تکان داد و گفت:

— بیخشید..

با تمام دردی که داشت، لبخندی به رویش زد و دستش را توی سینه اش محکم تر کرد. سلمان در را بست و پشت فرمان نشست.

— کجا برم؟

— هو نام!

لای چشم هایش را باز کرد. با مسکنی که گرفته بود درد زیادی نداشت اما عجیب حس گیجی و خواب آلودگی می کرد. با همان چشم های نیمه باز، سلمان را بالای سرش دید و هو می گفت. سلمان نزدیک تر شد.

— می گن باید دکتر متخصص دستت ببینه... می تونی بری خونه، می تونی هم امشبو اینجا بمونی تا فردا صبح که دکتر بیاد.

سعی کرد نیم خیز شود؛ اما گیج بود. سلمان دست گذاشت روی شانۀ اش.

— بمون که اگه درد داشتی بشه بهت مسکن بزنن. می خوای بری خونه که چی بشه!؟

خودش هم موافق بود. ترجیح می داد بخوابد. پلک هایش را دوباره روی هم گذاشت؛ اما قبل از اینکه خوابش بیرد، گفت:

— به قاسم بگو زنگ بزنه به نهال... تو برو.

باشه ای سلمان را شنیده، نشنیده خوابش برد.

لای چشم هایش را که باز کرد، چند دقیقه زمان برد تا که پادش آمد کجاست. دستش کمی درد داشت. سعی کرد روی تخت خودش را بالا بکشد که بلافاصله کسی از کنارش برخاست. سر چرخاند و نهال را دید. صورتش درهم شد.

— تو اینجا چی کار می کنی!؟

چشم‌های سرخ نهال نوری صورتش دود زد.

— خوردت گفنی پیام... خوبی؟ درد نداری؟

پادش نمی‌آمد. دست سالمش را به چشم‌های خواب‌آلودش کشید و نگاهی

به دورش انداخت. احتمالاً هنوز روی یکی از تخت‌های اورژانس بود یا جایی

شبهه آن که سر و سامان درستی نداشت.

— خوبم...

و نگاهی به دستش انداخت. از نوک انگشت تا بالای آرنجش را گچ گرفته بودند.

— دکتر نگفت کی بازش می‌کنن؟

نهال پوز خندید عصبی زد.

— هنوز نگفتن عمل می‌خواه یا نه، بعد تو می‌پرسی کی بازش می‌کنن؟

چهره‌ی زرد و خسته‌ی نهال را از نظر گذرانند؛ ترجیح داد نپرسد از کی اینجاست.

با این حال برای دور کردنش از این محیط نجسب مردانه گفت:

— برو، اینجا نمون.

نهال دلیلش را فهمید که برو بابایی گفت و روی صندلی نشست. روی نهال

غیرت داشت. از همان اول، حتی قبل از اینکه جنسیتش این باشد. پوفی کشید و

سعی کرد بنشیند که نهال به کمکش آمد. تخت متحرک نبود؛ اما خودش را بالا

کشید. نهال متکای بازیکی را پشتش تنظیم کرد. هر دو ساکت بودند که پرسید:

— دکتر کی می‌آد؟

— چیه؟! خیلی عجله داری برگردی؟! کسی منتظره؟!

طعمه‌اش زده بود؛ اما او را یاد نگار و تولد انداخت. وایی گفت و با نگاهی به

روشنی پست پنجره، پرسید:

— صبح شده؟

نهال مسخره‌اش کرد.

— نه هنوز شبه، منتها خورشید گفته به کمی زودتر بیاد ملاقات!

عصبی چشم گرداند دنبال موبایلش. به نگار گفته بود زودتر بیاید. می‌خواست

برایش کیک بگیرد و حالا اصلاً پیام هم نداده بود.

— چیه هونام؟ چی می‌خوای؟

— موبایلم... موبایلم کو؟

موبایل

بویا

نگار

پوفی

نهال

الآن

نیود؟!

بیم

تخت

نهال

الکی

بلند

احتمالاً

ندمتی

خواست از

می‌خواه

کجا به

می‌خواه

نهال چند

این قدر

جوابش را

بخت و موبایل

بیاید

گاهی به

نگاهی به

تو که

نهال پوز

چرا؟!

موبایلم

ها؟!

بیم

بیم

بیم

بیم

بیم

بیم

بیم

بیم

بیم

بیم

بیم

بیم

بیم

بیم

بیم

بیم

بیم

— موبایل می‌خواهی چی کار الان؟
— نگاه حتماً نگرانم شده تا الان.

— نهال بوفی کشید و گفت:
— الان واقعاً مهمه!؟

— مهم نبود!؟ نهال چه مرگش شده بود!؟ ملحفه را از رویش کنار زد تا بلند شود
به نهال گفت:

— الکی بلند نشو، موبایلت دست قاسمه.
یعنی حالا چطور از نگاه خیر می‌گرفت!؟ دوباره درگیر ملحفه شد و
می‌خواست از جایش بلند شود که نهال بازویش را گرفت و گفت:

— کجا به سلامتی!؟
— می‌خوام موبایلمو بگیرم و پیام بدم به نگار.

— نهال چند لحظه‌ای توی چشم‌هایش نگاه کرد و گفت:
— این قدر مهمه!؟

— جوابش را با کلمات نداد. هرچه لازم بود در چشم‌هایش می‌خواند. نهال این‌ها
گفت و موبایل خودش را از کیف کوچکش درآورد.

— بیایا!
— نگاهی به موبایل انداخت و گفت:

— تو که می‌دونی به تماس جواب نمی‌ده.
— نهال پوزخند زد.

— چرا!؟ مگه نگرانت نیست!؟ چرا نباید جواب بده!؟... اصلاً چطوره من بهش
پیام بدم، ها!؟! بگم بیمارستانی... بگم برات یه حادثه پیش اومده... بگم تو نوبت
عملی... بینم چی کار می‌کنه... بینم چقدر نگرانته... آره!؟

— دست دراز کرد موبایل را بگیرد که نهال قدیمی عقب رفت.
— می‌ترسی نیادا، آره!؟ می‌ترسی اون قدری که برای خودت فکر و خیال کردی،
برات ارزش قائل نباشه، آره!؟

— دندان سایید و خیز برداشت سمت نهال تا موبایل را بگیرد که نهال عقب‌تر
رفت. وزن گج روی دست شکسته‌اش فشار آورد و درد تا مغز استخوانش پیچید
که آخری گفت و دوباره نشست. نهال خواست سمتش بیاید، ولی پشیمان شد.

باز هم عقب‌تر رفت و صفحه‌ی گوشی‌اش را باز کرد. دهان باز کرد بگوید نه، اما... خودش هم خسته بود. خودش هم می‌خواست بداند. هر چند که می‌ترسید، می‌ترسید حق، با نهال باشد؛ اما باید می‌فهمید.

با نفس‌های منقطع‌ی که از پوره‌های بازی‌بینی‌اش به‌سختی و سنگینی درمی‌آمد، ترجیح داد کمی... کمی خوددار باشد. خیلی وقت می‌شد که نگار را بیشتر از یک همدم می‌خواست. بیشتر از یک صفحه‌ی چت. نگار... نگاری را که هر روز و هر روز شاهد بزرگ‌تر و پخته‌تر شدنش بود، نزدیک‌تر می‌خواست. لمس کردنی می‌خواست، شنیدنی می‌خواست.

نگاه نهال که از صفحه‌ی موبایل کنده شد، آهی کشید و دوباره تکیه داد به سر تخت. چشم‌هایش را بست و خنکی دست نهال نشست روی دست سالمش.

— ببخشید هونام...، اما بسه هرچی انتظار کشیدی، به خدا منم دارم توی این حال تو می‌سوزم... می‌خوام به چشم خودت ببینی که برایش مهم نیستی... ببینی که نمی‌آد. فکش را محکم کرد و چیزی نگفت، چند لحظه، فقط چند لحظه گذشته بود که صدای زنگ خوردن موبایل نهال آمد. چشم باز کرد. چشم‌های نهال روی موبایل گشاد شده بود.

— کیه؟

نهال نگاهش نکرد. دوباره داد کشید:

— کیه داره زنگ می‌زنه؟!

نهال موبایل را چرخاند سمتش. خودش بود، شماره‌ی نگار بود. صورتش از هم باز شد و لب‌هایش کش آمد. خواست موبایل را بگیرد که نهال قدمی عقب رفت. — حالا که بهش گفتم، بذار تا تهش بریم... بذار بیاد اینجا.

می‌ترسید. به شنیدن صدایش هم قانع بود، ولی دستش به نهالی که باز هم عقب‌تر رفت و دکمه را زد، نمی‌رسید که چیزی نگفت. نهال گوشی را به گوشش چسباند و او در حسرت شنیدن صدای آن سمت خط ماند.

— بفرمایین...، بله، من باهاتون تماس گرفتیم...، بله، همون طوری که نوشتیم، آقای هونام زمانی توی لیست اتاق عمل هستن. شما از بستگان ایشان هستین؟...، بله بله... نه همراهی ندارن و برای عمل نیاز هست که...، بله...، عالی‌ه، خوب می‌شه اگه خودتون رو برسونین...!

لادن صهبایی / ۲۶۱

بغسی را که توی سینه‌اش گیر کرده بود، رها کرد. نگار... نگار می‌آمد. باقی حرف‌های نهال را نمی‌فهمید. سعی کرد از جایش بلند شود. باید به سر و وضعش می‌رسید. نورپیش را چند روزی می‌شد که نژده بود. می‌خواست قبل از آماده شدن برای تولد، دوش بگیرد؛ اما فرصت نشده بود. حتی می‌خواست برود مسلمان‌ی و برهانش را...

— هونام، هونام، هونام

شوکرانده سمت نهال عصمی چرخید.

— بله!

— چی کاری می‌کنی؟! کجا داری می‌ری؟!!

نگاهی به خودش انداخت. پاره‌پاره داشت از اتاق بیرون می‌رفت. نهال آمد

بازویش را گرفت و برش گرداند سمت تخت.

— داره می‌آد... من اینجا نیاشم، بهتره؛ اما خواهش می‌کنم خل بازی درنیا.

نهال را نگه داشت و گفت:

— قیافه‌م خیلی داضونه، نه؟!!

نگاه نهال توی صورتش چرخید.

— آره شبیه کسی هستی که استخون دستش از دو جاشکسته و می‌خوان عملش

کن!

تازه موقعیش را یادش آمد و کمی آرام گرفت؛ ولی هنوز هم می‌خواست نهال

بباند. هرچند... هرچند که توضیح حضور نهال، همه‌چیز را پیچیده می‌کرد. نهال

بی‌عجله بند انگشت‌های او را یکی‌یکی باز کرد و هم‌زمان گفت:

— اگه خوب پیش نرفت، اگه نیاز داشتی باهام حرف بزنی، بهم زنگ بزن...

موریا پلمو می‌ذارم بورات، زنگ بزن به خونه... ولی هونام، خواهش می‌کنم این

انتظارو همین جاتومش کن. یا به کاری کن قبولت کنه یا ولش کن بروه... بهم قول

می‌دی؟!

خسته بود. خودش هم خسته بود که سر تکان داد. نهال موریا پلمو را توی دستش

گذاشت و فشردهش.

— امیدوارم بعد از این، به هونام آزاد باشیم.

لبخندی زورکی به رویش زد و نهال بیرون رفت.

نه، اما...

ت ترسید،

می‌آمد،

تاز یک

موروز و

کردنی

ت به سر

ت حال

می‌آد.

ت بود

روی

قول داده بود خُل بازی درنیاورد، اما بی طلاق شده بود؛ یعنی نگار برای آمدن چقدر زمان می‌خواست؟ از جایش برخاست. درد دستش زیاد شده بود؛ حالا یا به خاطر حرکت کردن بی ملاحظه‌اش بود و یا به خاطر استرسی که داشت. کلافه شروع کرد به قدم زدن. نگار داشت می‌آمد. بعد از تقریباً سه سال، می‌توانست ببیندش...

#*#*

چند مریض سرپایی آورده و برده بودند. حتی آن‌ها هم نتوانستند حواسش را از افکار پریشان‌ش دور کنند. مدام به این فکر می‌کرد که با آمدن نگار چه واکنشی نشان بدهد. آن قدر دلشک بود که بعید می‌دانست بتواند مقاومت کند در برابر به آغوش کشیدنش. فقط نگران بود که او خودش نیاید. شاید باید ملاحظانه‌تر عمل می‌کرد. شاید باید فقط حرف می‌زدند. یا شاید هم بهتر بود برود توی تخت و خودش را بزنند به بدحالی و اجازه بدهد نگار بیشتر نگرانش شود.

— هونام!

به معنای واقعی کلمه غافلگیر شد. انتظارش را آن قدر زود نداشت. چرخید سمت صدا و «جانم!» توی دهانش ماسید. نگاهی گذرا به نگین انداخت و بعد پشتش را نگاه کرد. نگار را که ندید، گفت:

— نگار کور؟

نگین جلو آمد.

— هونام، منم... تو چی کار کردی با خوردت؟

بیشتر از قبل قد کشیده بود و چهره‌اش کمی متفاوت از چیزی شده بود که به یاد داشت؛ اما فقط نگین بود، نگین!

نگین دستش را بالا آورد و موبایل توی دستش را نشانش داد. نمی‌فهمید. گیج شده بود. دستش تیر کشید، کشیدش توی سینه‌اش و عصبی پرسید:

— نگار کجاست؟

یک قطره اشک از چشم نگین سر خورد.

— نگار خیلی وقته زندگی خودشو داره...

زندگی خودش؟! زندگی خودش چه صیغه‌ای بود؟! نگین چرا اراجیف می‌گفت؟! اصلاً چرا آمده بود اینجا؟!!

لادن صهبایی / ۴۶۳

چند قدمی جلو رفت، می‌خواست بیرون از اتاق را ببیند که نگین گفت:

— من متأسفم!

متأسف؟! چرا نمی‌فهمید؟! دارویی، چیزی به او خورانده بودند؟! فاصله‌اش با نگین کمتر شده بود. نگین بزرگ‌شده، نگین قدکشیده، نگینی که آرایش ملائمی روی صورتش داشت و عطر خنکی زده بود. این‌ها را می‌فهمید؛ اما معنی تأسفش را نه!

نگین نالید:

— هونام... نگار الان به بچه هم داره، تو عکسشو دیدی...

خندید...

— نه من عکس بچه‌ی تو رو دیدم. عکس بچه‌ی تو و شاهین...

نگین نزد یک‌تر آمد و نگاه چرخاند روی دست گچ‌گرفته‌ی او که حالا دردش

را نمی‌فهمید.

— تو خوبروی؟! اون خانوم پشت گوش‌ی گفت حالت خوب نیست...

حالتش خوب نبود، ولی انگار که سرش به جای دستش لای موتور ماشین مانده بود؛ منگ بود و بنگ‌بنگ می‌کوبید. شاهین... شاهین خواستگار نگار بود. نگین برای ازدواج با شاهین زیادی بچه بود... برای اینکه یک بچه‌ی یک سال و نیمه داشته باشند، زیادی بچه بود... نگار... وای... وای نگار... لب‌هایش روی هم لوزید و سخت گفت:

— تو... چی کار کردی؟!!

نگین دهان باز کرد؛ اما قبل از اینکه حرفی بزند، او بود که فریاد کشید:

— نه... نه حرف نزن! یک کلمه هم حرف نزن!

عجول سمست تخت رفت و موبایل را برداشت. باید زنگ می‌زد به نگار. باید می‌آمد خواهر دیرانه‌اش را جمع می‌کرد. بس بودا هرچه امتحانش کرد، بس بودا شماره‌ی نگار را گرفت و با چشم برای نگین خط‌ونشان کشید، ولی... ولی موبایل توی دست نگین زنگ خورد.

— بذار برات توضیح بدم هونام... به کمی فرصت بده...

به قطره‌های اشک نگین که یکی یکی می‌چکید، نگاه کرد. چرا گریه می‌کرد؟! چرا؟! او بازی خورده بود، او شکسته بود، چرا نگین گریه می‌کرد؟!!

دستی که توی سینه‌اش نگه داشته بود، تیر کشید. شاید هم قلبش بود. نمی‌فهمید...

لب‌زد:

— خوب... خوب تلاقی کردین... انتقام گرفتین... من... من داغون شدم...
و لب تخت نشست. نگین نزدیک شد، ولی فقط یک قدم.
— نه هونام، روح نگار از این موضوع خیر نداره... من...
نگاهش کرد.

— هه! پس... همه‌ش ایده‌ی خودت بوده آره؟!... آفرین... عالی بود... عالی...
بیخشد، بیخشد که نمی‌تونم برات دست بزنم.
انگ‌های نگین سرعت گرفت.

— نگو... این جور ی نگو... بازیت ندادم... من دوست داشتم... از همون اول،
همیشه دوست داشتم، هیچ وقت... هیچ وقت نتونستم فراموش کنم، حتی بعد از
کاری که با نگار کردی... من... من بودم که نگارانت بودم، من بودم که این همه
مدت، هر شب، هر شب منتظر یک پیامت بودم تا آروم بگیرم... من بودم که
سیم‌کارتی رو که نگار بعد نامزدیش انداخت دور، برداشتم و بهت پیام دادم؛ اما...
می‌دونستم جوابمو نمی‌دی... می‌دونستم می‌گی بچه‌ام، می‌دونستم حتی بهم فکر
نمی‌کنی؛ اما من... من دوست داشتم... من دوست دارم...
زبانش را روی لب‌های خشکش کشید، مغزش انگار اکسیژن دریافت نمی‌کرد
که سرش گیج بود.

— برو بیرون!
— هونام، من...
داد کشید:
— برو بیرون!

— من... من اگه نگارنت نمی‌شدم، هیچ وقت نمی‌اومدم... هیچ وقت خودمو
نشونت نمی‌دادم... من به همون هونام نصفه‌نیمه راضی بودم،
قسمه‌ی سینه‌اش درد می‌کرد و نفسش در نمی‌آمد. دندان‌هایش را روی هم
سایید و فریاد:
— گمشو!

نگین فقط چند لحظه‌ی دیگر تحمل کرد و بعد... دوید... دوید و رفت. جوری
که... جوری که انگار اصلاً نیامده بود؛ اما... کاش واقعاً نیامده بود. کاش
باورهایش را زبخته بود.

نگار
بود، ماد
بهر وقت
نگار
روی

دراز کرد
غیر
می
بخش
موی
کند
باشند
شده
موی

گفت

نگاری کہ او... او تمام این مدت به امیدش نفس کشیده بود، زن کس دیگری بود، مادر بچہای بود کہ او عکسش را بارها... بارها... بارها دیدہ بود. بارها متوجہ شاہنش بہ نگار شدہ بود و احمقانہ فکر کردہ بود بہ خالہ اش رفتہ... وای... وای... وای نگارا

律律律

نخوابیدہ، فقط خودشو زدہ بہ خواب.

بازم ہیچی نخورد؟

نه.

صدای آہستہی نہال را شنید. چرا بی خیالش نمی شدند؟! خستہ شدہ بود از دراز کشیدن و می خواست بہ پہلو شود؛ اما بہ خاطر دستش نمی شد. راه رفتن ہم غیر ممکن بود وقتی کہ نہال با آن چشم های پرسوزال بلافاصلہ جلویش ظاهر می شد. کاش عمل لازم می شد. کاش می ماند بیمارستان، حداقلش این بود کہ بہن مردان نہال را راه نمی دادند و از شر نگاهش خلاص می شد.

صدای دور شدہ بود کہ لای چشم هایش را باز کرد. چشمش افتاد بہ لاشہی بوہایش کہ قاسم جمعش کردہ بود. کویدہ بودش بہ دیوار. بعید بود دوبارہ کار کند و مبہم ہم نبود. چہ کسی را داشت کہ بخواہد بہ او زنگ بزند یا منتظر پیامش باشد؟! آہ کشید. ہزارمین آہش توی این دو روز بود. حس می کرد چند سال پیوتر شدہ. دیگر ہیچ چیزی قادر نبود تکہ هایش را جمع کند. شدہ بود درست مثل همین

بوہایل بی مصرف.

بیدار شدی؟

نگاهش را بالا آورد. نہال تکیہ زدہ بود بہ چہارچوب. با صدای خش داری گفت:

می شدہ بوری خونہت؟

مرا حسم؟

کم نہا

نہال نرفت کہ ہیچ، جلوتر ہم آمد.

بہ چیزی بیارم بخوری؟

قبل از اینکہ جواب بدہد، قاسم ہم آمد.

در می رفت. سر میز نشست و بی حوصله دست سالمش را زیر سر دردناکش گذاشت. نهال ظرف سوپ را روی میز گذاشت و گفت:

— محمد و فریا می خواستن بیان دیدنت. گفتم خوب نیستی، باشه به وقت

برگه.

— خوب کاری کردی.

— یعنی خوب نیستی؟

رودست خورده بود. صاف تر نشست و صدایش را محکم کرد.

— خوبم!

— پس بگم بیان؟

لعتی موزی! خندید. نهال با انگشت نشانش داد.

— آها آها این شده... خندیدی، پس خوبی... آدم خوب عبادت نمی خواد که، مگه نه؟

و چشمکی زد. گول خورده بود. اصلاً نمی خواستند بیایند دیدنش! پوفی کشید

و روی میز ولو شد. کشیده شدن صندلی و نشستن نهال را متوجه شد. دستی را که دراز کرده بود زیر سرش، اسیر دست نهال شد.

— می شه واقعا خوب باشی؟

با صدای خواب آلود و گرفته ای زمزمه کرد:

— خوبم.

— نه... از اون خوبای واقعی باش!

سرش را کمی چرخاند تا بیندیش و گفت:

— خوب واقعی ام...

نهال دستش را کشید.

— دروغگو... بخور سرد شد.

و بشقاب را سر داد سمتش. گرسنه اش بود. فقط به خاطر نهال و قاسم از اتاق

نیامده بود بیرون، وگرنه بوی غذای نهال آدم سیر را هم گرسنه می کرد. صاف شد و

فانشش را برداشت. سختش بود با دست چپ، ولی به روی خودش نیارزد. نهال گفت:

— یادته به قراری گذاشتیم؟

سوالی نگاهش کرد. نهال گفت:

— قرار گذاشتیم توی بیمارستان تمومش کنی... یا این وری یا اون وری.
 — قرار بود نگار که اومد تمومش کنم... یا این وری یا اون وری؛ ولی نگار نیومد.
 نهال لب گزید. به قاشقی که هنوز بلااستفاده توی دستش مانده بود، نگاه کرد.
 — می ذاری بخورم یا می خوای کوفتم کنی؟!
 نهال هوفی کرد و برخاست. قاشق را از سوپ پر کرد و قبل از اینکه به دهان بگذارد، گفت:

— درضمن، من سرما نخوردم که سوپ گذاشتی!
 ایش نهال را شنید. چه خوب بود که تمام ظرافت‌های دخترانه را یاد گرفته بود.
 حتی به موقع ناز و قهر می کرد.
 — همینم از سرت زیاده؛ اما محض اطلاعات، چون خودمون با سوپ سیر نمی شدیم، کوکوسبزی هم درست کردم.
 و ظرف کوکو مقابلش روی میز آمد. عاشق کوکو بود و نهال می دانست. سوپ را کنار زد و کوکو را کشید. هنوز چیزی نخورده بود که نهال گفت:

— از قز میت چی، حال داری از اون بگم؟
 کنجکاو سر چرخاند. نهال تکیه داده بود به کابینت و نگاهش می کرد.
 — چی شده؟! بالاخره جُرُبزه نشون داده از خودش؟! حرفی زده؟
 — آره... اومد جلو... باهام حرف زد... گفت خودش خیلی در مورد موضوع تحقیق کرده؛ اما از منم خواست که بعضی چیزا رو براش توضیح بدم.
 با تردید پرسید:

— سخت نبود؟
 نهال شجاعانه چانه بالا انداخت.
 — نه خب... بالاخره حق داره بدونه.
 پس جدی بود! خیلی جدی و این هم خوشحالش می کرد و هم نگران.
 — به خانواده ت گفتی؟
 منظورش از خانواده، محمد و فریبا بود، وگرنه می دانست که نهال با خانواده‌ی اصلی خودش سال‌هاست که در ارتباط نیست. نهال سر تکان داد.
 — آره می دونن... ولی به قز میت گفتم اول از همه باید با تو حرف بزنه.

با تعجب خیره‌اش بود که نهال گفت:

– هیچ وقت بادم نمی‌ره که همه چیز و از تو دارم. بکوت کرد. هیچ میلی به یادآوری روزهای زندان نداشتم. نه برای خودش و نه برای نهال... نهال حالا فقط نهال بود. ارتباطی به نیما نداشتم؛ ولی یک چیز را خوب می‌دانستم، اگر نهال نبود، او بعد از زندان، جمع و جور نمی‌شد، بی‌کار را این‌طور نمی‌گرفت و خودش را نا همین جا هم پیدا نمی‌کرد. با لبخند گفت:

– من تو رو به خاطر خودم نجات دادم و نگه داشتم.

نهال خیلی جدی توی صورتش نگاه کرد و گفت:

– پس بهم اهمیت بده!

حیرت‌زده پرسید:

– مگه نمی‌دم؟!

– نه نمی‌دی... من هیچ وقت از نگار خوشم نمی‌اومد.

پرفی کشید. باز داشت برمی‌گشت به همان بحث لعنتی. نگاهش را گرفت و خودش را مشغول تکه کردن برش‌های کوکو کرد؛ ولی نهال بی‌خیال نشد.

– هیچ وقت تنورنستم بفهمم چطوری حاضر شده باهات این جور رفتار کنه. هیچ آدمی نیست که خطا نکنه... اگه عاشق بود، باید گناحت رو می‌بخشید...

همیشه فکر می‌کردم که داره باهات بازی می‌کنه؛ اما راستش بخورای... حالا که می‌دونم اصلاً نگاهی در کار نبوده با این قضیه راحت‌ترم... درک نکن برام خیلی ساده‌تره.

کاش قوه‌ی شنوایی به اختیار بودا نمی‌خواست گوش کنه و نهال باز داشت ادامه می‌داد.

– نهی گم کاری که کرده، درسته؛ اما درکش می‌کنم. به وقتی نشون دادن خوردت به کسی که دوستش داری، خیلی سخته... من اینو با تمام وجودم حس کردم، با تمام وجودم هونام... وقتی ته می‌تونی ببری و ته اجازه داری که بمونی... وقتی که ذهن باز کنی، طرفتو فراری می‌دی... اینکه عاشق باشی و نداری چشمات برق بزنه، نداری طرفت بویره، خیلی سخته. بمیری براش، ولی بی‌اجازه، تو خلوت خودت... نکن این مدت عذاب کشیده... خیلی بیشتر از تو، هر بار بهش گفتم نگار، هر بار بهش گفتم دوست دارم، هر بار ازش خواستی ببینش...



چنگال را توی بشقاب انداخت. بالاخره اشتباهی برایش نمانده بود. صدای نهال بغض گرفت.

— حسرت به نگار عذاب وجدان بود. اگه دوستش داشتی، هیچ وقت، هیچ وقت افرا رو بهش ترجیح نمی دادی... این همه مدت خودتو گول زدی؛ اما تا به جاییش... از به جایی به بعد، به نظرم تو عاشق نگین شدی... نگینی که اون شبی که تب داشتی و به من نگفته بودی، تا خود صبح بهت پیام داده بود تا مطمئن بشه تبت نرفته بالا... نگینی که هر موقع دلت می گرفت، گوش می کرد به حرفات. اونی که دخترای رنگارنگ فرستاده بود، نه واسه اینکه امتحانت کنه، احتمالاً واسه اینکه به بهانه جور کنه تا بتونه ازت بگنه... تو عاشقشی، اون عاشقته، اسمش نگینه یا نگار... فرقی می کنه؟!

به همین سادگی که او می گفت، نبود! نهال شاید نگین را درک می کرد؛ اما او را نه! جوابش فقط سکوت بود. نهال چند لحظه ای را منتظر شد و بعد آهسته نجوا کرد:
— منم به کسی که خیلی وقته دوستش دارم نمی رسم چون تا آخر دنیا که بگذره، نمی تونم بهش بگم حسم بهش خواهرانه نیست؛ ولی امیدوارم حالا که نگین جرأت کرده خودشو نشون بده سرنوشتش مثل من نباشه...

سر چرخاندنش مصادف شد با بیرون رفتن نهال. بهت زده به جای خالی اش نگاه کرد. چه گفت؟! حسش خواهرانه نبود؟! به کی؟ خواست از جایش بلند شود. حتی... حتی نیم خیز شد؛ اما کلمه ی خواهرانه توی مغزش زنگ می زد. تنها کسی که دور و بر نهال بود و نهال به او چنین حسی داشت، یا... حداقل خیال می کرد دارد خودش بود. جرأتش را داشت پرسد و جواب بگیرد؟! جرأتش را داشت شکش را به یقین تبدیل کند؟! بعدش چه می شد؟!

همان طور گنگ و یخ نشسته بود که صدای در ورودی را شنید. نهال رفته بود...
نهال... رفته بود.



سه روز... سه روز بود که از نهال خبر نداشت. نه اینکه جوابش را ندهد، نه! خودش بود که می ترسید پیام بدهد. می ترسید زنگ بزنند. می ترسید بگویند بیاید. هنوز... هنوز با خودش کنار نیامده بود که می خواهد بداند یا نه. حس بدی به نهال نداشت، نه به خودش و نه ابداً به جنسیتی که تغییر کرده بود. نهال عزیزتر از این

بود که بخواهد برای مشککش لحظه‌ای، حتی لحظه‌ای تردید کند؛ اما... اما حسش این همه مدت، در تمام این سال‌ها، برادرانه بود. آبجی کوچولویی که می‌گفت، از ته دلش بود. آن قدر دوستش داشت که اگر نهال می‌گفت، جانس را در جا پیشکشش می‌کرد؛ اما این... این موضوع در کتتش نمی‌رفت. چا نمی‌افتاد. مغزش مدام خطا می‌داد و پریشانش می‌کرد. حالش آن قدر بد بود، آن قدر افکارش درهم شده بود که حتی قاسم را راه نمی‌داد. آن قدر پریشان بود که حتی درد دستش را از یاد برده بود و مدام در خانه‌ی نقلی‌اش بالا و پایین می‌رفت. مثل اسپند روی آتشی شده بود که آرام و قرار نداشت. نهال را می‌خواست، با تمام وجود. نمی‌توانست جای خالی‌اش را در زندگی‌اش تاب بیاورد. تنها گسش شده بود. تنها مرهمش؛ ولی... ولی... ولی... همین ولی داشت از پا می‌انداختش. آن قدر آشوب بود که به تمام معنا به در دیوار می‌زد تا بدون پرسیدن، جواب بگیرد. از تمام رفتارها، از تمام بودن‌ها، از تمام نگاه‌ها و بیشتر گیج می‌شد. خود نهال گفته بود برق نگاهش را خفه کرده، رفتارش را کنترل کرده و این نفهمیدن شاید به همین خاطر بود. شاید هم چون تمام فکرش سمت نگار بود، فرصتی به نهال برای دیده شدن نداده بود. نگاری که بود و نبود.

روز چهارم بود که دیگر طاقت نیاورد. دیگر حتی تحمل نداشت در خانه بماند. موبایلی را که به زحمت سرهم شده بود، برداشت و شماره‌ی نهال را گرفت. با اضطراب لب تخت نشست. موهایش را به هم ریخت و منتظر شد تا بوق خوردن‌هایش تمام شود و صدای نهال را بشنود.

— بله!

همیشه می‌گفت جانم و این بار شده بود، بله. خر نبود که نفهمد. می‌فهمید و چیزی توی دلش پیچ می‌خورد به هم. آهسته پیچ زد.

— باید بینمت.

— کی؟

پس آماده بود. او هم فکرهایش را کرده بود. پلک‌هایش را فشار داد روی هم.

— هر ساعتی بگی.

— می‌تونم بهت خبر بدم؟
آره‌ی ضعیفی گفت و تماس قطع شد. گوشی را انداخت روی تخت. چند پیام



از نگین آمده بود. شب قبل با دو شب قبل، اما نمی خواست ببیند. نمی خواست

ادامه بدهد.

سختش بود. بی نهایت سختش بود این طور یک باره قید همدش را بزند. کسی که پیام می داد، هنوز همانی بود که هر شب برای یک پیامش می مرد؛ ولی حالا... حالا می باید تفهیم مغزش می کرد که اشتباه شده، که برای باز کردن پیامش، لَه لَه نَزندا

عصبی دراز کشید و منتظر شد. صدای دینگ گوشی که آمد، پیام نهال را باز کرد. نوشته بود: «ایا کافه راما. ساعت پنج.»

نگاهی به ساعت انداخت. دو ساعتی وقت داشت. از جایش برخاست. این چند روز به بهانه‌ی دستش بود یا حالش که سر و وضعش به شدت به هم ریخته بود. نمی خواست نهال این طور ببیندش. دستش را داخل نایلونی پیچید و حمام کرد. صورتش را تراشید و موهایش را مرتب کرد. لباسی مناسب پوشید و درحالی که روحش را در خانه جا می گذاشت، بیرون زد.

به کافه که رسید، خبری از نهال نبود. پشت میزی منتظرش نشست. اضطراب چنان به جانش افتاد بود که دست‌هایش در آن هوای گرم، سرد شده بود و می لرزید. نمی توانست نهال را بشکند. نهالی که تازه از خاک جوانه زده و جان گرفته بود. نهالی که در زندگی اش این همه سختی کشیده بود، حالا لیاقت خوشی را داشت. شاید کسی که باز باید لگد می شد، خودش بود. مرد بود، شاید باز هم طاقت می آورد. همین که نهال خوشحال می بود، همین که لبخند روی لبش می آمد...

چشم‌هایش را بست و پلک‌هایش را روی هم فشار داد. صدای زنگ بالای در کافه آمد. چشم باز کرد و سر چرخاند. نهال را همراه مرد قدبلند جوانی دید که آمد. تو آن قدر منگ شد که تا جلو آمدن شان از جایش بلند نشد. مرد سلام داد و دست دراز کرد سمتش. دستش را نگرفت. نهال با خنده معرفی کرد:

— داداشم هونام... هونام، ایشونم آقای قزمیته.

داداش؟! داداش هونام؟! مرد خندید.

— البته تا قبل از این، بهم می گفتن آرتین.

دست مرد روی هوا مانده بود و او گیج نهال را نگاه می کرد. نهالی که آرایش زیبایی کرده بود و صورتش می درخشید. چه کرده بود با او؟ چه کرده بود با





انکارش؟ خبیرش کرده بود تا بفهمد که دستش انداخته؟ کم بازی خورده بود، نهال هم بازی اش می داد؟!

از جایش برخاست. نمی توانست عصبانی نباشد. نمی توانست داد نزند. نمی توانست بماند و دلکمی کند. دندان سایید به هم و از کنارشان گذشت. بی حرف، بی کلام. صدای بیخشید گفتن نهال به مرد همراهش را شنید و صدای کفش های پاشنه بلندش را که دوید دنبال او و صدا زد:

– ایستا هونام... ایستا، باید حرف بزنیم.

نایستاد. بیرون زد و هوای دم کرده را نفس کشید. دست هایش حالا به سرعت گرم می شد و سرش داغ بود. نهال آمد و از پشت سرش گفت:

– می دونم چه حسی داری، بیخشید؛ اما لازم بود...

سر چرخاند سمتش. مرد نیامده بود. نگاهش را دوباره برگرداند روی نهال و گفت:

– لازم بود؟! می دونی... می دونی این چند روز...

دست سالمش را مشت کرد و باز دندان سایید. هیچ کلمه ای، هیچ کلمه ای برای توصیف حال و روزش به ذهنش نمی آمد. نهال جلو آمد و دست کشید روی بازویش. سریع واکنش نشان داد و خودش را پس کشید.

– دست نزن به من!

نهال لبخند زد. انگار که بد کیف می کرد از بازی دادنش.

– هونام، فقط می خواستم بفهمی که وقتی ندونی رو خودت باید پا بذاری یا احساسات، چطوری... می خواستم بدونی یکی رو هم بخوای و هم تتونی، چطوری... می خواستم بفهمی این همه مدت، نگین چه حسی داشته. تو چی داشته دست و پا می زده.

حرف می گفت:

– توجیه نکن نهال! توجیه نکن!

در کافه باز شد و مرد بیرون آمد. نهال سر چرخاند و دیدش، آهسته گفت:

– بهش می گم کاری برات پیش اومده و به روز دیگه قرار می ذارم تا ناییدش کنی. به نظرت نیاز دارم.

به مرد نگاه کرد، به چهره ی مهربان و متینش. نهال آهسته تر لب زد:

– خیلی وقته دلم بهش بنده، خیلی دیر فهمید؛ اما فهمید... سخت دودوتا چهارتا



کرد... می‌دونی بهم چی گفت؟ گفت بعضی عشقا رو حتی آگه اشتباه باشن، باید تجربه شون کنی، چون حسرت شون بیشتر می‌سوزونه.
نگاهش بین مرد و نهال چرخید، دیگر عصبانی نبود. حسش را خودش هم نمی‌فهمید.

ساعت‌ها با خودش کلنجار رفت تا پیام‌های نگین را باز کند. حرف‌های نهال یک بهانه بود. کشش به نگین داشت از درون ناپوشش می‌کرد. دلش می‌خواست به ایده‌ی مرد غریبه گوش کند، حتی اگر خیلی آرمان‌گرایانه بود.
قرار بود بسوزد؟ از این بیشتر؟! جوابش را می‌خواست و جز با امتحان کردن نمی‌فهمید.

پیام‌ها را باز کرد. چند عکس بود. انتظار هرچیزی را داشت، جز عکس. عکس‌ها از اول شروع کردند به لود شدن. نگار بود؛ نگار واقعی، کنار شاهین! پره‌های بینی‌اش از هم باز شد. نگاهش روی لبخند نگار گیر کرد. روی دستی که شاهین دور شانهای نگار انداخته بود. بیرون شهر بودند. سبد غذا و زیورانداز. خنده‌ی نگار چقدر واقعی بود!

عکس بعدی آمد. جشن تولد بود. کیک با شمع یک سالگی. بچه‌ای که قبلاً عکسش را دیده بود، توی آغوش نگار بود و نگار باز می‌خندید، از ته دل. تغییر کرده بود. خیلی تغییر کرده بود. عینک نداشت و آرایش غلیظش چهره‌اش را غریبه می‌کرد. به دنبال رد آشنایی که احساساتش را قلقلک بدهد، صورتش را کاوید؛ هیچ نبود!
عکس بعدی باز هم تولد بود. تولد همین چند شب پیش نگار؛ از شمعی که روی کیک بود، فهمید. نگار لباس زیبایی پوشیده بود و موهای طلایی‌اش را تیره‌روشن کرده بود که سنش را بیشتر نشان می‌داد. شاهین باز هم توی عکس بود. به هم نگاه می‌کردند. این... این همان شبی بود که نگین تا خود صبح منتظرش مانده بود. همان شبی که نگین برایش نزدیک صد پیام فرستاده بود. همان شبی که نگین او را از خدا خواسته بود.

چشم بست و دم عمیقی گرفت. عجیب نبود که حس بدی نسبت به عکس‌ها نداشت؟! عجیب نبود که رگ غیرتش نمی‌جوشید؟! مگر نه اینکه نگار را در آغوش مرد دیگری می‌دید؟! مگر نه اینکه لبخند و دلبری‌اش برای کس دیگری بود!؟





نمی فهمید! چشم باز کرد. آخرین عکس متفاوت بود. اسکرین شاتی بود از یک صفحه‌ی چت. از اولین پیام شروع کرد به خواندن. «ببخشید نگار که این موقع شب پیام دادم. یه سوال دارم. جوابش برام خیلی مهمه. تو هنوز حسی به هونام داری؟»

جواب نگار یک ساعت بعدش بود. «نگین، دوباره؟! این سوالو هرچند وقت بی بار باید بپرسی؟!»

و نگین انگار منتظر بود که جوابش را بلافاصله داده بود: «دوباره بگو، این آخرین باره.»

«نه نه نه نه! حسی ندارم بهش. فراموشش کردم، اگه تو می خوای یادآوری کنی.»
«خوشبختی نگار؟»

«آره که هستم... چرا نباشم؟!»

«اگه دوباره هونامو ببینی چی؟ اگه هنوز عاشقت باشه چی؟»

«نگین، این قدر عوضی نباش! چرا می خوای حسیه که نیست، تحریک کنی؟ نه خودش برام مهمه، نه اینکه دوباره ببینمش. مثل بقیه‌ی آدماست برام. وقتی شهرم منو پذیرفته، نمی خوام ذهنم درگیرش بمونه. از تو هم می خوام دیگه می تکرار نکنی هونام، هونام. هونام برای من هیچ معنی نداره. نه دوستش دارم و نه دیگه ازش متنفرم، هیچی. هونام یکیه مثل تمام آدمها.»

به آخرین خط که رسید، نفسش را رها کرد. حسش مثل کسی بود که دوباره متولد شده. درست مثل کودکی که اولین نفسش را خارج از رحم مادر می کشد. شاید سخت بود یا عجیب؛ اما حس خوبی داشت. رها شده بود، رها و آزاد. شاید نهال حق داشت؛ حسش به نگار، عذاب وجدان بود نه عشق!

چشمش لغزید روی پیام‌هایی که در ادامه نگین برای او نوشته بود: «این عکس‌ها از خیلی وقته که ریزریز جمع می کنم. خیلی زیاده، ولی فقط چندتا شون رو برات فرستادم. متأسفم که زودتر نفرستادم. متأسفم که زودتر از این از عذاب وجدان خلاصت نکردم. متأسفم که نداشتم زودتر بری پی زندگی... نتونستم، منو ببخش... خدا حافظ.» چیزی ته دلش ریخت. این خدا حافظ هزار برابر بیشتر از عکس‌ها برایش سنگین آمد. نگین حق نداشت خدا حافظی کند. حق نداشت حالا که او داشت حسش را درک می کرد، برود.



نگین، دختر شر و شیطانی که هیچ وقت یک جا بند نمی شد، دختری که از همان اول همیشه هوایش را داشت، دختری که وقتی حرف می زد، چشم هایش برق داشت... حسش به نگین، ابتدا بد نبودا دوستش داشت... شاید... شاید حتی عاشقش بود.

چشمش افتاد به نوار کنار صفحه که جابه جا می شد. با تردید پایین را چک کرد. پیام جدیدی نبود اما چه اتفاقی داشت می افتاد؟ صفحه را بالا و پایین کرد. عکسی همان لحظه پاک شد. پیام های زیرش هم یکی یکی ناپدید می شدند. سریع تایپ کرد «داری چی کار می کنی؟»

چند لحظه ای توی پاک شدن پیام ها تاخیر افتاد و دوباره از سر گرفته شد. این ها تمام خاطراتش بودند. تمام چیزی که در این مدت آرامش می کرد و وصلش کرده بود به زندگی. حالا همه شان داشتند ناپدید می شدند. به همین راحتی می رفتند انگار که هیچ وقت نبودند. این دفعه با عجله ی بیشتری تایپ کرد: «نکن نگار، نکن»

لحظه ی ارسالش متوقف شد... نگین بود، نگار نبود. کسی که تمام این خاطرات را خلق کرد و حالا داشت تک به تک پاکشان می کرد نگین بود. پیام قبلی را پاک کرد و نوشت: «نگین»

اولین بار بود، اولین بار بود که نگین را به اسم خودش می خواند. حسش عجیب بود؛ اما حتی این حس را دوست داشت. دوباره تایپ کرد: «نگین»
پیام ها دیگر پاک نمی شد. نگین می دید ولی هیچ جوابی نداد. تایپ کرد: «باید یک شانس بدم.»

و با کمی مکث ادامه اش تایپ کرد: «به خودم»
نگین باز هم خواند و چیزی ننوشت. تایپ کرد: «من عاشق دختری ام که هر شب می اومد تو تنهاییم. دختری که برای تمام دردام صبوری کرد. تمام شب هایی که از زندان می گفتم، به خاطر بلاهایی که سرم اومده، گریه می کرد. دختری که بودنش امیدوارم کرد به ادامه دادن... انگیزه داد برای زندگی. دختری که هر روز به شوق دادن پیام صبح به خیر بهش، بیدار می شدم. حتی با اینکه می دونستم هیچ وقت جوابشون رو نمی ده، چون لنگ ظهر بیدار می شه. دختری که خودش نبود؛ اما فکرش، حسش و خواستش تو تک تک لحظات روزم باهام بود. دختری که هر شب

با پیامش چشمام خمار می شد و می خوابیدم... دختری که از زیر و بم زندگیم خبر نداشت.

دختری که از زیر و بم زندگیش خبر دارم.»
ارسالش کرد و صبر کرد تا نگین بخواند. بعد تایپ کرد: «خودتو ازم نگیر،
خاطراتو ازم نگیر. تمام اینارو تو خلق کردی. تو بودی، تو توی تک تک لحظه ها و
زایه هام بودی. با پاک کردن این پیام ها چیزی عوض نمی شه نگین. تو از زندگی
من نمی ری، از فکر من نمی ری، از روح من نمی ری. من چی؟ من می رم؟ اینارو
پاک کنی من می رم؟»

نگین تایپ کرد: «نه»

همین تک کلمه دلش را تکان داد. چقدر تشنه بود، تشنه ی داشتن این دختر
سرکش و جسور. دختری که نه هاشم مانعش می شد و نه نگار. برایش نوشت: «پس
چرا داری پاکشون می کنی؟»

جوابی از نگین نیامد. دوباره نوشت: «پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی
میای به مدتی جای نگار، میای عاشقی می کنی و بعد خدا حافظ شما؟ پس من
چی؟ دل من چی؟ با من چی کار کردی نگین؟ به لحظه پیش خودت فکر نکردی
این بازی که راه انداختی چه بلایی سر من میاره؟»

نگین به حالت تایپ در آمد. ضربان قلبش با هر بار دل زدن آن علامت سه
نقطه اوج می گرفت. چرا وقتی که آمده بود بیمارستان، دقیق تر نگاهش نکرده بود.
مگر این همه وقت تشنه ی یک عکس نبود؟ تشنه ی یک کلمه حرف، یک نگاه؟
پس چرا ندیده بودش؟ چرا یادش نمی آمد؟

جواب نگین آمد: «بازی نبود، عشق بازی سرش نمی شه. عشق فقط دیورنگی
می کنه. ببخش که دیورنگی کردم»

ببخشد؟! دیوانگی این دختر اگر نبود او هیچ وقت از جایش بر نمی خواست.
هیچ وقت به زندگی بر نمی گشت. هیچ وقت خودش نمی شد. زیر بار سنگین همان
روزها می ماند و جان می داد. نگین او را از خاکسترش بلند کرده بود. نگین
عاشقش کرده بود، حسی که هیچ وقت شبیهش را نه به نگار و نه به افرا تجربه
نکرده بود. خواست تایپ کند که پشیمان شد. دکمه ی میکروفن را گرفت و نگه
داشت:

— نمی بخشمت. نه... هیچ وقت نمی بخشمت.



صدا را که فرستاد، نگین در حال تایپ متوقف شد. نگذاشت زیاد حالش بد بماند و پشت بندش گفت:

— دیوونگی کردی پاش بمون. عاشقم کردی پاش و ایستا. حق نداری بری، حق نداری چیزی رو پاک کنی. هیچ وقت نمی بخشمت. تا آخرین روز عمرت باید پای این خطا بمونی. باید تقاص بدی. ارسالش کرد و گفت:

— منم بهت بدهکارم، منم جای تمام اون نگار گفتن ها صدا زدن اسمتو بهت بدهکارم. من بدهیمو می دم توام باید پای این دیوونگی و ایستی و به کسی که عاشقت کردی جواب پس بدی.

ارسالش کرد. شکلک همان دختر لب قرمزی آمد که این بار گریه می کرد. نگین در این مدت هیچ وقت شکلک گریه یا غمگین برایش نفرستاده بود. همیشه پر بود از امید، پر بود از لبخند، پر بود از حس های خوب که توانسته بود او را از روزهای سیاهش بکشد بالا. و دست بر نداشت، این دختر لب قرمزی غمگین خودِ خودِ نگین بی نقاب بود. حالا او بود که باید می کشیدش بالا و باز صدا زد:

— نگین، نگین، نگین...

ارسالش کرد و لحظه ای بعد پیام نگین آمد. صدایش چیزی ما بین خنده و گریه بود:

— جانم، جانم، جانم...

اولین جوانه گاهی...

از همان جایی می روید که

تبر زخم زده بود

پایان

۷ اردیبهشت ۹۸